



به امید دل بستم



لنکالی

پگاه فرهنگ مهر

به امید دل بستم

لنکالی
پگاه فرهنگ مهر



سرشناسه: لنکالی Lancali

عنوان و نام پدیدآور: به امید دل بستم / لنکالی؛ ترجمه نگاه فرهنگ مهر.

مشخصات نشر: تهران: نشر داهی، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۵۲۰ صفحه؛ ۲۰×۱۳ س.م.

شابک: 978-622-90137-4-8

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

عنوان اصلی: I fell in love with hope, 2022.

موضوع: داستان‌های آمریکایی، قرن ۲۱ م.

شناسه افزوده: فرهنگ مهر، نگاه، ۱۳۶۹ - مترجم.

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۲۱ رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۴۳۰۰۸۰

به امید دل بستم

نویسنده: لنکالی

مترجم: نگاه فرهنگ مهر

چاپ اول: ۱۰۰۰ نسخه، زمستان ۱۴۰۲

ویراستاری و نسخه‌پردازی: گروه تولید نشر داهی.

مدیر چاپ و تولید: سعید جواهری

ناشر همکار: نشر مجید

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۹۰۱۳۷-۴-۸

تمامی حقوق چاپ این کتاب برای نشر داهی محفوظ است.

هرگونه اقتباس از این اثر، منوط به اجازه کتبی از ناشر است.



فهرست

پیشگفتار

قبلاً

چشم‌های گشادِ زرد

طلوع

سرسختی

هی

شور

بده و بستان

شمارش معکوس

مهربان

پُل

پوچ

امید

باران

واقعی

نهنگ

همین الآن

اشکِ شوق

الا

بهشت

بال‌ها

نی‌نی‌گره‌ای

چیزهای معیوب

موسیقی

هنری

آرزوهای بزرگ

تمام فرداهایِ تو

می‌فهمم

ناکافی

قافیه‌ای در تاریخچهٔ من

بعداً

هیکاری

کلام آخر

تقدیم به سم عزیزم،
و تقدیم به هرکسی در این دنیا
که می‌خواهد کمتر احساس تنهایی کند.

پیشگفتار

این داستان تکه‌های قلبِ من را روی کاغذ می‌آورد. از دیدگاه یک راویِ دانای کل نقل می‌شود و کاوشی در دوستی، احساس گناه، بیماری، عشق و تمام چیزهایی است که ما را به یک انسان تبدیل می‌کنند.

این صفحات مملو از خاطراتِ واقعی هستند که به شکل شخصیت‌های مختلف، مکان‌های مشابه و ایده‌هایی همگون درآمده‌اند. هیچ‌یک از شخصیت‌هایی که در این رمان آورده شده‌اند آدم‌های واقعی نیستند.

لازم است این را هم بگویم که بسیاری از توضیحات علمی مربوط به بیماری‌ها به شکل ساختگی در رمان آورده شده‌اند و نباید به عنوان پرونده‌های واقعی پزشکی تحلیل و بررسی شوند. اختلالات فیزیکی‌ای که نامی برایشان آورده نشده به عمد بی‌نام رها شده‌اند. در این زمینه کمی از آزادی‌های نمادین خود بهره بردم.

من به عنوان یک نویسنده باور دارم این وظیفهٔ من است که به درستی و وضوح مطالب حساسیت‌برانگیزی که در اینجا نمایش داده شده، توصیف شده یا به هر صورت به آن اشاره شده است را به تصویر بکشم.

بیماری‌های خودایمنی از چشم‌انداز یک فرد بیگانه و حتی بیشتر از آن از دیدگاه تجربهٔ درونی خود فرد، خیلی عجیب و غریب هستند. این بیماری‌ها طیف گسترده‌ای را در بر می‌گیرند؛ همچون آونگی که از یک سوی به مزمن بودن می‌رسد و از سوی دیگر به مرگ ختم می‌شود. اکثریت قریب به اتفاق افراد مبتلا به بیماری‌های خودایمنی، می‌توانند زندگی عادی داشته باشند؛ اما تعداد کمی از آن‌ها نمی‌توانند. این داستان برای هر دوی این‌هاست. برای تمام کسانی است که تنهایی را می‌شناسند و برای تمامی آن‌هایی که در جست‌وجوی خود هستند.

امیدوارم شما هم مثل من یک تکه از خود را در وجودِ سَم، هیکاری، نِثو، سونیو کُر پیدا کنید.

قبلا

عشقِ زندگی‌ام دارد می‌میرد.

به‌زبان آوردن این واقعیت با صدای بلند خیلی غم‌انگیز است. نه. شاید غم‌انگیز نباشد. شاید فقط غیرمنصفانه باشد، اما همین که داستان را شروع می‌کنید به گمانم خواهید دید رویدادهای غم‌انگیز و بی‌عدالتی‌ها معمولاً در یک دسته قرار می‌گیرند.

چون قبل از اینکه عشقِ زندگی‌ام تصمیم بگیرد که دیگر آرزوهای زندگی‌اش را دنبال نکند، به من گفت ستاره‌ها متعلق به ما هستند. هر شب را کنار هم می‌گذرانیدیم. روی آجرهای سفالیِ سفتِ پشت‌بام دراز می‌کشیدیم و اشکالی را که در آسمان می‌دیدیم به خاطر می‌سپردیم. پس همان‌طور که در گذرِ زمان پژمرده می‌شد، همان‌طور که بدنش هر روز بیشتر به یک کالبد شباهت پیدا می‌کرد، هنوز هم باور داشتم ستاره‌هایمان به او ایمان می‌بخشند. باور داشتم تا زمانی که بالا را نگاه کند و ببیند ستاره‌ها هنوز به زمین نیفتاده‌اند، زنده خواهد ماند.

امشب، من و او روی پُل ایستاده‌ایم، رودخانهٔ سیاه با سرعت جریان دارد و چراغ‌های خیابان هالهٔ طلایی رنگی دور انگشت‌های ما که از سرما بی‌حس شده‌اند می‌سازند.

«از دستم عصبانی هستی؟» به این خاطر سؤال می‌کنم که امشب می‌خواهم حقیقت را به او بگویم. حقیقت را در مورد خودم خواهم گفت؛ حقیقتی که به هیچ‌کس نمی‌گویم. رازی که مرا از هر که او می‌شناسد متمایز می‌کند. می‌خواهم حقیقت را مثل یک طناب دور گردنش بیندازم، طنابی برای نجاتش. تا نتواند آخرین قدم را به سمت تاریکی بردارد.

درحالی که نرده‌ها را گرفته سرش را تکان می‌دهد. «خیلی کنجکاوم بدونم.» چشم‌های زردی که همیشه مرا به دام می‌اندازند به من خیره می‌شوند. «چه احساسی داره که آدم جای تو باشه؟» می‌گویم: «انگار که این بدن رو دزدیدم. انگار که متعلق به خودم نیست.»

اعترافات بی‌رحمانه هستند و آدم را تسلیم خودشان می‌کنند، اما اعترافاتِ من با تأنی هستند. حقیقتِ اینکه من چه کسی هستم اصلاً با عقل جور در نمی‌آید اما خُب، لازم هم نیست حتماً با عقل جور باشد. او این را می‌داند. از روزی که متولد شده بیمار بوده. بیماربودن به انسان می‌آموزد دلیل و برهان تنها تلاش‌هایی نافرجام برای توجیه بدبختی هستند. تنها توهمی از چرایِ قضیه به شما می‌دهند، اما خُب، چرا سؤالِ خیلی پرسروصدایی است و مرگ، بی‌سروصدا.

می‌پرسم: «حرفم رو باور می‌کنی؟»

سری تکان می‌دهد.

«هنوز هم دوستم داری؟»

«معلومه که هنوز هم دوستت دارم.» آهی می‌کشد و صورتم را با کفِ دو دستش می‌گیرد و با شست‌هایش گونه‌هایم را نوازش می‌کند.

لبخند می‌زنم.

عشق ما را در کنار هم نگه می‌دارد. عشق باعث شده متظاهر شوم.

بچه که بودیم تظاهر می‌کردیم بیمارستان قصر است و ما شوالیه‌های آن هستیم. کارت بازی می‌کردیم و هر بار اجازه می‌داد من برنده شوم. طبقهٔ همکف با هم غذا می‌خوردیم و او داستان‌هایی در مورد عوام برایم تعریف می‌کرد که با پیراهن‌های مجلسی از مقابلمان رد می‌شوند. روی تخت‌هایمان می‌خوابیدیم و از ماجراجویی‌هایی برایم می‌گفت که بیرون از دیوارهای قصر انتظارم را می‌کشند. سپس مرا به حرف می‌گرفت؛ چون تنها بودیم و برای هم بودیم و همه‌چیز روبه‌راه بود.

مجبور بودیم تظاهر کنیم.

هوا بیش‌ازحد رقیق بود. برای همین ریه‌هایش نمی‌توانستند آن را به داخل بکشند. آن روز غمگین بود. برای همین قلبش قادر نبود به‌خودی‌خود بتپد. هر دو خسته بودیم. برای همین ماهیچه‌هایش دیگر تاب

نیاوردند و در آغوش تخت خود افتاد.

تمام عمر خود را کنار هم به تظاهر کردن گذراندیم، اما اگر هم بیش از حد تظاهر کنی، حقیقت بالاخره به آدم یادآوری می‌کند که نباید آن را نادیده بگیری.

امشب جروبحث کردیم. قبلاً هیچ‌وقت این‌طور دعوایمان نشده بود و او تنها آمد کنار پل تا از من دور شود. البته فکر می‌کنم مطمئن نیستم. حالا که دیگر رازم را فاش کرده‌ام، حالا که می‌داند چه کسی هستم، چه چیزی هستم، خشمی که هر دویمان را فراگرفته بود از بین می‌رود؛ گویی این خشم یکی از عضلاتمان را فراگرفته و آن را به درد آورده و حالا کم‌کم دارد خوب می‌شود. بدنم که می‌لرزد کاپشنش را روی شانه‌هایم می‌اندازد. بازوهایش را به دورم حایل می‌کند و من به سمتش نگاه می‌کنم. به بدن گرمش تکیه می‌دهم. میان هاله‌ بدن‌هایمان در کنار هم دانه‌های سفیدرنگی فرو می‌افتند.

سؤال می‌کنم: «ستاره‌ها دارن سقوط می‌کنن؟»

زمزمه می‌کند: «داره برف می‌آد.» دستش را روی کاپشنم می‌کشد و صدای خنده‌اش طنین‌انداز می‌شود. «چیزی نیست. برفه.»

خنک و لطیف، دانه‌های برف روی لب‌هایم فرو می‌افتند.

سؤال می‌کنم: «برف هم برای ماست؟»

دهانش را به من نزدیک می‌کند و می‌گوید: «آره. همه‌چیز برای ماست.»

انگشت‌هایم در موهایش فرو می‌روند. «ممنونم. برای همه‌چیز.»

«من از تو ممنونم.» درد، گلویش را زخم می‌زند. خود را بیش از قبل به من می‌فشارد؛ انگار اگر کمی بیشتر تلاش کند می‌تواند در من ناپدید شود. «برای اینکه از من خواستی پیداش کنم.»

دوباره سعی می‌کند بخندد، اما آن خنده‌ای نیست که همیشه در چشم من خیلی عزیز است.

خنده‌هایی که من دوست دارم در فضا طنین می‌اندازند. آن وقتی که در رگ‌هایش سوزن بود و دراز کشیده بود، این خنده‌ها را از سینه‌اش بیرون کشیدم. آن زمان که دستم را فشار می‌داد و مأیوسانه سعی داشت به چیزی واقعی چنگ بزند. حالا دیگر خنده‌هایش از روی استیصال هستند. به جای اینکه کم‌کم صدای خنده‌اش فروکش کند خیلی ناگهانی قطع می‌شود.

درحالی‌که نیمی از صدایم گم می‌شود، می‌گویم: «عزیزم! چرا اومدی روی پل؟»

چراغ داخل خیابان سوسو می‌زند. ستاره‌ها خیلی ناگهانی سقوط می‌کنند. سیاهی به درون وجودمان می‌خزد و به لبه‌های هاله‌ بدن‌هایمان چنگ می‌اندازد.

لب‌هایش را محکم به دندان می‌گیرد. اشک‌هایش در برف می‌درخشند و چشم‌هایش را کمی هم می‌کشد.

نفسش حبس می‌شود و انگشت‌هایش کم‌کم را که همچون ملحفه‌ای روی شانه‌ام انداختم درون خود می‌کشند. می‌گوید: «متأسفم، سَم عزیزم. ای کاش می‌تونستم به تظاهر کردن با تو ادامه بدم.»

قصرمان پشت‌سر استوار است و دارد گوش می‌کند. همان‌طور که روی شانه‌ام گریه می‌کند تمام لحظه‌هایی را به خاطر می‌آورم که چشم‌هایش را دوباره گشود. لحظه‌هایی که فکر می‌کردم دیگر هرگز آن‌ها را باز نخواهد کرد. لبخندهایی را می‌بینم که با هم شریک شدیم آن‌گاه که مرگ تصمیم گرفت دوباره او را به من پس بدهد، چندین و چند بار.

بنابراین تنها می‌توانم زمزمه کنم: «نمی‌فهمم.»

پیشانی‌اش را به پیشانی من می‌فشارد. جویبارهایی سوزان از لبه‌های یخ‌زده استخوان گونه‌هایش روان می‌شوند و ترسی که خیلی خوب آن را می‌شناسم جای آغوش او را می‌گیرد.

می‌گوید: «خوشحالم که رازت رو به من گفتی.» اشک‌ها گوشه‌ لبخندش گیر می‌افتند. «خوشحالم حتی وقتی من از این دنیا می‌رم تو همچنان به زندگی ادامه می‌دی.»

گونه‌ام را می‌بوسد.

می‌گوید: «من رو به خاطر بسیار. یادت باشه اینکه ستاره‌ها افتادن به این معنی نیست که ارزش

آرزو کردن رو نداشتن.»

می‌گویم: «نمی‌فهمم.»

دستش را از روی صورتم برداشته. همین‌الآن هم چرخیده و از من دور شده. دوباره به سمتش دست دراز می‌کنم تا انگشت‌هایمان را در هم قفل کنم و او را به سمت خودم بکشم؛ همان‌طور که همیشه این کار را کردم، اما در عوض مرگ دستش را در دست می‌گیرد.

«صبر کن!» جای پاهایش زیر برف سفید محو می‌شوند. «صبر کن!»

صدایم را نمی‌شنود. تنها صدای شب را می‌شنود که از سوی دیگر پل به او قول آرامش می‌دهد.

«لطفاً... صبر کن...» اشک‌هایم راه خود را پیدا می‌کنند؛ چراکه هرچه هم تلاش کنم نمی‌توانم دنبالش

بروم.

خاطراتمان خیلی نحیف هستند و زیر نگاه خیره چراغ خیابان و در سایه‌ها ناپدید می‌شوند.

«نه. تو نمی‌تونی. تو هنوز...» سرم را تکان می‌دهم. «هنوز نمی‌تونی بری. نمی‌تونی تنهام بگذاری... تو...»

تو

نورِ من، عشقِ من، دلیلِ من.

«تو می‌میری.»

ترس میان دنده‌هایم می‌خزد. بدنم، ریه‌هایم و قلبم را در هم می‌شکند.

آن‌گاه که تاریکی آخرین تکه او را هم می‌بلعد واقعیت خودی نشان می‌دهد و درد همچون داسی در

دستش سنگینی می‌کند.

برف، طوفان می‌شود. سعی می‌کنم دانه‌هایی که می‌رقصند را در دست‌های خود جمع کنم و هر طور

شده آن‌ها را دوباره به آسمان بازگردانم. زانو می‌زنم. پاهایم از سرما دارند می‌سوزند. قصر با ترحم مرا

تماشا می‌کند. اشک‌هایم به داخل رودخانه می‌بارند. ناله‌هایم به حق‌هق تبدیل می‌شوند و خاطره‌هایم به

نیستی می‌روند.

ستاره‌هایم دارند سقوط می‌کنند.

و من نمی‌توانم نجاتشان بدهم.

چشم‌های گشادِ زرد

تصور کن بمبی به دست زنجیر شده باشد.

انگار که بیشتر عمرت آنجا بوده. صدایی شبیه به مانیتور قلب دارد که شب و روز بوق می‌زند؛ مثل شمارش معکوس. شمارش معکوسی که قادر به دیدنِ آن نیستی. نگاهی به بمبِ خود می‌اندازی. آن را مثل ساعت بالا می‌آوری. تنها چیزی که می‌بینی یک چراغ قرمزِ چشمک‌زن است و صدای بیپِ بیبی که هماهنگ با آن به گوش می‌رسد. این‌ها همه یادآور این هستند که این بمبِ روزی منفجر می‌شود. فقط زمان دقیقش را نمی‌دانی.

انتظار کشیدن برای مرگ این‌طور است. بمبی به نام بیماری در رگ‌های جریان دارد. نمی‌توانی آن را خنثی کنی. نمی‌توانی نابودش کنی. نمی‌توانی از آن فرار کنی. زمان، بیماری و مرگ از این نظر سازوکارهای اندوهناکی هستند. از اینکه از ترسِ آدم طناب دار بیافند لذت می‌برند و بازی کردن را هم خیلی دوست دارند. با انگشت‌هایِ وهم‌آور خود روی شانه‌هایتان خم می‌شوند و شما را به دل تاریکی می‌کشاند؛ بدنتان، ذهنتان و هر آنچه که دوست دارند را با خود می‌برند. زمان، بیماری و مرگ بزرگترین سارقانِ این جهان هستند. یا اینکه بودند.

پس از آن ما آمدیم.

سونی می‌گوید: «حالا» عینک دودی‌ای به چشم دارد که هنوز برجسبِ قیمتِ آن روی شقیقه‌اش آویزان است.

«حالا؟» نثو سرش را از روی کتاب بلند می‌کند. به نشانهٔ انزجار کمی لبش را بالا می‌آورد و حتی فکر کردن به آن برایش ناخوشایند است.

سونی چانه‌اش را بالا گرفته. سینه‌اش را جلو داده و همچون ناخدای کشتی که دارد به جنگ می‌رود تکرار می‌کند: «حالا، دارم می‌رم داخل.»

می‌گوییم: «گیر نمی‌افتم؟» و نگاهی به اطراف پمپ بنزین می‌اندازم که خالی از سکنه است به جز سه احمق و متصدی پمپ که دارد مجله‌ها را ورق می‌زند.

نثو می‌گوید: «قطعاً گیر می‌افتم.» کتاب را می‌بندد و سونی از گوشهٔ عینک آفتابی که تا چند دقیقهٔ دیگر خواهد دزدید به او نیشخندی می‌زند.

او را دست می‌اندازد و می‌گوید: «چرا باید گیر بیفتیم؟»

نثو هوا را به داخل ریه‌هایش می‌کشد. «ما همیشه گیر می‌افتم.»

سونی نفس عمیق و دراماتیکی می‌کشد و می‌گوید: «امروز فرق داره. امروز روزِ ماست. بوش رو حس نمی‌کنی نثو؟ اینکه هوا چه بوی شیرینی داره؟»

«ما داخل راهروی آب‌نبات‌ها هستیم احمق!» به محض اینکه نثو سرش را عقب می‌اندازد تا به من نگاه کند صدلی چرخ‌دارش قزقرز می‌کند. «سَم. بهش بگو که احمقه.»

می‌توانستم بگویم، اما از جانم سیر نشده بودم.

«اوم، نه...»

نثو می‌گوید: «سونی! تو به احمقی.» خودکارش را برمی‌دارد و روی یک ورق از دفتری که روی پایش گذاشته می‌کوبد و با خط خرچنگ‌قورباغه می‌نویسد: ساعت ۴:۰۵ بعدازظهر، سونی یک احمق است. نثو نویسندهٔ ماست؛ همان کسی که کارهای فوق‌العاده‌مان را ثبت و ضبط می‌کند. مشخصاً خودش اول با این لقب موافق نبود. حتی دوست نداشت همراه ما به این مأموریت بیاید. اما وقتی ستون فقراتِ آدم کج و معوج باشد، نمی‌توان راحت از زیر قید و بندِ دوستی فرار کرد. وقتی صدلی چرخ‌دار را از کنار دست سونی عقب می‌کشم قزقرز می‌کند.

«خیلی عجیبه که تو اصلاً به جراحی ستون فقرات نیاز داری، عزیزم.» سونی خودش لقبی ندارد. او رهبر ماست و به بقیه لقب می‌دهد. به نوعی شیطان دوم روی شانه من هم هست. موهایش به رنگ آتش است و همیشه پوزخندهایی بر لب دارد که دندان‌هایش را به نمایش می‌گذارد و از سر بی‌شرمی است. «اون عصایی که قورت دادی می‌تونه به جای ستون فقرات تو رو سرپا نگه داره. این‌طور نیست؟»
نثو با پرخاش می‌گوید: «تو که خودت نمی‌تونی از چهار تا پله بالا بری داری زیادی حرف می‌زنی.»
صندلی چرخ‌دارش را کمی عقب می‌کشم.

سونی آهی می‌کشد و تنها ریه‌اش را مملو از جاه‌طلبی می‌کند و می‌گوید: «این یه موهبتیه. حالا ببین چه کار می‌کنم و این‌قدر تمرکز رو بهم نزن.»
من و نثو به سونی خیره می‌شویم که به سمت پیشخوان جلویی می‌رود. کفش‌های کتانی سفید و کتیفش روی کاشی‌ها جیرجیر می‌کنند. آتش‌پاره در راه یک آب‌نبات چوبی هم داخل جیب عقبش می‌گذارد.
نثو نق‌نق‌کنان می‌گوید: «دزد بالفطره!»

«ببخشید!» سونی دستش را مستقیم بالای سر می‌برد و جلوی صندوق‌دار چند باری تکان می‌دهد.
صندوق‌دار اول زیرچشمی نیم‌نگاهی به او می‌اندازد و روی برمی‌گرداند و بعد دوباره نگاهی روانه‌اش می‌کند.

سونی بی‌رحمانه زیباست. پر از اشتیاق و سرزندگی است و ظالمانه زیباست. اما به گمانم نگاه خیره صندوق‌دار بیشتر به خاطر لوله تنفسی است که فضای زیر بینی و روی گونه‌هایش را اشغال کرده.
جعبه سیگاری که پشت پیشخوان است و به آن اشاره می‌کند فاتحه‌اش را می‌خواند.
سونی می‌گوید: «لطفاً فقط همین.»

کارمند پمپ‌بنزین می‌گوید: «خانم! من...» اما بعد حرفش را قطع کرده و نگاهی به سیگارها و بعد به او می‌اندازد. «مطمئنید؟ فکر نمی‌کنم اگر این‌ها رو به شما بدم عذاب وجدان من رو راحت بگذاره.»
نثو با عصبانیت می‌گوید: «جالبه که وقتی بهش زل زده عذاب وجدان نداره!»

سونی از جا می‌پرد و دوباره کمی سرش را جلو می‌برد. «اوه، نه آقا. این‌ها برای من نیستن راستش... من دوست‌هام...» آتش‌پاره زود شروع می‌کند به آبغوره گرفتن. دستش را روی لب‌هایش می‌گذارد و فشار می‌دهد. «ما نمی‌دونیم چقدر وقت برامون باقی مونده. نثو، پسری که اونجاست. اون باید فردا عمل بشه. سرطان داره.»

از روی شانه به سمت من و نثو اشاره می‌کند و صندوق‌دار هم با ما چشم در چشم می‌شود. من و نثو زود نگاهمان را از او می‌گیریم. نثو حتی تظاهر می‌کند دنبال آدامس می‌گردد و خوراکی‌هایی که داخل قفسه‌ها هستند را زیرورو می‌کند.

سونی هوا را خشک به داخل ریه‌هایش می‌کشد و اشک‌هایی که اصلاً نچکیدند را از روی صورتش پاک می‌کند. درحالی‌که شانه‌ای بالا می‌اندازد و پیش خود می‌خندد می‌گوید: «ما دوست داشتیم به یاد قدیم‌ها بریم روی پشت‌بوم و کمی کله‌شق بازی دربیاریم. نمی‌دونم اگر اون بمیره باید با خودم چه کار کنیم. اون خیلی آدم خوبیه. والدینش و البته سگش رو در آتش سوزی از دست داده! من...»
«باشه. باشه!» صندوق‌دار سیگارها را از آن پشت برمی‌دارد و روی پیشخوان می‌اندازد. «برشون دار. زود باش.»

سونی با صدای زیری می‌گوید: «وای، ممنونم» و بدون یک لحظه تعلل آن‌ها را برداشته و جست‌وخیزکنان از در خارج می‌شود.

من و نثو بهت‌زده از اینکه حرف‌هایش واقعاً نتیجه دادند دنبالش بیرون می‌رویم. او هم موفق می‌شود یک بسته پاستیل خرسی کش برود و آن را بین پایش و دسته صندلی چرخ‌دار پنهان کند. همین‌که از آنجا خارج می‌شویم و در را پشت‌سرمان می‌بندیم و در پیاده‌رو با بیرون دادن نفسمان سعی می‌کنیم اضطراب را از وجودمان خارج کنیم، سونی سرخوش جلو می‌رود.

نئو همان کاری را می‌کند که شرط بسته بود و در دفترش می‌نویسد. ۴:۰۷ بعدازظهر: احمق موفق شد یک آدم هیز را فریب دهد تا به او سیگارهای مجانی بدهد. سونی بسته سیگار را به هوا می‌اندازد و بعد کف دستش را باز می‌کند و آن را می‌گیرد. «عجب آدم احمقی.»

نئو می‌گوید: «من سرطان ندارم.»
«نه، نداری. اما سرطان همین الآن باعث شد بیست دلار از جیبمون نره و این تنها کار خیری هست که سرطان تابه‌حال انجام داده.»
من نق‌نق کنان می‌گویم: «سونی.»
«چیه؟ بچه‌های سرطانی عاشق من هستن. همیشه وقتی دنبالشون می‌دوم و بعد از شدت تنگی نفس کله‌پا می‌شم می‌خندن. یک‌جور بده‌بستون. این‌طور نیست؟»
نئو می‌گوید: «مطمئنی اون‌ها گریه نمی‌کردن؟»
من درحالی‌که هجاها را از هم جدا می‌کنم می‌پرسم: «بده - بستون؟»
به مرور زمان متوجه خواهید شد که من در درک چیزهایی که همه می‌دانند خیلی متبحر نیستم؛ طعنه، کنایه، اصطلاحات و ورزش‌ها. از چنین چیزهای پیچیده‌ای طفره می‌روم تا اینکه نئو برایم توضیح می‌دهد.

می‌گوید: «به زبان لاتین می‌شه چیزی به‌ازای چیز دیگه.» نئو همه چیز را می‌داند.
«بله!» سونی هم با او همراه می‌شود و با دست‌هایش حرکاتی انجام می‌دهد. «مثلاً وقتی کسی رو می‌کشی و بعد هم اون‌ها تو رو می‌کشن. یک چیزی مثل کارما! بده‌بستون این‌طوره.»
نگاهی به نئو می‌اندازم. «راست می‌گه؟»
می‌گوید «این‌طور نیست. دلیلی داره که من هم باید الآن اینجا باشم؟» همان موقع صندلی چرخ‌دار قه‌قزی می‌کند و تعادلش به‌خاطر چیزی که در جایگاه مربعی زیر آن قرار داده شده به‌هم می‌خورد. ابروهای نئو بالا می‌روند. تا جایی که کمرش اجازه می‌دهد می‌چرخد و پایین را نگاه می‌کند و یک صندوق شیشه‌نوشیدنی می‌بیند که زیر صندلی پنهان شده‌اند.
پرزورترین آدم مأموریت از پشت صندلی‌چرخ‌دار نئو پدیدار می‌شود. بیشتر به یک مرد می‌ماند تا یک پسر؛ قدبلند و زیبا، با پوست و موی تیره، چیزی شبیه به یک آسمان‌خراش است. دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو کرده و در همان حال جعبه‌نوشیدنی را با پا به داخل محل اختفای آن هول می‌دهد. سی.گُر. مادرش فرانسوی است، پدرش اهل هائیتی. هر دو در اسم گذاشتن خیلی پرافاده بودند. گُر در زبان فرانسوی به‌معنای قلب است، که البته خیلی اسم به‌جایی نیست. قلب سی درست کار نمی‌کند. جدی می‌گویم. او همچنین بدترین دزدِ گروه است. سی مهربان است. آن‌قدر مهربان است که حتی گاهی پول چیزهایی که ما دزدیدیم را هم می‌پردازد. از کارت شناسایی برادرش استفاده کرد تا برای ما نوشیدنی بخرد، اما از آنجا که در چشم‌هایش اثری از احساس گناه نیست می‌فهمم که پول آن‌ها را پرداخت کرده.

روی دسته صندلی چرخ‌دار نئو می‌نشیند و سؤال می‌کند: «چطور پیش رفت؟»
سونی خیلی زود غنائم خود را نشان می‌دهد.
«با کمک سرطان بیست دلار کاسب شدیم!»
سی سرش را به یک طرف کج می‌کند. «برای خرید سیگار؟»
می‌گویم: «و پاستیل.» نئو بسته پاستیل را از روی شانه به‌سمت سینه سی پرتاب می‌کند.
سونی دست‌هایش را روی پاهایش می‌گذارد: «بس کن، سی. بدون خنده و مسخره‌بازی ما چیزی جز یک مشت آدم کلیشه‌ای نیستیم. هستیم؟»

«مثلاً اینکه از یک بیمار ویلچری برای مخفی کردنِ نوشیدنی‌ها استفاده کنی اشکالی نداره؟» نثو سعی می‌کند خود را به جلو هول بدهد اما سی انگار که بقیه یک نفر را از پشت گرفته باشد همان‌طور صندلی چرخ‌دار را سر جایش نگه می‌دارد.

نثو چشم می‌تاباند. دفتر دیگری از جیبش بیرون می‌کشد که جلد آن پاره شده. همان‌طور که به سمت دیگر خیابان یعنی خانه می‌رویم، او یکی‌یکی غنائم امروز را به فهرست دستاوردها اضافه می‌کند. سیگار (از آن مدل‌های خفنی که در فیلم‌های باند هست).

نوشیدنی

یک آب‌نبات چوبی و یک عینک آفتابی بی‌ریخت

پاستیل

بیرون رفتن بعد از ظهر

کلی ترس و لرز

نثو، سونی، سی و من مدت کوتاهی است که دزدی را شروع کردیم اما در همین مدت کم به دزدهایی تمام‌عیار تبدیل شدیم. آن‌ها سال‌هاست که یک پایشان داخل بیمارستان است و یک پایشان بیرون... وقتی نثو، سونی و سی مرخص می‌شوند مدت زیادی دور از بیمارستان نمی‌مانند. مریضی‌شان خیلی حریص و طمع‌کار است. آن‌قدر از وجودت می‌کشد تا اینکه دیگر حتی خودت را هم نمی‌شناسی و نثو، سی و سونی دیگر بیرون از بیمارستان خودشان را نمی‌شناسند.

چه مریض باشی چه نباشی، شب‌ها پنجره‌ها مثل آینه عمل می‌کنند. قبل‌ترها، به دوستانم انعکاس جنازه‌ها را نشان می‌دادند؛ اسکلت‌هایی که دیگر یک ذره گوشت هم دورشان نیست، اندام‌های داخلی‌شان که دارند از قفسه سینه بیرون می‌افتند، خون که از دهانشان جاری می‌شود. از فکر اینکه آن‌ها هم این‌طور خواهند شد به خودشان می‌لرزیدند و نوک انگشت‌های خود را روی سطحی که این‌طور آن‌ها را مجذوب کرده بود می‌کشیدند. تشخیص‌های جدید، قرص، سوزن و درمان‌های جدید دیگری که دوست نداشتند دوباره به زندگی‌هایشان رخنه کند. بازتاب آن‌ها در آینه به حقیقت زندگی‌شان تبدیل شده بود.

بنابراین دوستانم به‌جای دیدن شکل جدیدی از خود که به‌خاطر خوابیدن در این تخت‌ها و پوشیدن لباس‌های بیمارستان این‌قدر شکننده شده بود، چراغ‌ها را خاموش می‌کردند. از یک ردیف پله بالا رفته و روی سقف دور هم جمع می‌شدند. با نوک انگشت‌های خود آسمان را لمس می‌کردند. هیچ مانعی بین آن‌ها و ستاره‌ها نبود و می‌توانستند آن‌ها را لمس کنند.

سونی گفت: «بیایید دنیا رو بدزدیم» حتی با این شعله نصفه‌نیمه‌ای که در وجودش می‌سوخت دختر شجاعی بود. «بیایید قبل از اینکه از دنیا بریم هر چیزی که می‌تونیم بدزدیم.»

سی پرسید: «هر چیزی؟»

«هر چیزی.»

نثو گفت: «هر چیزی که خیلی زیاد می‌شه.»

گفتم: «زمان، بیماری و مرگ همه چیز رو می‌دزدن. چرا ما بخشی از اون‌ها رو پس نگیریم؟» همان روز فهرست دستاوردها متولد شد.

تا الآن، هنوز نتوانستیم همه چیز را پس بگیریم.

کمی قبل‌تر دروغ گفتم. متأسفانه آن‌طور که پیداست ما دزدهای خیلی افتضاحی هستیم.

دزدی کردن مثل کشیدن یک اثر هنری است و ما هنوز نمی‌توانیم حتی قلم‌مو را دست بگیریم. نثو بیش‌ازحد نیش و کنایه می‌زند و نمی‌تواند غریبه‌ها را به خود جذب کند. خیلی بداخلاق است. سونی مثل یک حریق غیرقابل مهار است؛ آن‌قدر سروصدا دارد که نمی‌توانی از جنگ قانون فرار کنی. سی هم اصلاً در باغ نیست. همیشه هدفون داخل گوشش است یا دارد شعرهای نثو را می‌خواند.

اما خُب این باعث نمی‌شود سعی خود را نکنیم.

سونی می‌گوید: «عزیزم، تو اصل و ستون کار هستی.» ساختمان بیمارستان از آن طرف خیابان، مثل پدر یا مادری که دارد فرزندش را سرزنش می‌کند به او خیره شده است. سونی آن را نادیده می‌گیرد. غرور و رفاقت برایش مهم‌تر است و زبانش را از داخل، روی دندان‌هایش می‌کشد. «بدون تو، مأموریت به سرانجام نمی‌رسید. دیگه چه کسی می‌تونه تاریخچه دستاوردهای باشکوه ما رو ثبت و ضبط کنه؟» سی درحالی‌که سرش را نوازش می‌کند می‌گوید: «در ضمن خیلی خوب می‌شه ازت به‌عنوان چرخ خرید فروشگاه استفاده کرد.»

نئو با ضربه‌ای او را دور می‌کند. «تواناگرا.»

سونی به پشتش دستی می‌کشد: «اخمات رو باز کن نئو! فردا قراره یک میله فلزی داخل بدنت کار بگذارن.»

نئو به جاده اشاره کرده و غرغرکنان می‌گوید: «نگاه کن کُر. ترافیکه. من رو هول بده داخل ترافیک.» سی شدیداً سرگرم جویدن است و جوابی نمی‌دهد و قبل از اینکه به سمت خانه روانه شویم یک مشت پر آب نبات در دهان نئو می‌چپاند.

سونی طوری از روی خطوط سفید خط عابر پیاده می‌پرد انگار دارد از روی سنگ‌های داخل جوی می‌پرد. سی، نئو را پشت سر سونی هول می‌دهد و به جلو می‌برد، مثل دو جوجه اردک که پشت سر هم ردیف شدند. من هم همیشه آخر صف هستم. راوی. همیشه قبل از من به خط پایانی می‌رسند. نئو فهرست دستاوردها را روی پایش گذاشته و نور از روی فنرهای فلزی دفترچه به صورتش می‌تابد انگار که خورشید دوست دارد او را اذیت کند. سر بالا می‌کنم تا خورشید را پیدا کنم و به آن سوی ردیف ماشین‌هایی که بعد از تقاطع به جهت‌های مختلف می‌روند خیره می‌شوم. قلبم فرو می‌ریزد.

درست بعد از ماشین‌ها، رودخانه شهر را به دو قسمت تقسیم می‌کند. پل روی رودخانه تنها چیزی است که دو طرف را به هم متصل می‌کند. پلی که تمام عمرم آن را می‌شناختم و سینه‌ام را به درد می‌آورد. به‌جای غریبه‌هایی که می‌خندند و بچه‌هایی که در آب سکه می‌اندازند، روی نرده‌های دو طرف آن برف می‌بینم. سیاهی را می‌بینم که خاطراتم را می‌بلعد. هر نیم‌نگاهی که به پل می‌اندازم، صدای هق‌هق‌هایم و عشقی که از دست دادم بلندتر به گوشم می‌رسد. تصمیم می‌گیرم به سمت دیگری نگاه کنم. گذشته را به حال خود رها کنم، اما چیز دیگری پشت سرش نمایان می‌شود؛ رنگ زرد. تنها یک نیم‌نگاه.

رنگ خاکستری از ترس جا می‌زند و نسیم رودخانه رگه‌های رنگی را با خود این طرف و آن طرف می‌برد. آیا خورشید به زمین فرود آمده و تصمیم گرفته یک روز را بین رعیت خود بگذراند؟ کمی گردن می‌کشم تا بهتر ببینم، اما آدم‌های خیلی زیادی روی پل هستند؛ زوجها، گردشگرها و بچه‌ها همه جلوی دید من را گرفته‌اند و شهرها بی‌حوصله هستند. صدای بوق من را به خود می‌آورد و متوجه می‌شوم دوستانم کمی جلوتر منتظرم ایستاده‌اند.

سی صدا می‌زند: «سم؟»

«معذرت می‌خوام.» باقی مسیر را سریع طی می‌کنم. به محض اینکه همگی با هم وارد بیمارستان می‌شویم، صورتم از روی شانه به عقب برمی‌گردد و متوجه می‌شوم پل دیگر آن قدر دور شده که نمی‌تواند به من آسیبی برساند. آن قدر برمی‌گردم و پشت سر را نگاه می‌کنم تا اینکه انعکاس خود را روی درهای شیشه‌ای می‌بینم.

سونی درحالی‌که آب نبات چوبی را میان دندان‌های خود گذاشته می‌گوید: «خُب، خُب، می‌بینم که قاچاقچی‌ها از سفرشون در دریا برگشتن.» وقتی به محوطه وسط بیمارستان می‌رسیم سیگاراها را در

آستینش فرو می‌کند.

این محوطه خیلی قدیمی است. شادیِ کاذبی به آدم می‌دهد؛ مثل اکثر بیمارستان‌های کودکان. بادکنک‌های پرزرق‌وبرق و کاشی‌های رنگ‌ورورفته سعی دارند فضای آن را روشن کنند، درحالی‌که خیلی از آدم‌ها، کم‌فروغ به آن وارد شده و از آن خارج می‌شوند. پوسترها و بنرهایی از درمان‌ها و داستان‌های کسانی که واقعاً از این بیماری‌ها جان سالم به در برده‌اند روی دیوارها نصب شده‌اند، اما این پوسترها هم قدیمی هستند. دکترها و پرستارها هم که مرتب می‌آیند و می‌روند منظره را تکمیل می‌کنند.

سونی می‌گوید: «وقتشه. زود باشید! بیاین همه‌چیز رو ببریم طبقهٔ بالا. قبل از اینکه اریک سر برسه!» بدنام‌ترین زندان‌بان (پرستار) طبقهٔ ما، اریک، همیشه زمان‌بندی خیلی دقیقی دارد. با شنیدنِ لحن سونی ابرویی بالا می‌اندازد و با پاهایش آرام به زمین ضربه می‌زند. گویی عملکردِ ضدچرت‌وپرت در خود دارد که بسیار هم دقیق عمل می‌کند و زمانی که عصبانی می‌شود خشم او را برای زندانی‌های واقعی هم آرزو نمی‌کنم.

نتو می‌گوید: «بسیار خُب، تاریخ دوباره جلوی چشم قاچاقچیِ احمق تکرار می‌شه. لازمه بهت بگم که می‌دونستم این‌طوری می‌شه یا به‌خاطر اینکه من رو گروگان گرفتی باید تو رو لو بدم...» سی چند آب‌نبات دیگر هم داخل دهان او می‌چپاند و من هم دفتر را از داخل جیبم درآورده و مقابل صورتش می‌گیرم.

اریک می‌گوید: «می‌شه لطفاً یه نفر بهم توضیح بده کجا بودین؟» گودی‌های سیاه زیر چشم‌هایش با موهای تیره‌اش همخوانی دارند و دست به سینه ایستاده. سونی درحالی‌که خیلی آرام دست‌هایش را بالا و پایین می‌برد سؤال می‌کند: «اریک، اریک اول از همه این روپوش رو جدید خریدی؟ خیلی به رنگ پوستت می‌آد...» «تو نه.» اریک دستش را بالا می‌آورد و او را ساکت می‌کند. سپس مستقیم در چشم‌های من نگاه می‌کند. «سَم.»

الآن دیگر واقعاً آرزو می‌کنم ای کاش نامرئی بودم. من درحالی‌که به زمین نگاه می‌کنم و پشت گردنم را می‌خارانم می‌گویم: «رفته بودیم هوا بخوریم؟» اریک که اصلاً قانع نشده زیرلب می‌گوید: «اوهوم. فراموش کردین که یک طبقه از بیمارستان برای هوا خورده؟» به باغ‌ها اشاره می‌کند.

آن موقع‌ها که کمر نتو هنوز سالم بود چهار نفری داخل بوته‌های باغ پنهان می‌شدیم. تصمیم گرفته بودیم تمام عمر خود را در باغ زندگی کنیم و تظاهر کنیم آدم‌هایی جنگلی هستیم که با خوردن توت زنده می‌مانند. سه ساعتی این‌طور زندگی کردیم اما بعد گرسنه شدیم و سردمان شد و سی نزدیک بود به‌خاطر اینکه نمی‌تواند تلفن همراه خود را شارژ کند و موسیقی گوش کند به گریه بیفتد. خاکی و کثیف درحالی‌که بوی گل می‌دادیم به اتاق‌هایمان برگشتیم.

از آن زمان به بعد اریک خیلی دوست ندارد از جلوی چشمش دور شویم. سونی با تردید جواب می‌دهد: «خُب، ببخشید که دیگه از این منظره خسته شدیم.» اریک دست‌هایش را در هوا می‌چرخاند و می‌گوید: «بسیار خُب، کافیه دیگه.» و چهار نفرمان به هم می‌چسبیم. «برین طبقهٔ بالا. من خیلی کار دارم وقت ندارم به پدر و مادرهاتون بگم دوباره رفتین دنبال شیطننت. زود باشین!»

وقتی زندان‌بان تو را آزاد می‌گذارد، دیگر برای دویدن از او اجازه نمی‌گیری. همان‌طور که با سرعت به‌سمت آسانسورها می‌دویم سی صدلیِ نتو را محکم به جلو هول می‌دهد. سونی با کفِ کفش خود دکمه را فشار می‌دهد. به طبقهٔ بالا که می‌رسیم سی نتو را از روی صدلی برمی‌دارد و درحالی‌که مراقبِ ستون فقراتش است بدن نحیفش را در بغل می‌گیرد. از اینجا باید یک ردیف دیگر

پله‌ها را بالا برویم تا به پشت‌بام برسیم. من صندلی چرخ‌دار را می‌گیرم درحالی‌که سونی از پله‌ها بالا می‌رود. وسط راه سی و سونی باید جای خود را با هم عوض کنند.

سونی چشم‌های خود را می‌بندد و به نرده‌ها تکیه می‌دهد. سینه‌اش سریع بالا و پایین می‌رود اما باین‌حال برای نفس کشیدن دهانش را باز نمی‌کند. دوست ندارد این‌طور به شکست اعتراف کند و اجازه بدهد افزایش ارتفاع برنده شود.

سی هم همین کار را می‌کند. درحالی‌که نئو گوش خود را به سینه او چسبانده.

با صدایی خیلی ضعیف می‌پرسد: «شبيه به صدای موسيقيه؟»

نئو می‌گوید: «نه. شبيه به صدای رعدوبرقه.»

«رعدوبرق خوبه.»

«نه وقتی که داخل قفسه سینه‌ات طوفانی به پا بشه.» نئو روی زخم‌های رگ‌هایی که روی استخوان ترقوه سی هستند ضربه می‌زند. «رگ‌ها دارن صاعقه درست می‌کنن و صاعقه سعی داره از داخل رگ‌ها فرار کنه.»

سی لبخند می‌زند. «تو واقعاً نویسنده هستی.»

«آره.» نئو کمی تکان می‌خورد تا دوباره تعادل خود را به دست آورد و گوشش را دوباره روی قلب

درحال تپش سی می‌گذارد. «نفس بکش، گر.»

کار همیشگی‌شان است. یک لحظه سکوت برای یک ریه و یک قلب نصفه‌نیمه.

سونی اولین کسی است که چشم‌هایش را باز می‌کند و دوباره به راه می‌افتد. در پشت‌بام را با پا باز می‌کند. دست‌هایش را دراز می‌کند و سعی دارد افق‌های دور را به آغوش بکشد. صدای سوت مجرمی که محکوم نشده به همراه چند بار ضربه‌زدن به زمین با پا از سمت او شنیده می‌شود.

«موفق شدیم!»

من درحالی‌که صندلی نئو را روی زمین می‌گذارم و لوله‌های تنفسی را پشت گوشی سونی مرتب می‌کنم می‌گویم: «موفق شدیم!» سی آرام نئو را زمین می‌گذارد و چند تکه کاغذ از داخل جیب پشتی‌اش بیرون می‌کشد و به نئو می‌دهد.

نئو می‌پرسد: «دوستش داشتی؟»

«آره. دوستش داشتم.» نئو و سی مشغول نوشتن یک رمان با هم هستند. نئو نویسنده است. سی منبع الهام، خواننده و انگیزه اوست. ایده‌هایی دارد که همیشه نمی‌تواند در قالب کلمات بیان کند.

سی که هنوز دارد آن فصل از رمان را در سرش مرور می‌کند می‌پرسد: «اما دوست دارم بدونم چرا در نهایت هر دو تسلیم شدن؟»

نئو صفحات را سرسری برانداز می‌کند و می‌گوید: «منظورت چیه؟»

«منظورم نقش اصلی هست. بعد از اینکه متوجه می‌شن عشقشون در تمام این مدت دروغین بوده، فریاد نمی‌کشن یا عصبانی نمی‌شن یا اون‌طور که آدم دوست داره، چیزی به سمت هم پرتاب نمی‌کنن. فقط پیش هم... می‌مونن.»

نئو می‌گوید: «مسئله همینه. پشت‌سر گذاشتن عشق خیلی کار سخته، حتی اگر باعث رنج و درد باشه.» ناخودآگاه روی پانسمان بازویش که جای زخم سوزن تازه بسته شده است دستی می‌کشد. «اگر بخوای کسی رو که این‌قدر تو رو خوب می‌شناسه رها کنی از بین می‌ری. با خودت فکر می‌کنی چطور ممکنه کس دیگری رو به این اندازه دوست داشته باشی. در ضمن، اگر پایان کتاب جور دیگه‌ای بود اصلاً یادت نمی‌موند.»

نئو داستان‌ها را فقط نمی‌خواند، بلکه آن‌ها را در وجود خود نگه می‌دارد. او فقط داستان نمی‌نویسد، بلکه به بخشی از آن داستان تبدیل می‌شود. بیشتر چیزهایی که می‌نویسد حقیقت دارند. عرق سرد بر تن آدم می‌نشانند، اما خُب بیشتر چیزهایی که می‌نویسد را دور می‌ریزد. همیشه همین‌طور بوده.

سونی یک سیگار بین لب‌های نثو می‌گذارد و یکی هم بین لب‌های من. نثو که سعی دارد سیگار را محکم در دهانش نگه دارد دستش را دور آتش فندک می‌گیرد تا باد خاموشش نکند. آتش فندک آن‌قدر در باد می‌جند تا اینکه خاکسترها بالاخره سیگار سونی را روشن می‌کنند.

ما قبلاً هیچ‌وقت سیگار نکشیدیم. چیزی هم ننوشتیم. نثو دود سیگار را داخل ریه‌اش نمی‌برد. در عوض من را درحال انجام این کار تماشا می‌کند و اجازه می‌دهد بوی آن مشامش را بسوزاند و دود را تماشا می‌کند که به آسمان بلند شده و با ابرها یکی می‌شود. سی و سونی نوشیدنی را که در سر شیشه کف کرده، یک‌جا فرو نمی‌برند.

سوزنه‌های ممنوعه همین که در دست‌هایمان نشستند برای ما شدند. ما موجودات حریصی هستیم اما ناسپاس نیستیم. حتماً لازم نیست جایی را خراب کنی تا قدر سلاح‌های خود را بدانی.

نثو فین‌فینی می‌کند و روی کتابی که هرگز از خودش دور نمی‌کند دستی می‌کشد؛ کتاب آرزوهای بزرگ. در طول زمان هیچ تغییری نکرده؛ مثل خاله‌هایش یا شکل بینی‌اش. و درست مثل خود او از ناحیه ستون فقرات کج و معوج است.

سونی که به آسمان خیره شده و با گوشه لباسش بازی می‌کند، می‌پرسد: «به نظرتون دیگران از ما یادی خواهند کرد؟» سی روی زخم‌هایش و صاعقه داخل آن‌ها دستی می‌کشد. نثو استخوان‌هایش را که بیرون زده روی صندلی کمی جابه‌جا می‌کند.

اسمش را ظلم بگذاری یا تراژدی، در هر صورت دوستان من خواهند مرد.

بنابراین جز تظاهر کردن دیگر چه کاری از دستانم برمی‌آید؟

همگی به من نگاه می‌کنند. «نمی‌دونم. پایان ما دست خودمون نیست.»

سونی لبخندی می‌زند. «پس بیاین پایانمون رو بدزدیم.»

سی سریع می‌گوید: «برای همین اومدی این بالا، درسته؟ گفتیم امروز برنامه‌اش رو می‌چینیم. فرار

بزرگ از بیمارستان.» نثو نگاهی به سمتش می‌اندازد. امکان اینکه آنچه امروز تجربه کردیم را خیلی

بیشتر تجربه کنیم هیجان‌زده‌مان می‌کند. سی شانه‌ای بالا می‌اندازد. «منتظر چی هستیم؟»

در باز می‌شود.

«اینم از این. شما اجازه ندارین بیاین این بالا، اما گاهی اوقات بچه‌ها دوست دارن...» با شنیدن صدای

اریک از جا می‌پریم. سی نزدیک است با پا گذاشتن روی شیشه نوشیدنی آن را بشکند و در همین حال

من و نثو سیگارهایمان را آن‌قدر سریع به سمت دیگر پرتاب می‌کنیم که نزدیک است دست همدیگر را

بسوزانیم.

در همان حال که بلند می‌شویم و می‌چرخیم، اریک خونس به جوش آمده، اما در میان این هیاهو زمان

گُند می‌شود. یک ملودی آشنا، نوت خاصی را می‌نوازد و همه سرها در گروه ارکستر به سمت او

برمی‌گردند.

سکوت می‌کنم.

نور زردی از پشت بدن اریک پدیدار می‌شود.

و خورشید در ظاهر یک دختر در پشت‌سرش نمایان می‌شود.

طلوع

هنوز هم بعضی وقت‌ها او را می‌بینم.

با سرخوشی و رجه‌وورجه می‌کند. پسری که بارِ جایی که در آن زندگی می‌کند را روی دوشش احساس نمی‌کند. دست‌هایش با دست‌هایم ور می‌روند. او چیزی را در دست نمی‌گیرد. گرفتن دست‌های من واژهٔ درستی نیست.

می‌پرسد دست‌ها هم می‌تونن همدیگه رو ببوسن؟ سؤال کردن بازی مورد علاقهٔ اوست.

نمی‌دونم.

به نظر من می‌تونن. صدای خنده‌اش سه بار پشت‌سر هم شنیده می‌شود تا اینکه به دست‌هایش می‌رسد. دستامون دارن همدیگه رو می‌بوسن.

در طول ساعات دردناک در تختش آرام می‌گیرد. سوزن‌ها از بدنش بیرون زده‌اند. لوله‌ها و دستگاه‌هایی که اسم‌هایشان خیلی سخت است به بدنش وصل شده‌اند. او خودش شبیه به یک دستگاه شده. یک دستگاه خراب که مهندسان که بهشان دکتر می‌گویند رویش آزمایش می‌کنند. اعصاب بدنش معترض می‌شوند؛ چیزی مثل یک مشت محکم به دنده‌ها. علائم آن را در صورتش که جمع شده، اینکه مرتب خود را جابه‌جا می‌کند و ناله‌های آرامش می‌بینم. اما هیچ کدام مانع از کنج‌کاویش نمی‌شوند. حالا که بدنش نمی‌تواند و رجه‌وورجه کند، ذهنش از این طرف به آن طرف می‌پرد. هر طوری که می‌تواند با دست‌هایم بازی می‌کند. هر وقت که دنده‌هایش یاری کنند هم می‌خندد.

می‌گوید: «این سوزن‌ها شمشیر هستن.» تظاهر می‌کند. تظاهر کردن بهترین بازی‌ای است که می‌شناسد.

«قرص‌ها جواهر هستن.»

می‌پرسم: «جواهر دیگه چیه؟»

می‌گوید: «یک سری سنگ. سنگ‌های خیلی خوشگل. حتی بعضی‌هاشون می‌درخشن، مثل خورشید. همهٔ سنگ‌ها خیلی زیبا هستن این‌طور نیست؟»

می‌گوید: «نه.» صدایش هم همچون بدنش کم‌جان می‌شود، به شکلی که حتی بازی کردن هم انرژی زیادی از او می‌گیرد. ذره‌ذره از درون تهی می‌شود. بیماری رُشش را می‌کشد و زیر بار آن کمرش خم می‌شود.

همان‌طور که در تختش فرو می‌رود می‌گوید: «احساس می‌کنم یک سنگ هستم.»

انگشت‌هایمان را در هم قفل می‌کنم و کمی بند انگشت‌هایش را فشار می‌دهم تا بداند من هنوز هم آنجا هستم. دست‌هایمان یکدیگر را می‌بوسند.

می‌گویم: «پس تو هم یک جواهر هستی، درست مثل خورشید.»

به همان اندازه که دوست دارد تظاهر کند، سؤال می‌پرسد، حرف بزند حتی وقتی چیزی برای گفتن ندارد، به همان اندازه هم دوست دارد دیگران را لمس کند. باعث می‌شود احساس کند هدفش در زندگی فقط این نیست که از مرگ نجاتش بدهند.

به روی من لب‌خند می‌زند اما صورتش جمع می‌شود. تکانی می‌خورد. ملحفه‌ها زیر بدنش صدا می‌دهند و از پنجرهٔ خود بیرون را نگاه می‌کند.

می‌گوید: «هر روز خورشید طلوع می‌کنه.» نور به مهربانی پوستش را از میان پرده‌ها نوازش می‌کند. «به نظرت به‌خاطر اینکه غروب کرده دوباره طلوع می‌کنه؟»

نفهمید که آن‌موقع به هیچ‌وجه نمی‌توانستم جوابش را بدهم.

خودم هم بیشتر از آنچه که او به من آموخته بود چیزی نمی‌دانستم. می‌دانستم که دست‌ها می‌توانند یکدیگر را ببوسند و اینکه دوست دارم درست مثل نور صورتش را نوازش کنم.

او نور من بود. غروب من بود. با رنگ‌هایی که مرا مسخ می‌کرد و با آرامش در تاریکی غرق شد.

این مسئله به مدت‌ها پیش بازمی‌گردد.

حالا دیگر جزو خاطره‌هایم شده. در عمقِ خاطره‌هایم مدفون شده. هنوز هم مثل گذشته سرکش است. گاهی اوقات در گوشهٔ چشمم دوباره پدیدار می‌شود. خنده‌اش در میان جمعیت گم می‌شود. سؤال‌های بی‌پایانش هنوز در شب منتظر پاسخ هستند.

حقیقت این است که من به‌هیچ‌عنوان از شب نمی‌ترسم.

من در شب زندگی می‌کنم. چشم‌هایت کم‌کم به شب عادت می‌کنند. دست‌هایت به اینکه بوسیده نشوند عادت می‌کنند و قلبت بی‌حس می‌شود و همان‌طور هم می‌ماند. شب آن‌طور که فکر می‌کنم دشمن من نیست. وقتی خورشیدت خاموش می‌شود، ناخودآگاه شب از راه می‌رسد.

پس چندان تعجب نخواهم کرد اگر سال‌ها پس از اینکه خورشید من غروب کرده، پرتوی زردی از راه‌پله ظهور کند و این رنگ خاکستری را در خود حل کند...

زرد.

موهایش زرد است. نه بلوند است نه خاکستری. زرد است. درست مثل قاصدک‌ها و لیمو. ریشهٔ تیرهٔ موهایش به‌اندازه‌ای نمایان است که بدانی موهایش را رنگ کرده. صورتش را با عینکی که روی بینی‌اش نشسته قاب گرفته. چشم‌ها پشت عینک سوسو می‌زنند و وقتی به من خیره می‌شوند به‌سختی می‌توانم نفس بکشم.

«اریک!» سونی دست‌ها و پاهایش را باز می‌کند انگار که می‌شود بطری‌های نوشیدنی و بوی بد سیگار را با باز کردن بال‌هایش مخفی کند. «اگر بهت بگم کفش‌ها واقعاً فوق‌العاده هستن اوضاع بهتر می‌شه؟» اریک درحالی‌که هنوز در را باز نگه داشته، با انگشتِ دستِ دیگرش اشاره می‌کند که گردنِ او را خواهد زد. سونی بعد از آن فوراً ساکت می‌شود.

اریک آهی می‌کشد و می‌گوید: «هیکاری، این‌ها نئو، سونی، سی و سم هستن.»

هیکاری.

هیکاری می‌دونه داخل چشم‌هاش خورشید داره؟

سونی فریاد می‌زند: «سلام!» و با دست‌های باز برای او دست تکان می‌دهد. درحالی‌که سی کمی آرام‌تر دست تکان می‌دهد و نئو تنها کمی سرش را بالا و پایین می‌کند.

هیکاری می‌گوید: «سلام.» صدایش شفاف، روان و اغواکننده است. خنک، انگار که در یک روزِ داغ تابستانی دور دهانش سایه‌ای بر پا کرده باشد.

سونی درحالی‌که خیلی به هیکاری نزدیک می‌شود می‌گوید: «وای، چقدر خوشگلی.»

اریک سرزنش‌گونه می‌گوید: «سونی.»

هیکاری می‌گوید: «اشکالی نداره.» انگار که خوشش آمده باشد. حتی به نظر می‌رسد از اینکه سونی فریفتهٔ او شده لذت می‌برد.

سونی می‌پرسد: «آدم باحالی هستی؟ به نظر آدم باحالی می‌رسی.»

«فکر کنم.»

نئو درحالی‌که عمداً صندلی خود را جلوی سونی نگه می‌دارد و کمی روی هجاها تأکید می‌کند می‌گوید:

«هیکاری، از ژاپن اومدی؟»

هیکاری می‌گوید: «پدر و مادرم ژاپنی هستن. من حومهٔ شهر به دنیا اومدم.»

سونی با خوشحالی می‌گوید: «من هم حومهٔ شهر به دنیا اومدم.»

نئو چشم می‌تاباند: «نمی‌دونستم حومهٔ شهر داخل جهنمه.» به‌خاطر این حرفش ضربه‌ای به شقیقه‌اش می‌خورد که البته حقیش است. «هی!»

سونی درحالی‌که سرِ نئو را نوازش می‌کند می‌گوید: «این نئو هست. نی‌نی کوچولوی گروه ماست.»

نئو دست او را پس می‌زند: «من اسیرِ تو هستم! هیکاری، پاهات که سالمن. با تمام سرعت فرار کن.»

«وای خدای من!» اریک در دست‌هایش آهی می‌کشد و من الآن پیشِ خودم فکر می‌کنم آیا در دانشکدهٔ پرستاری، نگهداری از بچه‌ها را هم آموزش می‌دهند یا نه.
سونی اشاره می‌کند: «این سی هست. اسمش هم مثل خودش خیلی بزرگ و فرانسویه. برای همین سی صداس می‌زنیم.»

«سلام هیکاری. برای اینکه اینجا جاگیر بشی نیاز به کمک داری؟» سی روی دستهٔ صندلی نثو خم می‌شود و وزن بالاتنه‌اش را روی دسته‌ها می‌اندازد. صندلی چرخ‌دار به سمت عقب بلند می‌شود و نزدیک است نثو از داخل آن به بیرون پرتاب شود. با دفترچه به بازوی سی می‌زند تا اینکه چرخ‌ها دوباره با زمین تماس پیدا می‌کنند.

سونی می‌گوید: «من می‌تونم کمکت کنم!»
اریک آستین‌های سونی و سی را می‌گیرد و با کمک پاهایش صندلی نثو را سر جایش نگه می‌دارد و می‌گوید: «نه. نمی‌تونی چنین کاری بکنی.»
«اما...»

«نمی‌خوام چیزی بشنوم. و راجع به سیگارها. واقعا؟ یکم جنبه داشته باشین.» آن‌ها را به سمت در که آجری جلوی آن گذاشته تا باز بماند می‌کشاند. «برگردین به اتاق‌هاتون.»
سونی غرغرکنان می‌گوید: «اما اریک ککککک...» درحالی که بیهوده تلاش می‌کند به سمت دختر تازه‌وارد برگردد. «مراسم آشنایی چی؟ حتی هنوز از جوک‌های بانمکم براش تعریف نکردم.»
«برو طبقهٔ پایین - هیکاری!» حالت چهرهٔ اریک سریع تغییر می‌کند. درحالی که چانه‌اش را به شانه‌اش چسبانده و لبخند خوش‌آمدگویی روی لب‌هایش نقش بسته. «سم افاق رو بهت نشون می‌ده. اگر چیزی نیاز داشتی حتماً خبرم کن.»

سونی درحالی که دست‌هایش را بالای سرش باز کرده و دست تکان می‌دهد می‌گوید: «خدانگهدار هیکاری! وقتی فرار کردیم پیدات می‌کنیم!»
«تکون بخور!»

در بسته می‌شود و صدای دوستانم و کسی که آن‌ها را به اسارت گرفته در پس صدای قُرُقَز در محو می‌شود. هیکاری از جایش جُم نمی‌خورد و زمانی که هیچ‌کس دیگری جز من آنجا نیست برمی‌گردد و به صورتم نگاه می‌کند.
سر جایم می‌خکوب شدم. چون تنها یک لحظه سرش را که برمی‌گرداند سایهٔ کس دیگری را به جای او می‌بینم، حالت چهرهٔ یک نفر دیگر؛ کسی که چشم‌هایش و صدایش همین شکلی بودند اما به زندگی دیگری تعلق داشتند.

«تو سم هستی.» هیکاری درحالی که انگار که دارد نصفه‌نیمه سؤال می‌کند لب می‌گشاید.
درحالی که کمی شیفته، کمی مبهوت و کاملاً وحشت‌زده هستم جواب می‌دهم: «بله.»
هیکاری سرش را به یک طرف خم می‌کند و طوری نگاه خیره‌اش روی بدنم حرکت می‌کند انگار به جای لباس نقشه‌ای به تن کرده‌ام و او دارد نقشه را می‌خواند. لبخندی کج و معوج می‌زند و می‌پرسد:
«خجالتی هستی سم؟»

«من... راستش.» با لکنت حرف می‌زنم. صدایم به من خیانت می‌کند. «خجالتی نیستم. فکر نکنم. فقط اینکه کلاً در زندگی کردن خوب نیستم.»
«منظورت چیه؟»

«فقط اینکه... احساس می‌کنم این بدن هیچ‌وقت متعلق به من نبوده.»
لبخند هیکاری به جای اینکه محو شود پهن‌تر می‌شود و لذتی که پیش‌تر در صورتش دیده می‌شد دوباره به اجزای چهره‌اش باز می‌گردد.
«این بدن رو دزدیدی؟»

هیکاری هم بیمار است و با توجه به نوار سفید براقی که دور میج دستش بسته احتمالاً مدتی را مهمان اینجا خواهد بود. این راه یک طرفه است؛ اینکه همین طور به تعارف کردن ادامه بدهیم. به او پیشنهاد می‌کنم هر کاری که از دستم برمی‌آید برایش انجام بدهم. او بعد از کلی مخالفت قبول می‌کند. بعد راهمان از هم جدا می‌شود و در پس‌زمینه زندگی هم قرار می‌گیریم. همیشه همین‌طور است. آن بخشی از وجودم که از او می‌ترسد دوست دارد اوضاع این‌طور پیش برود.

«دوست داری این دور و اطراف رو بهت نشون بدم؟» به خودم می‌آیم و سعی می‌کنم به‌جای او به زمین خیره شوم. «می‌تونم سالن غذاخوری یا باغ‌ها رو بهت نشون بدم؟» هیکاری می‌خندد... و آهسته و با عشوهِ روی پشت‌بام کمی قدم می‌زند.

می‌گوید: «نه.»

«نه؟»

می‌گوید: «من خیلی طرفدار گپ‌زدن نیستم.» تیشرت سفید و گشادش و دامنی که به پا کرده خیلی اندازه بدنش نیست و موهایش مثل طلای مایع تا روی ساعدش پایین ریخته. روی ساعدش، بانداها از کمر تا بازویش را پوشانده‌اند من تصمیم دارم از او بپرسم برای چه به بیمارستان آمده، اما هیکاری چیز دیگری در سر دارد.

می‌گوید: «من برنامه مشخصی دارم. این رو هم بگم که دوست دارم همه‌چیز رو یکی‌یکی کشف کنم.» «الان داری پشت‌بوم رو کشف می‌کنی؟»

«دارم تو رو کشف می‌کنم.» هیکاری چانه‌اش را روی شانه می‌گذارد و با شیطنت به من نیشخند می‌زند. «نمی‌دونستی، سم؟ هر آدمی داستانی داره که روی پیشونی‌اش، دوروبرش، در گذشته‌اش و در آینده‌اش نوشته شده. من دوست دارم از این داستان‌ها پرده بردارم.»

با اینکه این حرفش خیلی تهاجمی به نظر می‌رسد، اما باد بوی او را با خود می‌آورد و مرا پریشان می‌کند. عطرش شیرین اما قوی است. نزدیک است بی‌اختیار خودم را به آن بسپارم، اما هیکاری متوجه می‌شود. نیشخندی می‌زند. مثل کتابی که دوست دارد از داخل قفسه بیرون بکشد به من خیره شده و من متوجه می‌شوم او بیشتر از تمام دزدی‌های من دردساز است.

درحالی‌که به آسمان و نه به من خیره شده می‌گوید: «سم!» و اسمم را مثل آوازی که نمی‌تواند به‌خاطر بیاورد تکرار می‌کند. «جالبه. احساس می‌کنم قبلاً همدیگه رو ملاقات کردیم.»

قلبم درجا می‌ریزد. آب دهانم را فرو می‌دهم و تنها می‌توانم زمزمه کنم. «شاید در زندگی قبلی.» باد حرفمان را قطع می‌کند و شیشه‌ها را به‌هم می‌زند. نگاه خیره هیکاری به‌سمت خاکستر و نوشیدنی‌ای که زیر پایم ریخته معطوف می‌شود.

«اون نوشیدنی‌ها رو دزدیدن، درست؟»

«در اصل سونی و سی نوشیدنی‌ها رو دزدیدن.»

«پس تو فقط همدستشون هستی.» و ناگهان جای رفتار ملایم و خوشایندش را آهی طولانی می‌گیرد.

«خُب، به نظر می‌رسه تو هم بالأخره مجبوری این کار رو انجام بدی.»

هیکاری بدون هیچ حرفی موهایش را دم‌اسبی می‌بندد و به‌سمت در می‌رود.

«داری... داری کجا می‌ری؟»

«باید چیزی رو بدزدم. تو هم باید بهم کمک کنی.»

با لکنت جواب می‌دهم: «اما... من...» اما در نهایت جاذبه دلباختگی‌ام قوی‌تر از سایه مزاحمی است که روی شانهام می‌گوید این کار ایده خوبی نیست. پس کاری از دستم ساخته نیست جز اینکه دنبالش بروم.

«گفتی اهل کجا هستی؟»

«یک شهر کوچک و جهنمی وسط ناکجاآباد.»

«ناکجاآباد؟»

«از اون جاهایی که همه دوست دارن رازهای بقیه رو بدونن.»

«خُب، به نظر همه جا همین طوره.»

«تو اهل کجا هستی، سم؟»

همیشه جواب دادن به این سؤال برایم مشکل بود. البته باید بگویم همان طور که دنبال هیکاری از پله ها پایین می روم و منتظر آسانسور هستم، کار زیادی از دستم برنمی آید جز اینکه به او نگاه کنم و هر بار که نگاهش می کنم افکار، دیگر نه شروع می شوند و نه تمام. فقط آن قدر در هم می آمیزند تا اینکه من به انبوهی نامنسجم از افکار متزلزل تبدیل می شوم که تلاش می کنم دیگران آن قدری به من خیره نشوند که گونه هایم قرمز شوند و پروانه ها در دلم این طرف و آن طرف بروند. گلویم را صاف می کنم. آسانسور می رسد و هیکاری وارد آن می شود و دکمه طبقه همکف را فشار می دهد.

می گویم: «اهل همین جا هستم.»

«این شهر؟»

«این بیمارستان.»

صورت هیکاری کمی غمگین می شود. درست مثل من دست هایش را روی نرده دور تادور آسانسور می گذارد. فاصله میان دست هایش با من آن قدر کم است که پیش خودم فکر می کنم چه می شود اگر دست هایمان همدیگر را ببوسند.

«سم.»

«بله؟»

هیکاری سؤال می کند: «مریضی تو چیه؟» و با اینکه سؤال خیلی جدی است اما آن را با ملایمت از من می پرسد.

این لحظه بین تمام آدم های مریض اتفاق می افتد. مثل یک قانون است. می گوید وقتی کسی را داخل این دیوارها ملاقات می کنی باید یک چیز را از آن ها بپرسی. مریضی تو چیست؟ قاتلت کیست؟ طرز بیان سؤال ها با هم تفاوت دارد، اما هر دو یک معنی می دهد. منظورش این است که چرا این همه وقت در این بیمارستان اسیر بودم که خود را بخشی از آن می دانم. دوست دارد بداند چقدر به مرگ نزدیک هستم.

نگاهی به پانسمان ها و باقی بدنش که کاملاً سالم به نظر می رسد می اندازم و دوست دارم همین سؤال را از خودش بپرسم، اما...

به دروغ می گویم: «ن باید همچین سؤالی رو از بقیه بپرسی.» و او به جای اینکه سر تکان داده یا بگوید منظورم را متوجه شده دوباره به خنده می افتد. دوباره همان صدای خنده چند بخشی، انگار قلبش هم همراه او می خندد.

«مثل اون هایی که زندانی هستن؟ سم، تو چرا توی هلفدونی هستی؟»

«ظاهراً من در دله دزدی همدست هستم.»

با حالتی عشوه گرانه می گوید: «خوبه. پس اولین بارت نیست.»

در آسانسور باز می شود، اما نه من و نه هیکاری از جایمان تکان نمی خوریم.

گفتم که دوست دارم مردم را نگاه کنم، اما گاهی اوقات حرف زدن با آن ها برایم مشکل است. وقتی مثل من مدت خیلی زیادی یک جا زندگی کنید، می فهمید بقیه نمی دانند به کسی که فکر می کنند قرار است بمیرد چه بگویند. آدم ها دوروبر آدم های مریض راحت نیستند. بنابراین تظاهر می کنند بیماری آن ها نامرئی است. سعی می کنند صراحتاً این قضیه را نادیده بگیرند تا حدی که می فهمی تمام مدت دارند به همین مسئله فکر می کنند. بدون اینکه خودشان بخواهند بین تو و خودشان فاصله می اندازند؛ چراکه این فاصله کار را برایشان راحت می کند.

اما همه این واکنش را ندارند. هیکاری فکر می کند من دارم می میرم. می دانم که این طور فکر می کند. در غیر این صورت، الآن اینجا نبود و راهنمای توری نمی خواست که تصمیم گرفته به او در ارتکاب به جرم کمک کند. با این حال، هرچقدر هم بین خودمان فاصله ایجاد کنم، هیکاری دوست دارد با کنجکاوی اش، با لحن تمسخرآمیزش، با ظاهر زیبایش و با حرف زدنش که حتی از ظاهرش هم زیباتر است، این فاصله بینمان را از میان ببرد.

«تو خیلی در حرف زدن با بقیه خوب نیستی سم، درسته؟»

لعنتی. دوباره به او خیره شده بودم.

«من... راستش... متاسفم.»

می پرسد: «چرا متاسفی؟»

از آسانسور بیرون آمدم و وارد طبقه همکف شدیم. می ایستد تا سالن بیمارستان را نگاهی بیندازد. نور از پنجره سقف به داخل می تابد و تمامی رنگ هایی که محو شده اند را دوباره جان می دهد. دوباره که به من نگاه می کند، شیطنت روی لبخندش سایه می اندازد. «من به اندازه هر دومیون خوب هستم و اینکه تو این قدر مضطرب هستی هم به نظرم خیلی بامزه هست.»

صورتش گُر گرفته و انگار دیگر حتی یک هجا هم نمی توانم بر زبان بیاورم تا جوابش را بدهم چه برسد به یک جمله.

هیکاری نیشخندی می زند. «اینجا به کتابخونه هم داره. درسته؟»

سر تکان می دهم و از آنجایی که می دانم تا وقتی او را به آنجا نبرم جوابی نخواهم گرفت به سمت کتابخانه راهنمایی اش می کنم. کتابخانه با سالن اصلی تفاوت دارد. خیلی دنج تر است و خیلی مهم و پزشکی نیست. بیمارها می توانند به آن مراجعه کرده و روی صندلی های پرزرق و برق مطالعه کنند و دنیا های کوچک تری پیدا کنند و به داخل آن ها فرار کنند.

هیکاری به متصدی که پشت پیشخوان است می گوید: «ببخشید خانم؟ من کتابی که دنبالش هستم رو پیدا نمی کنم.» بدون تعلل کتاب و نویسنده ای را نام می برد که اصلاً فکر نکنم در دنیای واقعی وجود داشته باشند. «به نظرتون می تونین به من کمک کنین؟»

متصدی قاطعانه سری تکان می دهد و می گوید آن پشت را جست و جو خواهد کرد.

زمزمه می کنم: «فکر نمی کنم به امانت گرفتن کتاب از کتابخونه دزدی محسوب بشه مگر اینکه قصد نداشته باشی اون رو دوباره برگردونی.»

هیکاری ابرویی بالا می اندازد. «چرا باید چیزی رو بدزدی سم؟ امان از تو و دوست های دزدت.»

«نپرس چرا.»

«چرا که نه؟»

«من به دلیل آوردن اعتقادی ندارم.»

«چرا؟»

در جواب اینکه نمی تواند دست از اذیت کردن من بردارد چشم هایم را تنگ می کنم.

می گویم: «ما یک فهرست از دستاوردهامون درست کردیم. دزدی می کنیم تا مواردی که داخل اون

فهرست هستن رو خط بزنینم.»

هیکاری می بیند که از روی شانه نیمنگاهی به سمتش می اندازم.

«اوضاع امن و امانه؟»

«هان؟»

اینجاست که متوجه می شوم هیکاری به دنبال کتاب نیست. بدون وقت تلف کردن روی پیشخوان می پرد و سمت دیگر فرود می آید. دهانم از تعجب بازمانده و سرم را دیوانه وار از این سمت به آن سمت می چرخانم تا مطمئن شوم کس دیگری به ما نگاه نمی کند.

«داری چی کار...»

هیکاری اهمیتی نمی‌دهد و مداد تراش برقی روی میز را برداشته و با استفاده از یک خودکار قسمتی از آن که مدادها را تیز می‌کند از جایش درمی‌آورد. صدایی شبیه به شکستن شیشه می‌دهد و باعث می‌شود چندشم بشود. هیکاری آن را جلوی نور می‌گیرد و اصالت تیغه را آزمایش می‌کند و بعد از اینکه متوجه می‌شود پیچ و مهره‌ها همچنان تیغه را به قسمت پلاستیکی متصل نگه داشته‌اند اخم می‌کند.

زمزمه می‌کند: «داره می‌آد..» و هیکاری حتی به آن طرف نگاه هم نمی‌کند. چند تکه کاغذ و یک مداد برمی‌دارد و غنائم خود را زیر آن‌ها پنهان می‌کند.

سپس، دوباره به این سمت پیشخوان می‌پرد و آستین بلوزم را می‌گیرد و می‌کشد.

ترس برم می‌دارد. تمام اعصاب بدنم سفت می‌شوند. فاصله کمی که میان پوست او و من مانده آن قدری است که می‌توانم حرارتی که از زیر پانسمان‌هایش ساطع می‌شود را احساس کنم.

«زود باش!» هیکاری می‌خندد. پیراهنم را رها می‌کند و چشکی می‌زند و شروع می‌کند به دویدن و من هم مثل سایه دنبالش می‌روم.

به برگه‌هایی که بدون مجاله کردن محکم نگه داشته خیره می‌شوم «تو هنرمندی؟»

می‌گوید «البته.» از روی شانه به من نگاه می‌کند و به متصدی که دارد اطراف را نگاه می‌کند تا ببیند ما کجا غیبمان زده می‌خندد. با سرعت وارد یک آسانسور خالی می‌شود و با پا در را باز نگه می‌دارد تا من هم وارد آسانسور بشوم. به محض اینکه درها بسته می‌شوند، سرش را عقب می‌اندازد و برجستگی‌های گلویش نمایان می‌شوند. همان‌طور که سعی دارد نفسی بگیرد زخمی که بی‌اختیار به نظرم زیباست از داخل یقه‌اش نمایان می‌شود.

«فهرست دستاوردها؟»

«هان؟»

هیکاری تکرار می‌کند: «گفتی فهرستی از دستاوردها درست کردید.» درحالی که چشم‌هایش ملایم‌تر شده‌اند و کم‌رنگ‌تر دیده می‌شوند؛ گویی موجی از آسودگی و خستگی همین الان او را دربر گرفته است. می‌گویم: «برای اینکه دشمن‌هامون رو بکشیم.»

«چقدر شاعرانه.»

«برای این با دزدی موافقت کردی چون فکر می‌کنی شاعرانه‌ست؟»

هیکاری لبخندی می‌زند. لبخندش مُسری است. به لب‌های من سرایت نمی‌کند اما گوشه‌های لبم کم‌بالا می‌روند.

او درحالی که شانه بالا می‌اندازد می‌گوید: «هیچ چیز مثل احساس گناه نشان از انسان بودن نیست. حالا همدست عزیزم من کجا می‌تونم یک پیچ گوشتی پیدا کنم؟»

اینکه من را هر چیز خودش بداند باعث می‌شود دوباره صورتم گُر بگیرد و لکنت پیدا کنم. «پیچ گوشتی برای چی می‌خوای؟»

«فکر کردم به دلیل آوردن اعتقادی ندارم.»

ناخودآگاه خنده‌ای همراه با بازدم از دهانم خارج می‌شود. سرم را تکان می‌دهم تا لبخند از روی لبم بیفتد. من به‌ندرت می‌خندم. حتی برای دزدهایم، اما حتی ترس از خندیدن که توضیحی برایش ندارم هیچ قدرتی در مقابل او ندارد.

به طبقه‌ای می‌رسیم که اتاقش آنجاست. در تمام مسیر فاصله‌مان به‌نوعی بازی تبدیل می‌شود.

از بین کارمندان بخش تعمیر و نگهداری، یک نفر هست که همیشه کیف وسایلش را به امان خدا رها می‌کند و با اینکه بارها از روی نردبانی معیوب افتاده، هنوز برایش درس نشده. من و هیکاری نگاهی

داخل اتاق تجهیزاتی که می‌دانستم آنجاست می‌اندازیم. دارد لامپ عوض می‌کند. پشتش به طرف ماست و همان‌طور که نزدیک است نردبان دوباره پخش زمین شود زیر پایش می‌جنبد.

انگشتم را روی لب‌هایم می‌گذارم. هیکاری سری تکان می‌دهد و مرا تماشا می‌کند که بادقت وارد اتاق می‌شوم. ابزارها از داخل کیف بیرون ریخته‌اند و یک پیچ‌گوشتی گوشهٔ اتاق است. با سرعت آن را برمی‌دارم، اما یکی از ابزارها باعث می‌شود تعادل نردبان به‌هم بخورد. کارمند تعمیر و نگهداری به زمین می‌افتد طوری که نزدیک است روی من سقوط کند.

فریاد می‌زند: «هی!» از روی مرد می‌پریم و در همان زمان هیکاری جیغی می‌کشد و در را پشت‌سر من می‌بندد. هر دو دوباره شروع می‌کنیم به دویدن.

هیکاری می‌خندد: «داشتی دستم رو می‌کندی.»

«من هیچ‌وقت از این کارها انجام نمی‌دم.»

«هیچ‌وقت دزدی نمی‌کنی؟»

«هیچ‌وقت نمی‌دوم.»

هیکاری نفسی می‌کشد و می‌گوید: «خُب تو به‌خاطر من دویدی.»

زیر نور چراغ‌های داخل راهرو، گروهی از پزشک‌ها با سرعت می‌دوند و حرف ما را قطع می‌کنند. رزیدنت‌ها هم که بچه‌قورباغه‌های استخر تمرینی هستند دنبال پزشک‌ها می‌دوند. من و هیکاری مثل ماشین‌هایی که کنار می‌ایستند تا آمبولانس رد شود سریع به پشت به دیوار تکیه می‌دهیم. پایینِ روپوش‌های سفیدشان در هوا پرواز می‌کنند و از کنار ما می‌گذرند. دو پرستار هم دنبالشان هستند. یکی گوشی پزشکی دور گردنش انداخته و دیگری به دستگاه پیام‌رسانش نگاه می‌کند. از نگاهشان نمی‌شود چیزی خواند که این هم خودش بخشی از آموزش‌های آن‌هاست.

هیکاری با نگاهی نگران و خیره امدادگران را دنبال می‌کند. من وقت تلف نمی‌کنم. بیماری که سعی دارند نجاتش دهند در برزخ خود است. نگاه حیران ما کاری برایش نمی‌کند.

هیکاری تا لحظهٔ آخر که از دید محو می‌شوند آن‌ها را با چشم دنبال می‌کند. هر چه هم که بشود عادت نگاه‌کردنش را خواهد داشت. اینکه من دوباره سعی می‌کنم فرار از سر بگیرم انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده بیش‌ازحد او را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد.

«تو تمام عمرت اینجا زندگی کردی، این‌طور نیست؟» یک سؤال نصفه‌نیمهٔ دیگر. این بار فرضیه‌اش خود گویای همه‌چیز است. گفتم که این چیزها را هر روز می‌بینم. بی‌توجهی یکی از علائم تکرار است.

من همان‌قدری به دکترهای درحال دویدن اهمیت می‌دهم که شما به نسیمی درحال وزیدن.

می‌گویم: «شاید زندگی واژهٔ درستی برای اون چیزی که بهش فکر می‌کنی نباشه.»

بالأخره متوجه می‌شود. که من شاید خیلی به دیگر بیمارها و دیگر کسانی که تا به امروز ملاقات کرده شبیه نباشم.

می‌پرسد: «تو کی هستی سم؟» و همان‌طور که این سؤال را می‌پرسد شعله‌های زردرنگ در چشم‌هایش می‌رقصند. «یک حسی بهم می‌گه تو چیزی بیشتر از یک غریبهٔ آشنا هستی.»

نگاهی به یک نفر بیندازید و کسی را ببینید که قبلاً می‌شناختید و از خودتان بپرسید به تناسخ باور دارید یا نه. باور دارید روح یک انسان هرگز واقعاً نمی‌میرد فقط از یک بدن به بدن دیگر، به ذهن دیگر، به زندگی و حقیقتی دیگر انتقال پیدا می‌کند؟ اگر باور دارید باید بپرسم به نظرتان چه چیزی باعث می‌شود یک آدم واقعی باشد؟

فقط همین که بتوانید آن‌ها را لمس کنید؟ گرمای وجودشان را احساس کنید، روی پوستشان دست بکشید، نبضی که در رگ‌هایشان می‌زند را احساس کنید؟ یا همین که اسم یک نفر به زبان بیاید باعث می‌شود واقعیت پیدا کند؟ وقتی آن را در محیط بر زبان می‌رانید و همه‌جا با اندیشه و تصویری مغزی از آن‌ها پر می‌شود؟

هیکاری به او نزدیک‌تر می‌شود و ترسی کهنه که خیلی خوب آن را می‌شناسم روی شانه‌هایم چنگ می‌اندازد.

ممکن است برای شما قابل درک نباشد، اما من تا آن روز تنها یک نفر دیگر را شناختم که با نوری که او از خود ساطع می‌کند برابری می‌کرد. می‌توان گفت هیکاری شبیه به آن پسر است. شبیه به او رفتار می‌کند و به همین دلیل است که من شیفته او شده‌ام.

او از دنیا رفته. روحی بیش نیست و تمام خاطرات مشترک ما نیز شبیحی بیش نیستند. به همین خاطر این دو را با هم مقایسه نمی‌کنم. تنها آنچه که هستند را با هم مقایسه می‌کنم. و گاهی اوقات خورشیدها آن قدر درخشان هستند که مجبور می‌شوی نگاهت را از آن‌ها برگردانی.

درست مثل زمانی که رنگ چشم‌هایش را روی آن پل دیدم، ترس تمام وجودم را فرا می‌گیرد و قانون‌های خود را به من یادآور می‌شود:

اگر او همان چیزی است که من فکر می‌کنم، نباید به هیچ دلیلی، ساختگی یا نه، از او نام ببرم. نباید اجازه بدهم این فاصله به خاطر هیچ عادت، محرک یا وسوسه‌ای میان ما از بین برود. نباید بگذارم او واقعیت را متوجه شود.

«من...»

«هیکاری!» صورت هیکاری با اخمی ناشی از رنجیدگی فرو می‌افتد. زوجی مسن‌تر که هر دو کارت ملاقات‌کننده به لباسشان وصل کردند او را صدا زده و به سمت انتهای راهرو می‌آیند.

هیکاری آهی می‌کشد و می‌گوید: «بخشید غریبه. خوش‌گذرونی تموم شد.»

می‌گویم: «بده‌اش به من.» هیکاری گیج و منگ نگاهی به دست‌هایم که به سمتش دراز کردم می‌اندازد.

می‌گویم: «بهشون می‌گم تقصیر من بوده. می‌گم من دزدیدمشون. در هر صورت من هم همدست تو هستم. پس می‌تونم تمام تقصیر رو خودم به گردن بگیرم.»

«می‌خوای فرشته نجات من باشی؟» هیکاری وسایل دزدی را داخل جیبش می‌اندازد به‌جز کاغذها. کاغذها را جلوی خودش می‌گیرد تا برآمدگی ناشی از پیچ‌گوشتی و مدادتراش در لباسش را بپوشاند.

«نگران نباش. یک روز دوباره شانس این رو خواهی داشت که برای من دزدی کنی.»

«هیکاری!» مادرش که نگرانی در صورتش موج می‌زند صدایش می‌کند و کلمات به شکل سرزنش‌هایی با صدایی بلند و به زبانی که من نمی‌فهمم بر زبانش جاری می‌شوند. هیکاری هیچ نمی‌گوید. گویی اصلاً برایش اهمیتی ندارد که یک نفر دارد سرش داد می‌کشد.

گرچه زمانی که مادرش به من روی می‌کند، اخمش غلیظ‌تر شده و می‌خواهد چیزی بگوید که هیکاری جلوی من می‌ایستد. دست به سینه ایستاده و جواب مادرش را می‌دهد و از من دفاع می‌کند. ای کاش وقتی آن دست‌ها او را با خود بردند می‌توانستم دنبالش بروم.

هرچه از من دورتر می‌شود تنها چیزی که می‌توانم به آن فکر کنم این است که هرچه هیکاری بهتر اینجا را می‌شناسد و به بخشی از وجودش تبدیل می‌شود، بیشتر حقیقتی را که تنها قاتلان ما می‌توانند به او درس بدهند درک خواهد کرد: هر چیزی را هم که بدزدی، شب‌ها طولانی هستند و یک روز به همان اندازه که یک توهم است، یک دلیل هم هست.

«سم!»

سونی همیشه به اکسیژن‌درمانی احتیاج ندارد. همان یک ریه‌ای که دارد گاهی جواب می‌دهد و گاهی نه اما چیزی که واضح است این است که نباید بدود. هرگز. بنابراین وقتی او و سی بدون اینکه صندلی چرخ‌داری دنبال سرشان باشد در راهرو به سمت من می‌دوند، قلبم می‌ریزد.

«شما چرا داخل اتاق‌هاتون نیستین؟»

سونی می‌گوید: «قضیه به نثو مربوط می‌شه. باید زود عملش کنن.»

«چی؟»

سی در ادامه می‌گوید: «پدر و مادرش اینجا هستن.» و هر سه نفرمان می‌دانیم اگر به خودمان نجیبیم
فاجعه رخ خواهد داد.

سر سختی

سه سال قبل

امروز یک پسر بدجنس و لاغر در بیمارستان پذیرش شد. رنگ صورتی مثل پروانه روی صورتش نقش بسته و بال‌های آن روی بینی‌اش به هم می‌رسند.

یک جعبه مقوایی را در آغوش گرفته و جلوی در اتاق جدیدش می‌ایستد. این اتاق قبلاً متعلق به یک نفر دیگر بوده. اینکه نمی‌داند آن آدم در چه وضعیتی این اتاق را ترک کرده کمی او را مردد می‌کند. در نهایت، روی تخت جاگیر می‌شود؛ آن‌طور که وقتی تختی هنوز متعلق به خودش نیست روی آن می‌نشیند. پاهایش از لبه تخت آویزان هستند. کش‌هایش مثل سنگ‌های خاکستری که به دو چوب جوش داده شده‌اند مچ پاهایش را سنگین کرده‌اند.

همان‌طور که با حالتی انزواطلبانه از پنجره به بیرون نگاه می‌کند می‌گوید: «لازم نیست مدرسه‌ام رو عوض کنم.»

«نئو، تو باید چند تا دوست پیدا کنی.»

مادر نئو با صلیب دورگردنش ور می‌رود. تا جایی که می‌تواند در گوشه اتاق فرو می‌رود. اضطراب در وجودش بیداد می‌کند. نوعی نگرانی غیرقابل‌لمس برای فرزندش که باعث می‌شود کمی سرد رفتار کند. «بس کن پسر.» پدرش مردی قدبلندتر است با بازوهای بزرگ و صدایی کلفت و دقیقاً برعکس نئو. به نظر از آن مردهای معمولی می‌رسد که از دولت شکایت می‌کنند. «فقط به این خاطر که مدتی مجبوری اینجا بمونی، به این معنا نیست که نمی‌تونی با آدم‌های جدید آشنا بشی. به محض اینکه دوباره بری مدرسه، همه چیز رو از دید جدیدی می‌بینی. یکم سرت رو از درس و کتاب بیار بیرون. باشه؟» نئو می‌گوید: «اینجا بیمارستانه بابا. آدم‌هایی که اینجا می‌بینم خیلی دووم نمی‌آرن.»

بیش از این دیگر چیزی نمی‌شنوم.

وظیفه من امروز نگهبانی در محل استقرار پرستارها است که درست مقابل اتاق اوست. از آنجایی که جدیداً پذیرش شده، پرده کرکره‌ای اتاقش را نکشیده و در اتاقش هم باز است. وقتی چنین شانس به من رو می‌کند کنج‌کاوی‌ام گل می‌کند.

اریک متوجه می‌شود.

همان‌طور که گزینه‌ها را تیک می‌زند و کارهای معمول خودش را انجام می‌دهد سؤال می‌کند: «باهاش آشنا شدی؟» سرم را به علامت منفی تکان می‌دهم. به چرخ‌دستی اشاره می‌کند و می‌گوید: «چرا سینی غذاش رو براش نمی‌بری داخل اتاق؟ می‌تونی سر حرف رو باز کنی.»

«سر حرف؟»

«بله حرف.»

«من بلد نیستم سر حرف رو باز کنم.»

«اون احتمالاً بلده. سینی‌اش رو براش بیار.»

«سعی داری از دست من خلاص بشی؟»

«آره. خیلی کار دارم که باید انجام بدم و تو ساعت‌هاست که از جات تکون نخوردی. بنابراین راه بیفت.» خودکار اریک خودش یک سلاح قدرتمند است. محکم با خودکار به پیشانی‌ام ضربه می‌زند اما خُب اینکه از جایم تکان نخوردم را درست می‌گوید.

دکترها، بیمارها، پرستارها و تکنسین‌های اتاق عمل در تمام طول روز این راهرو را طی می‌کنند. من هم مثل بارناکلی که به بدنه کشتی چسبیده از پشت میز آن‌ها را نظاره می‌کنم. تمام زندگی من در نگاه کردن به آدم‌های دیگر از راهروهای مختلف بیمارستان خلاصه شده. اکثر لحظه‌هایی که به تماشا می‌نشینم زودگذر هستند؛ چند ثانیه احساسی که از آن‌ها بهره می‌برم تا اینکه بیمارها یا ملاقات‌کننده‌ها

یا غریبه‌ها آنجا را ترک می‌کنند. آن لحظه‌ها به اندازه‌ای کنجکاوی من را اشباع می‌کنند که منتظر لحظه بعدی بمانم.

اما نئو امروز جور دیگری شده. ساکت است. سکوت به هیچ عنوان حس کنجکاوی را در من ارضا نمی‌کند. بنابراین، حول و حوش ساعت هفت، زمانی که والدینش بیمارستان را ترک می‌کنند برایش شام می‌آورم. حالا دیگر تنه‌است.

معلوم می‌شود که نئو وقتی تنه‌است جاروجنجال و سروصدای بیشتری تولید می‌کند. آن طرف در اتاق، جعبه مقوایی کشیک می‌دهد و حالا دیگر خالی شده. کاغذها دورتادور تخت نئو پخش و پلا و ملحفه‌ها پر از خط و خطوط جوهری شدند. او یک قایق است. دیوانه‌وار می‌نویسد. بدون مکث، قلمش روی امواج به رقص درمی‌آید. کتابی را روی پایش گذاشته. انگار که اتاق را به هم می‌دوزد، همچون پاشش رنگ. عنوان کتاب که با حروف درشت و سیاه نوشته شده و قسمت بالای آن هم کمی چروک شده آرزوهای بزرگ است. نئو اول متوجه نگاه خیره من نمی‌شود. تنها نیم‌نگاهی به سمت من می‌اندازد و بعد که متوجه می‌شود ظاهراً شبیه به کارمندان بیمارستان نیست برای بار دوم نگاه می‌کند.

شک و تردید در لحنش موج می‌زند. «داری چی کار می‌کنی؟»

«اریک بهم گفت سینی‌ات رو برات بیارم.»

نئو چشم‌هایش را باریک می‌کند، نگاهی به سینی انداخته و دوباره به من نگاه می‌کند. «پدر و مادرم تو رو فرستادن؟»

آه. یک لحظه فکر کردم نگران است نقشه کشیده باشم او را مسموم کنم. از روی لحنش می‌توان فهمید اینکه والدینش من را فرستاده باشند خیلی بدتر از این است بخواهم او را مسموم کنم. «نه، اریک من رو فرستاده.» به غذا اشاره‌ای می‌کنم و آن را به سمتش می‌گیرم. «سینی غذات.» نئو بعد از آن دیگر چیزی نمی‌گوید. فقط سینی را روی میز کنار تخت می‌گذارد و به اقیانوس نوشته‌های خود بازمی‌گردد. قبل از اینکه اتاق را ترک کنم، یک نوشته نقره‌ای رنگ بالای صفحه به چشمم می‌خورد.

انسان‌ها مهارت زیادی در خودتخریبی دارند. فقط آن‌هایی از بین ما که عاشق چیزهای معیوب هستند دلپش را می‌دانند.

نئو خیلی سریع آن تکه کاغذ را زیر کاغذهای دیگر مخفی می‌کند و نگاهی به سمت من می‌اندازد. از کنجکاوی من خوشش نیامده. سرم را به نشانه عذرخواهی پایین می‌آورم و می‌چرخم تا از اتاق بیرون بروم و نئو را با کلمات و کتاب‌هایش تنها می‌گذارم. به‌رغم رفتاری که با من داشت باین حال راضی هستم. چون نئو اصلاً آدم بی‌سروصدایی نیست. نئو یک نویسنده است.

هفته بعدی هم هر شب غذای نئو را برایش می‌آورم. هر بار، یک چیزی از او در ذهنم حک می‌کنم. موهایش را شانه نمی‌زند. دست‌هایش به شکل معصومان‌های همیشه تمیز هستند و انگشت‌هایش لاغر و کشیده. لباس‌هایش یک سایز بزرگ هستند و دور بازوهایش خیلی گشاد می‌ایستد و همیشه فقط به رنگ خاکستری هستند. سیب دوست دارد. همیشه سیب می‌خورد.

قرص‌هایش را تف می‌کند بیرون. وقتی پدرش به دیدنش می‌آید، مضطرب است. با کوچک‌ترین حرکتی در اطرافش از جا می‌پرد. وقتی مادرش به ملاقاتش می‌آید، خیلی آرام است. وقتی والدینش هر دو به ملاقاتش می‌آیند غمگین است.

گاهی خودکار از دستش می‌افتد. شست و انگشت سیب‌اش به سمت میج دستش می‌روند و مثل یک طناب دور آن می‌پیچند. آن قدر فشار می‌دهد تا زمانی که بند انگشت‌هایش سفید می‌شوند. انگار که می‌توان استخوان‌ها را کوچک‌تر کرد.

هر شب از شب قبل شجاعت بیشتری پیدا می‌کنم. کم‌کم تصمیم می‌گیرم نوشته‌هایش را بدزدم. می‌دانید، من و نثو هیچ‌وقت سلام و احوال‌پرسی نمی‌کنیم. او هرگز تشکر نمی‌کند و من هرگز نمی‌گویم خواهش می‌کنم. ارتباط ما محدود به ردوبدل کردن غذا و نگاه زیرچشمی به یکی دو جمله است. او می‌نویسد؛ تخریب کردن امری اعتیادآور است. هرچه بیشتر هستم، کمتر دوست دارم باشم. هرچه کمتر هستم، دوست دارم از این هم کمتر شوم.

همین یک خط در سرم تکرار می‌شود. فضایی را در سرم اشغال می‌کند.

در سالن کناری، قدم می‌زنم و به همین یک خط فکر می‌کنم.

همین که روی پاشنه پا می‌چرخم تا در جهت دیگر قدم بزنم، یک نفر محکم به من می‌خورد.

سینه‌هایمان به هم اصابت می‌کنند و سینی‌ای که دست آدم مقابل است تعادلش به هم خورده و به زمین می‌افتد. سینی آشناست. همان سینی پر از غذایی است که نیم‌ساعت پیش برای نثو بردم. نثو یک لحظه همان‌جا می‌ایستد. سینی برعکس شده. ظرف زله پخش‌وپلا شده و آب همه‌جا ریخته. از دیدن این وضعیت آهی می‌کشد.

اینجا دیدنش خیلی عجیب است. نمی‌دانم از اینکه می‌بینم در تخت نشست و دورتادورش را نوشته‌ها نگرفته‌اند چه فکری بکنم.

می‌گوید: «دست زن.» و روی زمین زانو می‌زند و پاچه‌های شلوارش دور ران‌های لاغر بیمارگونه‌اش چروک می‌افتند. با خودم فکر می‌کنم این دو استخوان خشک چطور او را سرپا نگه می‌دارند.

من هم روی زمین می‌نشینم تا کمکش کنم.

نثو پوزخندی می‌زند. «این قدر مرضِ ناجی بودن داری؟»

می‌گویم: «نه، اما فکر می‌کنم تو اختلال تغذیه داری.»

صورت نثو رنگ می‌بازد و سریع سرش را بالا آورده و به من خیره می‌شود.

بدنش مثل سنگ می‌شود.

سکوتی که برقرار می‌شود و فاصله‌ای که میان ماست را با پلک‌زدن از میان می‌برم. تا همین امروز متوجه نشده بودم استخوان‌های گونه‌اش تا چه حد بیرون زده‌اند، یا اینکه وقتی بارقه‌ای از احساسات در چشم‌هایش پدیدار می‌شوند چشم‌هایش تا چه حد ژرف و تیره می‌شوند.

درحالی‌که لیوان خالی را سمت چپ می‌گذارم و کاسه زله را در سمت راست، می‌گویم: «هروقت که

برات سینی رو می‌آرم و برمی‌گردم برش دارم، فقط نصف غذا خورده شده و کیسه فریزر هم روش نیست. به نظرم غذا رو داخل کیسه پلاستیکی می‌ریزی و اون رو داخل دستشویی می‌اندازی. اگر غذاها رو می‌خوردی اما بعد معده‌ات رو پاکسازی می‌کردی دکترها تا الآن فهمیده بودن.»

بعد از اینکه بشقاب را وسط ظرف می‌گذارم و دستمال‌ها مایع ریخته شده در سینی را جذب می‌کنند، بالأخره نگاهم به نگاه خیره نثو برمی‌خورد. هنوز هم به من زل زده. فقط اینکه الآن متوجه می‌شوم در نگاه خیره‌اش به من اثری از بهت و حیرت و حتی ترس و وحشت است.

سینی را برمی‌دارم. با دستپاچگی آن را به نثو می‌دهم. سعی می‌کنم دوباره کمی از صمیمت رابطه‌مان را بازگردانم و بعد سؤال می‌کنم: «حالت خوبه؟»

نثو پاسخ نمی‌دهد. احساس صمیمت را هم از من قبول نمی‌کند. صورتش کج و معوج می‌شود.

دندان‌هایش را محکم روی هم فشار می‌دهد انگار که دارد سنگ در دهانش می‌سابد.

گوشه سینی را می‌گیرد و آن را برمی‌گرداند. محتویات سینی روی سرامیک‌ها پخش‌وپلا می‌شوند. بلند می‌شود و می‌رود و من را همان‌جا رها می‌کند.

آن شب به‌رغم برخوردی که با هم داشتیم باز هم برایش شام می‌آورم. مشغول نوشتن نیست. خشمش تا حدودی فروکش کرده. در عوض، ناخن‌هایش را می‌جود. خودکارش را تاب می‌دهد و مثل مادرش نوک انگشت‌هایش را روی میز می‌کوبد.

سؤال می‌کند: «به کس دیگه‌ای هم گفتی؟»

سینی غذایش را روی میز کنار تخت می‌گذارم و سر تکان می‌دهم.

چشم‌هایش را باریک می‌کند. «برای چی نگفتی؟ از من چی می‌خوای؟»

گفتم: «نمی‌دونم چی باید بخوام. اما خُب من کلاً در حرف‌زدن خوب نیستم و به‌همین‌خاطر به هیچ‌کس نگفتم.»

«اوتیسم یا همچین چیزی داری؟»

«نه.»

«پس فقط عجیب و غریبی؟»

«آره. قبلاً هم بهم گفتن عجیب و غریب. اما خودِ تو هم خیلی خوب حرف نمی‌زنی.» نتو همان‌طور که منتظر است ابرو در هم می‌کشد. توهین‌هایش را در دو بخش به‌سمت من روانه می‌کند. می‌گویم: «تو خیلی بدجنسی. از حرفی که زدی خوش نیومد.»

زیرلب می‌گوید: «برو بیرون عجیب و غریب.» سر خودکار را با

دندان‌هایش برمی‌دارد و آن را روی اقیانوس نوشته‌هایش می‌گذارد. به بشقابِ غذا هم خیلی توجه نمی‌کند.

نگاهی به بدنش می‌اندازم. لباس‌هایش گشاد هستند. اما به‌اندازه‌ای که فکر می‌کند لاغری‌اش را نمی‌پوشانند. پوستش از قبل هم خاکستری‌تر شده و گردن و مچ پاهایش خیلی نحیف‌تر شده‌اند. به‌این‌خاطر هنوز در بیمارستان است که حالش بهبود پیدا نکرده. در واقع دارد بدتر می‌شود. ناگهان این مسئله به ذهنم خطور می‌کند که هیچ‌کس جز من و نتو این وجه از او را نمی‌شناسیم. این یک راز است.

رازاها باعث می‌شوند آدم آسیب‌پذیر شود. آسیب‌پذیری هم چیزی است که باعث می‌شود آدم منزوی شود. آدم‌ها را از اطرافت می‌رانند. درحالی‌که دستم روی دستگیره در است می‌گویم: «چیزهایی که می‌نویسی رو دوست دارم.» نتو نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و یک لحظه پیش خودم فکر می‌کنم شاید دیگر مثل قبل جبهه نگیرد. «نوشته‌ها مثل موسیقی هستن.»

روز بعد، زمانی که سینی نتو را مقابلش می‌گذارم سرش را بالا نمی‌آورد. در عوض، چیزی را مقابلم می‌گیرد.

سؤال می‌کنم: «کتابه؟» و نگاهی به جلد آن می‌اندازم. کتاب خوش‌رنگ و لعابی به رنگ‌های آبی و طلایی است و یک جفت چشم روی کتاب است که دارد در چشم‌های من نگاه می‌کند و با حروف ظریف و زیبایی نوشته شده گتسبی بزرگ.

نتو می‌گوید: «آره. بخونش.»

«باشه.»

به گوشه‌اتاق می‌روم و روی صندلی می‌نشینم و صفحه یک کتاب را باز می‌کنم.

«داری چی‌کار... اینجا نه!»

فراموش کردم نتو دوست ندارد کسی مزاحمش شود. جنبه آسیب‌پذیر وجودش این را دوست ندارد. بنابراین من باید تنهایی مطالعه کنم؛ در راهرو، در سالن انتظار، در محل استراحت پزشک‌ها، در باغ‌ها و

هر جایی که می‌توانم مطالعه می‌کنم تا اینکه تعداد صفحاتی که باقی مانده‌اند و باید بخوانم کمتر از تعداد صفحاتی است که مطالعه کرده‌ام.

نئو درحالی‌که از مقابل محل استقرار پرستارها رد می‌شود سؤال می‌کند: «داره تموم می‌شه؟»
«آره.» سری از پشت میز تکان می‌دهم درحالی‌که مجذوب و شیفته کارهای عجیب و غریب گتسی شده‌ام.

نئو دیگر چیزی نمی‌گوید. کتاب دیگری را جلوی رویم می‌گذارد. اسم این یکی سالار مگس‌ها است. به‌اندازه کتاب قبلی قطور نیست و روی جلدش خوکی است که از چشم‌هایش خون بیرون زده. خواندنش یک روز طول می‌کشد. هر دو کتاب را تا شب برای او می‌برم.
می‌گویم: «این یکی رو دوست نداشتم.»

نئو درحالی‌که سببی در دست دارد ابرویی بالا می‌اندازد. «چرا؟»

«من از خشونت خوشم نمی‌آد.»

درحالی‌که کتاب‌ها را دوباره داخل جعبه می‌گذارد می‌گوید: «خشونت واقعی که نیست.»

«احساس می‌کنم واقعی.»

نئو غرولندکنان می‌گوید: «عجیب و غریب.» کتاب دیگری برمی‌دارد و به من می‌دهد. اسم این یکی بلندی‌های بادگیر است. روی جلد کتاب یک خانه قدیمی است و زن و مردی هم در پس‌زمینه زیر آسمانی دلگیر ایستاده‌اند.

کتاب‌های زیادی هستند که نئو به من آموزش می‌دهد. کنجکاوی‌ام به بیشترین حد خود می‌رسد. از تمام مطالب زیبایی که نئو می‌نویسد و داستان‌هایی که ذهنش می‌تواند به روی کاغذ بیاورد شگفت‌زده می‌شوم.

سؤال می‌کنم: «می‌شه یکی از چیزهایی که تو نوشتی رو بخونم؟»

«نه. برو بیرون.»

در نتیجه از اتاق بیرون می‌روم تا بلندی‌های بادگیر را بخوانم.

صبح روز بعد، با اشتیاق زیادی می‌دوم تا به نئو بگویم چقدر این داستان را دوست دارم. که بگویم تا به الآن این داستان محبوب من بوده. اینکه یک جمله هم در کتاب نیست که بعد از آن بتوانم در خواندن کتاب کمی مکث کنم. که برخلاف خشونت‌ی که در داستان هست، این کتاب اگر تا به امروز یک شاهکار در نظر گرفته نمی‌شده باید حتماً از این به بعد به‌عنوان یک شاهکار شناخته شود. بدون اینکه سینی‌ای دستم باشد با تمام سرعت به‌سمت اتاقش دویدم.

«فکر کردم این مسئله رو قبلاً حل کردیم!»

قبل از اینکه به در اتاق برسم سر جایم متوقف شدم. در اتاق بسته است. اما از آن‌طرف دیوار صداهایی به گوش می‌رسند.

«عزیزم.» مادر نئو. از بین کرکرها می‌بینم دست‌هایش را محکم دور آرنج شوهرش گرفته. «آروم باش.»

پدر نئو می‌گوید: «ازش دفاع نکن.» البته که این حرفش را با نیش و کنایه می‌گوید. برگه‌ها را در مشتش محاله می‌کند. کاغذهایی که من خوب می‌شناسم. مادر نئو صلیبی که دور گردنش است را در دست می‌گیرد. بعد پدرش داستان‌های نئو را ریزریز می‌کند. خیلی آرام درحالی‌که پسرش دارد تماشايش می‌کند.

درحالی‌که آرام به‌سمت تخت می‌رود می‌گوید: «اشکالی نداره. تو فقط کمی سردرگم شدی. تو هنوز جوونی. تقصیر خودت نیست.» درحالی‌که قدم‌های آرامش حالتی تهدیدآمیز در خود دارند، برگه‌ها را برمی‌دارد و همان‌هایی که باقی مانده را به‌سمت پاهای نئو پرتاب می‌کند. «اما دیگه دوست ندارم از این آشغال‌ها ببینم. می‌فهمی؟»

دیگر گوش‌هایم چیزی نمی‌شنوند. فقط نثو را می‌بینم که از پنجره به بیرون زل زده و صورتش عاری از هر احساسی است. فقط شست و انگشت اشاره‌اش تکان می‌خورند و حلقهٔ دور مچ دستش را تنگ‌تر می‌کنند.

آن شب غذای نثو را که برایش می‌آورم کتاب بلندی‌های بادگیر را همراهش نمی‌آورم. سینی را روی میز کنار تخت می‌گذارم و هرج‌ومرج و آشوب را می‌بینم. جعبهٔ مقوایی روی زمین پرتاب شده. کتاب‌ها همه غیب شده‌اند. همه به‌جز آرزوهای بزرگ که نثو آن را محکم در آغوش گرفته. نثو می‌گوید: «امروز دوشنبه نیست.» صدایش بی‌رمق است و در پسِ گلویش خیس به نظر می‌رسد. سیب را از داخل بشقاب برمی‌دارد. دوشنبه‌ها روز سیب است.

«به نظرم سیب‌ها هر روزی که دوست داشته باشن رشد می‌کنن.»

نثو می‌گوید: «ممنون.» اما سیب را گاز نمی‌زند.

در مورد کاغذهای پاره‌پوره‌ای که در اتاق پخش‌وپلا شدند یا خودکار شکسته که از سرش جوهر بیرون می‌ریزد چیزی نمی‌پرسم. در مورد اینکه کتاب‌ها کجا رفتند سؤالی نمی‌کنم و او هم در مورد بلندی‌های بادگیر از من سؤال نمی‌کند.

«اینجا تلویزیون هم داره؟»

سر تکان می‌دهم. «دوست داری چیزی تماشا کنی؟»

نثو شانه‌ای بالا می‌اندازد. «فکر بدی نیست.»

اینکه اجازه داشته باشی تلویزیون تماشا کنی خیلی مزیت بزرگی محسوب می‌شود. بچه‌های مریض فقط زمانی که کسی آن دورواطراف نیست می‌توانند تلویزیون تماشا کنند. دست‌ودلبازیِ اریک (و البته اینکه از روی استیصال سعی داشت کاری کند دست از سرش برداریم) در نهایت باعث شد کنترل تلویزیون را از او بگیریم.

من و نثو تمام شب تلویزیون تماشا می‌کنیم. در طول تماشای فیلم نثو سیبش را می‌جود و وقت‌هایی که فکر می‌کند من نگاهش نمی‌کنم آن را داخل سطل آشغال تُف می‌کند. حالا که از اتاق بیرون آمده و حواسش کمی پرت شده به نظر راحت‌تر می‌رسد. اگر کتاب‌ها و فیلم‌ها یک خوبی داشته باشند این است که باعث می‌شوند برای مدتی همه‌چیز را فراموش کنی.

فراموش کردن بخش بسیار مهمی از پشت‌سر گذاشتنِ اندوه است.

صبح روز بعد که نثو را می‌بینم، یک نسخه از کتابِ گتسبیِ بزرگ را داخل جعبهٔ مقوایی‌اش می‌اندازم و آن را هول می‌دهم زیر تخت.

همان ابرویش که همیشه مشکوک است کمی بالا می‌رود. «من که این کتاب رو بهت نداده بودم.»

«از داخل کتابخونه برداشتم.»

«دزدیدی؟»

«فکر کنم.»

«عجیب و غریب.»

«حالا می‌تونم داستان‌ها رو بخونم؟»

«من داستان نمی‌نویسم.»

سرم به‌سمت او می‌چرخد. تا به آن روز هیچ‌یک از حرف‌های نثو تا این حد قلبم را نشکسته بود.

غم و اندوه خودم به شکل دردی در دل و روده‌ام می‌پیچد. نوشته‌های نثو خیلی ارزشمند هستند، حتی اگر متعلق به من نباشند. این هم یک راز دیگر است که فقط بین ما دو نفر است. یک بار گوشهٔ یکی از

کاغذهایش خواندم که نوشته بود، کاغذ قلب من است. خودکارها رگهای من هستند. واژگانی که دزدیدم را بازمی گردانند، همچون خون تا صحنه‌ای را به تصویر بکشم.

اگر این حرف درست باشد، تنها چیزی که از قلبِ نئو باقی خواهد ماند یک قبرستان است. قلبش در توده‌ای خاک کف اتاقش همچون جسدی بی‌جان رها خواهد شد. او هنوز هم به خودش زحمت نداده تکه‌های قلبش را جمع کند. می‌داند اگر تکه‌ها را سرهم کند قلبش دوباره از نو خواهد شکست. پدر نئو غارتگر است و دیگر هیچ‌چیز مادی‌ای برای نئو نمانده که از او ندزدیده باشد. وقتی پدرش تنها به دیدنش می‌آید نئو یک جای سالم در بدنش نمی‌ماند. بار اول، یک کبودی ظاهر می‌شود به رنگ سبز تیره با رگه‌های بنفش. وقتی اریک می‌پرسد چه اتفاقی افتاده، نئو می‌گوید داخل دستشویی زمین خورده. بار دوم، پشت‌سر نئو لکه‌های خون دیده می‌شوند. بخشی از موهایش ریخته، یا بهتر بگویم کشیده و کنده شده.

اتفاقات دیگری هم رخ می‌دهند، اما هرگز در مورد این اتفاقات صحبت نمی‌کنیم. پس هر روز برای نئو سیب می‌آورم. هر روز، آن‌ها را تا ته می‌خورد. شب‌ها با هم فیلم تماشا می‌کنیم. بعدازظهرها می‌رویم کتابخانه. می‌گوید دارد فرانسوی یاد می‌گیرد. من هم هر زمان وقت داشته باشم کمکش می‌کنم.

بعضی از روزها هم هیچ‌کدام از این کارها را نمی‌کنیم. بعضی روزها درد بدون هیچ هشدارى بدن نئو را فرا می‌گیرد و بدنش او را پس می‌زند؛ مثل یک جنگ داخلیِ ستیزه‌جویانه. بعضی روزها فکر می‌کنم ممکن است او را از دست بدهم. بدترین روزها. در بدترین حمله‌ها، پوستش شبیه به موم می‌شود. عرق تمام ملحفه‌ها را خیس می‌کند. نئو مشت‌هایش را گره می‌کند. به پشت دراز کشیده و به‌سختی بازدمش را بیرون می‌دهد. در بدترین روزها کمی صندلی‌ام را به تختش نزدیک‌تر می‌کنم. دستم را دزدکی کنار دستش می‌برم. پشت انگشت‌هایم را به بند انگشت‌هایش فشار می‌دهم. کار زیادی از دستم ساخته نیست، اما می‌توانم یک بدن و یک روح دیگر باشم تا او بداند که تنها نیست.

بدترین روزها زمانی فرا می‌رسد که نئو ظاهراً آن‌قدر حالش خوب است که می‌تواند چند هفته‌ای به خانه برود. وقتی برمی‌گردد او را یک راست به اورژانس می‌برند. یک طرف صورتش کامل از پیشانی تا چانه کبود است. انگار که او را به‌سمت چیزی هول داده باشند. هر دو استخوانِ مچ دستش از وسط شکسته‌اند و تقریباً یک ماهی اصلاً نمی‌تواند ستون فقرات خود را حرکت بدهد.

زمزمه می‌کنم: «نئو، تابه‌حال این موضوع رو به کسی گفتی؟»

می‌گوید: «کار اون نبود.»

«مچ دستت شکسته و کم‌رت...»

با عصبانیت می‌گوید: «کار اون نبود.» و دوباره سکوت می‌کند. «فقط تنهام بگذار.»

تنه‌ایش نمی‌گذارم. اما سکوت می‌کنم. اشکی که از گونه‌اش پایین می‌چکد از نگاه من دور نمی‌ماند.

بدترین روزها بالاخره تمام می‌شوند. هوا که گرم‌تر می‌شود نئو هم موفق می‌شود دوباره بنشیند. مثل همیشه قرص‌هایش را تف نمی‌کند. بیشتر غذا می‌خورد و چند ماهی طول می‌کشد اما نئو دوباره تصمیم به نوشتن می‌گیرد.

مصمم هستم از محل استراحت اریک خودکار بدزدم و خواهم کنم دفترچه‌ای به من بدهند. اریک هم مجبور است به خواسته‌ام عمل کند وگرنه دست از سرش برنمی‌دارم. با چند دفترچه‌ی انشای پنجاه سنتی که جلد مقوایی و ورق‌های نازک و خط‌دار دارند برمی‌گردد. دفترچه‌ها را با صدای بلند برای نئو داخل جعبه‌ی مقوایی می‌اندازم، تا آن‌ها را ببیند. همان‌طور که کتاب‌ها را زیرورو می‌کنیم سعی می‌کنم با آن‌ها سروصدایی ایجاد کنم. با پا به جعبه می‌زنم. با معصومیت آن را از زیر تخت بیرون می‌کشم و دوباره آرام به زیر تخت هول می‌دهم. نئو همیشه دوست دارد توجه کامل خود را به ابزارهایش بدهد. در واقع

الآن خیلی تلاش می‌کند تا آن‌ها را نادیده بگیرد. فقط وقتی یکی از دخترها را مستقیماً روی پایش می‌گذارم توجهش به آن جلب می‌شود.

نادیده گرفتن آنچه که دوست داری کار مشکلی است، حتی زمانی که وجود آن چیز به اندازه آنچه ازش متنفری دارای قید و شرط است.

نثو خیلی آرام گوشهٔ دفتر را بلند می‌کند انگار که دارد از داخل آن بخار داغ بلند می‌شود. صفحات خالی داخلش او را دلسرد می‌کنند. مدتی از آخرین باری که نوشته گذشته است. هنگامی که قلم را کف دستش حس می‌کند و جرأت می‌کند آن را روی کاغذ بگذارد، ذره‌ذره اقیانوس نوشته‌های خود را از نو می‌سازد.

حالا دیگر هر روز در ساعات مختلف روز و روی هر چیزی که دستش برسد می‌نویسد. با هم شب‌ها در تبلت اریک فیلم تماشا می‌کنیم و در طول روز مطالعه می‌کنیم. در حاشیهٔ کتاب‌ها یادداشت برمی‌دارد و فیلم را مدتی قطع می‌کند تا وقتی ایده‌ای به ذهنش می‌رسد آن را روی کاغذ بیاورد.

هروقت نثو توانش را داشته باشد می‌رویم پیاده‌روی. وقتی هوا خنک باشد می‌رویم در باغ‌ها گشت‌وگذاری بکنیم. صبح یک روز غمگین، روی آستین بلوز من و همچنین روی پاچهٔ شلوار خود می‌نویسد. داستان‌هایش را با هم مخفی می‌کنیم. من برایش غذا می‌آورم و وقتی والدینش از راه می‌رسند جعبه را به من می‌دهد. قسم می‌خورم گاهی اوقات فقط وقتی با جعبه دوباره به دیدنش می‌روم لبخند بر لبش می‌بینم.

امشب، چیزی تغییر خواهد کرد.

امشب، روالِ همیشگی من و نثو تمام خواهد شد. امشب، سینی به دست، یک دانه سیب از داخل سبد کافه‌تِریا در راه اتاقش برمی‌دارم. اما متأسفانه وقتی در را باز می‌کنم نثو تنها نیست. «اگر دوباره نتیجهٔ آزمایشات این‌طور بشن، می‌بریمت خونه. برام مهم نیست حتی اگر مجبور باشم خودم اون‌ها رو داخل حلقه فرو کنم...»

لحظه‌ای که وارد اتاق می‌شوم پدر نثو ساکت می‌شود. بالای تخت پسرش ایستاده. کاغذها در مشتش مچاله هستند، اما این بار کاغذها شبیه به آزمایش خون هستند. این حرف خیلی نثو را می‌ترساند با اینکه از جایش جُم نمی‌خورد. سرش را طوری پایین انداخته انگار قبول کرده هرچه قرار باشد پیش بیاید پیش خواهد آمد.

همان‌طور که سرم را آن‌قدر پایین می‌اندازم که چانه‌ام به سینه‌ام می‌چسبد زیر لب می‌گویم: «بخشید. باید در می‌زدم.» نثو می‌نشیند، درحالی‌که پایین‌تنه‌اش زیر پتو است و صورتش مثل من غمگین و ناامید به نظر می‌رسد. موهایش تا حدی روی چشم‌هایش را پوشانده. شست و انگشت سبابه‌اش دور مج دستش می‌لرزند.

پدرش می‌گوید: «اشکالی نداره.» مؤدبانه حرف می‌زند. دستی تکان می‌دهد و من را به سمت خودش فرامی‌خواند. «بیارش داخل.»

او مرا نمی‌ترساند، اما یکی از خط قرمزهای من این است که هرگز دخالت نکنم. نمی‌توانم آن را زیر پا بگذارم. خیلی وقت‌ها دلم می‌خواسته آن را زیر پا بگذارم، اما شاید این لحظه بیش از هر زمان دیگری این احساس را داشته باشم.

وقتی سینی را پایین می‌گذارم پدر نثو یا متوجه نیست یا برایش اهمیتی ندارد که درد از میان لب‌های نثو به شکل هق‌هق نمایان می‌شود. به او خیره می‌شود. نه اینکه با نفرت یا حالتی عجیب و غریب نگاهش کند. بلکه در نگاهش توقع موج می‌زند و در پایان به نشان تشویق سری تکان می‌دهد. می‌خواهد همان‌طور که نثو غذا می‌خورد او را زیر نظر بگیرد. چراکه اختلال‌های تغذیه‌ای با غرور و پوچی درمان نمی‌شوند، بلکه به کنترل نیاز دارند. او می‌خواهد هرچه از غرور و خودبزرگ‌بینی در

پسرش باقی مانده از او بگیرد.

وقتی در پشت سرم بسته می شود، توان دور شدن از اتاق را ندارم. کمی در محل استقرار پرستارها پرسه می زنم و صبر می کنم. بیش از یک ساعت صبر می کنم. باز هم صبر می کنم. انگار ساعت من را به سُخره گرفته و زمان آرام می گذرد. آن قدر صبر می کنم تا بالأخره پدر نئو بیمارستان را ترک می کند. صبر می کنم تا کاپشن خود را می پوشد و در راهرو ناپدید می شود و به آسانسور وارد می شود.

بعد با تمام سرعت از جای خود می جهم.

در را باز می کنم. نئو داخل تختش نیست. اتاق در تاریکی خیلی لُخت به نظر می رسد. ملحفه ها مرتب نشده اند و یک طرف دیگر رها شده اند. هیچ کاغذ یا کتاب پاره ای نیست. فقط همان سینی که الان دیگر وزنش را از حفظ هستم برعکس کف زمین افتاده و رها شده است. مثل همان روزی که نئو از فرط عصبانیت زد زیر سینی. فقط اینکه الان سینی خالی است.

صدای نفس های تند را می شنوم و نوری از زیر در دستشویی به بیرون می تابد. به سمت در می روم. دلهره راه گلویم را بسته. سمت دیگر در پسری نشسته، اما این تنها بخش کوچکی از اوست. نئو پشتش را محکم به دیوار می زند. درحالی که استفراغ هنوز گوشه دهانش ماسیده، اشک از چشم های قرمز و متورمش سرازیر می شود. انگار که تازه به خودش آمده باشد و درد در سینه اش می پیچد. من قرار نبود تا اینجا پیش بروم.

داخل موهایش دستی می کشد. کف دو دستش چشم هایش را می پوشانند. سرش را به دیوار می کوبد و خود را آن قدر به آن فشار می دهد گویی می خواهد بخشی از آن بشود. انگار که دوست دارد نامرئی بشود.

آسیب پذیری میل به انزوا دارد. ناامیدی هم در میان آن زار می زند.

اول مقاومت می کند. وقتی جلوی زانو می زنم، درحالی که ناله می کند من را با مشت های گره کرده پس می زند. چیزی نمی گویم. تنها آغوشم را به او می دهم و سکوت را و امیدوارم همین کافی باشد تا ترس را از او دور کند. وقتی به زمین می افتد و روی شانه ام شروع می کند به گریستن امیدوارم همین کافی باشد. درحالی که نفس نفس می زند می گوید: «ازش متنفرم. ازش خیلی متنفرم.» کف دستم را با حرکاتی منظم روی ستون فقراتش می کشم تا تنفسش را منظم کنم.

نئو زاری کنان می گوید: «فقط به این خاطر که مجبوره من رو دوست داره. این شکل دوست داشتن از اینکه از یه نفر بیزار باشی هم بدتره. می دونه من هیچ وقت اون کسی که اون دوست داره نمی شم. می دونه ترجیح میدم اینجا بمیرم تا اینکه اون کسی باشم که اون می خواد. من توی اون خونه هیچ اهمیتی ندارم. اونجا هیچ کس رو ندارم!»

صدایش مثل نوت های خیلی خشن است. درحالی که خشمش در وجودش می شکند. حتی قبل از اینکه مریض شود، زندگی نئو متعلق به خودش نبوده. هیچ وقت مال خودش نبوده. حق های خیش نشان از دردی هستند که در عمق وجودش لانه کرده و در همین حال با این واقعیت کنار می آید که زندگی اش ممکن است هرگز برای خودش نشود.

مثل یک شیخ که انگار دیگر هوایی برای کشیدن داخل ریه هایش ندارد می گوید: «من هیچی نیستم.» انگار که واقعیت داشته باشد.

«این حرف درست نیست.»

«ترجیح می دم هیچی نباشم تا اینکه از خودم متنفر باشم.»

اشعار و کاغذهای پاره پاره نئو به اندازه اندام های خیالی دردناک هستند. لبش را گاز می گیرد تا ناله و گریه غم انگیزش برای آن نوشته ها را در وجودش خفه کند. برای آن نوشته ها گریه می کند و برای پسری که پدرش هرگز اجازه نمی دهد باشد.

می‌گوید: «می‌دونی من قبلاً به خدا اعتقاد داشتم. اون باعث شده از خدا هم متنفر بشم.»

عشق و نفرت قابل معاوضه نیستند. هر دو به یک معنا نیستند، اما خُب مخالف یکدیگر هم نیستند. اگر یک دکتر یا پرستار این درد و تحقیر را به نثو روا می‌داشت این قدر برایش اهمیت نداشت. واقعاً برایش اهمیت ندارد. آن‌ها هیچ نقشی در لحظه‌های گذرای زندگی او ندارند. از این جهت پدرش موجود خیلی قدرتمندی است. او نثو را دوست دارد و نثو هم دوستش دارد. حتی اگر مجبور باشد. عشق گاهی به آدم‌ها قدرت این را می‌دهد که خائن و نابکار باشند. وقتی کسی که دوستش داری و دوست دارد به تو آسیب می‌رساند، خیلی طاقت‌فرسا است – مثل سوزنی زیر پوستت یا چاقویی در دنده‌هایت.

نفرت یک انتخاب است. اما عشق این‌طور نیست.

هیچ چیز به اندازه عشق از کنترل ما آدم‌ها خارج نیست.

زمزمه می‌کنم: «تو هیچ چیزی بهش بدهکار نیستی. تو اجازه داری کتاب‌ها و چیزهای معیوب رو دوست داشته باشی.»

پدر نثو مدت خیلی زیادی به دیدنش نمی‌آید. نثو می‌گوید به سفر کاری رفته. در عوض مادرش می‌آید. هرچقدر گرمای وجودش کم است اما صبر زیادی دارد. مهم نیست چقدر طول بکشد تا نثو با او چشم در چشم شود یا جنگال را از داخل سینی بردارد. تقریباً مثل من است. به نظرم این باعث می‌شود نثو احساس امنیت داشته باشد. آرزوهای بزرگ را هرگز از خود دور نمی‌کند، اما حداقل حلقه انگشت‌هایش دور مچ دستش به مرور زمان سست‌تر می‌شود.

از یک روز به بعد دیگر برای نثو سینی نمی‌آورم. در عوض، فقط برایش سیب می‌آورم و او هم به من کتاب می‌دهد. چرخه ردوبدل کردن سیب و کتاب ادامه پیدا می‌کند تا اینکه یک روز همان‌طور که دارد چیزی می‌نویسد و من هم در کنارش کتاب می‌خوانم...

«اسمت چیه؟»

«اسم من سم هست.»

«تو داستان‌های عاشقانه دوست داری سم این‌طور نیست؟»

«اوهوم.»

«تابه حال عاشق شدی؟»

سؤال ناخوشایندی است. سؤالی که باعث می‌شود نقطه‌ضعف‌هایی که نمی‌دانم چطور از آن‌ها برای دیگران بگویم به میان بیایند.

شانه‌ای بالا می‌اندازم و به زمین خیره می‌شوم. «یادم نمی‌آد.»

نثو می‌گوید: «پس عاشق نشدی. وگرنه یادت می‌موند.»

انگشت‌هایم دور کتابی که در دست دارم محکم‌تر می‌شوند.

«شاید دوست نداشته باشم یادم بیاد.»

نثو هرگز درد من را تجربه نکرده. فقط درد خودش را می‌شناسد. اما در وجودش هیچ جایی برای ترحم و دلسوزی ندارد – فقط صراحت را می‌شناسد، شوخ‌طبعی و گاهی اوقات هم کمی لطافت.

می‌گوید: «ببخشید.» خیلی لطیف.

می‌پرسم: «کتاب عاشقانه برام داری؟»

«نه.» نثو چند خط آخری که نوشته را می‌خواند. بعد دسته کوچک کاغذهایی که تا خرخره پر از نوشته هستند را برمی‌دارد و نگاه می‌کند که برابر باشند. «اما خُب خشونت هم بهش اضافه نکردم.»

در همان لحظه است که شگفتی رخ می‌دهد.

نثو گنجی از دل دریا به من می‌بخشد.

از دیدن تعجب من اخمی می‌کند. «برای چی داری لبخند می‌زنی؟ بگیرش.»

می گیرمش. انگار شکننده ترین چیزِ این دنیاست. چراکه وقتی یک نویسنده هدیه ای به ارزشِ کارش به شما می دهد، در واقع اعتماد، کنترل و قلبش را که روی کاغذ آورده به شما داده است. قبل از اینکه اتاق را ترک کنم، نثو صدایم می زند. می گوید: «سَم.» از روی شانه نیم نگاهی به او می اندازم و او هم مرا نگاه می کند. «امشب قراره چی تماشا کنیم؟»

من سعی می کنم گپ زدن با بیمارها برایم به عادت تبدیل نشود. هیچ وقت کنجکاو نیستم. وقتی به نثو نگاه می کنم، به تمام هفته هایی که صرف شناختن او کردم، از لابه لای سکوتمان متوجه می شوم این شروع گپ زدن نیست.

این شروع یک دوستی است.

سرسختی

چیزی خاکی در وجودِ اوست. دلربا یا خیلی شیک و پیک نیست. پکر است، بدون هیچ خجالتی. از آن نوع زیبایی‌هایی که فقط آدم‌های بااعتمادبه‌نفس در وجود خود دارند. هیکاری هر کجا که می‌رود، با هر کسی که برخورد می‌کند، مثل یک تکه پازل است. انگار هر کجا که پا می‌گذارد به آنجا تعلق دارد. امشب، هیکاری خیلی بی‌توجه است، حتی در تاریکی. موهایش لخت، نازک و نزدیک به ریشهٔ مو کمی وز است. لباس‌خواهی پوشیده که تا زیر زانوهایش می‌رسد و روی پارچه‌اش پر از گل‌های زرد آفتابگردان است. از دور، ممکن است آن را با لباس بیمارستان اشتباه بگیرد. همان‌طور که در راهروها پرسه می‌زند، لباس دور پایش می‌پیچد. داخل اتاق‌ها را نگاه می‌کند و آدم‌ها را. بعد از ساعتِ خواب دارد گشتی در بیمارستان می‌زند.

پنجره‌ها به ترتیب از او استقبال می‌کنند. پنجره‌ها شب که می‌شود به آینه‌هایی ترسناک تبدیل می‌شوند. هیکاری مدت زیادی به آینه نگاه نمی‌کند. موهایش را پشت گوشش می‌زند. عینکش را درست می‌کند. خودش را مرتب می‌کند. خیلی به پانسمان‌های روی بازوها یا زخم روی گردنش ور نمی‌رود. آنچه که آینه از بیماری‌اش نشان می‌دهد را با قدرت در خود می‌پذیرد. آن را نادیده می‌گیرد.

«سم؟» لازم است این را هم بگویم که الآن گوشهٔ یکی از راهروها پنهان شدم و به شکل مشکوکی سرم را از پشت دیوار بیرون آوردم. از جا می‌پریم، برمی‌گردم و اریک را می‌بینم که درست کنار من ایستاده و دست‌هایش را روی ران‌هایش گذاشته. «داری چی کار می‌کنی؟» به‌خاطر جرم‌هایی که مرتکب شدیم سونی و سی در اتاق‌هایشان محبوس شده‌اند و با اینکه من در حالت عادی بدم نمی‌آید همین مجازات را دریافت کنم اما الآن از کنج‌کاوی بی‌وقفه‌ای برای دنبال کردن خورشیدی که به خانه‌ام هجوم آورده رنج می‌برم.

«هیچ کاری.»

سعی می‌کنم لبخند بزنم اما از نظر اریک ناخوشایند است.

«برو یک جای دیگه هیچ کاری انجام بده.»

«باشه.»

دوباره می‌روم سراغ اینکه به نامحسوس‌ترین شکل ممکن هیکاری را دنبال کنم.

همچنین، باید کارم را هم انجام بدهم.

نئو به‌خاطر کمرش در اتاق عمل است. والدینش در اتاق منتظرش هستند و هیچ اثری از پسرشان نیست تا او را آزار بدهند. امشب، من باید از قلبش محافظت کنم. وقتی سعی داری دختری را تعقیب کنی این می‌شود قوزبالاقوز.

هیکاری چند دقیقه بعد به آسانسورها می‌رسد و روی کاغذهایی که کمی قبل دزدیده طراحی می‌کند. راهروی کوتاهی است؛ در نتیجه من باید آن‌طرف راهرو منتظر بمانم تا من را نبیند. البته وقتی دزدکی نگاه می‌کنم می‌بینم دیگر آنجا نیست.

از اینجا فقط یک جا ممکن است رفته باشد و من و حسنِ کنج‌کاوی‌ام هر دو می‌دانیم آنجا کجاست.

در پشت‌بام را که باز می‌کنم قزقرز می‌کند. باد هم که شب‌ها شدید می‌شود به داخل راه‌پله می‌وزد. تنها نور درخشانی که به چشم می‌خورد ساکنانِ بی‌خواب شهر هستند که چراغ‌ها را روشن می‌گذارند و ستاره‌های کم‌نوری که از میان آسمان صاف چشمک می‌زنند.

این‌ها و همان رنگ زردی که شب با آن عشق‌بازی می‌کند. فقط اینکه این رنگ زرد الآن مشغول

اکتشافِ پشت‌بام نیست. روی لبهٔ پشت‌بام است. سایهٔ دختری که مقابل ماه ایستاده.

دلم در سینه فرو می‌ریزد. جعبه از دست‌هایم فرومی‌افتد و خیلی غیرمنتظره‌تر از در، حضور من را اعلام می‌کند.

«اوه،» هیکاری طوری این حرف را می‌زند که انگار من اتفاق غیرمنتظره خوشایندی در یک بعدازظهرِ عادی هستم. «سلام. سم.»

«اون بالا چی کار می‌کنی؟!»

«خیلی نمای قشنگی داره. خواستم ببینم شب‌ها چه شکلی می‌شه.»

«می‌تونستی از پنجره‌های بیمارستان همین کار رو بکنی.»

«مسخره نشو. چطور می‌تونم از پشت پنجره این نسیم رو احساس کنم؟»

«نسیم از روی لبه هولت می‌ده پایین. لطفاً مراقب باش. من...»

«ستاره‌ها رو نگاه کن سم.» هیکاری سرش را به سمت ستاره‌ها می‌گیرد و حیرت در چشم‌هایش موج می‌زند. انگار که باد با پارچه پیراهنش بازی نکرده و موهایش را به شکلی دوست‌داشتنی و تا حدی تهدیدآمیز نوازش نمی‌کند. «امشب خیلی کم‌رنگ هستن.» آهی از دل می‌کشد. «دلت نمی‌خواد اون‌ها رو پر نورتر کنی؟»

«متوجه حرفت نمی‌شم.»

می‌گوید: «ستاره‌ها ابدی نیستن. باید تا روزی که فرصتش رو دارن با تمام توان بسوزن و بدرخشن. اون پنج تا ستاره رو اونجا می‌بینی؟» کمی به عقب خم شده و به نقطه‌های چشمک‌زن سفید در پس‌زمینه آسمان تیره اشاره می‌کند. «می‌تونی باهاشون واقعاً یک ستاره پنج‌پر بکشی.» جوری سر تکان می‌دهد انگار واقعاً باعث تاسف است. «اون‌ها سعی دارن از همه پیشی بگیرن و نورشون رو به نمایش بگذارن. می‌تونم احساسش کنم.»

هیکاری دوباره برمی‌گردد به من نگاه می‌کند. وقتی وزن بدنش را روی پاشنه پایش می‌چرخاند به خود می‌لرزم. هر حرکتی که انجام می‌دهد مثل این است که انگشتش را روی ضامن نارنجک حرکت می‌دهد. وقتی دستش را به سمت خودکار پشت گوشش می‌برد و کمی جزئیات به طراحی‌اش اضافه می‌کند ریه‌هایم یک لحظه از کار می‌ایستند.

همان لحظه می‌فهمم دارد همان کاری را می‌کند که ما در زمان تماشای دودی که از سیگار بلند می‌شد یا تماشای حباب‌های کف روی شیشه‌های نوشیدنی، انجام می‌دادیم. دارد سلاخی را ستایش می‌کند. واقعیت این است که من اخیراً به او فکر کرده‌ام. دیگر چه چیزی هست که به آن فکر کنم؟ وقتی جعبه‌نثو را برداشتم و او بعد از مصرف داروهایش در تخت دراز کشید، به این فکر کردم که هیکاری حتماً قبل از این ماجرای طاقت‌فرسا به شکلی لبخند را بر لب می‌آورد. همان‌طور که پرسه می‌زدم به تک‌تک حرف‌هایی که او زده بود فکر می‌کردم. به چشم‌های زردش فکر کردم، به صدایش که این قدر شیطنت‌آمیز است، پانسمان‌هایش که همه نمایان هستند و زخم روی بدنش. پیش خودم فکر کردم آیا به‌خاطر پدر و مادرش ناراحت است یا نه و اینکه با غناشم چه خواهد کرد. به این فکر کردم که آیا او هم به من فکر می‌کند. هر بار که او را در ذهنم تصور می‌کردم و در سرم صدایش را می‌شنیدم، تنها به این فکر می‌کردم که این تمایل شدیدی که سال‌هاست در خود احساس نکرده‌ام چیست - این تمایل به خواستن.

«خواهش می‌کنم.» با لحنی التماس‌گونه می‌گویم و تنها از روی صدای نفس‌هایم هیکاری بالاخره متوجه می‌شود چقدر ترسیده‌ام. «داری من رو می‌ترسونی. می‌شه لطفاً از اونجا بیای پایین؟»

عینک هیکاری خیلی بهتر از شب تصویر من را بازتاب می‌دهد. لبخند مسری‌اش به یک سمت کج می‌شود و اگر اوضاع فرق داشت شاید لبخندش به من هم سرایت می‌کرد.

«فقط به این خاطر که گفتی لطفاً.» زمزمه می‌کند. روی لبه پشته‌بام می‌نشیند. کمی در جایش تکان می‌خورد و بعد مثل زمانی که از روی تاب پایین می‌پری به نقطه امن روی پشته‌بام می‌پرد. «تو من رو تعقیب کردی.»

«آره. ببخشید.»

سؤال می‌کند: «چرا؟ اگر تعقیب نمی‌کردی ناامید می‌شدم.»

هیکاری همان‌طور که مداد را در دستش می‌چرخاند سر تا پای من را از نظر می‌گذراند. نگاهم به سمت مچ دستش می‌رود. یک نوار سفیدرنگ دور مچش است. براق و صیقلی و با پانسمان‌های دستش هماهنگ شده. یکی از آن‌ها تازه‌تر از دیگری به نظر می‌رسد و روی چین و چروک‌هایش نقطه خیس قرمزی به چشم می‌خورد.

سؤال می‌کنم: «چرا اون مدادتراش و پیچ‌گوشتی رو دزدیدی؟»

هیکاری همان‌طور که دورتادور من می‌چرخد شانه‌ای بالا می‌اندازد. «آدم‌ها چرا دزدی می‌کنن؟»
«برای اینکه گناه کنن؟»

«برای اینکه انسان باشن؟» نیشخندی می‌زند و به من یادآور می‌شود که از نظر او من تنها ابزاری برای سرگرمی هستم؛ یک بازیچه، معمایی که دوست دارد حلش کند چون هنوز خوب نمی‌داند چطور باید با آن جور شود. «اگرچه تو خیلی در انسان‌بودن خوب نیستی. هستی؟»
«احساس می‌کنم از این حرفت باید ناراحت بشم.»

«احتمالاً در ناراحت‌شدن هم خیلی خوب نیستی. خیلی آدم بی‌دست‌وپایی هستی.»

«کم‌کم دارم فکر می‌کنم تو خیلی آدم بدجنسی هستی.»

با لحنی که خواهش در آن موج می‌زند می‌گوید: «داستانت رو برام تعریف کن سم. کنجکاوِ من که از روی بدجنسی هست رو برطرف کن تا شاید من هم بهت بگم چرا اون‌ها رو دزدیدم.»
«یک چیزی بهم می‌گه کنجکاوِ تو به این راحتی برطرف نمی‌شه.»

می‌گوید: «از فهرست دستاوردها برام بگو.» و صدا و عطرش همچون گردباد من را احاطه می‌کنند و هر چیز دیگری را از نگاه من محو می‌کنند تا اینکه مطمئن می‌شوم هر آنچه از من بخواهد برایش تعریف خواهم کرد. «اون فهرست به‌جز دزدی به چه دلیل دیگه‌ای نوشته شده؟ چه کسی رو سعی داری بکشی؟»

می‌گویم: «وقت رو.»

به مسخره می‌گوید: «اوه! دشمن حيله‌گر.»

«بیماری رو.»

«دشمن ظالم.»

«مرگ رو.»

حواسم نیست همین‌طور دارم عقب‌عقب می‌روم تا اینکه پاشنه پایم به جعبه نئو می‌خورد و جعبه و محتویات آن همچون صدایی که از روی درد از آدم شنیده می‌شود از جایشان می‌پرند. دوباره آن را از روی زمین برداشته و به نشانه عذرخواهی کمی می‌تکانم.

هیکاری سؤال می‌کند: «چطور زمان، بیماری و مرگ رو می‌کشی؟»

«باید اون چیزی که ازت دزدیدن رو ازشون بدزدی.»

«سیگار و نوشیدنی؟»

حرفش را اصلاح می‌کنم: «لحظه‌ها، دوران بچگی، عمر.»

هیکاری دیگر دور من نمی‌چرخد. مدتی طولانی به من خیره می‌شود و همان نسیمی که بسیار او را دوست دارد سکوت میان ما را پر می‌کند. باید بیشتر برایش بگویم. باید از نقشه‌هایی که برای فرار کردن از اینجا داریم برایش بگویم. اینکه تا پایان دنیا برویم و برگردیم. این برنامه سی است، برنامه سونی، برنامه نئو. این برنامه ما برای رسیدن به‌جایی است که آنجا دیگر مجبور نباشیم چیزی بدزدیم.

هیکاری اندکی بعد سؤال می‌کند: «واقعاً فکر می‌کنی من آدم بدجنسی هستم؟»

شانه‌ای بالا می‌اندازم. «به کوچولو.»

«اوهوم.»

«نئو هم بدجنسه.»

«واقعاً؟»

«خیلی.» جعبهٔ او را بیشتر به سینه‌ام می‌جسبانم. «اما بهم احتیاج داره.»

نئو به‌هیچ‌عنوان شرایط عمل جراحی را نداشت. سال‌ها بود که دکترها می‌خواستند او را عمل کنند.

ستون فقراتش کم‌کم دارد اندام‌هایش را جابه‌جا می‌کند؛ اندام‌هایی که در اثر سوء‌تغذیه بیش‌ازحد ضعیف شده‌اند. چاره‌ای جز ریسک کردن نداشتند. این مسئله من را خیلی بیشتر از آنچه جرأت داشته باشم اعتراف کنم ترسانده. اینکه شاید از امشب به بعد ممکن است تنها قلبش برای من شود.

خیلی بهتر است که روی این دخترک بدجنس و حرف‌های قشنگش تمرکز کنم.

هیکاری نگاهی به عناوین کتاب‌هایی که داخل جعبه هستند می‌اندازد و می‌گوید: «خیلی کتاب می‌خونه؛

هملت، سالار مگس‌ها، سلاخ‌خانهٔ شمارهٔ پنج، بلندی‌های بادگیر.»

من که تصمیم دارم او را تحت‌تأثیر قرار دهم می‌گویم: «من بلندی‌های بادگیر رو از همه بیشتر دوست دارم.»

همان‌طور که اسم من را روی به آسمان‌ها بر زبان می‌آورد می‌گوید: «می‌گی من تو رو کشتم. پس وجود

من رو تسخیر کن.» یک ترانه، یک بیت از یک شعر، یک متن، در من آرام می‌گیرد. دیدم را باز

می‌کند. انگار که فکرم از جا کنده شده و می‌افتد و دوباره آن را برمی‌دارم و حیرت و شگفتی خود را فرو می‌دهم.

زیرلب می‌گویم: «چه خواستهٔ مسخره‌ای.»

«مسخره است؟»

«مرده‌ها آدم رو تسخیر نمی‌کنن. هر چقدر هم که بهشون التماس کنی.»

«سَم؟»

«بله؟»

«چرا این وقت شب داری با کتاب‌های نئو پرسه می‌زنی؟»

می‌گویم: «قضیه پیچیده‌ست. نئو هیچ‌وقت از من چیزی نمی‌خواد. نجات‌دادن داستان‌هاش کمترین کاری

هست که می‌تونم انجام بدم.» هیکاری با چشم‌هایش از من می‌خواهد ادامه بدهم. ادامه می‌دهم

«والدینش برای عمل جراحی اومدن. از کتاب‌های نئو خوششون نمی‌آد یا از داستان‌هاش. فکر می‌کنم

پسرشون رو دوست دارن، اما...»

«اما گاهی اوقات پدر و مادرها اون چیزی که دلشون می‌خواد بچه‌شون باشه رو بیشتر از اون چیزی که

واقعاً هست دوست دارن.»

یک قطعهٔ خشن‌تر از پازل هیکاری هم پیدا می‌شود. به کتاب‌ها خیره می‌شود. درحالی که انگشت‌هایش با

لباسش بازی می‌کنند و پارچهٔ لباس را جمع می‌کنند. «عشقی که این‌جوری باشه خفقان‌آور.» درست

مثل انگشت‌هایی که دور مج دست پیچیده می‌شوند.

«چرا این وقت شب روی لبهٔ پشت‌بوم داری پرسه می‌زنی هیکاری؟ نمی‌ترسی پرت بشی؟»

می‌گوید: «البته که می‌ترسم. اما ترس فقط یک سایهٔ گنده با یک ستون فقرات کوچیکه.»

با این حرف ترس در وجودم می‌خروشد. ترسم از او رنجیده است و سعی دارد من را از او دور کند، اما

توجهی به آن نمی‌کنم. جاذبهٔ او قدرتمندتر است.

«تو نویسنده‌ای.» طوری این جمله را بیان می‌کنم انگار گنج دیگری در این دنیا پیدا کردم.

می‌گوید: «بیشتر اهل خوندن هستم. هملت بدترین تأثیر رو روی من گذاشت.»

می‌پرسم: «کتاب‌خوندن باعث می‌شه احساس خوشحالی کنی؟» دوست دارم تمام چیزهایی که به او

لذت می‌دهند را بشناسم.

می‌گوید: «خوندن باعث می‌شه احساس کنم.»

احساس کردن.

من و احساسات رابطه خیلی خوبی با هم نداریم. رابطه ما رابطه‌ای دوردور و تلخ است - شبیه به طلاق. احساسات از من متنفرند. احساسات در سوی دیگر آن طاقچه، همان باد هستند و حتی اگر موهایم را به بازی بگیرند یا پوستم را نوازش کنند باز هم آن‌ها را نادیده می‌گیرم. احساسات همراه با همان‌هایی هستند که دفن کردم. اکنون فقط دیگر غلافی از آن‌ها باقی مانده؛ همچون خاطراتی پوچ و توخالی هستند. اما چه کسی می‌داند؟ شاید شکسپیر بتواند این احساسات را از اعماق وجودم بیرون بکشد.

نیم‌نگاهی به جلد کتاب می‌اندازم و می‌گویم: «من هنوز هملت رو نخوندم.»
هیکاری طوری نگاهم می‌کند انگار نقشه‌ای شیطانی به ذهنش رسیده و همین الآن هم معلوم است که گرفتار نقشه‌اش شدم.

یک ساعتی روی پشت‌بام کتاب می‌خوانیم. اول، در سکوت بیرون. آن عوضی مزاحم مدام اذیت می‌کند و نمی‌گذارد. از او می‌خواهم برویم داخل و در گرمای داخل کتاب بخوانیم. اما این دروغی بیش نیست. هیکاری همین الآن هم پشت‌بام را خیلی گرم نگه داشته. فقط دوست دارم از شر باد خلاص شوم. به اینکه آزادانه می‌تواند هیکاری را لمس کند حسودایم می‌شود.
هیکاری هم موافقت می‌کند و در کنج یکی از راهروها که می‌دانم آدم‌های خیلی کمی آنجا رفت‌وآمد دارند می‌نشینیم. اینجا قبلاً جزئی از بخش قلب و عروق بود اما الآن یک نقطه کور است که دکترها تلفن‌هایشان را جواب می‌دهند یا وسط شیفت بغضشان می‌ترکد. در هر صورت اینجا را دوست دارم. بادی نمی‌وزد. اینجا جایی است که قبلاً قلب‌ها التیام پیدا می‌کردند.
هیکاری و من پشت به دیوار می‌نشینیم. من کتاب را نگه می‌دارم. او مشخص می‌کند هر کس چه کار باید کند. تعدادی از شخصیت‌ها را برای خودش برمی‌دارد و باقی نقش‌ها را به من می‌دهد و هر دو با صدای بلند کتاب می‌خوانیم. نسبت به روش‌های معمول من در کتاب‌خواندن کمی بی‌حال‌تر است، اما دوستش دارم. از اینکه صدایش می‌پیچد خوشم می‌آید. اینکه گاهی مکث می‌کند و اینکه چقدر خودش را وقف همین یک نفر مخاطب می‌کند.
گاهی اوقات کمی به من نزدیک‌تر می‌شود. وقتی این کار را می‌کند چیز عجیبی در سینه‌ام گزگز می‌کند. فکر می‌کنم او هم شنیدن صدای من را دوست دارد اما به شکلی دیگر. از اینکه وقتی زیرچشمی نگاهش می‌کنم لکنت زبان می‌گیرم خوشش می‌آید. از اینکه آب دهانم را با اضطراب قورت می‌دهم، از اینکه سینه‌ام را صاف می‌کنم، از واکنش من نه به هملت بلکه به خودش خوشش می‌آید.
فاصله کافی را بینمان حفظ می‌کند. فاصله را با هم شریک می‌شویم. مثل یک جفت دست اضافی با این فاصله بازی می‌کنیم.

ساعت‌ها از پی هم می‌روند. ساعت‌هایی که اصلاً متوجه گذرشان نمی‌شوم. دیگر دوروبرمان هیچ پنجره‌ای نیست. ممکن است صبح شده باشد. صبح‌دمان که می‌شود صبر و حوصله هیکاری هم ته می‌کشد. به یک سری صحنه‌های خاص در کتاب می‌رسیم که هیکاری آن‌ها را اوج داستان می‌داند. اینجا است که دیگر مثل یک بازیگر عمل نکرده و بیشتر به کارگردان صحنه تبدیل می‌شود.
«سَم، داری اشتباه انجامش می‌دی.» هیکاری روی ران‌هایش ضربه می‌زند. «بایست.»
«من ایستادم.»

«این ایستادن نیست. این قوز کردنه.»

با تعجب نگاهی به خودم می‌اندازم.

«قوز کردن؟»

«قوز کردن. تو اصلاً دست داری؟»

«این‌ها دست‌هام هستن.» تا جایی که امکانش هست دست‌هایم را از بدنم فاصله می‌دهم. درحالی‌که کتاب را هنوز با کف دست‌هایم باز نگه داشته‌ام.

هیکاری می‌گوید: «این‌ها دست نیستن. در بهترین حالت دو تکه زائد دو طرفِ بدنت هستن.»

«کم‌کم داری احساساتم رو جریحه‌دار می‌کنی.»

«سَم، بیا اینجا.»

«پس هملت چی؟»

«من هملت هستم.» بله، او شخصیت را برای خودش برداشت. اگرچه، این کلمات به‌خوبی در دهانش نمی‌چرخند. «چی؟» هیکاری متوجه اکراه من می‌شود، آن‌طور که بینی‌ام را چین می‌اندازم. «من یک بازیگر زنِ بدبخت هستم؟»

«نه، اما تو هیچ وجه اشتراکی با هملت نداری.»

«چون آدم بدعنفی نیستم؟»

«چون اون مثل خورشید نیست.»

هملت زمینی است.

هیکاری همان‌طور که سرش را کمی کج می‌کند، می‌پرسد: «از نظر تو من مثل خورشید هستم؟»

می‌گویم: «تو درخشانی.» انگشت‌های دستم را از هم باز کرده و دستم را دراز می‌کنم انگار سعی دارم به او دستی برسانم. هملت در دستِ دیگرم قرار دارد. «احساس می‌کنم اگر بهت دست بزنم، مثل کاغذ می‌سوزم.» تصویرِ هیکاری از پشتِ بندهای انگشت‌هایم رد می‌شود. همان‌طور که به من گوش می‌کند همان‌جا ایستاده، طوری گوش می‌کند انگار گوشش فقط به من است.

کمی عقب می‌روم و سر جایم می‌ایستم. «متاسفم.»

«متاسف نباش.» شانه‌های هیکاری یک بار بالا و پایین می‌شوند. لذتی که از این مسئله می‌برد لب‌هایش را به هم نزدیک می‌کند. نصفه‌نیمه لب‌هایش را غنچه کرده و به آن‌ها کمی قوس می‌دهد. «راستش تو من رو یاد ماه می‌اندازی.»

«ماه؟»

«بله، خاکستری، موزی و فقط شب‌ها شجاع می‌شی. شاید در زندگی قبلی‌مون خورشید و ماه بودیم.»

شاید اون‌ها اولین زندگی‌مون بودن.

هیکاری دستش را بلند می‌کند. کف دستش را رو به من می‌گیرد انگار که دارد تظاهر به دست تکان دادن می‌کند. یک قدمِ دیگر برمی‌دارد. فاصلهٔ بینمان کمتر می‌شود. زنگ خطری در وجودم به صدا درمی‌آید که در نهایت باعث می‌شود با خشونت قدمی به عقب بردارم. هیکاری با شنیدن صدای ضعیفی که از جانبِ من به گوش می‌رسد توقف می‌کند - صدای به‌هم‌ساییده‌شدنِ لباس‌هایم و صدای جیرجیرِ زمین زیر کفشم. انگار که من طعمه هستم و دست او آروارهٔ حیوانی است که بازش کرده. نگاهی از لرزشی که در بدنم اتفاق افتاده به سمتِ صورتم کشیده می‌شود.

زمزمه می‌کند: «نمی‌سوزونمت. قول می‌دم.» اما اهمیتی هم ندارد.

نمی‌توانم او را لمس کنم. لمس کردنش یعنی قبول کنم او زادهٔ خیالم نیست. اینکه او حقیقت دارد.

می‌گوید: «چیزی نیست.»

سعی می‌کنم تردید را کنار بگذارم. من هم مثل او دستم را دراز می‌کنم. دقیقاً کار او را تکرار می‌کنم و فاصلهٔ زیادی میان کف دست‌هایمان باقی نمی‌ماند.

هیکاری خیلی آرام از پسِ دندان‌هایش می‌گوید: «خوبه. حالا تظاهر کن من آینهٔ تو هستم.»

انگشت‌هایش به‌سمت چپ می‌روند و کف دستش هم دنبال آن می‌رود. من هم همین کار را می‌کنم. البته چپ او می‌شود راست من. بعد او به جهت مخالف می‌رود. من هم همین کار را می‌کنم.

دست‌هایش را بالا می‌کشد. دست‌هایش را پایین می‌آورد. تصاویری در هوا می‌کشد. من هم همین کار را می‌کنم انگار که نخ‌هایی نامرئی ما را به هم وصل کرده باشند.

سؤال می‌کنم: «من رو سر کار گذاشتی؟»

«دارم بهت آموزش می‌دم.»

«اینکه چطور آدم باشم؟»

زمزمه می‌کند: «تو خیلی درگیر این هستی که سعی کنی وجود نداشته باشی، سم. اگر یکم خودت رو

رها کنی می‌بینی که خیلی ساده‌ست. تابه‌حال خواب ندیدی که داری می‌رقصی؟»

«من خواب نمی‌بینم.»

«هیچ وقت؟»

«دیگه نمی‌بینم.»

می‌پرسد: «چرا؟» و من بی‌اختیار حزن و اندوهی که در صدایش نشسته را می‌شنوم.

«دیگه جزئی از وجود من نیست.»

«کی اون رو ازت دزدیده؟» دوست دارم به اینکه حتی در غمناک‌ترین لحظه‌ها هم شوخ‌طبعی خود را

فراموش نمی‌کند لبخند بزنم. «حتماً یه چیزی هست که بخوای.»

می‌گویم: «من جواب می‌خوام.»

«جواب؟»

«دلیل.»

«فکر کردم تو به دلیل اعتقادی نداری.»

«آرزو می‌کنم یک دلیل وجود داشت.»

«و اون یک دلیل چی هست؟»

حرف‌هایمان در هم تنیده می‌شوند. با هم می‌رقصند و دست‌هایمان نیز از آن‌ها تقلید می‌کنند. آن‌ها را

به منصه ظهور می‌رسانند. این فاصله رضایت‌بخش و ویرانگر تنها چیزی است که او را برای من، به‌سان

یک خیال و این‌قدر غیرواقعی نگه می‌دارد. اما سؤالانش، صدایش، بویش، آن‌قدر آشکار و ملموس

هستند که دوست دارم همه را در وجود خودم در بر بگیرم.

می‌گویم: «دوست دارم بدونم چرا آدم‌ها می‌میرن.» اما اینکه سؤال کنی چرا انسان‌ها می‌میرند مثل این

است که از ارواح بخواهی تو را تسخیر کنند. چنین چیزی ممکن نخواهد بود. سر تکان می‌دهم. «می‌دونم

احمقانه‌ست...»

هیکاری عبوس و دلخور سؤال می‌کند: «چقدر وقت داری؟»

«چی؟»

«داری می‌میری؟»

پوزخندی می‌زنم. «همه ما می‌میریم.»

«من ماجرا رو این‌طور نمی‌بینم.»

«مهم نیست تو ماجرا رو چطور می‌بینی. تمام کسانی که می‌شناسی بالآخره یک روز می‌میرن.»

«دلیلش اینه؟»

«دلیل چی؟»

«دلیل اینکه از نزدیک شدن به دیگران می‌ترسی؟»

جعبه کتاب‌های نئو چشم دارد. چشم‌هایش همین‌طور بین من و هیکاری در رفت‌وآمد هستند تا ببیند

بالآخره کدام یکی پیروز می‌شود.

در هیکاری، رؤیاهای فراوان را شاهد است. تمام این رؤیاها را پشت چشم‌های او می‌بیند درحالی‌که روی

بدنش سنگینی می‌کنند. رؤیاهایش به رنگ زرد هستند. در گل‌های روی لباس خوابش هستند و در

ذاتِ ساده‌دل و خوشبینش. او همه‌چیز را احساس می‌کند. او با احساسات ازدواج کرده است. دیدنش اعتیادآور است. هر احساسی که به سراغش می‌آید، می‌دانم که می‌توانم روی صورتش آن را ببینم چرا که در عادات و رفتارهایش مشهود است.

این همان کاری است که او قبلاً انجام می‌داد. همیشه با همه راحت بود. بدون اینکه حرفی از دهانش خارج شود همه‌چیز را تنها با نگاهی روی صورتش به تمام جهان می‌گفت.

صورتش را به‌خاطر ندارم. به‌سختی در خاطر می‌آید. فقط چند تکه باقی مانده‌اند. جزئیاتی که از چهارچوب تابوت گریخته‌اند. خودم دوست ندارم به یاد بیاورم. همان‌طور که دوست ندارم خیلی متحیر شوم یا احساس یا رؤیایپردازی کنم.

«سَم» هیکاری متوجه نیست که وقتی اسم من روی لب‌هایش جاری می‌شود قدرت خاصی در خود دارد. همچون موجودی با سایهٔ کوچک و ستون فقرات بزرگ. بنابراین با اینکه می‌گویم باید کم‌کم او را رها کنم، اما این کار را نمی‌کنم.

«بله؟»

«هر شب با هم همین‌جا دیدار می‌کنیم.»

پلک می‌زنم. «هان؟»

«از اونجایی که همهٔ ما ناگزیر محکوم به مرگ هستیم، من هملت می‌شم و تو یوریک و اینجا هم مقبرهٔ ما خواهد بود.» نگاهی به دورواطراف راهروی خالی می‌اندازد همچون خانه‌ای که هنوز کاملاً به جایی برای ماندن تبدیل نشده و با بلندپروازی به من نگاه می‌کند و نیشخندی می‌زند. «من خیلی تو رو نمی‌شناسم. تنها چیزی که می‌دونم اینه که تو یک مشت استخوان زیبا و کمی کنجکاو هستی که با رنگ خاکستری به هم گره خوردن و دوست دارم دوباره به زندگی برگردونمت. فکر می‌کنم این کار خیلی خوشحالم می‌کنه.» هرچه بیشتر لولاهای فکم باز می‌شوند وجودم از احترامی که برای او قائل هستم بیشتر آرامش می‌گیرد.

زمزمه می‌کند: «من دوست دارم تو رو ببینم.» هیکاری یک تکه کاغذ به‌اندازهٔ کفِ دست من از داخل یکی از چین‌های پانسماں روی دستش بیرون می‌کشد. چین و چروک‌های وسط کاغذ را صاف می‌کند و تصویری نقاشی‌شده از موجودی به دستم می‌دهد که یک جعبه کتاب در دست دارد و ستاره‌ها همچون یک گروه رقصنده او را احاطه کرده‌اند.

نفسم را بیرون می‌دهم و می‌گویم: «به نظر تو من زیبا هستم؟»

هیکاری می‌گوید: «همهٔ کسانی که کتاب می‌خونن زیبا هستن. شب‌بخیر غریبه.»

و وقتی سرم را بالا می‌آورم رفته است.

هی

فهرست دستاوردها به خودی خود نوعی سرقت است. سرقت‌ها سه مرحله دارند.

برنامه‌ریزی

اجرا

فرار

اولین باری که تصمیم گرفتیم دزدی کنیم، سونی فقط به مرحله دو توجه داشت. هیجان بر او غلبه کرد. آن شب روی پشت‌بام به آن سوی شهر اشاره کرد، به شکلات‌فروشی، کتاب‌فروشی و دست‌فروش‌ها در خیابان. حقیقت دزدی هیچ‌گاه برای او مطرح نبود بلکه خود عمل برایش اهمیت داشت. به دنبال آن شور و شوق، اضطراب و تپش قلب بود.

نتو برنامه‌ریزی را ترجیح می‌داد، فرضیات و حدسیات و جزئیات کار. به سمت اتاقش رفت. (این مسئله مربوط به قبل از نشستن روی صندلی چرخ‌دار است.) جعبه مقوایی‌اش را زیرورو کرد و یک دفترچه قدیمی سیمی پیدا کرد. روی پشت‌بام آن را بالای سرش گرفت. سپس زیر نور شب آن را روی بتن انداخت.

حساب همه‌چیز را کرده بود. خودش بود که این اسم را ابداع کرد. فهرست دستاوردها. چون ما فقط دزدی نمی‌کردیم؛ در واقع قتل می‌کردیم. اهدافمان را همان صفحات اول با جوهر سیاه یادداشت کردیم؛ زمان. زمان همیشه باید اولین مورد باشد.

بیماری. عوامل بیماری‌زا نه. اسم بیماری‌هایی که از زبان لاتین گرفته شدند هم نه، جوهره بیماری. نام رنجی که به همراه دارد.

مرگ. مرگ همیشه باید مورد آخر باشد.

باز هم هست. خیلی چیزها هستند که باید ازشان دزدی کنیم.

در صفحه بعدی یک بیانیه نوشته‌ایم. می‌دانیم کمی دراماتیک است اما به‌چالش کشیدن چنین چیزهایی به یک بیانیه نیاز دارد.

خطاب به تمام آن‌هایی که از ما دزدی کردند. ما با شما مقابله می‌کنیم. شما جهان را فریب داده و آن را ویران می‌کنید، اما اگر جرأت دارید ما را ویران کنید. ذهن‌های ما از بدن‌هایمان قدرتمندتر هستند و بدن‌هایمان متعلق به شما نیستند که آن‌ها را ضعیف بنامید. ما شما را به هر شکلی که بتوانیم خواهیم کشت. این‌گونه، آن‌گاه که وقت رفتن برسد، شانس برابر داشتیم.

زمان به پایان خواهد رسید. بیماری شدیدتر خواهد شد. مرگ خواهد مرد.

بیانیه را سی نوشت. نتو خودکار را به دست گرفت و آن را یادداشت کرد اما سی خودش آن را مثل

یک آهنگ ساخت و پرداخت، تمام آن را به‌جز خط آخر. آن خط به نتو تعلق دارد. سی هرگز به

برنامه‌ریزی یا اجرا اهمیت نمی‌داد. او دوست داشت در تمام مراحل حاضر و آماده باشد، نه اینکه در جای دیگری گرفتار باشد. او آن چیزی را نوشت که همه به آن فکر می‌کردیم اما نمی‌دانستیم چطور بر زبان بیاوریم.

صفحات بعدی هم نتایج کارهایمان بودند. آنچه که می‌خواستیم و آنچه که دزدیدیم. هم چیزهایی که می‌خواستیم و هم احساسات، خواسته‌ها، شانس‌ها، تمام چیزهایی که سه دشمن ما با آن‌ها فرار خواهند کرد.

گرچه هیچ‌وقت صرفاً برای هیجان این کار را انجام نمی‌دادیم. به همین دلیل در پایان با تمام آنچه که از آن خود کردیم فرار خواهیم کرد.

فرار ما مجموعه‌ای از صفحاتی خواهد بود که باید پر شوند. همگی در انتهای فهرست دستاوردها قرار دارند و منتظر روزی هستند که ما جرأت ترک کردن را در خود پیدا کنیم – به‌جایی برویم که از قید زندگی رها شویم. شاد باشیم و در کنار هم و از هیچ‌چیز نترسیم.

ما اسمش را بهشت گذاشتیم.

وقتی فهرست را تمام و کمال نوشتیم، استخوان نشیمنگاهمان درد گرفته بود. سحر شده بود و نور صبحگاهی دفترچه را که حالا روح داشت روشن کرده بود. سونی مج پاهایش را گرفته بود و جلو و عقب می‌شد و تمام ایده‌هایش را بیرون می‌ریخت. سی دراز کشید و حواسش را به من داده بود که نوشته‌های نثو را بلند می‌خواندم.

این بخشی از زندگی ماست.

بیمارستان می‌تواند خیلی کسالت‌آور باشد. بیدار می‌شوی، غذا می‌خوری، داروهایت را می‌خوری، درمان‌هایت را انجام می‌دهی؛ کارهایی که به ما تعلق ندارند. آن‌ها به زمان، بیماری و مرگ تعلق دارند. اما لحظه‌هایی که فهرست دستاوردها را می‌نویسیم چگونه؟ این لحظه‌ها فقط متعلق به ما هستند.

نثو الآن در حالتی بین بیهوشی و هوشیاری قرار دارد. من و سی پای تختش می‌نشینیم و منتظرش می‌مانیم تا دوباره به دنیای بیداری قدم بگذارد. بیست و چهار ساعت از آخرین باری که او را دیدیم می‌گذرد و هیچ‌کس بیشتر از سی نگران نثو نیست.

سعی دارد حواس خود را پرت کند و مجله‌ای را بیهوده ورق می‌زند درحالی‌که مشغول خواندن آن نیست. اینکه نثو را بعد از عمل جراحی این‌طور ببینیم خیلی سخت است. کبودی پشت گردن و شانه‌های نثو باعث می‌شود سی دندان‌هایش را به‌هم بسابد. وقتی به آخر مجله می‌رسد دوباره از اول شروع به ورق‌زدن می‌کند. نوعی تیکِ عصبی است؛ مثل ضربه‌زدن به زمین با پا.

صدایش می‌زنم: «سی.»

«بله؟»

«زیبا بودن یعنی چی؟»

می‌پرسد: «از چه لحاظ؟ مثل یک گل؟ یا مثل دخترها؟»

«مثل جمجمهٔ یوریک در کتاب هملت.»

«مثل چی چی کی؟»

«به نظرم در تشبیهی که به کار برد، من همین نقش رو داشتم. یا اینکه منظورش استخوان بود؟»

«تشبیه کی؟»

«به گمانم هر دو یک چیز هستن.» استخوان‌ها و جمجمه‌ها. هر دو توخالی هستند.

«داری در مورد هیکاری حرف می‌زنی؟» متوجه می‌شوم که منظور همدیگر را خوب متوجه نشدیم.

«اون به من گفت زیبا هستم.»

سی نگاهی به سر تا پایم می‌اندازد.

می‌گوید: «خُب زیبا هستی.»

«اما گفت دست ندارم.» برای تأکید بیشتر دست‌هایم را کمی می‌کشم.

«خیلی هم دست‌های قشنگی داری.»

«گفت قوز می‌کنم.»

«درسته قوز می‌کنی. باید در شهر نوتردام زندگی کنی.» بخش آخر حرفش را به زبان فرانسوی می‌گوید

بنابراین معنایش را نمی‌فهمم. اما با توجه به اینکه احتمالاً حرفش توهین‌آمیز است، دیگر بیشتر

نمی‌پرسم.

«تو می‌دونی چگونه باید خواب ببینی؟»

«البته.»

«اون گفت من هم باید خواب ببینم.»

سی می گوید: «به نظر می‌رسد ذهنت خیلی مشغول حرف‌هایی شده که این دختر جدید بهت زده.»
طوری که انگار من بچه‌ای هستم که زنگ تفریح عاشق یک نفر شدم. «ازش خوشم می‌آد. با اون و سونی صبحانه خوردم. راستش من رو یاد تو می‌اندازه همون‌طور عجیب و غریب اما دوست‌داشتنی اما کمتر از تو معذبه.»

«کمتر از من معذبه؟»

«خب، احتمالاً می‌دونه چطور باید خواب ببینه و صاف بایسته و گوشه و کنایه رو متوجه بشه.»

درحالی‌که لب‌هایم آویزان شدند می‌گویم: «می‌دونه چطور همه‌چیز رو متوجه بشه.»

سی می‌خندد. «حسودی‌ات می‌شه؟»

«دارم زجر می‌کشم.»

«کاملاً معلومه.»

اون باعث می‌شه زجر بکشم.»

«دخترها همه همین‌طور هستن.»

این دختر، زرگون و عاشق‌پیشه، او خودش یک داستان است. رمانی که همین الان هم خوانده‌ام اما به زبانی بیگانه.

می‌گویم: «سی، اون من رو می‌ترسونه.» و این حرفم کم‌کم به شکل حقیقتی کهنه درمی‌آید.

سی مجله را می‌بندد و به نرمی سؤال می‌کند: «چرا؟»

راهی برای پاسخ‌دادن به او بلد نیستم. لهجه‌ای شبیه به او دارد. آتشی همتای سونی در وجودش می‌سوزد و شوخ‌طبعی‌ای به‌سان نثو دارد. وقتی کسی را پیدا می‌کنید که تا این حد شما را از خود بی‌خود می‌کند، کسی که می‌توانید به او خیره شده و به حرفش گوش کرده و بدون اینکه گذشت زمان را بفهمید با او صحبت کنید. کسی که همیشه در فکرتان باشد، این احتمال وجود دارد که به او معتاد شده باشید. هر آنچه که اعتیادآور باشد برای شما خوب نیست. نه هیکاری و قطعاً نه هملت.

سی به کمرم دستی می‌کشد و آن را نوازش می‌کند. «زیاد بهش فکر نکن. همیشه بیش‌ازحد در مورد همه‌چیز فکر می‌کنی. برای همین دست نداری.»

صدای سرفه اتاق را پر می‌کند، از آن سرفه‌های آرام. سی سرِ کیف می‌آید. خیلی زود تمام حواسش به نثو جمع می‌شود.

زمزمه می‌کند: «سلام» و در همین حال موهای نثو را از روی چشم‌هایش کنار می‌زند. «حالت چطوریه؟»

چشم‌های نثو باز می‌شوند. حلقه سیاهی دور چشم‌هایش نقش بسته. «حالم هم مثل قیافه.»

سی زمزمه می‌کند: «اوهوم» و ملحفه‌های اطرافش را روی تخت مرتب می‌کند و مطمئن می‌شود

کمربندش پوستش را اذیت نمی‌کند. «آبمیوه‌ات رو بخور.»

درحالی‌که نی به اجبار مقابل دهان نثو قرار می‌گیرد می‌گوید: «آخ.»

سی می‌گوید: «لطفاً همین الان بخور.»

«باید ازشون می‌خواستم آرام‌بخش‌های بیشتری بهم بزنن.»

اریک وارد اتاق می‌شود و روی مانیتور کنار تخت می‌زند و می‌گوید: «بالاخره بیدار شدی؟» آرام دست نثو را می‌گیرد تا سرش را عوض کند.

نثو غرغرکنان می‌گوید: «به‌اندازه کافی بازیچه دست دکترها نبودم؟» و اریک در جواب به دستش

ضربه‌ای می‌زند. «آی.»

پرستارمان تظاهر به بی‌گناهی می‌کند. «دارم دنبال رگ می‌گردم.»

سی آهی می‌کشد که نگرانی در آن موج می‌زند.

درحالی‌که پوستی که درست کنار یقه است و به رنگ بنفش درآمده را نوازش می‌کند زمزمه‌وار

می‌گوید: «نثو.»

نتو درحالی که از درد دندان هایش را به هم می فشارد می گوید: «هیچی نگو.»

«می دونم این به خاطر جراحی نیست.»

«الآن داری حرف می زنی.»

سی فرصت تلافی کردن پیدا نمی کند. یک جفت کفشِ پرسروصدا پاورچین پاورچین به اتاق نزدیک شده و در را با لگد باز می کند - یک جفت کفش کتانیِ کثیف.

«سلام، کافرها!» سونی آغوش خود را باز می کند و یک ساک دستی پر روی بازویش انداخته که به نظر چیزی داخلش تکان می خورد. «اریک! ندیدمت.»

اریک چشم هایش را ریز می کند و از او می پرسد: «چرا کیفیت داره تکون می خوره؟»

سونی کیف را به خود نزدیک تر می کند. «نمی دونم در مورد چی داری حرف می زنی.»

سی سؤال می کند: «بچه ای چیزی دزدیدی؟»

«دزدیدم؟ سی چطور جرأت می کنی من رو به چنین اعمال شیطانی ای متهم کنی؟ هیکاری، بیا اینجا و از شرافت من دفاع کن.»

خورشید دیشب من از پشت شیطان پدیدار می شود. گرم و بی آلایش به همراه صبح به داخل اتاق قدم می گذارد. به نظر، او و سونی در عرض یک روز با هم صمیمی شدند. به گمانش شعله ها همیشه همدیگر را جذب می کنند. حالا نورشان از هر کجا که می خواهد باشد.

هیکاری به سونی می خندد. با همان صدای ظریف به نتو سلام می کند. به پشت بندش دستی می کشد.

حرف می زند. سؤال می پرسد. نتو به نظر بدش نمی آید. با وجود داروهایی که مصرف کرده گوش

می کند. جواب می دهد و پنجره ای که همیشه خیلی دوستش دارد را فراموش می کند. یادش رفته بود

هیکاری همه چیز را می تواند بخواند. حتی آدمی که هر طور باشد نوشته های خود را پنهان می کند.

سونی کمی دورتر بینی اش را چینی می اندازد و می گوید: «وای، گل.»

کنار من روی لبه پنجره، چند دسته گل همراه با کارت هایی قرار دارند که با خط خرچنگ قورباغه برایش آرزوی بهبودی کرده اند. من خیلی از طعنه و کنایه سر در نمی آورم اما این یکی توجهم را به خود جلب کرد. برای کسی که دوست داری زنده بماند، چیزی ببری که می میرد.

هیکاری درحالی که کاغذ روغنی و گلبرگ گل ها را لمس می کند می پرسد: «مشکلت با گل ها چیه؟»

آن قدر به صورتش خیره شده بودم که اصلاً گلدان سفالی ای که در دست داشت را ندیدم. دو گلدان سفالی کوچک. تقریباً هم اندازه لیوان آبمیوه هستند و گیاهان داخل گلدان به اندازه یک اینچ از خاک سر بیرون آورده اند و هنوز در دوران طفولیت هستند. یکی از گلدان ها را کنار دسته گل ها می گذارد. هدیه او بدون کارت و زنده است.

سونی ساقه ای یکی از گل ها را در دست می گیرد و آن را حرکت می دهد و می گوید: «با گل ها مشکلی

ندارم. با لاشه گل ها مشکل دارم.»

هیکاری گلدان کوچک را زیر نور کمی این طرف و آن طرف می کند و برگ هایش که به سختی دیده

می شوند را نوازش می کند. خاکشان را پاک می کند. در جای درست قرارشان می دهد تا نور از میان

کرکره به آن ها بتابد.

درحالی که به کف دست هایش تکیه می دهد و یکی از پاهایش را روی پای دیگر می اندازد و چانه اش را روی شانه می گذارد می پرسد: «خوب خوابیدی سم؟» این سؤال اجباری است. می خواهد سر حرف را باز

کند. حرفش را طنز گونه بیان می کند. می خواهد اذیتم کند. دارد بازی می کند.

می گویم: «نه. خورشید دراومد.»

هیکاری می گوید: «اوه. خورشید بیدار نگهت داشت؟»

«راستش هملت بیدار نگهت داشت.»

نفسش را محکم فرو می برد. «چطور جرأت کرد؟»

من هم تصمیم می‌گیرم اذیتش کنم: «اشکالی نداره. هملت خیلی زیباست.»

«پس، از زیبایی‌اش خوشش اومده؟»

«و بدجنسی‌اش.»

«چه بهتر. من دست‌های یوریک رو دوست دارم.» اذیتم می‌کند. اذیتم می‌کند. اذیتم می‌کند. می‌گوید:

«بگیر». گلدان کوچک دوم را که در دایره انگشت‌های شست و اشاره‌اش جا می‌شود بین دو نفرمان

می‌گذارد.

من درحالی‌که آن را برمی‌دارم سؤال می‌کنم: «این چیه؟» گرمای وجودش روی خاک رس باقی می‌ماند

و مثل الکتریسیتۀ ساکن به نوک انگشت‌هایم منتقل می‌شود.

«یک هدیه کوچولو.» من که زیر عمل جراحی نرفتم. چه چیزی از سر گذراندم که شایستۀ این هدیه

بی‌ریا و پراحساس باشم؟ یا شاید هم به‌خاطر مشکل عاجزکنندۀ دست‌نداشتن است که این را برایم

خریده؟

«باید باهاش چه کار کنم؟»

هیکاری شانه بالا می‌اندازد.

«آدم‌ها با گل‌ها چی کار می‌کنن. جز اینکه زندگی‌کردنشون رو تماشا کنن؟»

پرسیدم: «دیگه جمجمۀ یک کاکتوس نیست؟»

هیکاری حرفم را اصلاح می‌کند: «اون گیاه گوشتیه.»

اریک درحالی‌که سر نئو را نوازش می‌کند و علائم حیاتی‌اش را روی نمودار دوباره‌نگاهی می‌اندازد

می‌گوید: «بسیار خُب. کار من اینجا تموم شد شکسپیر. راحت باش. باهاش مهربون باشید.» درحالی‌که

به همه‌مان اشاره می‌کند هشدار می‌دهد.

سونی به نشان دلخوری دستش را روی سینه‌اش فشار می‌دهد: «چرا به من نگاه می‌کنی؟» گرچه

لحظه‌ای که اریک اتاق را ترک می‌کند، لحن صدایش عوض می‌شود.

در بسته می‌شود و ساک دستی سونی تکان می‌خورد. بندهای ساک را از هم باز می‌کند و از داخلش

موجودی به بیرون سرک می‌کشد. موهای ژولیده، چشم‌های سبز بی‌فروغی که روی سرش قرار دارد، با

بینی مثلثی زخمی و دهانی باریک.

سی با علاقه می‌گوید: «وای، پیشی.» گربه انگار که در خانۀ خودش باشد خیلی راحت است و از اینکه

مدت کوتاهی در ساک دستی بوده اصلاً مضطرب به نظر نمی‌رسد. سونی کیف را زمین می‌گذارد.

تلوتلوخوران از داخل کیف بیرون می‌آید درحالی‌که نیمی از یکی از گوش‌هایش کنده شده و خز مشکی

بدنش نمایی خاکستری دارد.

نئو ابرویی بالا می‌اندازد. «پاش چه مشکلی داره؟»

سونی سؤال می‌کند: «کدوم پا؟»

«دقیقاً.»

گربه سه پا روی تخت نئو پیش می‌رود و صورت او را بو می‌کند.

«من و هیکاری این پسر کوچولو رو توی خیابان تعقیبش کردیم. نزدیک بود با یک کامیون تصادف کنه

که ما نجاتش دادیم.» البته که این کار را کردند.

نئو درحالی‌که چانه‌اش را از او دور می‌کند می‌گوید: «اون دختره احمق جون.»

«خُب که چی؟ رفتارش مردونه‌اس. به نظر من که پسر کوچولو بیشتر بهش می‌آد.» من می‌گویم باید

اسمش را هی بگذاریم تا ماجرا این‌قدر پیچیده نشود.

هیکاری که لحنش خیلی مهربان و ملایم شده می‌گوید: «سلام، هی.» گربه از روی تخت نئو می‌پرد روی

پاهای او و با بند کفشش بازی می‌کند. هی نگاهی به من می‌اندازد. انگار که می‌خواهد چیزی به من

بگوید. داخل فاصلۀ کم بین پاهای من می‌نشیند و سرش را به پایم می‌کشد.

«بیا اینجا هی.» سونی خم می‌شود و او را از روی زمین برمی‌دارد. «پاهای نئو رو گرم کن.»

«پاهای من مشکلی نداره.»

گربه به اندازه نئو مخالفت نمی‌کند. ماجراجویی‌اش در شهر و تخت سلطنت سونی او را بی‌رمق کرده.

مثل توپ کنار شکم نئو گرد می‌شود و سی سرش را نوازش می‌کند.

سونی هم روی تخت ولو می‌شود. سرما بدن نئو را می‌لرزاند برای همین سونی پلبورش را درآورده و

روی پاهای نئو می‌گذارد. بعد از این کار نگاهی به گردن نئو می‌اندازد و بی‌حرکت به کبودی‌ای که روی

شانه‌اش پیداست خیره می‌شود.

هیچ حرفی نمی‌زند. همیشه همین‌طور است، اما همان‌طور که فهرست دستاوردها را از داخل جعبه

برداشته و تنشی که در اتاق حکفرماست را با آهی از میان برمی‌دارد می‌توانم حس کنم که هنوز این

مسئله در ذهنش پابرجاست.

«بخش بعدی همه چیزهایی که داریم.» سونی نفسی می‌کشد و قلمش را روی صفحه ششم که تا لبه

کاغذ پر از غنائم دزدیده شده ماست می‌چرخاند. همان‌طور که می‌نویسد زبانش را بین دندان‌هایش

می‌گذارد. «هی. از مرگ نجات داده شده.» حرف‌هایش را همان‌طور که به زبان می‌آورد روی کاغذ هم

می‌نویسد. «دوست جدید نی نی کوچولو.»

نئو غرولندکنان می‌گوید: «دیگه زیاده‌روی نکن.»

هیکاری می‌گوید: «پس فهرست معروف دستاوردها اینه.»

سونی ریزریز می‌خندد. «باید تو رو هم بهش اضافه کنم.»

«من رو؟»

«ما تو رو دزدیدیم. البته به گمانم سم تو رو دزدید.»

هیکاری به من لیخند می‌زند. «باعث افتخاره که توسط تو دزدیده شدم. سم.»

به حدی سرخ می‌شوم که سی بی‌اختیار نیشخندی می‌زند.

سونی فهرست دستاوردها را باز کرده و بعد از بیانیه اول آن، در لایه‌لای خطوط، در حاشیه‌ها، ضربات

قلم‌موی بی‌شماری روی هم زده شده‌اند و خودسربودن ما را به تصویر کشیده‌اند.

چیزهای مادی که دزدیده شده‌اند: سیب، گتسی بزرگ، شش عدد نوشیدنی، یک بسته سیگار، یک

فنجان قهوه که لب‌پر شده، یک خرس عروسکی رها شده، یک گربه.

چیزهای غیرمادی که دزدیده شده‌اند: نگاهی به پارک، یک روز خندیدن تا حدی که دنده‌هایمان درد

بگیرند، طی کردن یک ردیف کامل از پله‌ها با یک حرکت، یک روز بعدازظهر در کتابخانه که ورودمان

به آن ممنوع شده.

هیکاری می‌گوید: «این فهرست خیلی جالبه، تمامش.» کلمه آخر را مثل یک نفس بیرون می‌دهد.

مفهومی دور و دراز که به سمت ساحل شسته می‌شود.

سونی سؤال می‌کند: «بهمون کمک می‌کنی، هیکاری؟» اما تا آخرین کلمه‌ای که از دهانش خارج می‌شود

به من نگاه می‌کند. سپس پاهایش را کمی تکان می‌دهد و پوزخند دندان‌ی و لرزانش متوجه دختری

می‌شود که کنار من ایستاده. «برای انجام هر کاری همیشه می‌شه از کمک یه نفر دیگه هم استفاده

کرد.»

سی درحالی‌که خودکار را به سمت او پرتاب می‌کند می‌گوید: «فقط باید چیزی به این فهرست اضافه

کنی. هر چیزی که دوست داری. کارت این‌طوری شروع می‌شه.»

سؤال می‌کند: «اگر بخوام چیزی برای کس دیگه‌ای بدزدم چطور؟»

می‌گویم: «می‌تونیم با هم این کار رو انجام بدیم.» وقتی حرف می‌زنم هیکاری به من نگاه می‌کند.

«منظورم اینه که همه دوباره می‌تونیم چیزی روی کاغذ بنویسیم و قول بدیم اون رو برای همدیگه

بدزدیم.»

سونی بالا پایین می‌پرد.

«به نظر من خیلی خوبه.»

«می‌تونیم یک صفحه سفید از داخل فهرست دستاوردها جدا کنیم و به پنج قسمت تقسیمش کنیم. برای یه نفر داخل این اتاق می‌نویسیم. هر چیزی که قصد داریم برای اون‌ها بدزدیم رو روی یک تکه کاغذ می‌نویسیم.» هیکاری مکث می‌کند. هر پنج نفرمان می‌توانیم انعکاس صورت خود را در عینکش ببینیم. «مثل یک ستاره پنج‌پر دله‌دزد.»

«من هم موافقم.» همه به سونی روی می‌کنیم اما در کمال تعجب می‌بینیم صدا از طرف او نبوده. نثو تا جایی که پشت‌بند به او اجازه می‌دهد در جایش تکان می‌خورد و سرِ هی را نوازش می‌کند و در افکاری که هیکاری به او قرض داده غرق می‌شود. از گوشه چشم نگاهش می‌کند و قادر نیست سر بچرخاند. «می‌تونم اونو بدزدم؟»

سؤال می‌کند: «برای نوشتن؟»

«آره.»

«البته.» هیکاری که بسیار خوشحال، پر از شوق و ذوق، خاموش و تا حد زیادی قدردان است موافقت می‌کند.

سونی یک تکه کاغذ به هیکاری می‌دهد و می‌گوید: «هیکاری، تو باید برای سم دزدی کنی. سم، تو هم باید برای من دزدی کنی.»

می‌گویم: «باعث افتخارمه.» سونی در جواب موهای من را به‌هم می‌ریزد و بوسه‌ای به پیشانی‌ام می‌زند. «من هم برای نثو دزدی می‌کنم.»

«عالیه.» نی‌نی کوچولو حتی سعی نمی‌کند اشتیاق خود را پنهان کند.

«نثو برای سی دزدی می‌کنه و سی برای هیکاری دزدی می‌کنه.»

سونی اولین کسی است که یادداشتش را برای نثو می‌نویسد. همان‌طور که این کار را می‌کند ریزریز هم می‌خندد. نثو بعد از او می‌نویسد. حتی لازم نیست در موردش فکر کند.

سی کمی به او نزدیک‌تر می‌شود. «می‌تونی دوباره برام پاستیل بدزدی.»

«خفه شو.» نثو خودکار و کاغذ را به او می‌دهد. همان‌طور که نثو عجولانه آن را نوشته سی هم عجولانه آن را می‌خواند. بازدمش را بیرون می‌دهد و لحنش شاد می‌شود.

زمزمه می‌کند: «تو خیلی دوست‌داشتنی هستی.»

نثو درحالی که چشم می‌تاباند می‌گوید: «و تو هنوز داری حرف می‌زنی.»

سی یادداشت بعدی را می‌نویسد و اول کمی در مورد آن فکر می‌کند. کمی خودکار را می‌چرخاند و در نهایت پیش از اینکه آن را به هیکاری بدهد تصمیمی می‌گیرد.

خوب فکر می‌کند. همان‌طور که سونی و نثو شروع می‌کنند به غرزدن و سی آهنگی پخش می‌کند، او همچنان فکر می‌کند. صبر می‌کند و آن‌ها را تماشا می‌کند که با هم و با من تعامل دارند.

همین‌الآن هم می‌داند که می‌خواهد چه چیزی بدزدد. وقتی شروع به نوشتن می‌کند که می‌داند من هم فهمیدم می‌خواهد چه چیزی را بدزدد. از زانوبش به‌جای میز استفاده می‌کند. شی‌ای که می‌خواهد

بدزدد، هرچه که می‌خواهد قسم بخورد در این دنیا برای من خواهد دزدید، با جوهر جاودانه می‌شود.

سپس، هیکاری گلدان من را بلند کرده و بدون هیچ حرفی کاغذ را زیر آن می‌گذارد.

سونی که فهرست دستاوردها را در دست دارد می‌گوید: «بسیار خُب بچه‌ها، نی‌نی کوچولوی دوم دوباره قدرت پاهاش بهش برگشته، ما برای انتقام برمی‌گردیم. آماده‌ای هیکاری؟ سم؟»

«اوهوم.»

«البته که آماده‌ام.»

سونی صدا می‌زند: «پسرها؟»

«بله.» سی اعلام می‌کند که آماده است.

نئو می‌گوید: «هرکاری که لازم باشد تا دست از سر من برداری انجام می‌دم.» سونی با نوکِ خودکار به مچ پایش فشاری وارد می‌کند.

سونی دفتر را به شکل افقی روی پایش می‌گذارد تا همگی برنامه‌ای که پیش از پرکردن صفحات خالی باید اجرا شود را ببینیم و می‌گوید: «این آخرین چیزی است که بهش نیاز داریم تا فهرست کامل بشه. این راه فرار بزرگِ ماست، بهشتِ ما.»

تکه کاغذی که زیر گلدانِ شاداب نشسته به من خیره شده است. با دو دست گلدان را برمی‌دارم و آن را نزدیک خودم می‌گذارم. سپس نامهٔ هیکاری را می‌خوانم. شعری به من تقدیم کرده.

برای سم،

من به تو

یک رؤیا خواهم داد

همان روزی که با هم سپری کردیم هم مثلِ یک رؤیا بود...

اینجا از اتاقِ نئو تاریک‌تر است. کرکره‌ها را کشیده‌اند و اتاق رنگی آبی به خود گرفته. انگار که زیر آب هستیم. یکی از پزشک‌های سونی نموداری در دست دارد و رزیدنت‌ها هم پشت‌سرش می‌آیند. سونی پایینِ تخت نشسته و ملحفه را نوازش می‌کند انگار که هی آنجا باشد و زیر دستش خُرخر کند، اما هی آنجا نیست. گربه‌اش پیش هیکاری است. هیکاری هم پیشِ سی و نئو است. فقط من و او هستیم که اینجا باید از غم لذت ببریم.

«سونی؟» دکتر گلویش را صاف می‌کند. «حرفی که الآن زدم رو شنیدی؟»

مرد خوبی است. بعضی از دکترها قربانیِ غرور یا بی‌مسئولیتی می‌شوند، اما او هم به‌اندازهٔ اریک از سونی مراقبت می‌کند. به همین خاطر برایش مشکل است آنچه که اگر بخواهم رک و راست بگویم به‌نوعی محکومیت به مرگ است را به سونی خبر بدهد.

من سعی کردم از زشتی‌ها برای شما نگویم.

چهار بچه را به شما نشان دادم که همگی در اواخر دوران نوجوانی خود هستند. گوشه‌هایی از مشکلاتِ آن‌ها را به شما نشان دادم، اما هنوز بسیاری از وجوه حقیقت را برایتان بازگو نکرده‌ام.

به شما نگفتم که پوستِ سونی تقریباً کدر شده است. پوستش نازک است و حملاتِ هیپوکسی که در گذشته داشته، بافت‌هایش را ضعیف کرده‌اند. گلویش به‌خاطر عفونت‌ها زخم شده و باعث می‌شود گاهی صدایش بگیرد. بعضی روزها حتی از تخت نمی‌تواند بیرون بیاید. بیماری کاملاً در او هویداست.

می‌فهمی که دارد مریض‌تر هم می‌شود. حتی اگر قبلاً هم به تمام این‌ها غلبه کرده باشد، مگر آدم چند بار می‌تواند برنده شود.

سونی می‌گوید: «بله، حرفتون رو شنیدم.»

دکتر مهربان آهی می‌کشد. قاب عینکش را با دست کمی عقب می‌برد.

می‌گوید: «همیشه این شانس وجود داره. شاید پنج یا ده درصد...»

«من به شانس اعتقاد ندارم. خودتون که می‌دونید.» سونی تظاهر می‌کند کم‌رو است و به سختی

خنده‌اش را نگه می‌دارد. زیر استخوان ترقوه‌اش را نوازش می‌کند؛ درست مثل ملحفه‌ها. بالا و پایین

شدنِ ریه‌اش را احساس می‌کند.

زمزمه می‌کند: «پس، چقدر وقت دارم؟»

شور

دو سال قبل

نئو درحالی که سعی دارد طعنه و کنایه را به من آموزش بدهد خوابش می برد. او توضیح می دهد در ادبیات معمولاً از کنایه استفاده می کنند تا نشان دهند ظاهر سطحی می تواند مستقیماً با معنای واقعی در تضاد باشد. طعنه شکلی از کنایه است که به احساسات من آسیب می رساند. سعی دارم حرف هایش را بازگویی کنم اما وقتی دو ساعت می گذرد و من همچنان نمی توانم سخن کنایه آمیز را تشخیص بدهم، نئو تسلیم شده و می خوابد.

پرسیدم آیا اینکه فرشتگان مغضوب را شیطان می نامیم کنایه آمیز است یا نه. گفت وقتی رفت جهنم جوابم را خواهد داد.

گاهی اوقات کابوس ها در همان چند دقیقه اول خواب به سراغش می آیند. پس کنارش می مانم. روی صندلی ام در سمت دیگر اتاق مشغول درنگ هستم. مهمان های ناخوانده ذهن نئو گاهی باعث می شوند در جایش وول بخورد. درحالی که ملحفه ها زیرش خس خس می کنند. طوری تکان می خورد انگار کسی مهارش کرده باشد. انگار که وزنی نامرئی او را سنگین کرده باشد. هر بار که این اتفاق می افتد، صندلی ام را به تختش نزدیک تر می کنم و دستش را می گیرم. پیوند یافتن با چیزی واقعی حتی در خواب تنفسش را آرام می کند.

من شاید خیلی از کنایه سر در نیاورم، اما در مورد آدم های مریض خیلی چیزها می دانم. می دانم چه وقت هایی بیش از آنچه که نشان می دهند نیاز به مراقبت دارند. از روزی که نئو کف دستشویی اتاقش در آغوشم گریه کرد، هیچ وقت اجازه ندادم این مسئله از ذهنم دور شود.

یک ساعت اول خوابش که می گذرد، اتاقش را ترک می کنم تا خواب های بهتری ببیند. اخیراً خیلی وقت نداشتم در راهروها دیگران را تماشا کنم. اگرچه، سرنوشت برایم برنامه های دیگری دارد. زمانی که درهای آسانسور باز می شوند، آخرین چیزی که انتظار دارم ببینم دختری تُخس است که بی رحمانه با پا به دستگاه فروش خودکار لگد می زند.

«آخ!» جوراب های روشن و کرکی اش در کفش های کتانی سفید و کثیفش هستند و با همان کفش ها به شیشه ضربه می زند. دخترک از تلاش های بیهوده عصبانی شده و لباس بیمارستان دور پاهای برهنه اش پیچیده. دست هایش را دو طرفش مشت کرده و بخشی از پارچه لباس را چنگ زده است. طوری به دستگاه خیره شده انگار می خواهد آن را بکشد.

من واقعاً باید از این به بعد بیشتر دقت کنم چه طبقه ای از آسانسور پیاده می شوم. حالا که دیگر درهای آسانسور پشت سرم بسته شدند نمی توانم اشتباهم را جبران کنم. بیمار لگدزن با شنیدن صدا سرش را به سمت من برمی گرداند. هر بار سرش را تکان می دهد موهایش در هوا تاب می خورند، قرمز آتشین. طوری به من خیره شده انگار می خواهد مرا بکشد. پلک می زنم و آرزویم برای کمرنگ شدن به مرور به این سمت می رود که ای کاش اصلاً وجود نداشتم. با عصبانیت می گوید: «می خوای ازم عکس بگیری؟»

«من... من که دوربین ندارم.»

«حالا چه بلایی سرت اومده؟» با اخم سر تا پایم را نگاهی می اندازد. «با اتوبوس تصادف کردی؟»
«اوم...»

وسط حرفم می پرد و می گوید: «ایش!» لگد تند و تیز دیگری به دستگاه می زند.

می گویم: «باید یکم بیشتر دکمه رو نگه داری و دستت رو داخل محفظه ببری.»

احساسی نوستالژیک کنجکاوی ام را تحریک می کند و مرا از خواب غفلت بیدار می کند. درحالی که دست هایم را به نشانه تسلیم شدن بالا می برم، چند قدم به سمت جلو برمی دارم. دکمه زیر صفحه کلید را فشار می دهم و دستم را وارد محفظه خوراکی ها می کنم. صفحه نمایش بوق می زند. صدای تیکی از

داخل به گوش می‌رسد و دو بسته شکلات به داخل محفظه می‌افتد. هر دو را بیرون می‌کشم و مثل یک سینی شام به سمتش می‌گیرم.

دخترک حالا که غذا در دست‌هایش است کمی آرام‌تر شده و می‌پرسد: «همه‌شون این‌طوری عمل می‌کنن؟»

«فقط این یکی.»

وقتی شکلات‌ها را از دست من می‌گیرد لذت در صورتش نمایان می‌شود. اجزای صورتش آشکار می‌شوند. لب‌های خشک و ترک‌خورده به شکل منحنی، به همراه بریدگی‌هایی تازه روی گونه‌اش. می‌پرسم: «چی شده؟»

«هیچی.» انگشت‌هایش را به نشانه عذرخواهی به‌خاطر لگدهایی که به شیشه زده روی آن می‌کشد. «فقط اینکه به نظر می‌رسه چیزهای معیوب تو رو دوست دارن.»

چیزهای معیوب. درست مثل نثو با این دو کلمه خیلی دوست‌داشتنی به نظر می‌رسد. سؤال می‌کنم: «تنها هستی؟»

روی زمین کنار دستگاه که حالا از دشمن به دوست تبدیل شده می‌نشیند و می‌گوید: «مامانم داخل اتاق خوابیده. بیا.» یکی از شکلات‌ها را به سمت من می‌گیرد. «تو هم کنارم بشین.»

راستش را بگویم کمی از اینکه پیشنهادش را رد کنم می‌ترسم در نتیجه قبول می‌کنم. عجلانه پلاستیک دور شکلات خودش را باز می‌کند و چهارزانو می‌نشیند و سرش را به عقب می‌اندازد. تقریباً یک فوت دورتر از او جای می‌گیرم.

می‌پرسد: «تا حالا شکلات ندیدی؟» قبل از اینکه بتوانم جوابی بدهم به سمت پایم دست دراز می‌کند و شکلات را برمی‌دارد. گوشه پلاستیک را گاز می‌گیرد و با دندان‌هایش آن را بیرون می‌کشد. سپس آن را به من می‌دهد، اما شبیه به پیشکش آن را به سمت من نمی‌گیرد بلکه بیشتر به دست‌دادن شباهت دارد. «من سونی هستم.»

سونی.

متوجه می‌شوم هر کاری که سونی انجام می‌دهد با تمام بدنش است. نوعی خشونت در رفتارش دارد؛ مثل بعضی از حرف‌های نثو که بیش‌ازحد صریح هستند. در عین حال جوانی در رفتارهایش موج می‌زند. موها و چشم‌هایش روشن هستند. نوعی هیجان نیمه‌شبیه که فقط یک کودک می‌تواند در وجودش داشته باشد.

می‌گویم: «من سم هستم.»

نیش‌خندی می‌زند و شکلات‌هایمان را مثل لیوان‌های نوشیدنی به هم می‌زنند. «قیافه‌ات خیلی به هم ریخته‌س سم.»

«خودت هم خیلی خوب به نظر نمی‌آی.»

«آره.» سرعت جویدنش کم می‌شود. «امروز روز خوبی نبود.»

«تو هم با اتوبوس تصادف کردی؟»

به شوخی می‌گویم. نثو می‌گوید من در شوخی کردن هیچ استعدادی ندارم. هر بار پیش او سعی می‌کنم شوخی کنم، کتابی را به سمت پرتاب می‌کند. اما سونی این‌طور نیست. سونی از شوخی‌ام خوشش می‌آید. حتی به آن می‌خندد و آن‌قدر محکم به شانه‌ام ضربه می‌زند که نزدیک است به پشت بیفتم.

«کوهنوردی دوست داری سم؟»

«کوهنوردی؟»

«دیروز رفتم کوهنوردی. کوهنوردی رو از همه چیز بیشتر دوست دارم.»

آب دهانم را فرو می‌دهم. کبودی‌هایی در سرتاسر بازویش دیده می‌شوند و به قدمت خراش‌های روی صورتش هستند.

می‌پرسم: «به این خاطر اومدی بیمارستان؟ اونجا اتفاقی برات افتاد؟»
دهانش کاملاً از جویدن باز می‌ایستد و چشم‌های روشنش پشت پرده‌ای از آنچه که انگار درد و رنج را به درون وجودش سرازیر می‌کند کدر می‌شوند. چشم‌هایش به سمت پاهایش می‌روند درست مثل دستش که به سمت شکمش می‌رود. انگار دارد خاطره‌ای را مرور می‌کند.
می‌گوید: «آره.» اما می‌دانم که دروغ می‌گوید. «تا حالا کوهنوردی کردی؟» «نه.»
«اوه، سم خیلی خوش می‌گذره باید امتحانش کنی.» برای تأکید بیشتر سقلمه‌ای به من می‌زند. «به قلّه کوه خیلی نزدیک بودم. از اون بالا می‌تونستم اقیانوس رو هم ببینم.»
صدایش کم‌کم با نفس‌نفس‌زدن همراه می‌شود. انگار که شگفت‌زده شده. انگار که به جای یک سالن تاریک و روشن و سه در فولادی آسانسور، دریا مقابلمان باشد.
«ای کاش بال داشتم.» مثل شیطانی که قبلاً پشتش بال داشته این حرف را می‌زند. «می‌تونستم برای همیشه روی آب آزادانه پرواز کنم.»
این لحظه به نظرم خیلی صمیمی است. اینکه به یک نفر گوش کنی تا این‌طور در افکارش گم شود. مصداق خواندن نوشته‌های نثو است که آدم‌های کمی اجازه دارند آن‌ها را ببینند.
سونی پوزخندی می‌زند. درحالی‌که شکلات روی دندان‌هایش لک انداخته. «باید یک روز با من بیای کوهنوردی.»

من و سونی بخش زیادی از شب را به صحبت کردن گذراندیم. اولین باری است که کوهنوردی و شکلات را کشف می‌کنم. سونی و گیرنده‌های چشایی‌ام به من یاد می‌دهند شکلات یکی از بهترین چیزها در این دنیاست، درست مثل بلندی‌های بادگیر. سونی می‌گوید خیلی اهل کتاب‌خواندن نیست. از نثو برایش می‌گویم. اول، باورش نمی‌شود نثو یک آدم واقعی باشد. او هم از مادرش برایش صحبت می‌کند. زنی میانه‌رو که دختری با خلق‌وخوی وحشی تربیت کرده. سونی کمی بیشتر خود را ریشخند می‌کند. بی‌قرار که می‌شود دوروبر بیمارستان را نشان می‌دهم. وقتی سپیده‌دم از میان پنجره‌ها به داخل بیمارستان می‌آید به اتاقش بازمی‌گردد و صورت مادرش را بوسه‌باران می‌کند.
سونی فردای آن روز از بیمارستان مرخص می‌شود. مدتی او را نمی‌بینم. دستگاه فروش خودکار دلش برای مکالمه شبانه ما تنگ شده. فکر می‌کنم دیگر به خاطرات او پیوستم. حتی شکلات را به نثو هم نشان می‌دهم. نثو می‌گوید شکلات اکتشاف جدیدی نیست و من احمق هستم. حرفش را نادیده می‌گیرم و همان‌طور که با هم فیلم تماشا می‌کنیم شکلات هم می‌خوریم.
چند ماه بعد، همان‌طور که طبقه سوم روی یک نیمکت نشسته بودم و کتاب سالار مگس‌ها را سرسری می‌خواندم، آتشی که انگار می‌شناختم ترق و توروک کرد.

«سم کجاست؟»

سرم را بالا می‌آورم. موهای قرمز با کوله‌پشتی رنگی‌رنگی با مازیک‌هایی که درهم‌برهم داخل کیف ریخته شده‌اند می‌بینم.

پرستاری که در آن قسمت کار می‌کند و مسئولیت من و سونی را بر گردن ندارد، سرش را به یک طرف کج می‌کند. «بخشید؟»

سونی درحالی‌که با دست‌هایش چیزی را نشان می‌دهد می‌گوید: «تقریباً این قدری، قیافه عجیبی داره. مطمئنم دیدنش. منظورم اینه که اون بچه به عمرش شکلات ندیده بود.»

صدا می‌زنم: «سونی؟»

به طرف من برمی‌گردد.

«سمی!» با دیدن من از ته قلب لبخندی از روی شادی می‌زند. «وای. چه لبخند قشنگی روی لب‌هاته.» می‌گویم: «به نظر خوب می‌رسی.» دیگر جای بریدگی‌ها روی صورتش نیست. کک‌ومک‌ها روی بینی‌اش می‌رقصند و تنها نقطه‌هایی کسل‌کننده نیستند که صورتش را لک کرده باشند.

چشمکی می‌زند و زمزمه می‌کند: «از اتوبوس جا موندم.»

کوله‌پشتی‌اش را روی یک شانه می‌اندازد و خرت‌وپرت‌های داخلش را زیرورو می‌کند؛ لباس‌هایش و هر چیز دیگری که در آن چپانده و یک شکلات بیرون می‌کشد. «این رو خریدم گفتم شاید اینجا باشی.»

مثل یک سگ کوچولو سرم را نوازش می‌کند.

«سونی.» زنی پشت‌سرش ظاهر می‌شود که دقیقاً همان کک‌ومک‌ها را دارد و سن و سال بیشترش رنگ پوستش را کمی تغییر داده است. «عزیزم، باید بریم دکتر رو ببینیم.»

«ایش.» مادر سونی چشمی می‌تاباند و دستش را دور دخترش حلقه می‌کند. سونی به مادرش تکیه می‌کند. «الآن باید برم یک سری مسخره‌بازی‌های کسل‌کننده انجام بدم اما بعداً می‌بینمت. بیا خوش بگذرونیم!» به زور کف دستم را باز می‌کند و شماره‌اتاق خود را با خودکاری که از داخل کوله‌پشتی – که انگار ته ندارد – بیرون کشیده می‌نویسد. زبانش کمی از میان دندان‌هایش بیرون آمده، دست‌خطش کج و معوج و مثل دست‌خط یک بچه آشفته است.

گردنم را دراز می‌کنم تا شماره اتاق را بخوانم و سونی روی اعداد دستی می‌کشد.

زمزمه می‌کند: «جایی نرو. باشه؟» یک لوله اکسیژن درمانی دور گردنش است و صدایش از شبی که با هم ملاقات کردیم ضعیف‌تر است. اما حتی وقتی نفس کم می‌آورد هم از شادمانی‌اش چیزی کم نمی‌شود.

وقتی می‌خواهد دنبال مادرش برود، آرام دستش را فشاری می‌دهد و تماشا می‌کنم چطور در راهرو ناپدید می‌شود.

دو شب بعد، سونی عمل جراحی دارد. شش ساعت طول می‌کشد؛ بنابراین من به مدت شش ساعت همراه با مادرش بیرون از اتاق سونی می‌نشینم. از من می‌پرسد آیا دوست سونی هستم یا نه. سری تکان می‌دهم و به او می‌گویم سونی به من شکلات می‌دهد. خشنودی در نگاهش می‌نشیند؛ مثل وقت‌هایی که مادرها خصیصه‌هایی از بچه‌هایشان را به یاد می‌آورند. خاطرات تنها برای یک لحظه او را تسکین می‌دهند، اما فکر اینکه این خاطرات تنها چیزهایی هستند که برایش مانده باعث می‌شود با پایش روی زمین ضرب بگیرد، ضربان قلبش بالا برود و لبش را بجود. از مادر سونی سؤال می‌کنم دوست دارد همراه من کمی قدم بزند یا نه. سری تکان می‌دهد. او را به سمت دستگاه فروش خودکار خودم و سونی هدایت می‌کنم.

شش ساعت بعد، سونی در تختش از خواب بیدار می‌شود درحالی‌که به‌خاطر داروهای بیهوشی هنوز گیج و منگ است. مادرش منتظر اجازه دکتر نمی‌ماند. به سمت تخت دخترش می‌رود و صورتش را بوسه‌باران می‌کند. می‌گوید خیلی به او افتخار می‌کند و می‌تواند هر چقدر دوست داشت شکلات بخورد.

سونی در جواب آرام زمزمه‌ای می‌کند. درحالی‌که دستگاه‌های زیادی به بدنش متصل هستند و حتی از اینکه بیدار بماند احساس خستگی می‌کند.

دقیقاً مطمئن نیستم سونی چه بیماری‌ای دارد. بیماری‌های زیادی هستند که تنفس فرد را هدف قرار می‌دهند. خفگی یکی از روش‌های مورد علاقه مرگ برای گرفتن جان انسان‌هاست. بیماری سونی ریه‌اش را نابود کرده و آن‌قدر دچار عفونت شده است که بدنش نمی‌تواند به‌تنهایی تاب بیاورد.

اما سونی از آن آدم‌هایی نیست که تسلیم شود.

او هنوز بال‌هایی برای رشد کردن دارد.

«سمی!» همین که وارد اتاق می‌شوم و دور می‌زنم تا به سمت دیگر تخت خوابش بروم با لبخند به من خوش‌آمد می‌گوید. دستم را می‌گیرد. همان که شماره‌اتاقش را روی آن نوشت و آن را به سینه‌اش فشار می‌دهد. «می‌تونی حسش کنی! آخ ببخشید اینجا نه. اینجا است!»

نفس‌های زیردستم خیلی خشک بودند و سونی دهانش را نیمه‌باز کرده بود تا هوا را به داخل ریه‌هایش بفرستد.

زمزمه کرد: «این طرف دیگه خالی شده. فقط یک ریه برام مونده.»

داروها بعد از گفتن هر کلمه او را خواب‌آلودتر می‌کنند و من بی‌اختیار ناراحتی را در چشم‌هایش می‌بینم. برای موجودی که تا این حد سرشار از حیات است، نیمی از ماجراجویی‌هایش از او دریغ شده‌اند.

خنده خشکی می‌کند. «فکر نمی‌کنم دیگه خیلی بتونم کوهنوردی کنم.» بی‌حال سرش را روی بالش می‌گذارد. «اما حداقل می‌تونم نفس بکشم.»

«به نظر اتفاق خوبیه.»

اما همه چیز خیلی زود از بین می‌رود. هوا و مایعی که فضای خالی داخل قفسه سینه‌اش را پر کرده به شادی و اعتراض می‌کند. انرژی لجام‌گسیخته و خنده‌های گاه‌وبیگاه او را تحت سلطه خود درمی‌آورند. حداقل به‌رغم درد، قدرت بدنش همچنان سر جای خود باقی است. دوباره همان شعله‌ای شده که آن شب ملاقات کردم و داشت پر قدرت می‌سوخت و هنوز با خاموش شدن خیلی فاصله داشت. سونی دستم را فشار می‌دهد. «از پیشم نرو. باشه، سم؟» کنارش می‌نشینم.

«باشه...»

بهبودی خیلی زود حاصل می‌شود. مثل یک حیوان غذا می‌خورد و همیشه به دستمال نیاز دارد. پیش از اینکه بتواند بایستد سعی می‌کند بدود، درحالی که بند کفش‌هایش باز هستند. وقت‌هایی که سعی می‌کند روی پایه سرمش اسکیت کند و با صورت زمین می‌خورد من و مادرش را خیلی آزار می‌دهد. مسابقه دادن را هم سونی به من یاد می‌دهد. همیشه دوست دارد برای رفتن به هر جایی مسابقه بگذارد. تا آخرِ راهرو، طبقه بالا که به‌سختی می‌تواند تا آنجا برود، تا آسانسور، تا دستشویی، تا اتاقش، همه‌جا. بازی هم دوست دارد. بازی‌های رومیزی که هرگز اسمشان را ننشیده‌ام، پازل‌ها که صبر و حوصله تمام‌کردنشان را ندارد و بازی چراغ قرمز، چراغ سبز. (که در اصل خودش نوعی مسابقه است.) روزهایی که می‌گوید دلش می‌خواهد مطالعه کند، او را پیش نثو می‌آورم.

«وای، تو چقدر کوچولویی. لعنتی، چقدر کتاب داری.»

قبل از اینکه در اتاق نثو را بی‌هوا باز کنم، یک لحظه فراموش کردم سونی هیچ حدومرزی نمی‌شناسد. وارد اتاق می‌شود و همزمان هم به پسری که روی تخت نشسته نگاه می‌کند، هم به انبوه کاغذها و هم به کتاب‌هایی که روی زمین ولو شده‌اند. حتی نگاهش هم دوست دارد مسابقه بدهد و عجله دارد. «سلام، نثو» درحالی که بخشی از کتاب را که هفته قبل به من داده در دست دارم و آن را روی میز کنار تخت می‌گذارم با نثو احوالپرسی می‌کنم. «بخش بعدی رو بهم می‌دی؟» «این دیگه کیه؟» خودکار را به سمت دخترک می‌گیرد که دارد یکی از کتاب‌هایش را ورق می‌زند و چشم‌هایش با حواس‌پرتی به‌طور همزمان روی تمامی خطوط حرکت می‌کنند.

سونی درحالی که با حالت دو به سمت تختش می‌رود می‌پرسد: «اسمت نثو هست؟ نثو مخففِ نئونیت؟ البته واقعاً هم شبیه نوزاد هستی.»

«نثو مخففِ نثو. بهش دست زن.» نثو، مخففِ نثو، کتاب را از داخل دست‌های سونی بیرون می‌کشد. سونی انگار که سگی به او پارس کرده باشد از جایش می‌پرد.

«نوزادِ بد اخلاق.»

«سممممممم» نثو اسم من را می‌کشد، درحالی که چشم‌هایش گشاد شده‌اند و سعی دارد جوابی برای سؤال خود پیدا کند.

من با افتخار طوری که انگار یک حیوان خانگی دوست‌داشتنی پیدا کرده‌ام و با خود به خانه آورده‌ام می‌گویم: «نثو، این سونی هست. سونی بهم شکلات می‌ده.»

نئو با حالتی خشمگین لب‌هایش را از هم باز می‌کند. «مگه تو سگی؟ نباید فقط به‌خاطر اینکه دیگران چیزی بهت می‌دن دنبالشون راه بیفتی.»

همان‌طور که روی برمی‌گردانم زیر لب می‌گویم: «با تو هم همین‌طوری دوست شدم.»

سونی درحالی‌که دست‌هایش را پشتش گرفته و به کاغذهای روی پای نئو خیره شده می‌گوید: «وای، چقدر خوشگله. می‌تونم بخونمش؟»

«نه! یک خل‌وچل کافیه. برو کنار.»

من درحالی‌که کمی خم می‌شوم تا مقابل سونی قرار بگیرم و سعی دارم فاصلهٔ میان خودمان را کم کنم می‌گویم: «این فصل بعدی هست.»

نئو غرولندی می‌کند. «باید از این به بعد در اتاقم رو قفل کنم.»

اما هیچ‌وقت این کار را نمی‌کند. نئو تمام روز را با من و سونی می‌گذرانند. اول از همه، سالن غذاخوری را زیر نظر می‌گیریم و منتظر فرصت مناسب می‌مانیم تا تعدادی سیب بدزدیم. نئو به‌خاطر اینکه سونی یک آب‌نبات‌چوبی را از داخل سطل می‌دزدد او را دزدِ بالفطره خطاب می‌کند. غنائمی که با دزدی برای خود کردیم در باغ مزهٔ شیرین‌تری پیدا می‌کنند و هر سه روی یک صندلی وسط باغ می‌نشینیم. بالای سرمان، باد خنک پاییزی ابرها را در آسمان آبی پخش می‌کند.

سونی می‌گوید: «نئو، بیا بازی کنیم.»

«نه.»

«بسیار خُب، بنابراین، باید یک ابر رو انتخاب کنید و بگید چه شکلیه، تو شروع کن. اون ابر به نظر تو چه شکلیه؟» سونی به بالای سرمان اشاره می‌کند، درحالی‌که انگشتش اشکال متحرک را در آسمان دنبال می‌کند.

نئو درحالی‌که حتی دقیق نگاه نمی‌کند جویده‌جویده می‌گوید: «یک ابر.»

سونی ضربهٔ آرامی به پیشانی نئو می‌زند.

«هی!»

«اون شبیه به یک پرندۀ هست! بال‌هاش رو می‌بینی؟» سونی یقهٔ پیراهنم را می‌گیرد و من را به سمت خودش می‌کشد تا از زاویهٔ دید او ببینم. فرزندانم هم که بین ما دو نفر گرفتار شده غرولندی می‌کند. همان‌طور که ابرهای بیشتری در طول زمان از آنجا رد می‌شوند، سونی پاهایش را عقب و جلو می‌کند. به همان اندازه که شیفتهٔ دریاست شیفتهٔ آسمان نیز هست. با شگفتی زمزمه می‌کند: «من همیشه دوست داشتم بال داشته باشم.»

اول‌ها، هر بار که من و سونی از در اتاقش داخل می‌رویم ابروهایش را در هم می‌کشد. وقتی سونی زیاد حرف می‌زند غرغر می‌کند و وقتی می‌خواهد بازی کند روی برمی‌گرداند. حتی یک بار سعی می‌کند از دست ما فرار کند و عملاً شروع می‌کند به دویدن. هنوز خیلی مانده تا عشقِ سونی به مسابقه‌دادن را بفهمد.

بعد از مدتی، نئو کاری را انجام می‌دهد که نویسنده‌ها انجام می‌دهند. به حرفِ سونی گوش می‌کند. سونی حرف‌های احمقانه زیاد می‌زند، حرف‌های بچگانه، حالا مخاطبش هر کسی که می‌خواهد باشد. او تماشا می‌کند و همه‌چیز را زیر سؤال می‌برد. از اینکه با تمام وجود خود را ابراز کند اصلاً نمی‌ترسد. آتشش خیلی تند است و نئو هم خیلی کوچک است. زود سردش می‌شود.

من برای نئو سیب می‌برم و سونی تخیلاتِ یک کودک را می‌آورد. داستان‌های نئو را نفس‌نفس‌زنان، با اشک‌هایی ملموس و طنزی مخصوص به خودش می‌خواند. این کارهایش باعث می‌شوند نئو به او نگاه کند. نه با ترش‌رویی. با نوعی قدردانی که تنها نویسنده‌ها درک می‌کنند.

سونی از من سؤال می‌کند چرا باید کتاب‌ها و داستان‌های نئو را زمانی که والدینش برای ملاقات می‌آیند مخفی کنم. دلیلش را که می‌گویم، غم در چشم‌هایش خانه می‌کند.

آن شب به محض اینکه والدین نئو آنجا را ترک می کنند، سکوت او را فرا می گیرد. با هم به سمت اتاق نئو می رویم. سونی روی تخت می نشیند و نئو را در آغوش می گیرد.

نئو سؤال می کند: «حالت خوبه؟»

سونی سرش را روی شانه نئو می گذارد.

زمزمه می کند: «آره. فقط دلم برات تنگ شده بود نی نی کوچولو ی احمق.»

هوا در هفته آخر ماه نوامبر خیلی سرد می شود. باز دیده ایمان از باغ هم کم و کمتر می شود. به جای اینکه تقصیر را بر گردن ریه سونی بیندازیم، باد را مقصر می دانیم. لبخندهایش خیلی کمرنگ شده اند. به ندرت می خندد. کک و مک های روی بینی اش کمرنگ شده اند. من و نئو دیگر با او مسابقه نمی گذاریم. به جای پله ها با آسانسور بالا و پایین می رویم. دیری نمی گذرد که سونی در زمان راه رفتن مرتب به زمین می افتد.

مانیتور ضربان قلبش مثل مترونوم تمام ماه های آخر فصل پاییز بوق بوق می کند. من هم همان طور که دستش را می گیرم و انگشتم به سمت نبض روی مچ دستش می رود جداگانه ضربان قلبش را محاسبه می کنم.

سونی با صدای گرفته می گوید: «نئو.»

«بله.»

در حالی که به سقف نگاه می کند می پرسد «چرا ما مریض هستیم؟» انگار که آن طرف سقف که ابرها در حال رد شدن هستند را می بیند.

نئو آهی می کشد و با دست دیگر سونی بازی می کند و با بند انگشت هایش ور می رود. نئو پلیور سونی را پوشیده، یک پلیور نئون که درست وسط آن با خط پیچی نوشته شده لبخند بزن. جواب می دهد: «مریضی موقتیه. جراحات ها خونمون رو برای خودشون برمی دارن. عفونت ها سلول هامون رو استفاده می کنن، اما بیماری هامون فرق دارن. بیماری ها به نوعی از جانب خودمون تحمیل شدن. خطایی در کدنویسی هستن. این بیماری، ما رو تحت کنترل داره. بهمون آسیب می رسونه؛ چون درک نمی کنه.»

زبان برای بیان منظورش به اندازه کافی رسا نیست. منظورش این است.

ما بیماری نداریم.

بیماری ها ما را تحت کنترل دارند.

آنها در وجود ما لانه کرده اند.

سونی در حالی که ترس صدایش را به لرزه انداخته سؤال می کند: «چرا نمی تونیم کاری کنیم که درک کنه؟»

نئو لب پایینی خود را گاز می گیرد تا نلرزد. او به آتشی که میان ماست عادت کرده. آن قدری که طره های قرمز رنگ موهای سونی را پشت گوش هایش می زند و تظاهر می کند به زور اشک هایش را نگه نداشته.

او انگار که بخواهد قصه شب تعریف کند می گوید: «ما در خونمون سربازهایی داریم. این سربازها بی رحم و بی طرف هستن. از نظر اون ها بین کسی که باید ازش محافظت کنن و دشمنشون هیچ تفاوتی وجود نداره.»

مترونوم کمی آرام می گیرد. ریه سونی با ضربان قلبش هماهنگ می شود.

نئو می گوید: «اون ها کور هستن. تو نمی تونی اشتباهاتشون رو بهشون نشون بدی.» همچنان موهای سونی را نوازش می کند. «اون ها از کنایه سر در نمی آرن.»

نئو انگار که بخواهد به خاطر گناهانِ بیماری ما عذرخواهی کند، سرش را روی شانهٔ سونی می‌گذارد و سونی را محکم در آغوش می‌گیرد تا زمانی که خوابش می‌برد.

زمستان از راه می‌رسد. زمستان که می‌آید سونی دیگر انتظارِ مرگ را نمی‌کشد. کم‌کم ورق به نفع او برمی‌گردد. التهاب ریه‌اش با هر پله‌ای که از آن بالا می‌رود و هر خنده‌ای که از ته دل می‌کند کم می‌شود. یک روز کفش‌های کتانی سفید و کتیفش را می‌پوشد و اول صبح تعدادی سیب می‌دزد. نئو و من با صدای جوییدنِ او از خواب بیدار می‌شویم و صدای خنده‌هایش درحالی که کارتون تماشا می‌کند.

می‌گوید: «نئو بیا یک پازل درست کنیم»

«من از پازل درست کردن متنفرم.»

«تو عاشق پازل درست کردنی. اگر بتونیم یک دونه کامل درست کنیم فوق‌العاده می‌شه.»

«باشه. اما فقط به این خاطر که تو از کار افتاده‌ای.»

سونی خنده‌ای می‌کند. «کمرِ تو داغونه. به زودی تو هم مثل من از کار افتاده می‌شی.»

«باشه. حالا هرچی. این گوشهٔ پازل دست توئه؟»

«سم» یک نفر اسم من را زمزمه می‌کند. بیدار که می‌شوم می‌بینم سرِ سونی روی پای من است. او درحالی که کتابِ سالار مگس‌ها را با سرخوشانه‌ترین لبخند در دست دارد می‌گوید: «نگاه کن، سم. من یک کتاب کامل رو خوندم. می‌بینی؟ خیلی دوست دارم این رو به مامان بگم.» بچه‌های وحشی که در کتاب هستند، آن‌ها که حتی در گذر سختی‌ها همچنان انسانیتِ خود را حفظ کردند من را به یاد او می‌اندازند. شیطانِ من که در جست‌وجویِ بال‌هایش است. لولهٔ تنفسی را روی لبش درست می‌کنم و می‌گویم به او افتخار می‌کنم درحالی که او صفحاتی که فتح کرده را سرسری ورق می‌زند.

سونی در ماه فوریه مرخص می‌شود. هر بار که برای معاینه می‌آید عملاً با تمام قوا به سمت من و نئو آمده و با هزاران بوسه و بغل به سراغ ما می‌آید. حتی گاهی اوقات فقط برای ملاقاتِ ما به بیمارستان می‌آید. هفته‌ای یک بار شبِ پازل درست کردن داریم.

یک روز سونی بدون اینکه قبلاً تماس بگیرد به بیمارستان می‌آید. من و نئو در یک اتاق انتظار خالی داریم فیلم تماشا می‌کنیم و شیفِتِ اریک طوری است که می‌توانیم درحالی که از وقت خوابمان گذشته روی صندلی‌ها ولو شویم.

سونی مثل یک روح گمشده از در وارد می‌شود. فقط لباس خواب پوشیده با همان کفش‌های ورزشی سفید و کتیف. چشم‌هایش از زمین به سمت ما و بعد هم به دستی که دارد بازویش را می‌فشارد می‌روند.

من و نئو در جایمان می‌نشینیم و بین خودمان جایی برای او باز می‌کنیم.

سؤال می‌کنم: «سونی حالت خوبه؟» نگاهی به کفش‌هایش می‌اندازد و لژ کفش‌ها را به هم می‌کوبد.

درحالی که صدایش خیلی ضعیف است جواب می‌دهد: «آره.» پیشانی نئو از نگرانی چین می‌افتد. سونی کمی فین‌فین می‌کند و فکش را سفت روی هم فشار می‌دهد و رها می‌کند. «فکر می‌کنم یکم سردمه.»

می‌گویم: «اگر دوست داشته باشی می‌تونم برات شکلات بخرم.» سونی پوزخندی می‌زند و با دست

موهای من را به هم می‌ریزد و مرا به سمت خود می‌کشد و خود را در آغوش من جای می‌دهد. از آنجا که مثل همیشه بریدگی، کبودی و خس‌خس در نفسش نیست، سکوت مثل مه اطرافش را فرا می‌گیرد.

«امروز روز خوبی نبوده؟»

سکوت من همچنان برقرار است که از کنجاوی ام برای گوش دادن نشأت می گیرد. اما سکوتِ نثو زبانی است. روی برگه، نثو یکی از پرسروصداترین آدم‌هاست. سکوتِ سونی از غم و اندوه نشأت می گیرد. در سینه، درست کنار قلبش درد می کشد، انگار که باید از همان درد نفس بکشد. امشب، همین درد او را به اینجا کشانده. همین درد از آتش وجودش و جنب و جوشش کم می کند. او را از درون ویران می کند و تنها نیمی از وجودش باقی مانده تا زندگی کند.

سونی می گوید: «نه. امروز روز خوبی نبود.»

نثو نگاه خیره سونی را به سمت خود برمی گرداند: «سونی.» مقابل پای سونی چمباتمه می زند و درد را در وجودش می خواند. همچون خطوط داستان‌هایش که آماده برای پاک کردن هستند. «چی شده؟» فک سونی همراه با لب‌هایش می لرزد. لبخندی دروغین مثل سپری صورتش را فرامی گیرد، فقط برای اینکه خود را متقاعد کند دلش نمی خواهد گریه کند. چشم‌هایش را می بندد. سپس همچون اعتراف از لب‌هایش جاری می شود، یک گناه، یک کنایه.

«مامانم از دنیا رفت.»

نثو تکان نمی خورد. همان‌طور که دست‌هایش روی زانوهای سونی هستند فقط نگاهش می کند. سونی یاد آژیر آبی و قرمز می افتد و آمبولانسی که امشب او را به اینجا آورده هنوز در ذهنش زنده است. سعی می کند بخندد. صدایی خشک از گلویش بیرون می آید. صدایی که هرگز دوست ندارم بشنوم. این صدا توهینی به صدای خنده واقعی‌اش است.

می گوید: «مامان مریض نبود.» انگار که بزرگترین تراژدی زندگی‌اش خود یک شوخی مسخره است.

«وقتی خواب بود از دنیا رفت.»

سونی جنگجو است. او به دنیا آمده تا قله‌ها را فتح کند و با خدایان مسابقه بدهد. حتی با مرگ هم مسابقه گذاشت و برنده شد. از خط پایان عبور کرد، درحالی که بدنش در هم شکسته بود، اما روحش هنوز کودکانه و سرزنده بود.

مامان سونی را روزی به‌خاطر می آورم که در اتاق دخترش خوابیده بود. بیمار نبود. هیچ‌وقت بیمار نبود، اما من و نثو را هم به چشم بیمار نمی دید. هرگز وقتی برایمان هدیه و خوراکی می آورد اجازه نمی داد ناراحتی از میان دست‌هایش به ما سرایت کند. به جای اینکه از سلامت‌مان سؤال کند در مورد روزی که گذراندیم سؤال می کرد. گرمای وجودش، درست مثل دخترش حد و مرزی نداشت. مامان سونی از آن آدم‌هایی بود که حاضر بود هرچه دارد بدهد تا دخترش شاد باشد. نه غرق در انتظارانش بود، نه در آینده‌ای عاریتی، بلکه همین الآن لذت را در وجود خود کاشته و قله‌های خود را فتح می کرد. شاید فکر کنید خیلی از پدر و مادرها این‌طور هستند اما اشتباه می کنید. از دست دادن او به‌خصوص این‌طور بی‌دلیل سونی را نابود کرد.

دلایل توهماتی بیش نیستند. خیلی وقت‌ها هیچ دلیلی وجود ندارد. ای کاش این دلایل نبودند که عقل آدم‌ها را سر جایشان نگه می داشتند.

شروع می کند به گریه کردن و در عین حال سینه‌اش را محکم گرفته انگار که ریه‌اش ممکن است از داخل دنده‌هایش بیرون بزند. نثو شانه‌هایش را می گیرد. او را کمی صاف می کند.

می پرسد: «کسی می آید اینجا پیشت؟»

سونی سر تکان می دهد: «نه. فقط من بودم و مامان.» چند کلمه آخرش مثل ناله از دهانش خارج می شوند. اشک‌هایش از چشم‌هایش جاری می شوند. نثو بازوهایش را دور او می پیچد، درحالی که یک دستش را روی سر سونی گذاشته و دست دیگرش از پشت بلوزش را محکم گرفته.

همان‌طور که یک بار در آغوش مادرش گم شده بود، در آغوش نثو فرو می رود و می گوید: «حتی نتونستم باهاش خداحافظی کنم.» همان‌طور که با تمام وجود حق‌ها می کند، شقیقه‌اش را می بوسم. او را از کنار بغل می کنم و دست‌هایم را روی دست‌های نثو می گذارم.

ناله‌کنان می‌گوید: «ای کاش بال داشتیم.»

نئو درحالی‌که رشته‌های قرمز آتش که در باران خاموش شدند را نوازش می‌کند زمزمه‌وار می‌گوید:

«همه‌چیز درست می‌شه، سونی.» او را محکم در آغوش می‌گیرد و در همین حین دست من را هم

می‌گیرد: «ما اجازه نمی‌دیم سقوط کنی.»

سونی آن روز چیز جدیدی یاد می‌گیرد.

یاد می‌گیرد که مرگ شوخی ندارد.

مرگ یک‌دفعه به سراغ آدم می‌آید.

نه شوخی سرش می‌شود و نه منطق دارد.

منتظر نمی‌ماند تا مترونوم به تیک‌تیک خود ادامه بدهد.

منتظر نمی‌ماند ما از همه خداحافظی کنیم.

مرگ غارتگر است. ساده و سراسر است، هیچ دوز و کلکی هم در آستین ندارد. و هیچ‌چیز در عوض

خودش به آدم نمی‌دهد جز بوسه آخر برای تمام بازماندگان.

مادر سونی خیلی پولدار بود. سونی مثل بچه‌ها به این موضوع اهمیتی نمی‌دهد. وکیل‌ها به دیدن او

می‌آیند تا در مورد ارثیه وصیت‌نامه و خیلی چیزهای دیگر با سونی صحبت کنند که خودش دوست

ندارد در زمان برنامه‌ریزی برای ریختن خاکستر مادرش در دریا در موردشان فکر کند.

خانواده سونی که با آن‌ها رابطه چندانی ندارد سعی می‌کنند با او تماس بگیرند اما هیچ‌وقت جوابشان را

نمی‌دهد. جاذبه و کشش پول بیشتر از جاذبه یک اتفاق غم‌انگیز است. سونی هم این را می‌داند.

اریک یک دستگاه تهویه هوا در اتاق خواب دوم آپارتمان خود نصب می‌کند. او مدت‌ها بود که مادر

سونی و در نتیجه سونی را می‌شناخت. سونی مدتی پیش او می‌ماند. وقتی خاکستر مادرش را به دریا

می‌ریزد، اریک هم همراهش می‌رود.

سونی دوباره خوشی را پیدا می‌کند. دنبالش نمی‌گردد. بلکه میان پازل‌های ناتمام و ماجراجویی‌هایی که

هنوز شروع نکرده منتظرش است.

بچه‌ها جای خالی مادرش را برایش پر کرده‌اند. اریک او را با خود به بخش تومورشناسی می‌برد و او با

داستان‌های دراماتیکش قبل از خواب و قایم‌باشک‌های معروفش سر بچه‌ها را گرم می‌کند.

آرامش را دوباره پیدا می‌کند وقتی نئو برایش ژاکت می‌دزد یا میوه‌های ممنوعه را کِش می‌رود. وقتی

والدین نئو برای ملاقاتش می‌آیند، من و او جعبه قصه‌ها را با خود به باغ می‌بریم و بازی‌های آسمانی

می‌کنیم.

متاسفانه، ریه سونی به‌تنهایی نمی‌تواند به‌خوبی زندگی کند. بیمارستان همیشه او را زیر نظر دارد، تنها

زمانی رهایش می‌کند که همان یک اندام باقی‌مانده که نیمه خود را از دست داده است قدرت کافی

پیدا می‌کند.

سال‌ها بعد، زمانی که زندگی‌هایمان ریتم ثابتی پیدا می‌کنند و دیگر خبری از مترونوم نیست، آتش

سونی یاد می‌گیرد به‌تنهایی بسوزد. یک تکه کاغذ شبیه به یک تکه پازل به او می‌دهم و می‌گویم نیمه

دزدیده‌شده آن را بیابد.

برای سونی،

من برایت یک جفت بال می‌دزدم.

بده و بستان

نقشه فرارمان ساده است. مثل تمام مأموریت‌هایمان نوعی سرقت است. اما این بار، خودمان اشیایی هستیم که دزدیده شده‌ایم. یادتان بماند بیماری‌هایمان ما را تحت مالکیت خود دارند. در چنگ آن‌ها گیر افتادیم. آنچه در عوض به ما می‌دهند توانایی دزدیده شدن است. حالا که دزدیدن این تمایلات ملموس و غیرملموس را تمرین کردیم وقت آن است که از این میله‌های آهنی رد شویم.

باید به چند مرحله فکر کنیم. بیرون بردن یک ستاره پنج‌پر از داخل یک بیمارستان آن‌قدرها هم غیرمحسوس نیست. نقشه ما کاملاً محرمانه است. فقط مسائلی که لازم است بدانیم؛ اولین قدم این است کاری کنیم نتو دوباره راه برود.

می‌ایستد، درحالی‌که تلوتلو می‌خورد و تعادل ندارد. دکتر گفت باید تمرین کند. اینکه ایستادن را تمرین کنی باعث می‌شود آدم حس انسان‌بودن نداشته باشد. اما به نظر من نتو بیشتر از آسیب‌پذیری خود ناراحت است تا از دست‌های من که او را روی پا نگه می‌دارند.

درحالی‌که انگشت‌هایش را مثل چنگال در بازوهایم فرو می‌کند غرولندکنان می‌گوید: «چرا این‌قدر دستات سرد هستن؟»

شکلاتی که سونی به من داده را می‌جوم و می‌گویم: «نتو، تو چه خواب‌هایی می‌بینی؟» کمی قبل سونی به او شکلات تعارف کرد اما نتو پیشنهادش را رد کرد. حالا فقط دارد یک تکه شکلات مربعی را مک می‌زند تا در دهانش آب شود.

درحالی‌که شکلات را با دندان‌هایش در دهانش حرکت می‌دهد می‌پرسد: «همین اواخر؟ گربه‌های اعصاب خردکن و آهنگ‌های افتضاح سی.»

«منظورم این نبود.»

«می‌دونم منظور چی بود.»

«تابه حال خواب دیدی که داستان‌ها رو چاپ کنی؟»

«نمی‌دونم. اگر یک روز قرار باشه برای پول بنویسم، فقط برای این خواهد بود که بتونم به نوشتن ادامه بدم.»

«مگر تمام نویسنده‌ها به همین دلیل نمی‌نویسن؟»

«نه.» نتو از این پا به آن پا می‌شود. مدتی است از ماهیچه‌هایش استفاده نکرده. ماهیچه‌ها سعی دارند در اطراف ستون فقراتی که خم نمی‌شود وظیفه خود را انجام بدهند. «بعضی از آدم‌ها برای این می‌نویسن که اسمشون از لقبشون معروف‌تر بشه.»

نتو نویسنده خوبی است. حتی اگر خودش به این مسئله باور نداشته باشد. او باعث می‌شود احساسات من برانگیخته شوند؛ به‌رغم اینکه به یاد نمی‌آورم چطور این کار را انجام داده. حتی شکسپیر هم قدرت این کار را ندارد. مطمئنم داستان‌هایش با کسانی که به آن‌ها نیاز دارند همین کار را می‌کند. یک روز، نتو کمی از من فاصله می‌گیرد. روی پاشنه و پنجه پاهایش صاف می‌ایستد. نفسی در او از مج پا تا گردنش را به لرزه درمی‌آورد. به‌رغم تمام مشکلات، می‌تواند بایستد و هیچ التهاب پروانه‌ای یا ورمی در بدنش دیده نمی‌شود.

می‌گویم: «داری بهتر می‌شی.»

نتو خشکش می‌زند. دوباره وزنش را روی دست‌های من می‌اندازد و محکم به آن‌ها چنگ می‌زند. «من از اینجا نمی‌رم، سم.»

«می‌دونم. منظور من هم این نبود.»

«می‌دونم منظور چی بود.»

انگشت‌هایش ناخودآگاه از من جدا می‌شوند. با چند قدم آرام روی تخت نامرتبش می‌نشیند.

سؤال می‌کنم: «از من ناراحت شدی؟» صورتش کمی بیشتر از حد معمول در هم رفته.

«نه» کاغذها و خودکارش را از روی میز کنار تخت برمی‌دارد. «من باید نقشه فرار سونی رو اصلاح کنم. انگار که فیلم اکشن نوشته.» وقتی نام سونی را بر زبان می‌آورد، چشم‌هایش به سمت آستین‌های نثونی می‌روند که تا روی بند انگشت‌هایش کشیده شده‌اند. الآن سونی کنارمان نیست. نمی‌تواند باشد. برخی از دردسرهای داشتن یک ریه را باید تنهایی تحمل کرد. خُب شاید تنهایی نه. شاید فقط همراه با یک گربه.

رنگ لباس نثو را هیجان‌زده می‌کند. دستی روی سینه‌اش می‌گذارد و کمی عمیق‌تر نفس می‌کشد تا بالا و پایین رفتن سینه‌اش را احساس کند.

سؤال می‌کند: «حالش خوبه؟ می‌دونم دیروز کنارش بودی.»

دیروز، روی زانوهایم نشستم، همان‌طور که نثو وقتی در آبی چشم‌های سونی غرق می‌شود می‌نشیند. وقتی دکتر آنجا را ترک کرد سونی را بغل گرفتم. گریه نکرد، اما نیاز داشت یک نفر او را در آغوش بگیرد. نیاز داشت تنها نباشد. اریک بعد از تمام‌شدن شیفت خود پیش او آمد و با هم رفتند بیرون بستنی بخورند. اتفاقی از دهانش در رفت که در اتاقش گربه نگه می‌دارد. گربه در کنترل ادرار خود مشکل داشت. اریک پل بینی سونی را کمی فشار داد و به او گفت اگر خودش کنیف‌کاری‌های گربه را تمیز کند، او هم تظاهر می‌کند اصلاً گربه‌ای در کار نیست. یک ظرف خاک گربه و ظرف آب و غذا هم برایش آورد. بعداً وقتی که دیگر نایی برای سونی نمانده بود، اریک او را به اتاقش برد و چند ساعت با او صحبت کرد و از تمام بچه‌هایی برایش گفت که این اواخر نتوانسته بود با آن‌ها قایم‌باشک بازی کند.

لبخند سونی از زیر ماسک هم پیدا بود. صدای دستگاه تهویه خیلی کمتر از صدای خنده‌های خس‌خس‌کنان و متلک‌های سونی بود. وقتی خوابید، اریک در موهای او دست کشید. اریک گریست. بدون صدا. تا از خواب بیدارش نکند. هق‌هق‌هایش را در دم و بازدم خود بیرون فرستاد. جلوی دهانش را گرفت تا جایی که وحشتی که دیگر نمی‌توانست به دوش بکشد همراه با اشک‌ها وجودش را ترک کردند. بعد، صورتش را پاک کرد، بلند شد ایستاد و علائم حیاتی، صفحه و دستگاهی که به سونی متصل شده بود را نگاهی انداخت. قبل از رفتن پیشانی‌اش را بوسید و چیزی در گوشش زمزمه کرد که من متوجه نشدم.

منصفانه نیست. اینکه کسانی که از آن‌ها مراقبت می‌کنی معمولاً همان کسانی هستند که خیلی برایت مهم هستند. من این را خوب تجربه کردم. وجه مشترک من و اریک همین است. ما نباید آن‌ها را دوست داشته باشیم. راوی‌ها و پرستارها نباید به کسی دلبسته شوند. ما با این جایگاه عجیب شدیم و آن‌ها با پاندولی که به این‌طرف و آن‌طرف تاب می‌خورد.

نثو درحالی‌که بینی خود را پاک می‌کند می‌گوید: «راستش رو بخوای دوست ندارم بدونم. همون بهتر که بدونم.» کاغذهایش را روی ملحفه‌ها پخش‌وپلا می‌کند و دوباره دریایی از کاغذها می‌سازد تا صدایی برای پرکردن سکوت باشد. «چرا هنوز اینجا ایستادی، برو پیش هیکاری یا یک کار دیگه بکن.» وقتی اسمش را بر زبان می‌آورد، چشم‌هایم از جایشان تکان نمی‌خورند. تمرکزشان به هم می‌خورد. تمامی حس‌های بدنم به سمت دست‌هایم می‌آیند، دست‌هایی که کارهای او را تقلید می‌کنند. دست‌هایم را در جیب‌هایم فرو می‌کنم.

«نباید برم.»

از بین انگشت شست و سبابه‌ام، گیاه گوشتی دیده می‌شود و فقط گل‌دان آن پنهان شده است. در جیب دیگر، یادداشت هیکاری را مجاله کف دستم گرفتم. دیشب، قرار بود در بخش قلب با او ملاقات کنم، اما جرأت این کار را در خودم پیدا نکردم.

نثو می‌پرسد: «چرا؟»

«خیلی ترسناکه.»

«من ترسناک نیستم؟»

«نه. تو خیلی کوچیکی.»

کمی غرولند می‌کند. «اون که گازت نمی‌گیره. از چی می‌ترسی؟»

«نمی‌دونم از من چی می‌خواد.»

«من که هنوز نفهمیدم تو چی می‌خوای.»

«آدمی مثل من نباید چیزی بخواد.»

نئو سرش را از روی نوشته‌ها بلند می‌کند و منتظر می‌ماند تا من هم نگاهش کنم.

درحالی‌که سعی داشت حرفم را تصحیح کند گفت: «منظورت آدم‌هایی مثل ما هست.»

«ببخشید.»

او همان‌طور که سعی دارد سکوت ناخوشایندی که برقرار شده را از بین ببرد می‌گوید: «سونی دوست داره با بچه‌ها بازی کنه و آزاد باشه هر کاری که دوست داره انجام بده و هر جایی که دوست داره بره.

من هم دوست دارم حداقل بخشی از وجودم جاودانه باشه و گر هم خُب...»

«موسیقی داغون دوست داره؟»

«احتمالاً.»

نئو آهی می‌کشد و نیم‌نگاهی به سمت لبه پنجره می‌اندازد که دسته‌های گل آنجا روی هم تلنبار شدند و مورد هجوم آفات قرار گرفتند. آن وسط، درست زیر مقدار مناسبی نور، خواهر گیاه گوشتی من حمام آفتاب گرفته.

نئو درحالی‌که گیاه را با نگاه خود می‌ستاید می‌گوید: «هیکاری هم همون چیزی رو می‌خواد که تو

می‌خوای.»

«فکر می‌کردم تو نمی‌دونی من چی می‌خوام.»

حرفم را تصدیق می‌کند: «نمی‌دونم. اما خُب لازم نیست حتماً با عقل جور دربیاد.»

دوباره مشغول می‌شود و منشأ رابطه‌ی ما باعث می‌شود دست‌هایم احساس بی‌وزنی کنند. همان‌طور که می‌نویسد، دستم را زیر تخت می‌برم و هملت، بلندی‌های بادگیر و فهرست دستاوردها را از داخل جعبه‌ی مقوایی برمی‌دارم و آن را دوباره به زیر تخت هول می‌دهم.

دیشب، همان‌طور که قول داده بودم به آرامگاه هیکاری و خودم نرفتم. حتی به اتاقش نرفتم تا به او بگویم همراهش نمی‌روم. کارم بی‌ادبانه بود، اما بعد از اتفاقی که با سونی برایم افتادم نمی‌توانستم خطر کنم. وقتی از درون تهی باشی، باد به راحتی می‌تواند تو را از این طرف به آن طرف پرتاب کند. خورشید می‌تواند درست به درون وجودت بتابد. دیشب شبی بود که بیش از هر زمان احساس خالی بودن کردم. می‌گویم: «مزاحم نوشتنت نمی‌شم.»

نئو صدایم می‌کند: «سم.» کتاب‌هایی که در دست دارم را از من می‌گیرد، درحالی‌که گلدان سفالی کوچک و گیاه گوشتی از داخل جیبم کمی بیرون زده‌اند. «اجازه نده چیزهایی که دوست نداری به خاطر بیاری، این اتفاق رو برات خراب کنن. باشه؟»

قبل از اینکه در را ببندم، سری تکان می‌دهم حتی اگر واقعاً قرار نباشد به حرفش گوش کنم.

سی امشب پیش خانواده‌اش است. برای شام او را بیرون برده‌اند.

خانواده‌ی خوبی دارد. همیشه وقتی معنای شوخی را نمی‌فهمم پدرش به پشتم ضربه‌ای می‌زند و می‌خندد. مادرش سخت‌گیر است. خیلی از شوهرش متشنج‌تر است. به من می‌گوید صاف بایستم و بدون اینکه کسی از او خواسته باشد موهای نئو را مرتب می‌کند. نئو را خیلی دوست دارد. آدم‌هایی که چهره‌های زمختی دارند همیشه به یکدیگر علاقه دارند. برادرهای سی که تعدادشان هم کم نیست، فکر می‌کنم پنج نفری باشند، بیشتر به پدرشان شباهت دارند: پرسروصدا، گنده و پرحرف. سی در گله مثل گاو پیشانی سفید است. هر زمان به ملاقات او می‌آیند، آن قدری که برای ما وقت می‌گذارد برای آن‌ها

وقت نمی‌گذارد. هدفون‌هایش را در گوشش می‌گذارد و از کتاب‌های خودش و نثو یکی برمی‌دارد و تمام حرف‌هایی که در اتاق ردوبدل می‌شوند را نادیده می‌گیرد.

دوست دارم بدانم به چه چیزی فکر می‌کند. نمی‌دانم آیا امشب به کمر نثو، ریه سونی و خونِ هیکاری فکر می‌کند یا نه. با خودم فکر می‌کنم شاید در عوض دارد به نقشه فرارِ قریب‌الوقوعِ ما و ماجراجویی‌هایی که انتظارِ ما را می‌کشند فکر می‌کند. نمی‌دانم او هم همان‌طور سرِ قولش به نثو می‌ماند که من سرِ قولم به هیکاری ماندم یا نه.

این فقط یک تکه کاغذ پاره‌پوره است که رؤیایی بین خطوطش نوشته شده، این‌طور نیست؟ اما اسم او روی کاغذ است. مثل بلندی‌های بادگیر، هملت و فهرست دستاوردها، گیاه گوشتی بیچاره من و نقاشی او، در تاروپودِ هر آنچه که لمس کرده، چه با پوست و چه با کلمات ریشه دوانده است. من نیز تمام این‌ها را احتکار کردم. مثل سیگاری‌هایی شدم که به پچ‌های نیکوتین چنگ می‌زنند.

پیشانی‌ام را به انبوه کتاب‌ها فشار می‌دهم، می‌روم، می‌روم، می‌روم تا زمانی که پچ‌ها پشت‌سرم محو می‌شوند. با اینکه دیروقت است اما سالن غذاخوری شلوغ است. آن‌هایی که روپوش بیمارستانی به تن دارند قهوه سیاه خود را هم می‌زنند. بقیه هم برخی منتظر نتیجه هستند و برخی منتظر عزیزانشان و غذاهای دست نخورده را زیرورو می‌کنند.

تقریباً در وسط سالن یک زوج مقابل دختری نشسته‌اند.

دارند جروبحث می‌کنند. این را کاملاً می‌توان فهمید. زن سرش را در دست‌هایش گرفته و همان‌طور که به سمت دیگر میز اشاره می‌کند استیصال را می‌توان در حرکاتش دید. مرد دست‌هایش را در هم قفل کرده، چشم‌هایش رو به پایین منحرف شده‌اند و سرش گاهی تکانی می‌خورد.

پشتِ هیکاری به من است و موهای طلایی‌اش را محکم دم‌اسبی کرده.

صورتش را نمی‌بینم. تنها بدنش را می‌بینم. پاهایش تکان نمی‌خورند. دست‌هایش آرام در دو طرفش افتاده‌اند. نمی‌توانم از جایم تکان بخورم تا اینکه هیکاری بلند می‌شود و والدینش را پشت میز تنها می‌گذارد. سریع گوشه‌ای در سمت دیگر ورودی پنهان می‌شوم و منتظر می‌مانم از کنارم رد شود.

نمی‌توانم اسمش را بر زبان بیاورم اما دوست دارم به سمت من برگردد. دوست دارم او را ببینم و مطمئن شوم حالش خوب است. دوست دارم این کار را بکنم و اضطراب مثل عنکبوت روی شکم می‌خزد.

صدا می‌زنم: «هملت.»

هیکاری روی برمی‌گرداند، هیچ اشکی روی گونه‌هایش نیست، هیچ غمی در چشم‌هایش دیده نمی‌شود. نفس راحتی از ریه‌ام برمی‌آید.

«یوریک.» لبخند می‌زند، اما لبخند به چشم‌هایش نمی‌رسد. به چشم‌های من هم نمی‌رسد. «همون گلدونیه که بهت دادم؟» سر گلدان از داخل جیبم کمی پیداست.

نگاهی به آن می‌اندازم و می‌گویم: «اوه. آره. زخمی شده. دوست نداشتم اون رو به حال خودش رها کنم.»

هیکاری خنده‌ای می‌کند و دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو می‌کند. شلوارک پوشیده و پاهایش لخت هستند. زیر نور خیلی لطیف، بدون زخم و بدون خط و خال دیده می‌شوند و تنها موهایش که به تنش سیخ شده‌اند و چند چسب زخم دیده می‌شوند.

سؤال می‌کند: «سم، حالت خوبه؟» چشم‌هایم خیلی سریع به سمت بالا رفته و گونه‌هایم قرمز می‌شوند.

«اوم... آره... فقط صدات کردم، چون... راستش...»

«چون دیدی پدر و مادرم دارن دعوام می‌کنن؟» کتاب‌هایی که بغلم بودند را بیشتر به سینه‌ام فشار می‌دهم. نگاهش درست مثل نگاه‌های نثو است وقتی این حرف‌ها را پیش می‌کشم؛ نوعی ناامیدی خاموش.

وقتی نگاه خیره‌ام را به زمین می‌دوزم و چانه‌ام را روی قسمت بالایی کتاب‌ها می‌گذارم می‌پرسد: «چی شده؟»

زیرلب می‌گویم: «من امروز همه رو عصبانی کردم.»

هیکاری می‌گوید: «کسی از تو عصبانی نیست.»

«تو باید باشی.»

«چرا؟ چون امروز من رو کاشتی؟»

خودش است.

«معذرت می‌خوام.»

هیکاری می‌خندد: «اشکالی نداره.» خنده‌اش خشک است و مثل همیشه چند بخشی نیست.

با سر به والدینش اشاره می‌کنم و می‌گویم: «اگر دوست داشته باشی می‌تونم با من در موردش صحبت کنی. در مورد اینکه چه اتفاقی افتاده. یا اینکه اگر نیازی داری اون جعبه رو این‌طرف اون‌طرف ببری من می‌تونم این کار رو برات انجام بدم.»

«واقعاً دوست داری بدونی؟»

«آره.» آب گلویم را قورت می‌دهم درحالی‌که چشم‌هایم بالا و پایین می‌شوند و سعی دارم شجاعت لازم را در خود پیدا کنم. «دارم تو رو خوب نگاه می‌کنم.»

این روزها بیشتر موهایش را بالا می‌بندد. هر وقت این‌قدر نزدیک به هم می‌نشینیم یا می‌ایستیم، جزئیاتی این چنینی کاملاً به چشم می‌آیند. چشم‌هایش نزدیک به بینی‌اش هستند. وقتی ناراحت است کمی سردتر می‌شود. اگر حرفی گستاخانه یا دور از انتظار بزنم، جست‌وجو می‌کند. من را خط به خط دوباره از نو می‌خواند انگار بار اول خوب متوجه نشده. اگر به او فرصت بدهی، آدم بخشنده‌ای است. سر تکان می‌دهد: «باشه.» سپس روی پاشنه پا می‌چرخد. موهایش نیز همراه با او تاب می‌خورند و از سالن غذاخوری کسل‌کننده دور می‌شود. «اما تو یک شب از وقت رو به من بدهکاری. پس همراهم بیا.»

سؤال می‌کند: «حُب، حالا چرا من رو قال گذاشتی یوریک؟»

«ترسیدم.»

«ترسیدی؟»

«نئو می‌گه تو گاز نمی‌گیری، اما من حرفش رو باور نمی‌کنم.»

«باید حرفش رو باور کنی. نئو همه‌چیز رو می‌دونه.»

اتاقش پر از گل و گیاه است. برخی کمی آسیب دیدند و برخی دیگر همچون گیاهان من دارند بهبود پیدا می‌کنند. لباس‌هایش را به‌جای اینکه تا کند روی هم انبار کرده و از چمدان در گوشه‌ای از اتاق بیرون ریخته‌اند. تختش نامرتب است. داروهایش با بی‌ملاحظگی این‌طرف و آن‌طرف رها شدند. من همان‌طور که لبخند می‌زنم و کتاب‌ها را زمین می‌گذارم می‌گویم: «تو خیلی شلخته‌ای.» خیلی دوست‌داشتنی است. اینکه این‌طور با فضا احساس راحتی می‌کند. او اتاق را برای خود کرده و به آن شخصیت جداگانه‌ای بخشیده.

هیکاری چشم‌هایش را کمی جمع می‌کند و ادای گازگرفتن را درمی‌آورد و دندان‌هایش روی هم

قرچ‌قرچ می‌کنند. هر دو می‌خندیم.

همین که دست‌هایم خالی می‌شوند هیکاری از اتاق بیرون رفته و در راهرو شروع می‌کند به دویدن و گروهی از پرستارها با صدای بلند از او می‌خواهند آرام‌تر بدود. حتی توضیح نمی‌دهد قرار است چه کار کنیم. مطمئن است من هم دنبالش می‌روم، که البته همین‌طور هم می‌شود.

سؤال می‌کنم: «کجا داری می‌ری؟»

هیکاری خنده ریزی می‌کند و بی‌وقفه می‌دود. نزدیک است به گروهی از پزشک‌ها برخورد کنیم به همین خاطر جیغی می‌کشد و خیلی سریع سرش را پایین می‌اندازد و از سمت دیگر دور می‌زند. صدای خنده‌اش در گوشم می‌پیچد و حتی وقتی از او چند قدمی عقب افتادم نیز به من احساس نزدیکی می‌دهد.

زمانی که به باغ‌ها می‌رسیم بالأخره می‌ایستد، درحالی که نفس نفس می‌زند و باد خنک شب‌هنگام نفس‌هایش را به شکل بخار درمی‌آورند، چیزی مثل قهوه‌هایی که در سالن غذاخوری درست می‌کنند. ستاره‌ها دوباره کِدر شده‌اند، اما او در هر صورت سرش را بالا کرده و طوری نگاه می‌کند انگار اولین بار است آن‌ها را می‌بیند.

«حالا چطور، سم؟» درختچه‌های تاریک را نوازشی می‌کند و روی یک دسته علف می‌نشیند. «الآن احساس سرزنده‌بودن می‌کنی؟»

من درحالی که سعی دارم دهانم را پاک کنم می‌گویم: «ما یک مسابقه رو دزدیدیم.»
«برای سونی.» هیکاری دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه کرده و آن‌ها را بغل می‌گیرد. او همه‌چیز را می‌داند. که سونی درحال حاضر اوضاعش خوب نیست. می‌داند همان قدر که برای او دردناک است برای من هم دردناک است.

سؤال می‌کند: «می‌تونم ازت چیزی بپرسم؟»

«آره.»

«زندگی برای تو چه معنایی داره؟»

می‌گویم: «زندگی یک تعریف پزشکی داره. نثو می‌گه تعاریف فلسفی زیادی هم داره.»

«من ازت نخواستم تعریفش کنی. گفتم برای تو چه معنایی داره.»

اگر به شما بگویم من نباید زنده باشم چطور؟ اگر به او بگویم چه؟ به نظرتان حرفم را می‌فهمد؟
سردی چند دقیقه پیش هیکاری دوباره در او نمایان می‌شود. می‌گوید: «پدر و مادرم فکر می‌کنن من دارم زندگی‌ام رو هدر می‌دم. می‌گن من هیچ چیز باارزشی از زندگی نمی‌خوام و وقتی بهشون می‌گم اون‌ها هیچ‌وقت از من سؤال نکردن چی می‌خوام، بهم می‌گن رفتارم بچگانه‌ست. والدین من فقط منطق سرشون می‌شه. ایمانشون خیلی براشون ارزش داره. باید اعتمادشون رو جلب کنی. فقط اسکن‌ها، آزمایشات خون و دکترها رو باور دارن، اما خب احساسات من چی؟ حرف‌های من چی؟» انگار که والدینش درست روبه‌روی او نشسته باشند و مانعی مثل یک میز بینشان باشد، آهی می‌کشد. «خیلی سخته سعی کنی حرفت رو به کسانی بفهمونی که هیچ اعتقادی به حرف‌هاش ندارن.»
سؤال کردم: «اون‌ها باور ندارن که تو داری رنج می‌کشی؟»

«مسئله این نیست.»

انگشت‌های هیکاری زخم روی فرورفتگی شانه تا سینه‌اش را لمس می‌کنند. یک زخم دیگر هم درست کنار آن قرار دارد، که از زخم قبلی تازه‌تر است. زخم‌هایش را نشانم می‌دهد انگار که دارد رازی را برای من برملا می‌کند.

می‌گوید: «من در دوران بچگی خیلی شاد بودم. اون‌ها درک نمی‌کنن چرا یک‌مرتبه اوضاع این‌قدر عوض شد. اگرچه خیلی هم ناگهانی نبود، انگار هرچه که بزرگ‌تر می‌شدم، چشم‌انداز واضح‌تری از دنیا به دست می‌آوردم. قوه تخیلم مثل مه نازک شد و دنیایی که من می‌دیدم در مقایسه با دنیای اون‌ها خیلی خاکستری بود.» همان‌طور که گلویش را لمس می‌کند کم‌کم دستش به سمت پانسمان‌های دور ساعدش می‌رود. کمی می‌لرزد، اما فکر می‌کنم آن قدری به من اعتماد دارد که آن‌ها را باز کند. زیر پانسمانش، زخم‌های سفید کوچکی مثل پله‌های یک نردبان روی بازویش نقش بستند.

می‌گوید: «همه‌چیز با تنهایی شروع شد. من غذا می‌خوردم اما هیچ طعمی رو نمی‌فهمیدم. گریه می‌کردم اما احساس ناراحتی نمی‌کردم. می‌خوابیدم اما همچنان احساس خستگی می‌کردم. دیگه چیزهایی که قبلاً

دوست داشتم رو دلم نمی‌خواست یا چیزهایی که قبلاً آرزوشون رو داشتم. اون قدر لاغر شدم که احساس می‌کردم دارم محو می‌شم. یک تکه از وجودم که هیچ‌کس متوجه اون نشده بود گم شده بود. و اون قدر احساس تهی بودن داشتم که هر بار از تخت بیرون می‌اومدم احساس می‌کردم دارم غرق می‌شم. به ساعت خیره می‌شدم و تیک‌تیک اون رو تماشا می‌کردم و آرزو می‌کردم می‌تونستم اون رو بشکنم.» دستش را دور بریدگی‌ها می‌فشارد. انگار می‌خواهد گریه کند اما به خاطر نمی‌آورد چطور باید گریه کند. «خداروشکر که شما هم از زمان متنفر هستین، سم. از روزی که یادم می‌آد دوست داشتم زمان برای همیشه نابود بشه.»

او هنوز نوجوان است. نوجوانان به اندازه بچه‌ها سازش نمی‌کنند. آن‌ها هویت فردی، آرمان‌ها و رؤیاهایی دارند. گاهی اوقات والدین از این استقلال و خودمختاری به خود می‌لرزند. آن‌ها دوست دارند به همان بچه کوچولویی که به دنیا آورده‌اند چنگ بزنند، هر چیزی که برخلاف میل آن‌ها باشد از نظر آن‌ها خودسری و خیرگی است. بنابراین زمانی که کودک ترجیح می‌دهد بخواند و بنویسد به جای اینکه پا جای پای پدرش بگذارد خشونت بروز می‌کند. زمانی که کودک در ذهن خود گرفتار می‌شود، مادر و پدرش درد را تنها نشان از افزایش سن کودک می‌دانند.

هیکاری مثل یک روح زمزمه می‌کند: «هملت همیشه بدترین تأثیر رو روی من داشت.» مردم دوران جوانی را می‌ستایند. شاید به همین خاطر است که او دارد از خود دور می‌شود. آن‌ها جوانی را دوره آزادی، رابطه جنسی و تصمیمات احمقانه می‌دانند. این‌ها بهترین سال‌های عمر تو هستند. از آن‌ها لذت ببر. بعداً از این تصمیمات خوشحال خواهی شد. این حرف‌ها را که به یک بچه بزنی به چشم خودت می‌بینی به اندازه یک میوه او را کوچک کردی. میوه‌ای رسیده که آماده چیده شدن است. بعداً از این تصمیمات خوشحال خواهی شد - این استدلال تاسف‌بار کسانی است که در آینده نگاهی به آینده می‌اندازند و فقط زوال می‌بینند. نتیجه‌اش همین است. آن‌هایی که باور ندارند یک نفر ممکن است آن قدر بی‌حس شود که حتی بیماری هم دیگر او را آزار ندهد. می‌گویم: «تو افسرده هستی.» یک حقیقت جدید. حقیقتی که طعم ناخوشایندی در دهان آدم بر جای می‌گذارد.

«نه. افسرده نیستم. اون‌ها این کلمه رو پیش من نابود کردن.» هیکاری سرش را به سمت دیگری می‌کند و موهایش را پشت گوش‌هایش می‌زند. صدایی به نشانه ناباوری از خود درمی‌آورد. «به نظرم بدترین احساس دنیا این هست که به کسی بگی داری درد می‌کشی و بعد اون‌ها در جواب بهت بگن تو که زخمی نداری.»

تمایل به دفاع کردن از او دست‌هایم را به لرزه انداخته و می‌گویم: «باید زخمی داشته باشی. افسردگی، برام مهم نیست حتی اگر از این کلمه متنفری، افسردگی از من و تو دزد خیلی بهتره. لحظه‌هایی رو می‌دزده که باید فقط برای خودت باشن. برای همین هست که راه می‌ری و می‌دوی و نقاشی می‌کشی و دزدی می‌کنی و می‌خوانی و...» حرفم را قطع می‌کنم و مدادتراشی که او دزدید و باز کرد و تیغه‌اش را داخل جیبش گذاشت به یاد می‌آورم.

می‌گویم: «افسردگی درست مثل ترس می‌مونه. فقط سایه هست و هیچ موجودیتی نداره، اما واقعیت داره.»

آن سایه روی وجود هیکاری چنبره زده، درست مثل سایه من. طنابی را هم محکم دور گردنش انداخته. شب‌ها دیدنش سخت‌تر است، اما در اینکه وجود دارد جای شک نیست. ستاره‌ها با همان نور کم‌رنگشان روی صورتش می‌تابند و وقتی یکی از ستاره‌ها روشن می‌شود سایه او به خود می‌لرزد. می‌گوید: «تو رو هم تحت سلطه خودش گرفته. برای همین بودن در این دنیا این قدر برات مشکله.» «نه.» سری تکان می‌دهم و چشم از هیکاری بر نمی‌دارم. «من خودم این زندگی رو انتخاب کردم. افسردگی من یک چیز خودخواسته هست.»

بی اختیار می خندد.

می پرسد: «دوست داری هیچ احساسی نداشته باشی؟»

«از درد کشیدن بهتره.»

دهان باز می کند تا با این حرفم مخالفت کند اما هیچ حرفی از دهانش خارج نمی شود. می خواهد به من بگوید درد موقتی است، اما حالا که قرار است این حرف را با صدای بلند بزند دیگر خودش هم چندان مطمئن نیست. دوباره دهانش را می بندد و همان طور که روی قطراتِ شبنم تمرکز می کند فکِ بالا و پایینش را روی هم می فشارد.

همین که می خواهم نامش را بر زبان بیاورم، چنگال های ترس در گلویم فرو می روند.

می گویم: «هملتِ من.» مهم نیست. در حال حاضر، او تنها چیزی است که برای من اهمیت دارد.

در حالی که دستم دور چمنِ کنار فهرست دستاوردها جمع می شود می گویم: «ممکنه من فقط یک جمجمه ترسو باشم، اما اینجا پیشت هستم. همیشه به حرف هات گوش می دم و همیشه حرفت رو باور می کنم.» در حالی که سعی دارم به شکل جمجمه او فکر کنم.

فهرست دستاوردها و گلدانم را بین خودمان گذاشتیم تا فاصله ای میانمان ایجاد شود. اما گرمایی که از وجودمان ساطع می شود این فاصله را از میان می برد. خودم را به تقدیر می سپارم. اسمش را هنوز بر زبان نیاوردم. او را لمس نکردم. او حقیقت ندارد. من تنها جمجمه ای کفِ دست او هستم؛ پس اگر کمی بلندپروازی کنم چه اتفاقی می افتد؟

سؤال می کنم: «هنوز هم باور نداری که من زنده هستم؟»

«نه.» هیکاری سر تکان می دهد، اما لبخند روی لبش می ماند. «نه تا زمانی که وادارت کنم خواب

ببینی.»

سؤال می کنم: «خواب چه چیزهایی رو می بینی؟»

هیکاری آهی می کشد و به ستاره هایی خیره می شود که برای او می درخشند. «من خواب می بینم بر این تنهایی غلبه کردم.» در حالی که شانه ای بالا می اندازد با دندان هایش لب پایینش را گاز می گیرد. «و شاید خوابِ یک حرکت عاشقانه بزرگ.»

می پرسم: «مثل فیلم ها؟» و فیلم هایی را به یاد می آورم که سونی، من و نثو را وادار می کرد تماشا کنیم و در نهایت مشخص می شد روایتی از داستان های عاشقانه محبوبِ من هستند.

هیکاری می خندد: «آره. درست مثل فیلم ها.»

همان جاست که چیزی میان ما ردوبدل می شود، بدون هیچ واژه ای، معاشقه ای که از دست انداختن هم می گذرد.

زمزمه می کنم: «پس من این رو هم برای تو می دزدم.»

البته، باغ تنها تا همین اندازه می تواند ما را از واقعیت دور نگه دارد. تلفن هیکاری می لرزد و وقتی آن را از داخل جیبش بیرون می کشد و پیام را می خواند لبخند از روی صورتش فرو می افتد.

می گوید: «برای سی اتفاق بدی افتاده.»

شمارش معکوس

سی تا به امروز واژه قلب را به زبان نیاورده.

از دست دادن چیزی که اسمش را نبردی خیلی ساده‌تر از از دست دادن چیزی است که آن قدر دوستش داشتی که آن را بر زبان راندى.

یک سال پیش، در طول یک مسابقه شنا، قلب او داشت نفس‌های آخرش را می‌کشید. همین که شیرجه سی آب را شکافت از کار افتاد. مربی، پدرش و دو شناگر دیگر او را درحالی‌که هوشیاری خود را از دست داده بیرون می‌کشند.

همه گفتند دچار بیماری قلب و عروق شده. بیماری تا حدی زود تشخیص داده شد و توانستند بدن سی را نجات دهند اما برای اینکه آنچه از قلب متورمش باقی مانده را نجات دهند دیگر دیر شده بود.

سی داستان را جور دیگری تعریف می‌کند. می‌گوید تنها چیزی که از آن روز به یاد دارد شناور بودن است. صدای خفه تقلاهای رقا و صدای محو تشویق جمعیت بیرون از آب، آبی کدر. ناگهان تمام ماهیچه‌های بدنش لنگ شدند. می‌گوید آن چیزی که بین ریه‌هایش قرار دارد بدون هیچ اصولی می‌تپیده؛ مثل صدای یک سری طبل که با هم نواخته می‌شوند. می‌گوید حتی زمانی که احساس می‌کرده سعی داشته برای زندگی بجنگد، همه چیز خیلی آرام بوده. می‌گوید آن زیر، زیر آب، لازم نبوده به هیچ کس یا هیچ چیز گوش کند.

فقط خودش بوده و قلبش.

باقی چیزها به اندیشه‌ای محو تبدیل شدند که در سطح گم شدند.

وقتی زیر آب هستی به هیچ چیز جز بدنت فکر نمی‌کنی. صداهایی را می‌شنوی، اما دقیق نمی‌فهمی سعی دارند چه بگویند. مانعی واضح میان تو و کسانی که قبلاً می‌شناختی وجود دارد. و آن‌ها کسانی هستند که تو قبلاً می‌شناختی. به محض اینکه یک نفر متوجه می‌شود ممکن است بمیری، دیگر با تو آن‌طور رفتار نمی‌کند که وقتی می‌دانی زنده خواهی ماند رفتار می‌کند. دسته‌های گل دیگر به نظرت باغ‌های گل نیستند و کسانی که از آن‌ها مراقبت می‌کنند نمی‌دانند غرق شدن چه حسی دارد.

البته، استثناهایی هم وجود دارند.

اریک درحالی‌که زخم روی پیشانی‌ام را با هیدروژن پراکسید تمیز می‌کند می‌پرسد: «آخه تو روی نردبون چه کار می‌کردی؟»

«ساعت خرابه.» به فضای بالای در ورودی اشاره می‌کنم. درست آن پایین جنازه یک نردبان به پهلو روی زمین افتاده؛ مثل سربازی که در نبرد شکست خورده باشد. بر فرض که من باید از یک نفر خواهش می‌کردم نردبان را نگه دارد، اما خُب در بین دوستانم آن‌هایی که از نظر فیزیکی ناقص نیستند کم پیدا می‌شوند. «می‌خواستم بدزدمش.»

اریک دستم را کمی بیشتر روی پیشخوان به سمت خودش می‌کشد تا نگاه بهتری بیندازد.

«چرا؟»

«برای هملتم.»

«حتی نمی‌خوام بیرسم معنای این حرفت چیه. در ضمن شما آتیش‌باره‌های کوچولو تا حالا به اندازه کافی دزدی نکردین؟ اتاق‌هاتون انبار آت و آشغال‌های درب و داغون شده.»

به او یادآوری می‌کنم: «این تنها راه برای کشتن دشمنانمون هست.»

با انگشت به پیشانی‌ام می‌زند. «بس کن. این مزخرفات دراماتیک روی من اثر نداره.»

«دراماتیک نیست.»

«شما همه دراماتیک هستین. به خصوص تو.»

«من؟»

اریک دور زخم پانسمانی می‌بندد.

«تو داری حرف‌های شکسپیر رو نقل‌قول می‌کنی.»

«نئو حرف‌های شکسپیر رو نقل‌قول می‌کنه.»

«برای اینکه به دیگران توهین کنه.»

«این دراماتیک نیست؟»

«من هم همین رو گفتم. حالا بلند شو برو.» به‌سمتِ سالم بازویم ضربه‌ای می‌زند و با دستمال

ضدعفونی‌کننده دست‌های خود را پاک می‌کند. «و مطمئن شو سونی دنبال گربه‌ها نمی‌افته. باید

استراحت کنه و گر نه اون قاتل حشرات رو ازش می‌گیرم.»

«لطفاً هی رو ازش نگیر.»

«چی؟»

«گفتی هی رو ازش می‌گیری.»

«هی دیگه کیه؟»

«همون قاتل حشرات.»

«بلند شو برو، سم.»

«باشه.»

اریک پشتش را می‌کند و یک گوشی پزشکی دور گردنش می‌گذارد و به پرستار دیگری اشاره می‌کند که باید با هم سر کار برگردند.

من ماهیچه‌های ساعدم را کمی بازی بازی می‌دهم. من و درد توافقی منطقی با هم داریم. درد حسود

است. تا زمانی که احساس دیگری در وجود خود نداشته باشم، درد هم نیازی نمی‌بیند خودی نشان بدهد.

این یعنی من به‌خاطر کارهایی که واقعاً احمقانه هستند مجازات نمی‌شوم. پریدن روی یک نردبان برای

دزدیدن یک ساعت به‌دردنخور از روی دیوار هم یکی از آن کارهاست. نگاهی به نردبان و بعد به

ساعت می‌اندازم. آیا خشم اریک و یک زخم احتمالی روی سر ارزش دیدن لیخندی روی صورت

هیکاری را دارد وقتی ساعت را که درست قبل از فرار بزرگمان به شکل محسوسی کُشته‌ام به او نشان می‌دهم؟

«سم؟» یک نفر ناگهان پیدایش می‌شود و آن‌قدر قدبلند است که ناخواسته راهم را سد می‌کند.

«سی؟»

سی چند شب پیش از هوش رفت. او را مرخص کردند و با خانواده شام خورد. چند دقیقه بعد از اینکه

همگی پشت میز نشستند چشم‌های سی در کاسه چرخیدند و از روی صندلی خود سقوط کرد. چند ثانیه

بعد بیدار شد، اما همین اتفاق هم باعث شد پزشک‌ها و ما خیلی وحشت‌زده شویم.

چشم‌های سی به‌سمت پانسمان‌های من می‌روند و چشم‌های من به‌سمت لکه سیاه و بنفشی که از گونه تا ابرویش کشیده شده.

«صورتت چی شده؟»

می‌گويد: «برادرم کتک زد. دستت چی شده؟»

«من دست ندارم. چرا برادرت کتک زد؟»

«خودت که می‌دونی.»

«نمی‌دونم.»

دوبار به سینه‌اش می‌کوبد و می‌گوید: «از وقتی برگشتم، دکترها مجبورم می‌کنن انواع آزمایش‌ها رو بدم

و والدینم هم مرتب در مورد این... قضیه باهام بحث می‌کنن. من هم که گوشم از این حرف‌ها پره

هدفونم رو توی گوشم گذاشتم. برادرم، که داشتم حرفش رو نادیده می‌گرفتم عصبانی شد و

عصبانی‌شدن در نهایت به مشت انداختن منجر شد. برای همین...»

«اوه.»

دندان‌های سی از لبخندِ خوشحالش نمایان می‌شوند انگار کبودی چیزی است که باید پزش را داد. می‌گوید: «سم، نمی‌دونی چقدر خوب بود وقتی دیدم بالأخره این کار رو کرد.» و بیشتر به یک تماشاچی شبیه است تا کسی که خودش قربانیِ ضربه شده. «من و برادرم وقتی کوچک‌تر بودیم خیلی دست به یقه می‌شدیم. اون اذیتم می‌کرد. شوخی‌های بد می‌کرد. من رو دست می‌انداخت. اما از سال قبل خیلی عوض شد. مؤدب و دوست‌داشتنی شد. و من از این مسئله متنفر بودم.» سی خنده ریزی می‌کند. «اگرچه فکر می‌کنم بالأخره صبرش تموم شد. ضربه‌اش هم خیلی خوب بود، زور خوبی داشت. می‌بینی؟»

کمی خم می‌شود تا کبودی را به من نشان بدهد.

آهی می‌کنم.

سی حتی وقتی ما در مورد بیماری‌های خودمان صحبت می‌کنیم هم ناراحت می‌شود، چه برسد به بیماری خودش. از نظر او، بیماری وجودِ شرطی دارد. تنها زمانی به واقعیت می‌پیوندد که ماهیچه‌هایش روی آخرین پله کشیده می‌شوند یا نام بیماری از دهان کسی بیرون می‌آید. می‌پرسم: «پدر و مادرت چی گفتن؟» اما در واقع چیزی که سعی دارم ببرسم این است که حالت خوب است؟

سی شانه‌ای بالا می‌اندازد. «مهم نیست. من دوست دارم بقیه بچه‌ها رو ببینم. بریم مرکز فرماندهی؟» مرکز فرماندهی. اتاق نتو.

«امکان نداره بیشتر از این در اشتباه باشی!» من و سی در را که باز می‌کنیم با سروصدا و هرج‌ومرج روبه‌رو می‌شویم.

سه نفر روی تخت نشسته‌اند. نتو روی بالشِ خود، بدون پشت‌بندش، سونی هم که پشتش به در است، همراه با مخزن اکسیژن و هیکاری روبه‌روی او که نگاه خیره‌شان روی همدیگر است. سونی می‌گوید: «چیزی به‌عنوان بیشتر و کمتر در اشتباهات نداریم، یا اشتباه می‌کنم یا درست می‌گم.» نتو قاطعانه می‌گوید: «اشتباه می‌کنی.»

«درست می‌گم. امکان نداره درست‌تر از این باشه حرفم.»

«اصلاً توی مغزت اون قدری اکسیژن نیست که بتونی حرف درست بزنی!»

«توی بدنِ تو هم اون قدری غذا نیست که بتونه مغزت رو تغذیه کنه؛ بنی‌براین، تو نمی‌تونی صد درصد مطمئن باشی که من اشتباه می‌کنم یا درست می‌گم.»

«بنابراین، ابله جون!»

«نی‌نی، دوباره بحث رو شروع نکن. اگر من مرتب برنده بشم، همین‌طور ممکنه مغرورتر بشم.» سی نگاهی به بازیِ رومیزی با قطعه‌هایش که در هر طرف رها شده‌اند می‌اندازد و می‌پرسد: «شما دو نفر دارین سر چی دعوا می‌کنین؟»

هیکاری می‌گوید: «دعوا با مونوپولی شروع شد. حالا دیگه اعلان جنگ کردن.»

سونی درحالی‌که موهایش را در هوا تاب می‌دهد می‌گوید: «درباره مونوپولی هنوز هم حق با منه.»

«تو وارد املاک من شدی اما هیچ پولی پرداخت نکردی. کل هدف بازی همینه!»

«بله، اما تو در زندان بودی. من باید به یک مجرم پول پرداخت کنم، نی‌نی؟ این کار درست نیست.»

نتو به سمت جلو خم می‌شود و جواب دندان‌شکن دیگری نوک زبانش است. اما حرف از دهانش بیرون نمی‌آید. نفسش به‌سختی بالا می‌آید. دندان‌هایش روی هم قرچ‌قرچ می‌کنند، چشم‌هایش را می‌بندد و بدنش یک لحظه فلج می‌شود.

«نتو؟ حالت خویه؟» هیکاری هر دو شانه نتو را گرفته و سعی می‌کند او را ثابت نگه دارد.

کمرش می‌گیرد و همان‌طور که ملحفه‌ها را مشّت می‌کند تقلا می‌کند: «من - من باید بایستم.»

نئو و درد با هم قرار و مدارهای متفاوتی دارند. سی وقتی می‌بیند درد دارد اعصاب او را به هم می‌ریزد یک جا نمی‌ایستد. کف دستش را پشت نئو می‌گذارد و خیلی آرام او را از تخت به پایین هدایت می‌کند و سونی هم کنار می‌رود تا جا باز شود.

سی می‌گوید: «محکم من رو نگه دار.» مشت‌های نئو محکم پارچهٔ بلوز سی را مشت می‌کنند و قطرات عرق روی خط رویش مویش نقش می‌بندند.

نئو می‌پرسد: «سر چشمت چه بلایی اومده؟»

سی با اوقات تلخی می‌گوید: «هیس، فقط نفس بکش.»

دستش را روی بازوی نئو می‌کشد و از اینکه می‌بیند نئو یک لحظه می‌لرزد تعجب می‌کند. آستین را بالا می‌کشد، درحالی‌که نئو سعی دارد جلوی او را بگیرد. سی در هر صورت آستین را بالا می‌زند. کبودی هم روی بدن نئو نقش بسته و از آرنجش شروع شده و به شکل یکدست به صورت مارپیچی تا عضلهٔ دو سر بازویش کشیده شده.

سی مانش می‌برد و به ابری از لکه‌های بنفش و سیاه خیره می‌شود. پدر نئو دیشب به دیدنش آمده بود. سی خیلی زود ماجرا را متوجه می‌شود و رگ پیشانی‌اش بیرون می‌زند.

نئو مچ دستش را کنار می‌کشد: «هیچی نگو. عصبانی نشو.»

با خشم می‌گوید: «عصبانی نیستم.» و ناخن‌هایش اشکالی هلالی روی پلیر نئو بر جای می‌گذارند.

چند دقیقه‌ای که می‌گذرد نئو کمی حالش بهتر می‌شود و به قلب سی که در کنار گوشش می‌تپد گوش می‌سپارد. «این رو به صاعقه‌ای که بین دنده‌ها داره می‌زنه بگو.»

شب‌های باقی‌مانده تا زمان فرار: ۵

اریک ساعتی دارد. ساعتش بند چرمی قرمز دارد و مثل خودش قدیمی است. هنوز از تلفن‌های تاشو استفاده می‌کند و قبول نمی‌کند از هیچ چیز دیجیتال دیگری استفاده کند.

شبی که کنار تخت سونی گریه کرد ساعتش از کار افتاد. اریک مرتب با انگشت به شیشهٔ ساعت می‌زند. اما عقربه‌ها تکان نمی‌خورند. یک ساعت جدید می‌خرد، اما ساعت قدیمی را هم نگه می‌دارد. وقتی دلیلش را از او می‌پرسد می‌گوید تحمل ندارد چیزهای قدیمی را دور بیندازد. از او می‌پرسد امکانش هست ساعت را بدزدیم یا نه. یک لحظه آن را از جیبش بیرون آورده و به این مسئله فکر می‌کند.

وقتی چشم‌هایمان را به هم می‌دوزیم، دنبال دلیل نمی‌گردد چون آن‌قدری همدیگر را می‌شناسیم که بدانند دروغ نمی‌گوییم.

من و هیکاری مشغول اکتشاف هستیم. بیمارستان، آسمان‌ها، یکدیگر. پرستارها آن‌قدر به رد شدن ما از کنار خود عادت کردند که دیگر سرمان داد نمی‌زنند. تبدیل به سروصدایی بی‌چون‌وچرا در پس‌زمینه شدیم.

با هم هملت می‌خوانیم و همان‌طور که او دوست دارد آواز می‌خوانیم.

گاهی لحظه‌ها را با تماشا کردن دیگران می‌دزدیم. مهارت‌های او در تماشا کردن دیگران اصلاً خوب نیستند. خیلی کم صبر است؛ درست مثل کتاب‌خوانی که دوست دارد هر چه زودتر به بخش‌های خوب داستان برسد. اما خُب باز هم ارزشش را دارد واکنش‌های کوچکش زمانی که یک زوج دوباره همدیگر را دیده و در آغوش می‌گیرند یا پدر و مادری که فرزندش را که به‌تازگی مرخص شده می‌بوسند.

امروز، او نقاشی می‌کشد درحالی‌که من در کتابخانه مشغول مطالعه هستم، اما خیلی زود بی‌قرار می‌شوم. خودش را از من پنهان می‌کند و زمانی که او را میان راهروها می‌بینم نیشخندی می‌زند. مرا فریفتهٔ خودش می‌کند. باعث می‌شود تسلیم این تعقیب و گریزها شوم.

زمانی که او را در کنار یک صندلی راحتی گیر می‌اندازم زمزمه می‌کند: «این چیه؟»

«یک هدیه.» بندی با چرم قرمز و عقربه‌هایی بی حرکت. ساعت را کف دستش می‌گذارم، مراقبم انگشت‌هایم به کف دستش برخورد نکنند. هیکاری در نور ملایم چند باری پلک می‌زند و موجی از سکوت میان ما برقرار شده. «می‌تونستم برات یک مجموعه اسباب‌بازی بخرم اما اون‌طوری ممکن بود جای خودم رو بگیره.»

ساعت را به قلبش می‌چسباند و می‌گوید: «فوق‌العاده‌ست.» رنگ قرمز در اثر خجالت روی گونه‌هایش می‌نشیند و از میان مژه‌هایش به من خیره می‌شود: «دوست داری یک چیزی رو بدونی؟»
«اوهوم.»

«این بهترین هدیه‌ای هست که تا امروز گرفتم.» لبش را گاز می‌گیرد. انگشت شست خود را روی کریستال می‌کشد. بعد همان‌طور که ساعت هنوز دستش است به لب‌های من اشاره می‌کند. «البته، بعد از این لبخند.»

من درحالی‌که احساس دوست‌داشته‌شدن پیدا می‌کنم به نیشخندی که او روی لب دارد اشاره می‌کنم و پیش خود فکر می‌کنم چطور فکر کردم او موسیقی پس‌زمینه است درحالی‌که او مشخصاً یک گروه گر است.

«از تو دزدیدمش.»

شب‌های باقی‌مانده تا زمان فرار: ۴
سی فیلسوفی بی‌زبان است. درحال فکر کردن است، همیشه. اما هیچ‌وقت افکارش را با دیگران در میان نمی‌گذارد.

با هم به سمت انتهای راهرو می‌رویم تا به نوبت معاینه قلبش برسد. کمی قبل گفت در قلبش چیز عجیبی احساس می‌کند، مرتب دستش را روی جناغ سینه‌اش می‌کشد و زبانش را روی لثه‌های دردناکش می‌چرخاند.

همان‌طور که سی، سونی، هیکاری و من داخل اتاق معاینه کنار دیوار می‌نشینیم، می‌گوید: «شبيه به جلوه‌های ویژه فیلم‌های فضاییه.» سی به پهلوی دراز می‌کشد و دستش را روی سرش می‌گذارد، پوستش مملو از زل سونوگرافی است و اریک پروب دستگاه را روی سینه‌اش می‌چرخاند.

سونی درحالی‌که به صفحه نمایش چشم دوخته می‌گوید: «اگر خوش‌شانس باشی، کارگردان یک فیلم فضایی این فیلم‌ها رو ازت می‌خوره. به اندازه کافی اِکو از قلبت گرفتی که برای هر نه قسمت جنگ ستارگان و فیلم‌های یک قسمتی استفاده بشه.»

سی نیشخندی می‌زند و می‌گوید: «فکر نمی‌کردم این‌قدر خوره باشی.»

«حالا اگر باشم چی می‌شه؟»

«حالا چرا پیش من شکسته‌نفسی می‌کنی؟»

«شکسته‌نفسی؟ اریک اون وسیله رو فرو کن ته حلقش.»

اریک چند دکمه را روی کامپیوتر فشار می‌دهد. «فکر کنم اگر اون کار رو بکنم بهتر می‌تونم عکس بگیرم، اما خُب به نظرم نباید ریسک کنیم.»

سی چشم می‌تاباند و همان‌طور که دوباره توجهش به سمت دستگاه جلب می‌شود از اینکه کمی حواسش را پرت کردند خشنود است. اینکه اندام‌های خود را تماشا کنی در زندگی باعث واقع‌بینی می‌شود.

اینکه شاهد ازبین‌رفتن آن‌ها باشی دل‌سردکننده است. ثو سرش را از روی دفتر بالا آورده و واکنش سی را تماشا می‌کند و بعد دوباره به داستان‌نویسی، نوشتن و نوشتن باز می‌گردد.

«چقدر طول می‌کشد از قلبش عکس بگیری؟ مگه فقط نصفش باقی نمونده؟»

همه به او تشر می‌زنیم: «سونی.»

«هی. من نصف ریه‌هام برام مونده، اونم نصف قلبش. با هم می‌تونیم یک آدم به‌دردبخور بشیم. من که می‌گم این یک بُرد محسوب می‌شه.»

یک ساعت بعد والدین سی در سالن انتظار جلوی راهمان را می‌گیرند. او را به اتاقش می‌برند و از ما می‌خواهند آن‌ها را تنها بگذاریم. من بیرون می‌نشینم و گفت‌وگوهای هملت را دوباره از نو می‌خوانم تا اینکه نثو هم به من ملحق می‌شود.

اینکه از روی زمین به او نگاه کنم و به‌جای چرخ، پاهایش را ببینم خیلی عجیب است. او که خود را در ژاکت هیکاری و شلوار گرمکن سونی پیچیده بدون یک کلمه حرف کنارم می‌نشیند. تا نیمه‌شب هیچ خبری از سی نیست. وقتی سروکله‌اش پیدا می‌شود، گونه‌هایش را با آستین پاک می‌کند و دولا می‌شود تا صورتش را مقابل ما بگیرد.

زمزمه می‌کند: «لازم نبود منتظر من بمونین.»

نثو یک طرف من خوابش برده و کاغذها روی پایش ولو شده‌اند. با شنیدن صدای سی چشم‌هایش را باز می‌کند. حالا که از خواب بیدار شده نفسش را فرو می‌دهد و صاف می‌نشیند.

«بیا.» سی موهای او را از توی صورتش کنار می‌زند. «باید بری بخوابی...»

نثو با صدای خش‌دار زمزمه می‌کند «نتایج سونوگرافی چی بودن؟ پدر و مادرت چی گفتن؟»

سی می‌گوید: «مهم نیست.» بند انگشت‌هایش را محکم روی سینه فشار می‌دهد. لکه‌های کبودی که تا کنار یقه‌اش کشیده شده‌اند در نور نمایان می‌شوند. سی یک کشتی بزرگ است که موتورش دیگر خسته شده. قلبش ضعیف‌تر از آن است که بیش از این او را در زندگی پیش ببرد.

سی محکم دستش را روی صورتش می‌کشد: «من... به پیوند قلب نیاز دارم.»

همدلی باعث می‌شود نثو صورتش را در هم بکند. چانه‌ی سی را با کف دو دستش می‌گیرد و اشکی را از روی صورتش پاک می‌کند.

«کُر...»

سی می‌گوید: «بیاین فقط از اینجا بریم. بیاین همین الان بریم. امشب. فقط خودمون پنج تا.»

نثو می‌گوید: «من به‌سختی می‌تونم راه برم.»

سی دستش را می‌گیرد. «خودم تو رو می‌آرم.»

نثو کمی به‌سمت جلو خم می‌شود تا جایی که بینی‌هایشان به‌هم کشیده می‌شوند.

«یکم دیگه صبر کن. چند روز دیگه. فقط همین.» زیر لایه‌های صدای نثو، شانه‌های سی فرو می‌افتند.

تمام تنشی که در وجودش است با لمس کردن نثو از بین می‌رود. «بعد از اون می‌ریم به‌شتمون رو پیدا می‌کنیم.»

شب‌های باقی‌مانده تا زمان فرار: ۳

من و هیکاری امشب روی پشت‌بام می‌رویم.

به شیرینی‌های شکلاتی می‌خندیم چون هیکاری صاحب شیرینی‌پزیِ پایین خیابان را گول زد تا شیرینی‌ها را به او بدهد. تمام لباس‌هایمان پر از خرده شیرینی شده اما طعم آن هنوز روی زبان‌هایمان است.

هیکاری از من سؤال می‌کند چرا این‌قدر کتابِ بلندی‌های بادگیر را دوست دارم. می‌گویم چون خیلی واقع‌بینانه است. آن قدری که من می‌توانم به‌نوعی خود را در آن داستان ببینم.

من هم سؤال می‌کنم او چرا هملت را دوست دارد. هیکاری می‌خندد و می‌گوید هملت را دوست ندارد. متنِ نمایشنامه‌ها را با هم می‌خوانیم. هیکاری وسط تک‌گویی‌ها کمی مکث می‌کند و کمی نزدیک‌تر می‌شود. به‌نوعی من را گیر می‌اندازد و این کار به‌نوعی بازی تبدیل می‌شود که بفهمیم فاصله‌مان تا چه حد دوست دارد کمتر بشود.

هیکاری کتاب را پایین می‌گذارد و سؤال می‌کند: «سم، تو به خدا باور داری؟»

گوشهٔ عینکش که کثیف هم شده، داستان‌هایی را بازتاب می‌دهد که از پنجره‌های آپارتمان‌ها دیده می‌شوند؛ مثل نمایشنامهٔ خودمان آن‌ها را می‌خواند، درحالی که دست‌هایش روی طاقچهٔ سنگی در هم قفل شده‌اند.

من که از عطرِ او، شیرینیِ آن، پوستش و اینکه تنها به اندازهٔ یک گلدان کوچک با پوست من فاصله دارد غرق در احساسات شدم می‌گویم: «نمی‌دونم. تو باور داری؟»
لب‌هایش تکانی می‌خورند درحالی که حیرت در آن‌ها موج می‌زند.
«من به هنرمندان باور دارم.»
«هنرمندان؟»

«بعضی از اون‌ها آسمان و دریا رو نقاشی می‌کنن. بقیه کوهستان‌ها رو به شکل مجسمه در می‌آرن. بعضی‌ها گل و گیاه می‌کارن و به درخت‌ها رسیدگی می‌کنند. گروه آخر هم آدم‌ها و زندگی‌شون رو نقاشی می‌کشن.» به چشم‌های من چشم می‌دوزد. با لبخندی زمزمه می‌کند: «هنرمندِ تو هنوز کارش تموم نشده.» لبخندش کج است. «اون کمی دودل شده.»
«انگار ازش عصبانی هستی.»

«چطور جرأت کرده برای تو دست نکشه؟»

می‌پرسم: «تو به بهشت باور داری؟»

«فکر نمی‌کنم. بهشت یک جای بی‌نقصه. بی‌نقص بودن هم ممکن نیست. یک جای بی‌نقص که بعد از مرگ می‌تونی بری به نظر طعمه‌ای می‌رسه که تو رو وادار کنه رفتار خوب داشته باشی. یا طعمه‌ای که تو رو به کام مرگ بکشه. درست رفتار کردن و مردن برای دزدها پایان‌های خیلی بدی هستن.»
می‌گویم: «بابای نثو می‌گه دوست داره پسرش بره بهشت. می‌گه به همین خاطر این کارها رو می‌کنه و این حرف‌ها رو می‌زنه.»

«تو حرفش رو باور می‌کنی؟»

«به نظرم نثو حرفش رو باور می‌کنه.»

هیکاری سؤال می‌کند: «برای همین داروهاش رو نمی‌خوره؟ برای همین غذا نمی‌خوره؟»
نثو از همان روزی که هیکاری را دید از او خوشش آمد. گفت از آن دخترهای بی‌غل‌وغش است. هیچ‌وقت در مقابل او حالت دفاعی نداشت. به همین خاطر هیکاری خیلی راحت خیلی چیزها را می‌بیند: قرص‌هایی که نثو پشت لئه‌اش پنهان می‌کند و بعد می‌رود دستشویی تا آن را تف کند بیرون. پولیورهایی که هر چقدر هم ضخیم باشند باز هم پوست افتادهٔ زیر گونه‌هایش یا پاهای لرزانش را پنهان نمی‌کنند.

از هیکاری سؤال می‌کنم: «می‌دونی نثو چطور می‌نویسه؟» هیکاری سر تکان می‌دهد. «یک بار نوشت "لباس‌ها مخفی‌گاه عجیب و غریب و هوشمندانه‌ای هستن. کبودی‌ها، زخم‌ها، نقص‌ها، ضعف‌ها، اگر دوست داشته باشیم می‌تونیم همه رو پنهان کنیم و مهم‌ترین بخش‌های وجودمون فقط برای نگاه آینه‌ها و عشاقمون می‌مونن."»

هیکاری درحالی که با نوار دور مجش بازی می‌کند می‌گوید: چقدر قشنگ. حتی با اینکه خیلی غم‌انگیزه.
«هر چیزی که نثو بنویسه من رو خوشحال می‌کنه. حتی اگر غم‌انگیز باشه.»

«چون اون دوست توئه.»

«چون وقتی می‌نویسه خیلی آرامش داره.»

«وقتی پیش تو باشه آرامش داره.» همین چند کلمه تا اعماق وجودم نفوذ می‌کنند. هیکاری لبخند می‌زند. لبخندی که همیشه به‌نوعی لیوان را کج می‌کند تا زمانی که نیمی از آن پر به نظر برسد.
می‌گوید: «ما می‌تونیم بهشتِ خودمون رو بسازیم.» انگشت‌هایش را روی زخم بیرون زدهٔ گردنش و زخم‌های بازوهایش می‌کشد. طوری آن‌ها را لمس می‌کند انگار که رنگ باشند. انگار که اگر مراقب

نباشد ممکن است سایر قسمت‌های بدنش را هم رنگی کنند. «می‌دونی سم، تنهایی اصلاً از مهربانی‌هاش با من شریک نمی‌شه. بنابراین... از اینکه تو مهربانی‌ات رو با من شریک می‌شی ازت ممنونم.»

شب‌های باقی‌مانده تا زمان فرار: ۲

به پله‌ها که می‌رسیم به سی کمک می‌کنم. تا وقتی که به پشت‌بام می‌رسیم با دهان باز نفس نفس می‌زند. هیکاری به دیوار سنگی تکیه داده و یک موجود کوچولوی گرد و پرمو و سیاه در بغلش است. گریه سونی روی شکم سی می‌رود و همان‌طور که سرش را به ته ریش روی چانه‌اش می‌کشد خُر خُر می‌کند.

سی امروز خیلی حرف نمی‌زند. زیر چشم‌هایش خونی به رنگ بنفش جمع شده و یک سایه روشن‌تر هم روی لب‌هایش است. هیکاری برای همه پتو آورده تا همان‌طور که در مورد آسمان خاکستری تامل می‌کنیم و کمی از موسیقی لذت می‌بریم زیر پتوها همدیگر را بغل کنیم.

نثو و سونی هم بعداً به ما ملحق می‌شوند و نوشیدنی و شکلات دزدی در دست دارند. همگی به کف روی شیشه نگاه کرده و مایع بدبو را بو می‌کنیم. سی سر شیشه را به هی نشان می‌دهد و حیوان عُق می‌زند و عطسه می‌کند. همه می‌خندیم و خوراکی‌های ترش، اسیدی و پرشکر پمپ بنزین را می‌خوریم. سی می‌گوید: «به زودی فرار می‌کنیم.» و صدایش آن‌قدر خشن است که شبیه به صدای خودش نیست. نثو او را بغل می‌گیرد، درحالی‌که سرش را روی سینه او گذاشته و پاهایش را در بغل جمع کرده. زیر پتو جمع می‌شود، درحالی‌که صورتش به سینه او چسبیده. آلبوم‌هایی از آهنگ‌های قدیمی از تلفن همراه سی پخش می‌شوند و سونی با هی می‌رقصد.

نثو می‌گوید: «هنوز تصمیم نگرفتیم کجا باید بریم.»

سونی می‌خندد و می‌گوید: «همه‌جا. بیاین همه‌جا بریم.»

هیکاری می‌گوید: «تو به همه اعتیاد داری، سونی.»

سونی زمزمه می‌کند: «من دوست دارم تا قبل از مرگم همه‌چیز رو ببینم.» بعد خم می‌شود پیشانی‌اش را به هیکاری می‌فشارد.

هیکاری رشته‌های قرمز روشن موهای سونی را پشت گوشش می‌زند و می‌گوید: «حتماً می‌بینی.»

«نثو.» سونی گریه را دوباره دست سی می‌دهد. دستش را به سمت نویسنده کوچک دراز می‌کند که فقط کمی سرش را از زیر پتو بیرون آورده. «با من برقص.»

نثو کمی بیشتر به زیر پتو می‌خزد. «من نمی‌رقصم.»

«تو همیشه می‌رقصی.» سونی پتو را از روی او کنار می‌زند و مچ دست نثو را می‌گیرد. «وقت ورزش درمانیه.»

«ترجیح می‌دم من رو از روی پشت‌بوم پرت کنی پایین.»

«من رو وسوسه نکن. هدف‌گیری من خیلی خوبه.»

لب‌های نثو به سمت بالا می‌روند. همان‌طور که دو نفری بدون هیچ مهارت یا الگویی جولان می‌دهند لب‌هایش را در گردن سونی مخفی می‌کند. سی که از هر هر و ریتم بد رقصشان خسته شده با پاهای لرزان از جایش بلند می‌شود. کمی منتظر می‌ماند تا تار تار دید و ضعف شنوایی‌اش کمتر شود و هی را هم با خود برای رقص می‌برد.

قبلاً فکر می‌کردیم رفتن روی پشت‌بام نوعی شورش افراط‌گرایانه است. اینجا هیچ آینه‌ای نیست. هوا سرد است و زمین زبر است. آسمان همیشه خاکستری است و تنها رنگ اینجا خود ما هستیم. اینجا استخر شنای ماست، عمیق‌ترین بخش آن است و کسانی که بالاتر از سطح آب زندگی می‌کنند نمی‌توانند آن را ببینند.

سی، سونی را به آغوش می‌کشد و محکم بغل می‌گیرد و همراه او چرخ می‌زند. نثو همان‌طور که همراه با آهنگ تکان می‌خورد سر هی را نوازش می‌کند.

پشت بام هیچ وقت جایی برای دزدیدن زمان نبود بلکه جایی برای فرار کردن از زمان بود. اینجا، همین الآن دوستانم را تماشا می کنم تا جایی که دوست دارند می رقصند و می نوشند. با سونی تا بالای پله ها مسابقه می دهم و با سی آهنگ های قدیمی گوش می کنم و داستان های نثو را می خوانم و برای مدتی طولانی همه چیز را فراموش می کنم.

وقتی آسمان تیره می شود سونی دوباره سر جایش دراز می کشد. نثو از یک طرف به او می چسبد و سی از طرف دیگر. سونی می خندد و آن ها را میمون خطاب می کند. در مورد همه جاهایی صحبت می کنند که قرار است بروند، همه چیزهایی که قرار است بدزدند. با وجود سوزی که در هوا است خیلی زود به خواب می روند و به محض اینکه نیمه شب می شود و فردا کم کم به امروز تبدیل می شود یک لایه نازک از ابرها روی ستاره ها را می پوشاند.

من از لحظه لذت می برم.

هیکاری زیر پتویش جابه جا می شود و مثل یک تپه کوچک زرد رنگ است. وقتی خودش را کش می دهد کمی غرغر می کند اما با هر حرکتی که انجام می دهد از اطرافیاناش مراقبت می کند. وقتی از خواب بیدار می شود بی اختیار لبخندی روی لب هایم می نشیند. چشم هایش نیمه باز هستند. کمی از آب دهانش روی چانه اش ریخته.

دستش را زیر عینکش برده و چشم هایش را می مالد و می گوید: «سم؟ تو که هنوز بیداری. سردته؟»

کنارش دراز می کشم: «نه. تو سردته؟»

صورتش کمی در هم می رود: «به کمی.»

سؤال می کنم: «دوست داری با هم برگردیم داخل؟»

هیکاری خمیازه ای می کشد و چشم هایش را می بندد: «هنوز نه. وقت هایی که مثل الآن همه کنار هم

هستیم رو خیلی دوست دارم.»

وقتی دوباره به خواب می رود، دست دراز می کنم. دوست دارم پتو را تا بالای شانه هایش بالا بکشم.

اما از این اتفاق راضی نیستم.

دستم دوباره به او نزدیک می شود انگار که سعی دارد با جریان برق مقابله کند.

«هی...» وقتی سعی می کنم اسمش را بگویم، خاطراتم کمی آشفته می شوند و مقبره ها از زیر برف فریاد

می کشند. «هی - کا»

هیکاری، هیکاری، هیکاری

صدای من را نمی شنود. پتویی که روی مچ دستش می کشم یا نوک انگشت هایم که روی پارچه آن

می لغزند را احساس نمی کند. زیر پتو، مفاصلش مثل تار عنکبوت همگی تا مچ دستش بالا آمده اند و

ساعتی که به او دادم مثل یک پل کوچک عمل می کند. دستم را روی مفاصلش می گذارم.

پوست دستم با دستش تماس پیدا نمی کند. هنوز هم بین دست هایمان مانعی هست. او واقعی نیست.

می گویم هیکاری درحالی که شجاعت کافی ندارم بلند حرفم را بزنم. ای کاش هر جای دیگری از جهان

با هم ملاقات می کردیم. ای کاش من، من نبودم. ای کاش می توانستم تو را لمس کنم و با تو باشم و

آن طور که لیاقتش را داری با تو رفتار کنم. بیش از هر چیز آرزو می کنم آن قدر شجاع بودم که تو را

دوباره دوست می داشتم.

شب های باقی مانده تا زمان فرار: ۱

هیکاری نزدیک به صبح از خواب بیدار می شود. آسمان بیرون هنوز تاریک است و فرارمان چند ساعت

دیگر خواهد بود. من و او با هم به داخل بیمارستان برمی گردیم و برانکاردی در یکی از راهروهای خالی

پیدا می کنیم که بالای آن پنجره های بزرگ و مشکی قرار دارند و همه چیز را منعکس می کنند.

به او می گویم گاهی اوقات برانکاردها را همین طور رها می کنند و بعد صبح آن ها را دوباره مرتب سر

جایشان می گذارند. تسمه ها و لبه های برانکارد را نوازش می کند انگار دلش برای این حاملان تنهای

آدم‌های ناخوش احوال می‌سوزد. سپس، به من می‌گوید بنشینم و منتظرش بمانم.

من هم همین کار را می‌کنم.

درحالی‌که یک نسخه از هملتمان را در دست دارد به سمت من می‌دود.

می‌گوید: «بیا تماشا کنیم.»

سؤال می‌کنم: «الآن؟»

«الآن.»

درحالی‌که سردرگمی گریبانم را گرفته می‌گویم: «چه اتفاقی افتاد؟ من...» چیزی در دست دارم که

دیگران شاهکار می‌نامند اما من هاج و واج ماندم. «اصلاً این چه معنی می‌ده؟»

چند صفحه آخر را مقابل هیکاری می‌گیرم تا ببیند. او هم چهارزانو می‌نشیند و درحالی‌که از واکنش من

به خنده افتاده با تسمه‌های برانکارد ور می‌رود.

می‌گوید: «معنی‌های زیادی در خودش دارد. اما بیشتر از همه به نظرم در مورد یک خودشیفته

اعصاب‌خردکنه که همه‌اش به فکر مرگه تا اینکه مرگ بالآخره در خورش رو می‌زنه، اما...»

«اون - اون در نهایت همه‌چیز رو از دست داد و واقعاً هم در آخر مرد.»

«به همین خاطر بهش می‌گن تراژدی.» نه. من نمی‌پذیرم. این پایان وحشتناک است. «سم، چرا این قدر

لب‌هات آویزون شده؟»

من درحالی‌که اخم کردم و همین‌طور بی‌هدف کتاب را ورق می‌زنم تا مطمئن شوم هیچ پرده‌ای را

نخوانده رها نکردیم می‌گویم: «دوستش ندارم.» هیچ بخش جدیدی پیدا نمی‌کنم و کتاب را با خشم

می‌بندم. «از همه بدتر اینکه خیلی خشنه.» حداقل بلندی‌های بادگیر ویژگی‌های خوبی داشت که این

مشکل را در کتاب جبران می‌کرد.

«فکر می‌کنم تو از خشنوت هم خوش نمی‌آد، درسته؟»

«نه و اینکه چرا آخرش هملت از جمجمه یوریک خوشش نیومد؟» طوری اخم می‌کنم انگار تقصیرِ

اوست.

هیکاری دستش را جلوی دهانش می‌گذارد و می‌گوید: «وای خدای من. تو بهت برخورده.»

«به من نخند. این مسئله جدیه. تو در نهایت از من خوش نمی‌آد و به‌خاطر یک توطئه انتقام‌جویانه

احمقانه که از همون اول هم بهت گفتم کارساز نخواهد بود می‌میری.»

«متأسفم. دفعه بعد سعی می‌کنم شخصیت این قدر بی‌پروا و خودشیفته نباشه. رومئو چطور؟»

«اوفلیا هیچ‌وقت با جمجمه من این رفتار رو نمی‌کرد. کتاب بعدی حتماً به پایان خوش می‌خوام و تو باید

از من خوش بیاد.»

«همه تو رو دوست دارن سم. خیلی‌ها بیشتر از هملت دوستت دارن.»

دوباره اتفاق می‌افتد. متوجه می‌شوم چطور سعی دارد مدارا کند. فکر می‌کند متوجه وقفه‌ها در

حرف‌زدنش نمی‌شوم یا لحظه‌های باهم‌بودنمان که با جویدن لب‌هایش و کمی عقب نشستن نصفه‌نیمه

می‌مانند. فکر می‌کند برای من مهم نیست که او درد می‌کشد یا اینکه به خودش آسیب می‌رساند و

نمی‌داند باعث شده نسبت به مدتی قبل چقدر شادتر شوم.

خورشید نمی‌تواند نور خود را ببیند.

کتاب را زمین می‌گذارم و از روی برانکارد بلند می‌شوم. درست مقابل او می‌ایستم. فاصله‌ای که بین

ماست از میان برمی‌دارم و دست‌هایم را دو طرف پاهایش می‌گذارم. حالا دیگر تنها چیزی که می‌بیند

من هستم.

می‌گویم: «تو هملت نیستی. تو هملت من هستی.»

سرتاپایم را نگاهی می‌اندازد و فکر می‌کند شوخی می‌کنم.

«جدی می‌گم.» صدایم در راهرو می‌پیچد. «هملت مثلِ تو نیست. اون زود از خواب بیدار نمی‌شه تا وقتی سونی از خواب بیدار شد تنها نباشه. اون نثو رو نمی‌خندونه. به وراجی‌هایِ سی در مورد موسیقی گوش نمی‌ده. به هنرمندان باور نداره، جهان‌های بی‌پایانی رو به تصویر نمی‌کشه و گل و گیاهانِ کوچولو رو پرورش نمی‌ده. اون مثلِ تو نیست.»

رنگِ هیکاری با شنیدن حرف‌های من می‌پرد. دستش زیر پتو به یکی دیگر از خواسته‌های من تبدیل می‌شود. دوست دارم دوباره او را لمس کنم. این بار اما واقعی. دوست دارم به سطحِ آب بیایم و دوباره نفس بگیرم اگر تنها به این معنا باشد که می‌توانم او را در ریه‌ام بکشم. حقیقت هیچ اهمیتی برایم ندارد. زمزمه می‌کنم: «من هرگز چیزی رو احساس نمی‌کنم، اما هر بار یادم می‌آد تو چقدر خودت رو حقیر می‌دونی عصبانی می‌شم. دوست دارم تمام کسانی که تابه‌حال باعث شدن تو باور کنی لیاقتت اینه که تنها باشی رو ازت دور کنم. چون اینجور دردها آدم رو نابود می‌کنن. باعث می‌شن ایمانت به همه‌چیز از بین بره، درست مثلِ هملت، اما تو؟ تو بیشتر از هرکسی توی این دنیا به من نگاه می‌کنی و هیچ‌کس تابه‌حال دو بار به من نگاه نکرده. من مثلِ یک جمجمه در یک قبرستون هستم. خالی‌ام.»

نفس هیکاری در سینه‌اش می‌لرزد و به سمت جلو مایل می‌شود. «تو خالی نیستی سم.»

«هستم.» این حقیقتی غیرقابل‌انکار است، نه حقیقتی کهنه و بارها شنوده. «اما باین‌حال تو می‌تونی چیزی رو در من ببینی که هیچ‌کس تابه‌حال ندیده.»

«سم.»

«بله؟»

کمی به جلو متمایل می‌شوم تا در میانهٔ فاصله‌ای که بین ماست اما تنها یک لحظه با ازبین‌رفتن فاصله دارد، به او برسم. و بعد او سؤال می‌کند: «می‌تونم دستت رو بگیرم؟»

مهربان

یک سال قبل

سونی می‌خواهد امروز مسابقه بدهد. از آنجایی که حتی قدرت ندارد تند راه برود و خیلی زود گیج و منگ می‌شود. یک سری قوانین برای خودمان تعیین کردیم. دوبار دور سالن اصلی راه می‌روم تا به گفته او جبران اینکه دو ریه دارم باشد. درحالی که او فقط یک دور راه می‌رود. هرکس زودتر از خط پایان رد شد برنده است.

چند قدمی که برمی‌دارم برمی‌گردم و از روی شانه نگاه می‌کنم بینم سونی چقدر باید راه بیاید تا به من برسد. و کسی که این بار به او برخورد می‌کنم اصلاً مثل نئو کوچک نیست.

همین که می‌پیچم، از جلو به بدنی برخورد می‌کنم. چند ثانیه بعد، با کمر زمین می‌خورم و یک جفت کفش زیر بدنم احساس می‌کنم. صدایی که معمولاً از من شنیده نمی‌شود، روی لبم می‌آید.

«آی.»

«وای خدا من! متاسفم!» مردی خم می‌شود. صدایش کلفت است اما سنگین نیست. آن قدری سبک است که تو را به زمان حال بازگرداند. «حالت خوبه؟»

سونی دستپاچه به سمتم می‌آید و مثل یک ابرقهرمان روی زانوهایش می‌نشیند و حتی جلوه‌های صوتی لازم را هم درمی‌آورد و می‌گوید: «سم» کوله‌پشتی‌اش را در می‌آورد و تظاهر می‌کند دارد داخل آن را زیرورو می‌کند.

دستی روی سینه‌ام می‌گذارد و می‌گوید: «نگران نباش. من به پزشک درجه یک هستم.» این‌طور نیست. صداها ساختگی انواع دستگاه‌های پزشکی را درمی‌آورد و دو طرف بدنم را از بالا تا پایین قلقلک می‌دهد و قهقهه‌هایی ناخواسته از من بیرون می‌کشد. «بلند شو بینم پست فطرت. ما باید دنیا رو فتح کنیم. وای. چقدر سنگینی.»

سونی به محض اینکه می‌بیند مرد خم شده تا مقابل ما قرار بگیرد حرف‌زدن را تمام می‌کند. چند بار پلک می‌زند و سرتاپای او را ورنداز می‌کند. «من سونی هستم!» دست دراز می‌کند تا با مرد دست بدهد اما دستش نزدیک است توی گوش مرد بخورد. اینجاست که متوجه می‌شوم او اصلاً مرد نیست. پسر است.

«من کُر هستم.»

موهای کُر فرفری است. چشم‌هایش درشت و قهوه‌ای و این‌ها چشمگیرترین اجزای صورت او هستند. لب‌هایش قلوهای هستند و بینی‌اش بالای لب‌ها شیب ملایمی دارد و کمی پهن است. پوستش تیره است و لکه‌های ناشی از کبودی مثل رنگ روی پوستش پاشیده شده‌اند و رگ‌هایش روی بازوهایش به چشم می‌آیند.

سونی مثل توله‌سگی که گوش‌هایش پایین افتاده‌اند سرش را کج می‌کند.

«کو - چی؟»

«کُر؟» نئو هم پشت سر ما ظاهر می‌شود. او همیشه در مسابقه‌ها پشت سر سونی می‌آید و عصایی هم برای ستون فقراتش که کم کم دارد مثل مشت گره می‌خورد همراه خود می‌آورد. تقریباً دو هفته پیش تصادفی برایش اتفاق افتاد. میج دستش شکست و چند جای دیگر بدنش هم دچار آسیب شد و با اینکه سعی دارد من را قانع کند کار پدرش نبوده، اما با این حال دوست ندارد در مورد این اتفاق صحبت کند. به محض اینکه کُر را می‌بیند، صورتش مثل سنگ می‌شود. شانه‌هایش شل می‌شوند و چشم‌هایش کمی از حد معمول بازتر می‌شود.

«نئو.» کُر اسم او را بر زبان می‌آورد و بلند می‌شود می‌ایستد و در همان حال سونی هم به من کمک می‌کند از روی زمین بلند شوم. «سلام.» لب‌هایش خیلی آرام و با مهربانی به سمت بالا می‌روند. هر دو

در صدایشان لحنِ شگفت‌زده‌ای دارند که فقط آدم‌هایی که قبلاً همدیگر را دیده‌اند می‌توانند این‌طور همدیگر را صدا کنند.

«اینجا چی کار می‌کنی؟»

«اوه،» کُر کمی پشت گردنش را می‌خاراند. بعد نگاهی به زمین انداخته و دوباره بالا را نگاه می‌کند.

«مسئله مهمی نیست. فقط... راستش نزدیک بود غرق بشم.»

نئو یک قدم جلوتر می‌گذارد و دلخوری در چهره‌اش موج می‌زند.

از بین دندان‌هایش می‌گوید: «به نظر من که حالت خوبه.»

«نئو،» اخمی می‌کنم. آستین لباسش را می‌کشم، اما او مرا نادیده می‌گیرد.

حتماً کُر متوجه لحن نئو نشده چون فقط می‌خندد و در پی آن نوعی آرامش او را فرامی‌گیرد.

او که شیفته حضور نئو شده دوباره می‌گوید: «نئو، نمی‌تونم بگم از دیدنت چقدر خوشحالم.» هر چقدر که

کُر بیشتر رفتار سرخوشانه خود را ادامه می‌دهد، عصبانیت نئو بیشتر و بیشتر می‌شود. کُر به من و

سونی روی می‌کند تا همه چیز را توضیح بدهد. «کلاس ادبیات با هم هستیم. معلمون خیلی دوستش

داره. اون نابغه‌اس...»

کُر نمی‌تواند حرفش را ادامه بدهد. نئو حرفش را قطع می‌کند و از کنارش رد می‌شود و با عصبانیت

به سمت انتهای راهرو می‌رود.

آخرین باری که نئو این‌طور عصبانی شد مربوط به روزی بود که سینی غذا را در دست‌های من

برعکس کرد. با احتیاط در اتاقش را باز می‌کنم.

«نئو؟»

«می‌خوام تنها باشم، سم.» خود را به روی تخت کشیده و آن‌قدر عقب می‌رود تا دوباره با خودکار، کاغذ

و فضای امن پشت دریای کاغذ و جوهرش احاطه شود.

می‌پرسم: «پس بعداً همراه ما می‌آی شام بخوری؟ همین الان برات یه سیب دزدیدم.»

«اون هم قراره بیاد؟» بیزاری در لحنش موج می‌زند. از ارتباط چشمی اجتناب می‌کند و با نیرویی بیشتر

از آنچه که لازم باشد بین صفحاتی که مشغول مطالعه آن‌ها نیست می‌گردد.

می‌گویم: «تو کُر رو دوست نداری.»

«چرا این‌طور فکر می‌کنی؟»

«بی‌ادبانه رفتار کردی.»

«سم.»

می‌گویم: «ببخشید. اون رو از کجا می‌شناسی؟»

درحالی‌که فکش منقبض شده خودکارش را روی تخت می‌اندازد. به دیوار تکیه نمی‌دهد. محکم به عقب

می‌نشیند. بازوهایش را در هم گره می‌کند و قادر نیست تیک روی گونه‌هایش را کنترل کند.

می‌گوید: «بقیه سی صداس می‌زنن. از دوران راهنمایی عضو تیم شنا بوده. چون خوش‌قیافه و احمق همه

دوستش دارن. البته همه به‌جز معلم‌ها. تمام مدت کلاس موسیقی گوش می‌کنه و به بیرون از پنجره

خیره می‌شه. به‌خاطر اینکه ستاره ورزش مدرسه هست یا یک همچین چیزی نم‌راتش خیلی اهمیت

ندارن. دخترها مثل زالو توی راهروی مدرسه ازش آویزون می‌شن. سلیقه دوست‌پیداکردنش هم خیلی

بی‌عیب و نقصه. من خوب می‌دونم. وقتی اون یک جا ایستاده بود و تماشا می‌کرد داشتن من رو کتک

می‌زدن.»

نئو به چشم‌های من خیره می‌شود. این نگاهش شبیه به نگاه‌های کسی است که این زخم‌ها را برایش بر

جای گذاشته. پدر نئو درد را تحمیل می‌کند، اما فاصله‌ای بین آن‌ها وجود دارد، فاصله‌ای که موجب

بی‌تفاوتی می‌شود. اما او الآن به‌هیچ‌وجه بی‌تفاوت به نظر نمی‌رسد.

مطمئنم تمام داستان را برایم تعریف نمی‌کند. اگر کُر فقط رهگذری بود که کتک‌زدنِ او را نادیده گرفته بود، برای نثو اهمیتی نداشت. او با عصبانیت از کنار مادرش عبور نمی‌کند درحالی‌که مادرش تماشاچیِ درجه یک در زندگی اوست. حتماً چیزی هست که من از آن بی‌خبر هستم. وقتی جوابی نمی‌دهم نثو قیافه‌اش را برایم کج و معوج می‌کند. «چیز دیگه‌ای هست که بخوای بدونی؟» درحالی‌که دست‌هایم را روی زانوهایم گذاشتم پلک می‌زنم.

«زالو یعنی چی؟»

«برو بیرون، سم.»

به حرفش گوش می‌کنم. احساس می‌کنم تماشاچیِ نابینایی هستم که دستگیرهٔ در را می‌چرخاند. سونی و کُر همان‌جایی که من ترکشان کردم کنارِ دستگاه فروش خودکار ایستاده‌اند. «نه. نه. داری اشتباه انجامش می‌دی. اول باید بهش لگد بزنی. این‌طوری.» سونی هر دو دستش را بالا می‌برد. یک پایش را بالا آورده و آن‌قدر محکم پایش را به سمت جلو برده و به دستگاه می‌کوبد که نزدیک است کفشش از پایش دربیاید. درحالی‌که پایش هنوز حتی به شیشه اصابت هم نکرده، روی پاهایش می‌لغزد و به پشت زمین می‌خورد. کُر او را می‌گیرد. سونی موهایش را از روی صورتش کنار می‌زند و به دستگاه فروش خودکار اشاره می‌کند.

«می‌بینی، کُر؟»

«می‌تونی من رو سی صدا کنی.»

«بسیار خُب. می‌بینی، سی؟ صبر کن.»

سونی همین که من را می‌بیند نگرانی‌هایش را فراموش می‌کند.

او درحالی‌که سریع از جایش بلند می‌شود فریاد می‌زند: «سم! نی نی کوچولو کجاست؟» همان‌طور که انتظار می‌رود سی هم به شکلی مؤدبانه به سمت من نگاه می‌کند. از اینکه مؤدب است خوشم نمی‌آید. از اینکه وقتی به صورتش نگاه می‌کنم فقط او را می‌بینم که وقتی دوستم داشته کتک می‌خورده رویش را برگردانده.

از او می‌پرسم: «تو اجازه می‌دی دیگران به نثو آسیب برسونن؟» اما حالت گفتنم بیشتر شبیه به ملامت کردن است.

سی همان سؤال را دوباره می‌پرسد: «چی؟»

«تو و دوستان اون رو کتک زدین.»

می‌گوید: «من هیچ‌وقت هیچ‌کس رو کتک نمی‌زنم.» ابروهایم در هم می‌روند اما سی همچنان از خود دفاع می‌کند. «من توی کلاس هم گروهی اون هستم و باید...»

«نثو دروغ نمی‌گه.» به یاد دردی افتادم که در صورت نثو دیدم وقتی سی را دید که این‌قدر بی‌تفاوت در راهرو ایستاده.

نثو مرتب از اینجا مرخص می‌شود و دوباره برمی‌گردد. یک روز، همین چند وقت پیش، با کبودی‌هایی بین لبه‌های استخوان کتف و چشمی کبود به بیمارستان آمد و من دستش که خیلی دوست دارد فشارش بدهد شکسته بود. آن روز، با هیچ‌کس حرف نمی‌زد، حتی با من. با هم در تاریکی دراز می‌کشیم. یک قطره اشک از کنار شقیقه‌اش پایین چکید. اول فکر کردم کار پدرش است. اما حالا دیگر آن‌قدر مطمئن نیستم. «تو بهش آسیب رسوندی.»

«وای. ببخشید رفیق.» سونی دستش را روی شانهٔ او می‌گذارد و نج‌نجی می‌کند. «من نمی‌تونم با یک

آدم قلدر دوست باشم. شاید در زندگیِ بعدی‌ات آدم دوست‌داشتنی‌ای باشی. می‌بینمت!»

«صبر کنید!» سی هر دویمان را قبل از اینکه دور شویم صدا می‌زند. بغضی که در گلویش نشسته فرو می‌دهد و سراسیمگی و خاطرات کم‌کم برایش به واقعیت می‌پیوندند. «می‌تونم باهاش صحبت کنم؟»

خیلی زود متوجه می‌شوم سی هم چندان با نئو فرقی ندارد. هرچه که در فکرش می‌گذرد، به زبان نمی‌آورد. وقتی کسی با او صحبت می‌کند، تنها نیمی از توجهش به کلمات است. نیم دیگر توجهش را از دست می‌دهد.

فکر نمی‌کنم به‌عمد بخواهد طرف مقابل را نادیده بگیرد. به نظرم، مثل همان دفعه که من را زمین زد و متوجه قرچ‌قرچ دندان‌ها و گره‌مشت‌های نئو نشد، گاهی اوقات حواسش نیست.

او را به‌سمت اتاق نئو می‌برم، نه فقط به‌خاطر نئو بلکه برای سیر کردن این کنجکاوی خودخواهانه. دوست دارم حرف‌هایی که نئو نزده را هم بشنوم. دوست دارم کمکشان کنم و چیزی به من می‌گوید باقی داستان نزد سی است.

در را باز می‌کند.

«سم، گفتم...» نئو همین که سی را می‌بیند در جایش خشکش می‌زند. هیچ خشمی در وجودش نیست. فقط بهت‌زده شده. باعث می‌شود کم‌سن‌وسال‌تر به نظر برسد. نزدیک به سن واقعی‌اش. سی می‌گوید: «سلام، نئو.» سعی می‌کند در را پشت‌سرش ببندد. سونی دزدکی پایش را بین در می‌گذارد تا کمی باز بماند.

سیخونکی به او می‌زنم. «سونی، ما باید...»

زمزمه می‌کند: «هیس!» و انگشتش را روی لب‌های من می‌گذارد و گوشش را لای در می‌برد. «دارم استراق‌سمع می‌کنم.»

سونی درحالی‌که به‌صندلی کنار نئو اشاره می‌کند می‌پرسد: «می‌تونم بشینم؟» من و سونی از میان کرکره‌ها داخل اتاق را دید می‌زنیم. نئو اول به‌صندلی نگاه می‌کند، بعد به سی، بعد دوباره به‌صندلی.

نئو می‌گوید: «نه.» دوباره به دریای کاغذهای برمی‌گردد و تظاهر می‌کند پسری که هنوز این‌قدر

معذب در چارچوب در اتاقش ایستاده وجود خارجی ندارد.

«گوش کن. من اومدم با هم صحبت کنیم.»

«چه حرفی برای گفتن هست؟»

سی می‌گوید: «متاسفم.»

نئو با فشاری بیش از آنچه لازم است می‌نویسد و قلمش را محکم روی کاغذ می‌کشد که همین سکوت را تشدید می‌کند. سی ادامه می‌دهد: «به‌خاطر کاری که دوستام انجام دادن متاسفم. من نمی‌دونستم اون‌ها...»

«من رو محکم به‌کمدها کوبیدن و عوضی صدام می‌کنن؟» لحن نئو هم مثل حالت صورتش یکنواخت است. برای اولین بار به سی نگاه می‌کند. «تو اونجا بودی. دقیقاً می‌دونستی چه کاری می‌خوان انجام بدن

اما بااین‌حال راحت رو کشیدی و رفتی.»

«متاسفم. باید جلوشون رو می‌گرفتم.»

«اما نگرفتی.»

«متاسفم.»

«این‌قدر عذرخواهی نکن. من...» نئو دوباره حرفش را قطع می‌کند و مشغول ورنانداز کردن می‌شود. از

آنجایی که صورت سی را نمی‌توانم ببینم، صدای بالا کشیدن بینی و نگاه‌های چپ‌چپ نئو به من

می‌فهماند چه اتفاقی دارد می‌افتد. «داری گریه می‌کنی؟»

«یک‌ذره.» کمی بیشتر از یک‌ذره به نظر می‌رسد.

«چرا؟»

«یادت نمی‌آد؟ کلاس انگلیسی هم گروهی بودیم.»

«به این خاطر داری گریه می‌کنی؟»

«تو خیلی بدجنسی، نئو.» من با این حرفش موافقم. «اما هر دو می‌دونیم اگر به خاطر تو نبود من ترم قبل درسم رو قبول نمی‌شدم.»

نئو ممکن است بدجنس باشد، اما هنوز آدم‌های بی‌غل‌وغش را راحت تشخیص می‌دهد. ناتوانی و حق‌شناسی هم مثل شیر آبی که چکه می‌کند از چشم‌های سی فرومی‌افتند.

«متاسفم که هیچ‌کاری انجام ندادم. قسم می‌خورم من اصلاً اون پسرها رو نمی‌شناسم. اون‌ها با من هم‌تیمی هستن و من نمی‌خواستم...»

نئو سرش را پایین می‌اندازد. «اشکالی نداره.»

سی می‌گوید: «اما اشکال داره.»

«آره اشکال داره، اما حالا از من می‌خوای چی کار کنم؟» زخم‌های نئو از همان لحظه‌ای که سی را می‌بیند وجودش را به درد می‌آورند. گذشته مقابل چشم‌هایش به رقص درمی‌آید، اما آن گذشته‌ای نیست که سی به‌خاطر دارد. این تنها نیمی از آن چیزی است که اتفاق افتاده. نئو آه می‌کشد: «فقط برگرد اتاقت کُر. برو با سونی و سم خوش بگذرون. اصلاً برام مهم نیست. وقتی دوباره مثل روز اول شدی می‌تونم به زندگیت برگردی و تظاهر کنی ما هرگز همدیگه رو ندیدیم.» حتی وقتی نئو دوباره سرش را به نوشتن گرم می‌کند سی همانجا می‌ایستد. لب‌هایش کمی از هم فاصله دارند و حرف‌هایی در خود دارند که آرزو می‌کند می‌توانست بگوید. وقتی خودکارِ نئو به کاغذ می‌رسد، دوباره مانعی بین آن دو ایجاد می‌شود و سی راهی ندارد جز اینکه مثل من راهش را بگیرد و برود. من و سونی ورود او را به راهرو خوشامد گفته و سونی هر دو دستش را روی سینه جمع می‌کند و می‌گوید: «خُب، معلومه که واقعاً از کارت پشیمونی.» سی فقط به زمین خیره می‌ماند.

«من خیلی ترسو هستم.» این حرف خیلی راحت از دهانش بیرون می‌آید انگار که قبلاً هم گفته باشد. وقتی سی به من برخورد کرد، اولین چیزی که برایم جالب بود اندازه‌اش بود. دومین چیزی که به آن توجه کردم علائم ناراحتی قلبی در وجودش بود. می‌گوید نزدیک بوده غرق شود، اما دمای بدنش خیلی پایین است و لباس‌هایی که می‌پوشد برای زمستان بیش‌ازحد ضخیم هستند. لب‌ها و انگشت‌هایش پوسته شدند. وقتی راه می‌رود گاهی اوقات تلو تلو می‌خورد. مغزش به زمان بیشتری نیاز دارد تا حرکاتش را پردازش کند. حتی وقتی دیگران با او صحبت می‌کنند کمی به جلو متمایل می‌شود و گاهی اوقات جوابی نمی‌دهد انگار که چیزی نشنیده. سی واقعاً نزدیک بود غرق شود، اگرچه دلیل حضورش در بیمارستان الآن این نیست. قاتلش هر چه که باشد، مدت زیادی است که بیمار بوده.

می‌گویم: «همیشه انجام‌دادن کار درست آسون نیست.» خیلی از آدم‌هایی که اینجا بودند این را به من یاد دادند. «اگر بتونی به عقب نگاه کنی و متوجه اشتباهات بشی از نظر من ترسو نیستی.» به سمت راه‌پله اشاره می‌کنم. سی شاید کتاب یا شکلات نداشته باشد که به من تعارف کند، اما حداقل داستان جالبی برای تعریف کردن دارد و رفتارش هم خیلی خوب است.

او و سونی را به باغ می‌برم.

من و سونی روی صندلی همیشگی که از آنجا ابرها را تماشا می‌کنیم می‌نشینیم. سی هم دنبلمان می‌آید. ذهنش هنوز درگیر کارهای اشتباهی است که انجام داده، درگیر آنچه که پشت درهای اتاق نئو است. «می‌تونم چیزی ازت بپرسم؟» می‌نشیند اما هنوز هم از ما خیلی بلندتر است. «شما دو نفر چطور با نئو دوست شدین؟»

سونی آب‌نبات‌هایی که اریک برایش آورده را باز کرده و می‌گوید: «من نئو رو از رو بردم.»

من می‌گویم: «من ظرف غذاش رو براش می‌بردم.»

سی می‌پرسد: «غذا دوست داره؟» طوری که انگار سعی دارد یادداشت‌برداری کند.

سونی سر تکان می‌دهد. «از غذا متنفره.»

می‌گویم: «سیب دوست داره. من هم با سیب بردن براش اونو از رو بردم.»

«سیب؟»

سونی می‌گوید: «و کتاب و عوضی بودن.»

«عوضی بودن؟»

«یک عوضی دوست داشتی. نویسنده دوست‌داشتنی‌ای هم هست.» سونی یک آب‌نبات ترش در دهانش

می‌گذارد و یکی هم به سمت دهان من می‌آورد. «اون نویسنده محبوب من در تمام جهان.»

اینکه سؤال کنی چطور با کسی دوست شدید مثل این است که پرسی دنیا چطور به وجود آمده. این

اتفاق یک فرآیند است. خطی نیست، بلکه دوره‌ای است. درست مثل این دنیا. آدم‌ها هم آن‌قدر که ما

گاهی دوست داریم آن‌ها را پیچیده فرض کنیم، پیچیده نیستند. گاهی اوقات باید کمی از خودت را به

آن‌ها بدهی، کمی از وقتت را و همان‌طور که سی به‌زودی متوجه خواهد شد، کمی از مهربانی‌ات را.

سی دزدِ کاربلدی نیست. نه تنها خیلی در چشم است، بلکه از آنجایی که از بی‌ادبی بیزار است، ذاتاً

نمی‌تواند بدون اجازه چیزی را بردارد. تا همین امروز سه بار به‌خاطر دزدی‌های من از کارمندان سالن

غذاخوری عذرخواهی کرده است. وقتی از او می‌پرسم این اخلاق از کجا نشأت می‌گیرد، می‌گوید

والدینش هرگز این مسئله را نخواهند پذیرفت و «حسابش را می‌رسند.» می‌گویم بدرفتاری هم بخشی از

انسان‌بودن است. می‌گوید این بخش به‌خصوص از انسان‌بودن باعث می‌شود دلش بخواهد از احساسِ

گناه بالا بیاورد.

بیشتر اوقات برایش سیب می‌دزدم. سی هیچ‌وقت آن‌ها را نمی‌خورد. در عوض، توصیه‌های من و سونی

را آویزه گوشش کرده و آن‌ها را برای نثو می‌برد.

روز اول:

«سلام.» مثل پدر و مادرهایی که سعی دارند درحالی‌که بچه‌شان تکالیفش را انجام می‌دهد مزاحمش

نشوند سرش را کمی داخل اتاق می‌برد. «برات سیب آوردم.»

آن را روی میز کنار تخت می‌گذارد.

نثو با احتیاط آن را برمی‌دارد و می‌گوید: «ممنونم.»

سی گستاخانه لبخندی می‌زند، درحالی‌که کف دست‌هایش را مقابل خود در هم فرو کرده.

«می‌تونم بنشینم؟»

نثو می‌گوید «راستش، نه.» انگار که جواب کاملاً واضح است.

سی اصلاً از این مسئله ناراحت نمی‌شود. سری تکان داده و درحالی‌که عزم و اراده‌اش دست نخورده، از

اتاق خارج می‌شود.

«باشه. فردا می‌بینمت.»

روز دوم:

سی در را باز می‌کند. سیب را روی میز کنار تخت می‌گذارد. درحالی‌که کف دست‌هایش را مقابل خود

در هم فرو کرده می‌ایستد و لبخندی مشتاقانه روی لب‌هایش است.

می‌گوید: «سلام.»

نثو کمی چشم‌هایش را جمع می‌کند. «گُر.»

«نثو.»

«من تو رو بخشیدم. فهمیدی؟» نثو سیب را از او می‌گیرد و روی پاهایش می‌گذارد. «حالا می‌شه من رو

تنها بگذاری؟»

«نه.» سی در را باز می‌کند. «فردا دوباره برمی‌گردم.»

روز سوم:

سی در را باز می‌کند. سیب دوباره سر جایِ همیشگی‌اش روی میز کنار تخت قرار می‌گیرد. سی در جای خود می‌ایستد. کف دست‌هایش مقابلش در هم هستند و چال گونه‌هایش در لبخندی که می‌زند به چشم می‌آید.

«سلام.»

نئو خودکارش را روی کاغذهایش می‌اندازد.

«یادم نمی‌آد این قدر کله‌شق بوده باشی!»

لبخند سی دست نمی‌خورد. می‌گوید: «از تو یاد گرفتم.»

نئو اخم می‌کند. «چی می‌خوای؟»

«می‌خوام با هم دوست باشیم.»

نئو طوری سرش را تکان می‌دهد انگار مشتی به صورتش خورده. «چی؟»

سی می‌گوید: «از همون موقع که برای کلاس ادبیات بهم کمک کردی می‌خواستم با هم دوست باشیم.

اما قبل از اینکه ازت بخوام دوستم باشی دوباره اومدی بیمارستان.»

«ببخشید، اشتباه از منه...»

«خفه شو. با من دوست شو.»

«ما نمی‌تونیم با هم دوست باشیم.»

«موسیقی دوست داری؟»

«نه.»

«بس کن. همه موسیقی دوست دارن.» سی گوشی تلفن همراهش را به همراه یک جفت هدفونِ گره‌خورده از جیب عقیش بیرون می‌آورد. «بیا. برات یه لیست یخش درست می‌کنم.» نئو با حالتی سرزنش‌گونه می‌گوید: «تو هیچی درست نمی‌کنی.» اگرچه اینکه مجبور شوی انگشتت را به سمت شخصی که داری سرزنش می‌کنی نشانه بروی از دلهره و ترسِ این مسئله کم نمی‌کند. «نظرت در مورد کلدیلی، باخ و تیلور سویفت برای شروع چیه؟» سی با انگشت روی صفحهٔ گوشی ضرب می‌گیرد.

نئو با لحنی یکتواخت سؤال می‌کند: «دارم دورهٔ جدایی‌ام از یک ساحل رو در قرن هفدهم می‌گذرونم؟» «راستش رو بخوای این به نظرم موزیک ویدیوی خیلی باحالی می‌شه.» سی بالا را نگاه کرده و این حرفِ نئو را به گوش می‌گیرد. «با راک کلاسیک شروع می‌کنیم. راک کلاسیک همیشه چارهٔ کاره.»

نئو فریاد می‌زند: «کُر!» سی یکه می‌خورد و از جایش می‌پرد و دردی که در صدای نئوست را می‌شنود.

«من تو رو می‌بخشم، اما ما قرار نیست با هم دوست باشیم.»

نئو لبِ پایین خود را گاز می‌گیرد تا لرزش آن را متوقف کند و سی می‌بیند چگونه تلاشش برای ایجاد ارتباط با چند عدد سیب و کمی موسیقی مثل یک ملودیِ منقطع از میان می‌رود. ناگهان، فضای بین آن‌ها خیلی بیشتر از قبل به نظر می‌رسد.

نئو چشم‌هایش را پاک می‌کند. «فقط برو. خواهش می‌کنم.»

و سی بعد از کمی این‌پا‌و‌آن‌پا کردن همین کار را می‌کند. صدای خودکار نئو تلاش‌های او را روی کاغذ حک می‌کند. او این‌گونه می‌گوید یک عذرخواهیِ نصفه‌نیمه و تلاشی نه‌چندان برای بخیه‌زدنِ زخمی که در وجود او ایجاد کرده کافی نیست، اما من فکر نمی‌کنم تمام ماجرا همین باشد. من فکر می‌کنم نئو دوست ندارد با سی دوست باشد. من فکر می‌کنم با توجه به غمی که هر بار سی عذرخواهی می‌کند در چشم‌های او دیده می‌شود، او چیز بیشتری می‌خواهد.

هفتهٔ بعد، سی دیگر به اتاق نئو نمی‌رود. در عوض، با سونی وقت می‌گذرانند. وقت‌هایی که خیلی دلگیر هستند همدم خیلی خوبی است. به‌رغم بی‌توجهیِ ناخواسته‌ای که در وجود خود دارد، اما خیلی خوب

آدم‌ها را درک می‌کند. سی انرژیِ او را دوست دارد. برایش شکلات می‌خرد و هر چقدر دوست داشته باشد با او مسابقه می‌دهد.

گاهی من هم به آن‌ها می‌پیوندم. به حرف سی گوش می‌کنم و نگاهش می‌کنم. آدم ساده‌ای است و حتی با اینکه تنها نیمی از وجودش در اینجا است، همان نیمه خیلی مهربان است.

گوش می‌کند. تماشا می‌کند. به پرستاری می‌گوید رنگِ جدیدِ موهایش را خیلی دوست دارد. با دکترش در مورد ورزش صحبت می‌کند و با هم به بازی‌هایی که سی نتوانسته تماشا کند می‌خندند. همراه با سونی به واحد تومورشناسی سر می‌زند. با بچه‌ها بازی می‌کند و هر طور و هر جایی که می‌تواند، کمک می‌کند؛ به شکلی که مطمئن هستی قلباً این کار را دوست دارد.

هر روز به نئو فکر می‌کند. وقتی از کنار اتاقش رد می‌شویم، نیمهٔ دیگرش همان بیرون اتاق می‌ماند و به دنبال راهی است تا وارد اتاق شود.

یک شب، این مسئله بیش از هر زمان ذهنش را مشغول خود می‌کند. در سالن غذاخوری، او و سونی پشت یک میز خالی می‌نشینند. سونی با دهان باز راحت می‌خوابد. او هم ولو می‌شود، درحالی که چشم‌هایش نیمه‌باز هستند. چانه‌اش را روی بازوهایش که ضربدری کرده می‌گذارد. یک گوشی از هدفونش هم دارد در گوشش آهنگ پخش می‌کند و گوشی دیگر در گوش سونی است.

همین که کنارشان می‌نشینم به سیمی که به گوشی‌اش متصل است اشاره کرده و سؤال می‌کند: «می‌خوای؟»

«نه. ممنون. اجازه بده توی گوش سونی بمونه.»

کمی به سونی نزدیک‌تر می‌شود و طوری که مطمئن است سونی صدایش را می‌شنود می‌گوید: «می‌خواستم گوشی خودم رو بهت بدم.»

سؤال می‌کنم: «هنوز با نئو به جایی نرسیدی؟» سی سری تکان می‌دهد. «قلب چطوره؟»

وقتی از این کلمه استفاده می‌کنم چهره‌اش در هم می‌رود.

«هنوز می‌تپه.» یک دستش را به سینه فشار می‌دهد. «منظورم اینه که فکر کنم هنوز می‌تپه. الان درد می‌کنه.»

می‌گویم: «سی، می‌تونی بهم بگی واقعاً چه اتفاقی بین تو و نئو افتاده؟»

نگاهی به من می‌اندازد. گذشته‌ای که در پس این سؤال است را از نظر می‌گذرانم چون به گمانم تا به حال هیچ کس این سؤال را از او نپرسیده.

می‌گوید: «نمی‌دونم. منظورم اینه که من خیلی آدم باهوشی نیستم. در هیچ کاری هم خوب نیستم. البته فکر کنم به جز شنا کردن. تمام عمرم فقط در شنا کردن خوب بودم.» دستی که روی سینه‌اش گذاشته پیراهنش را مشت می‌کند. «اما چند سال پیش، سینه‌ام شروع کرد به تیر کشیدن.»

«به هیچ کس چیزی نگفتی؟»

می‌گوید: «والدینم مجبورم می‌کردن شنا کردن رو کنار بگذارم. من جز شنا هیچ کار دیگه‌ای بلد نبودم و دوست نداشتم به آدم به درد نخور باشم. بعد از اینکه متوجه شدم مشکل دارم، تمام وقتم رو صرف گوش دادن به موسیقی، تماشای فیلم، خیره شدن به بیرون از پنجره کردم تا بتونم...»

«وجودت رو کمرنگ‌تر کنی؟»

من و سی نیم‌نگاهی به سمت هم می‌اندازیم.

اینکه قبول کنی چیزی تحت کنترل تو نیست کار سختی است. یک روز، پوست جوش می‌زند و استخوان‌هایت کم‌کم خم می‌شوند. ریه‌هایت از کار می‌افتند و مادررت دیگر پیشت نیست. قلبت درد می‌گیرد و در اعماق جایی خاموش و تنها از تپیدن می‌ایستد.

خیلی ناگهانی است. گاهی آن‌قدر ناگهانی که حتی نمی‌توان آن را قبول کرد.

سی می‌گوید: «بخشید، من خیلی خوب نمی‌تونم حرف بزنم.» بریده‌بریده نفسش را بیرون می‌دهد و نگاهش به بلوزش می‌افتد.

می‌گوید: «نئو هیچ وقت اون‌طور که اکثر آدم‌ها با من مهربون هستن باهام خوب نبود. خیلی طولانی‌تر از بقیه بهم خیره می‌شد. سؤال می‌پرسید. هر بار که باهاش صحبت می‌کردم چیز جدیدی یاد می‌گرفتم. اون در وجودش چیزی زمخت و در عین حال بسیار ظریف و برازنده داره که همیشه من رو بهش جذب می‌کرده، چیزی عجیب.»

من درحالی که به خاطراتی دوست‌داشتنی می‌اندیشم زمزمه می‌کنم: «برای همین مطالعه کردن رو دوست داره.»

سی خشک می‌خندد. «من هیچ وقت مطالعه کردن رو دوست نداشتم. نئو من رو وادار کرد کتاب بخونم اگرچه نمی‌تونستم و خُب قضیه این طور بود. همه من رو به خاطر ظاهر من دوست داشتن و اینکه شناگر بودم و این چیزهای سطحی. نئو تمام این‌ها رو پشت سر گذاشت و در اعماق وجودم به دنبال من واقعی گشت.» سی با لکنت حرف می‌زند. انگار که دارد در یک هزارتو به دنبال جواب‌ها می‌گردد و بعد از پایان هر جمله به بن‌بست می‌خورد.

زمزمه می‌کند: «من ازش خوشم می‌آد. فکر کردم اون هم از من خوشش می‌آد.»
تصویر اصلی در پس زمینه تاریخچه آشنایی آن‌ها شکل می‌گیرد. مسئله بزرگ‌تر از مشاجره در راهرو در کنار کمدهای فلزی و قلدرهای بددهن است. حرف‌ها و لحظه‌هایی نیز پیش از این بودند. اشک‌های نئو به خاطر آن پسرها، پدرش یا استخوان‌های شکسته نبوده. به خاطر سی بوده.
می‌گویم: «تو آدم مهربونی هستی. به همین خاطر ازت خوشم می‌آد. نئو هم از تو خوشش می‌آد. بیشتر از چیزی که فکرش رو بکنی.» می‌ایستم و صندلی‌ام را عقب می‌دهم.
سی می‌گوید: «صبر کن. تو از کجا می‌دونی؟ خودش این رو بهت گفت؟»

می‌توانم تصور کنم نئو آدمی که این قدر به او اهمیت می‌دهد را دوست دارد. می‌فهمم از اینکه سی با وجود ناتوانی باز هم تلاش کرده کتاب بخواند چقدر او را شیفته و مجذوب کرده. با توجه به امیدی که در چشم‌های سی می‌بینم، می‌دانم او از همان اول مجذوب نئو نشده، اما وقتی شده خیلی بیشتر از او مجذوب شده.

سرسری لبخندی می‌زنم.
«نه.» آخرین توصیه‌ای که پس از سال‌ها به تماشا نشستن آدم‌هایی که از هم فرار می‌کنند در چننه دارم آخرین حرف بین ما می‌شود. «اما اگر به آدمی که بهش آسیب رسونده اهمیت نمی‌داد این قدر ناراحت نمی‌شد.»

نئو برایم از اولین باری می‌گوید که سی را در یکی از بدترین روزهای زندگی خود ملاقات کرده. بدنش زیر دریای کاغذهایش خسته و سنگین است. داروهایش باعث می‌شوند خواب‌آلود و رنگ‌پریده به نظر برسد.

کمتر از مقدار غذایی که باید، می‌خورد تا وزن بدنش را حفظ کند. رنجی که این مسئله به اعصابش تحمیل می‌کند باعث می‌شود تا مرز تشرزدن به دیگران پیش برود.
نئو در حالت گیجی به من می‌گوید سی را خیلی قبل از اینکه خود سی بداند دیده.
می‌گوید داستانی نوشته در مورد پسری در یک قایق پارویی که به دنبال خشکی است اما بیهوده است. می‌گوید همه چیز این طور شروع شد.

نئو قدش آن قدری بلند نیست که دستش به قفسه کتاب در اکثر کلاس‌ها برسد. اولین سال دبیرستان وقتی که نیمی از دوران مدرسه را غایب بود، صدای خنده‌های زیرلی را پشت سرش می‌شنید. او را محکم هول می‌دادند. صندلی‌ای را که روی آن می‌ایستاد تا کتاب‌ها را جمع کند از زیر پایش کنار می‌زدند.

انگار که تمام مدرسه با هم برای او قلدری می‌کردند. وقتی کوچولو و کمی متفاوت باشی، انتظارش می‌رود تو را کیسه بوکس خود بکنند. هیچ کس از شما در مقابل ضربات ناشناس و شوخی‌های بد مراقبت نمی‌کند.

نئو بی‌ادب، غیراجتماعی و کمی پرمدعا است، اما نفرت‌انگیز نیست. دوست ندارد به هیچ کس آسیبی برساند. بدترین قلدرهایی که او را اذیت می‌کردند به این مسائل اهمیت نمی‌دادند. یک گروه از پسرها از تیم شنا در کلاس نئو بودند که دنبال دلیلی برای قلدری کردن بودند. وقتی از کنارش رد می‌شدند بددهنی کرده و یا او را هول می‌دادند تا زمین بخورد.

نثو می‌گوید وقتی کل مدرسه متوجه شدند او مریض است، معلم‌ها بالأخره تصمیم گرفتند در مقابل این اتفاقات حرفی بزنند و تعداد کسانی که به او حمله می‌کردند کم شد. حتی شناگرها هم دیگر خیلی با او بدرفتاری نمی‌کردند.

بااین‌حال، نثو دستش به آن قفسه‌ها نمی‌رسید.

سپس، یک روز یک دانش‌آموز جدید به کلاس اضافه شد. یکی از پسرهای تیم شنا که نثو قبلاً هرگز او را ندیده بود و ردیف عقب نشسته بود و از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد.

وقتی معلم گفت همه به ترتیب بروند و یک کتاب برای خود بردارند، به‌جای اینکه نثو صندلی بردارد و روی آن برود، دانش‌آموز جدید بالای سر نثو دست دراز کرد و دو کتاب برداشت. او یکی از کتاب‌ها را به نثو داد و بدون یک کلمه حرف رفت سر جایش نشست.

نثو درحالی‌که اسپاسم‌های دردناک بیشتری در ماهیچه‌هایش می‌پیچند و دست من را محکم فشار می‌دهد، می‌گوید: «اون هیچ‌وقت به کلاس توجه نمی‌کرد، به همین خاطر اصلاً من رو نمی‌شناخت و همچنین نمی‌دونست من مریضم.»

نثو از همان اول متوجه شد سی مشکل دارد. وقتی در کلاس گزیده‌های کتاب را می‌خواندند، سی انگشت‌هایش را روی خط‌های کتاب می‌کشید و در همان خط می‌ماند. بعضی از کلمات برایش مشکل بودند. نمی‌توانست مثل بقیه خیلی راحت از این کلمات بگذرد.

معلم از سی می‌خواست جواب بدهد و سی خشکش می‌زد. او به کلاس توجه داشت، یا حداقل سعی‌اش را می‌کرد، اما کلماتی که نمی‌توانست آن‌ها را بخواند در پشت گلویش می‌نشستند و هرگز به زبان نمی‌آمدند. چند باری این اتفاق افتاد. معلم از پشت شیشه‌های عینکش به سی خیره شد و سی همان‌طور در آن وقفه معذب‌کننده بین سؤالی که پرسیده شده و شرمساری غیرقابل اجتناب می‌نشست. آنچه سی نفهمیده بود این بود که در اقیانوسی از این آدم‌هایی که در سکوت به او ترحم می‌ورزند تنها نیست. پسری که کنارش نشسته بود هم در همین اقیانوس شنا می‌کرد.

هر بار معلم اسم سی را صدا می‌کرد تا جواب بدهد، او نمی‌دانست چه باید بگوید. او و معلم به همدیگر نگاه می‌کردند. لب‌هایش را به نشانه عذرخواهی جمع می‌کرد و منتظر می‌ماند. صدای یک تکه کاغذ که روی میزش کشیده شد سکوت را در هم شکست. سی پایین را نگاه کرد و یک یادداشت زرد با دست‌خط نثو دید.

روی کاغذ نوشته بود: موضوع کتاب عشقه. عشق و فقدان.

توجه سی به نثو جلب شد که چشم‌هایش را به تخته دوخته بود. سی آب گلویش را قورت داد و جوابی که نثو برایش نوشته بود را خواند. معلم که تعجب کرده بود سر تکان داد و صحبت‌هایش را از سر گرفت.

سی تشکر کرد. نثو جوابش را نداد.

در طول آن سال تحصیلی، حتی با اینکه نثو نصف هفته مدرسه نمی‌آمد، این دو روتینی برای خود پیدا کرده بودند. سی هر روز کتاب‌های درسی‌شان را از آن بالا برمی‌داشت و زمانی که سی مجبور بود سؤالی را جواب بدهد نثو از قبل به او راهنمایی می‌کرد و او را در جهت درست هدایت می‌کرد. حتی با اینکه نیمی از اوقات جواب اشتباه بود اما برای سی اهمیتی نداشت. از اینکه درس را می‌فهمید خوشحال بود.

هرچه نثو و سی به هم نزدیک‌تر می‌شدند، نثو کنج‌کاوتر می‌شد. سؤال کرد اسم سی به چه معناست. سی گفت او کوچک‌ترین عضو خانواده است، آخرین فرزند مادرش و مادرش می‌خواسته اسم قلبش را روی او بگذارد. سی هم سؤال کرد اسم نثو از کجا آمده. نثو گفت والدینش مذهبی بودند و به دلایلی این اسم را روی او گذاشتند که اصلاً برایش مهم نیست.

سی از نئو سؤال کرد چرا این قدر کتاب دارد. نئو گفت کتاب‌ها منبعی بی‌پایان برای فرار از واقعیت هستند. سی سؤال کرد آیا نئو دوستی دارد یا نه. نئو گفت دو دوست عجیب و غریب دارد. نئو سؤال کرد سی دوستی دارد یا نه. سی گفت بله. نئو سؤال کرد سی دوستان واقعی دارد یا نه. سی مدتی ساکت بود بعد از نئو خواست یکی از کتاب‌هایش را به او قرض بدهد.

اینجا بود که خیال‌بافی‌های نئو شروع شد. بی‌صبرانه منتظر شروع کلاس می‌ماند و تمام مدت بی‌اختیار لب‌خند می‌زد. وقتی کتاب‌ها را به سی می‌داد گاهی کمی بیشتر دستش را روی دست او نگه می‌داشت. و از نظرش دور نمی‌ماند که گاهی وقتی سی بیش‌ازحد نزدیک به نئو می‌نشست، یا نئو موهایش را مرتب می‌کرد سی دست‌پاچه می‌شد.

اکثر اوقات به مشکل می‌خوردند. معلم به‌خاطر حرف‌زدن زیاد آن‌ها را ملامت می‌کرد. اما نئو اعتقاد داشت این تنبیه‌ها ارزشش را دارند. در طول مدت زمان تنبیه با هم سنگ کاغذ قیچی بازی می‌کردند. نئو خوشحال بود. لب‌خندی که در زمان گفتن این حرف به روی لب‌هایش می‌آید سینه‌ام را به درد می‌آورد. اما شادی نئو همان‌جا پایان یافت.

گفت قایق پارویی به نظرش خالی می‌رسیده. در نتیجه یک شخصیت دیگر هم به آن اضافه کرد تا همدم دیگری باشد. خود داستان کاملاً بی‌خطر بود. فقط دو نفر آدم که در دریای بی‌کران گم شدند. نئو وقتی داشت کیفش را بعد از پایان کلاس انگلیسی جمع می‌کرد تصادفاً داستان را روی میزش رها کرد.

صبح روز بعد که به مدرسه رفت، دید گروهی از پسرهای تیم شنا منتظر سی هستند. داشتند داستان را می‌خواندند و کاغذها را به همدیگر می‌دادند و پیش خودشان می‌خندیدند.

نئو در چهارچوب در ایستاد. وقتی او را دیدند حتی به خودش زحمت فرار کردن هم نداد. از او پرسیدند آیا این داستان را برای عشقش نوشته یا نه. پرسیدند برای نمره گرفتن از معلم لطفی در حقش انجام می‌دهد یا نه و اینکه آیا داستان در مورد آقا معلم است یا نه. با هر توهین، آن‌ها نئو را بیشتر و بیشتر به عقب هول می‌دادند.

پسر اول موهای نئو را محکم کشید و کاغذها را ریزریز کرد. پسر دوم او را به سمت قفسه‌های فلزی هول داد. ران نئو را در دست گرفت و گفت از این چیزها خوشش می‌آید یا نه. پسر سوم کمر بند نئو را محکم گرفت و تهدید کرد او را اذیت خواهد کرد و گفت این کارش نوعی کار خیریه است تا او را از انحرافات جنسی‌اش برهاند. باقی پسرها همگی با هم شروع کردند به خندیدن. نئو با خشونت بیگانه نیست.

پدرش تشنه خشونت است. همیشه بوده. این مسئله به او یاد داده که روحش را از بدنش جدا کند. وقتی سی وسط معرکه چشمش به آن‌ها خورد، هدفونش داخل گوشش بود. داشت به سمت کلاس اولش می‌رفت، درحالی‌که موهایش هنوز از تمرین اول صبح خیس بودند. نگاهی به نئو انداخت، به پسرانی که پرخاشگری‌های خود را کمی متوقف کرده بودند تا طوری به نظر برسد انگار هیچ مشکلی نیست. یک دسته گرگ که گوسفندی خون‌آلود را دوره کرده بودند و قبل از اینکه به بقیه کارشان برسند منتظر بودند چوپان راهش را بگیرد و برود.

نئو می‌گوید: «من حتی کتک‌هایی که خوردم رو احساس نکردم. برام مهم نبود اون‌ها بهم مشت زدن یا مچ دستم رو شکستن یا گفتن به والدینم خبر می‌دن که من چقدر موجود نفرت‌انگیزی هستم.» نفس بعدی را که می‌خواهد بکشد کمی تقلا می‌کند.

«هیچ‌کس من رو تا به امروز دوست نداشته. هیچ‌کس اصلاً به من اهمیت نداده. بنابراین، در تمام مدت تنها چیزی که می‌دیدم کُر بود که من رو اونجا تنها گذاشت و رفت. من فکر می‌کردم اون کسیه که می‌تونم باهاش دل به دریا بزنم. فکر کردم شاید به‌جای پارو زدن تا آخر دریا، می‌تونم باهاش تا بهشت

هم برم. چون با اینکه اون فقط یک آدم بود، اما من بالأخره یک نفر رو داشتم.» نفس نثو گرفت. «فکر کردم بالأخره یه نفر رو دارم.»

نثو گریه نمی‌کند. فکش از اینکه چقدر محکم آن را فشار می‌دهد درد می‌گیرد. او را می‌بوسم و بغل می‌گیرم. او هم من را بغل می‌گیرد تا اینکه داروها او را به خواب می‌برند.

می‌فهمم چرا این قدر دردناک بوده.

تنهایی دیده‌نشدن را خوب می‌فهمم.

و از همه مهم‌تر، به‌خاطر سال‌ها تماشا کردن می‌فهمم که جهل از ظلم بدتر است.

موقعش که می‌رسد سی بالأخره بدون واژه دزدی می‌کند. خیلی مهارت ندارد. همان‌طور که گفتم، بیش‌ازحد بزرگ است و راحت دیده می‌شود. یک سیب و یک کتاب از کتابخانه می‌دزدد و مصمم‌تر از همیشه به اتاق نثو می‌رود. بدون اینکه در اتاق را بزند در را با شدت باز می‌کند و پشت‌سرش می‌بندد. نثو سرش را از روی نوشته‌هایش بلند می‌کند، درحالی‌که پاهایش زیر ملحفه هستند و زاکت رنگ‌ورورفته سونی روی شانه‌هایش نشسته‌اند و کلاه آن را هم روی سرش گذاشته. سی قبل از شروع حرف‌هایش منتظر می‌ماند نثو توجهش کاملاً به او جلب شود.

«متأسفم وقتی بهم احتیاج داشتی هیچ کاری نکردم. من تمام عمرم رو در انکار گذروندم و به هیچ عنوان اجازه نمی‌دم این یک چیز رو دیگه ازم بگیره.» به خودش و بعد به نثو اشاره می‌کند. «از همون روزی که اون پسرها بهت آسیب زدن، اون قدر دلم برات تنگ شد که تمام مدت درد می‌کشیدم و الآن هم خیلی دلم برات تنگ شده. دلم برات تنگ شده چون حتی اگر یه آدم کله‌شق و اعصاب‌خُردکن باشی، تنها کسی هستی که تا به امروز می‌خواستم دوستم باشه. بنابراین متأسفم و تو هم مجبور نیستی حتماً من رو ببخشی، هرگز، اما باید به اینکه دوروبرت می‌پلکم عادت کنی چون دوباره تو رو ترک نمی‌کنم.» سی نفس کم می‌آورد و لبه تخت نثو را می‌گیرد تا تعادل خود را دوباره پیدا کند. «و از همه مهم‌تر، متأسفم که مثل قسمت کم‌عمق استخر باهات رفتار کردم.»

نثو همچنان بسیار شوکه به نظر می‌رسد تا اینکه به اجبار اخمی به صورتش می‌آورد. «این حرفت اصلاً چه معنایی داره؟»

«نمی‌دونم!» سی دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد. «اما دارم سعی‌ام رو می‌کنم. چون از تو خوشم می‌آد. واقعاً از تو خوشم می‌آد. بنابراین آیا لازمه برم کتاب‌های قدیمی و یک بسته کاغذ یادداشت چسب‌دار از مدرسه برات بدزدم؟ یا اینکه تو هم بالأخره قبول می‌کنی که دلت می‌خواد با من دوست باشی؟»

نثو ساکت می‌ماند. سی هم همین‌طور. فضا خیلی صمیمی نیست، اما حداقل سکوتی که از یک کینه نشأت می‌گیرد هم نیست.

نثو نگاهی به کتابی که در دستش است می‌اندازد و چشم‌هایش را ریز می‌کند.

«واقعاً؟ جین آستین؟»

«موضوعش عشقه. عشق و فقدان.» سی می‌گوید و مچ دستش را می‌چرخاند تا جلد کتاب را نشان بدهد. کتاب را روی پای نثو می‌گذارد. «من داستان‌های عاشقانه دوست دارم.»

نثو گوشه لبش را به نشانه انزجار بالا می‌برد.

«وای دوباره نه.»

«کتاب رو برام می‌خونی؟ مثل قدیم‌ها؟»

«قبلاً برات خوندم.» نثو کتاب را برمی‌دارد انگار که می‌خواهد آن را نادیده بگیرد و می‌خواهد آن را به سی برگردانده و دوباره او را رد کند. همان لحن آشنا مثل سیلی بر صورت سی می‌نشیند. مثل وقتی

معلمش ناتوانی او در فهمیدن را نادیده می‌گرفت. سرتاپایش را شرم فرا می‌گیرد و می‌توان گفت کم‌کم قبول می‌کند شاید نئو هیچ‌وقت او را واقعاً نبخشد.

زمزمه می‌کند: «باشه.» و می‌چرخد و دستگیره در را می‌گیرد.

«کجا داری می‌ری؟»

سی مکث می‌کند. برمی‌گردد. کتاب را نه به کناری انداخته و نه رهايش کرده. نئو دستش را روی صفحه اول می‌کشد و زانوهایش را کمی بالا می‌آورد تا کتاب را روی آن بگذارد.

کلاه را از روی سرش برداشته و به صندلی کنار تختش اشاره می‌کند. «بنشین و ساکت باش.»

آن‌طور که نئو برای سی کتاب می‌خواند با زمانی که من برایش می‌خوانم تفاوت دارد. این‌طور نیست که هر متن را به شکل یکنواخت و کشداری بخواند. خیلی روان هر فصل را تا انتها می‌خواند و هر صفحه را که تمام کرده و ورق می‌زند نگاهی به سی می‌اندازد تا مطمئن شود حواسش جمع اوست. و همین‌طور هم هست. چانه‌اش را روی دست‌هایش می‌گذارد و هر بار نئو دوباره داستان را شروع می‌کند سی حظ می‌کند.

مطالعه کردن را به عادی روزانه تبدیل می‌کنند. شماره تلفن همدیگر را هم ذخیره می‌کنند. دیروقت که باید بخوابند به هم پیام می‌دهند. سی گاهی اوقات یواشکی به اتاق نئو می‌رود و همان‌طور که به پرستارهایی که گولشان زدند می‌خندند موسیقی گوش می‌کنند. وقتی سی یک هفته بعد مرخص می‌شود، هر روز به نئو پیام می‌دهد و هر روز بعد از ظهر به دیدن ما می‌آید. می‌گوید دیگر شنا نمی‌کند؛ در نتیجه کار خاصی برای انجام دادن ندارد.

یک ماه به همین روال می‌گذرد اما یک روز دیگر خبری از سی نمی‌شود.

من و سونی نگران می‌شویم. از نئو سؤال می‌کنیم پیامی از او دریافت کرده یا نه. نئو سر تکان می‌دهد درحالی‌که انگشت شستش را روی لبه تلفن همراهش می‌کشد.

دو روز می‌گذرد. نئو از تخت بلند نمی‌شود، ناامیدی آشنایی در وجودش لانه می‌کند. من و سونی کنارش می‌مانیم تا رنجش را کم کنیم. شب سوم که خورشید می‌خواهد غروب کند صدای پایي را از پایین راهرو می‌شنویم که مثل موسیقی محو می‌شود.

«نئو! نئو! نئو!» سی درحال دویدن به اتاق می‌رسد و وقتی در را باز می‌کند نزدیک است به زمین بیفتد. هیكلش از پشت کرکره‌ها دیده می‌شود. درحالی‌که نفس برایش نمانده وارد می‌شود و چیزی شبیه به تکلیف مدرسه در دست‌هایش است. روپوش بیمارستان پوشیده و آنچه باعث شد سکندری بخورد در نبوده بلکه سرمی بوده که به پایه نگهدارنده وصل کرده بودند و در بازویش فرو کرده و یک تکه چسب نازک روی آن چسبانده بودند.

نئو سرتاپای او را با وحشت نگاه می‌کند.

انگشت‌ها سی می‌لرزند و با هر نفسی که فرو می‌دهد، چهره‌اش را در هم می‌کشد.

«نئو، ببین.» بدون مقدمه لنگان‌لنگان کنار تخت نئو می‌آید و کنارش می‌نشیند. «ببین، من بیست گرفتم.» سی کاغذ را به نئو نشان می‌دهد و به حرف قرمزی که بالای صفحه نوشته شده اشاره می‌کند.

لبخند متزلزلی روی لب‌هایش است. نمی‌تواند آن را روی لبش حفظ کند و لب‌هایش هم مثل ماهیچه‌هایش می‌لرزند.

«چه اتفاقی افتاده؟» نئو نفسی می‌کشد و صورت سی را با ملاحظه بسیار دست می‌کشد. یقه روپوش را کنار می‌زند و زخم‌هایی که روی رگ‌هایش نقش بستند را لمس می‌کند.

«هیچی. من خوبم.» سی دست نئو را می‌گیرد. نوک انگشت‌هایش را می‌بوسد. می‌گوید: «نگاه کن. برگره رو بخون. همه‌اش رو خودم نوشتم.»

نئو با بی‌میلی همان کار را می‌کند.

سی به من و سونی لبخند می‌زند و از ما می‌پرسد حالمان چطور است. هر دو می‌گوییم حالمان خوب است. نئو برگه سی را می‌خواند و نیمی از حواسش به کلمات است و نیمی از آن جایی دیگر. مشکلات قلبی و عروقی مثل یک سری اعداد در طیف وسیعی از شدت‌های مختلف هستند. آنچه در مورد قلب خوب است این است که در اکثر موارد اگر زود مشکل را تشخیص بدهی قابل حل شدن است. اما مشکلی که وجود دارد این است که قلب برای بدن ضروری است و اگر زود وارد عمل نشوی...

وقتی شب پتوی سیاه خود را بر همه‌جا پهن می‌کند، من و سونی به باغ می‌رویم. نئو و سی داخل می‌خوانند و مثل بچه‌ها زیر پتو جمع می‌شوند درحالی‌که من و سونی به نرده تکیه داده و نگاهی به شهر می‌اندازیم. آن بیرون، مردم همیشه به آدم‌هایی مثل ما زل می‌زنند. درحال رفتن به محل کار یا بازگشت از اداره به بیمارستان نگاهی می‌اندازند و دکترها و خون و دیوارهایی خاکستری می‌بینند. کتاب‌ها و شلوغ کاری‌های ما را نمی‌بینند. شاعری معلول و ترانه‌نویسی با قلب ناقص را نمی‌بینند که در شب‌هنگام دارند با هم قول و قرار می‌گذارند. نمی‌دانند غرق شدن چه حسی دارد یا اینکه اجازه ندهند به باغ بیایی. دیدن این چیزها برایشان سخت است. آدم‌های مریض دیگران را جذب کرده و دفع می‌کنند. مرگ گمانی فریبنده و حقیقتی موحش است.

سونی می‌گوید: «ما می‌میریم این‌طور نیست؟» ستاره‌های دوردست نگاه او را منعکس می‌کنند و رشته‌هایی از نور را روی کک‌ومک‌های صورتش می‌نشانند.

آهی از اعماق وجود می‌کشم.

دیگر زیاد چیزی احساس نمی‌کنم.

وقتی هم احساس می‌کنم، احساسم عامدانه خاموش است؛ درست مثل تاریکی.

قلب‌ها برای انسان ضروری هستند. این‌طور نیست؟ هرچیزی قلبی دارد. حتی کتاب‌ها، چیزهای معیوب و من.

قلب من در اعماق وجودم قفل شده، در شبی در برف یخ زده است. حداقل، این چیزی است که خودم دوست دارم باور داشته باشم.

اما عشق انتخاب نیست.

سونی می‌گوید: «بدون تو، ما الآن همه تنها می‌بودیم سم، این رو می‌دونی، نه؟ ما دوستت داریم.»

دستش را روی دستم می‌گذارد. «این رو فراموش نکن.»

پل

دزدی ما زمانی شروع می‌شود که ساعتِ خراب باید ظهر را نشان بدهد.

چند ردیف پله، این تنها چیزی است که باید فتح کنیم. فقط چند ردیف و بعد از آن آزاد خواهیم شد. نثو و سی به نرده می‌چسبند و به ردیف پله‌های مارپیچی که به نظر بی‌نهایت می‌رسند نگاه می‌کنند. پاهایشان را روی زمین می‌کشند.

سونی پایین پله‌ها منتظر ماست. او روی کاغذ از همه بزرگ‌تر است و همین باعث می‌شود تنها کسی باشد که بدون جلب توجه آنجا را ترک کند. نثو و سی به‌خاطر خرابی‌هایی که به بار آوردند شناخته شده هستند و از نظر قانونی اجازه بیرون رفتن ندارند. البته، گاهی اوقات به پمپ بنزین آن‌طرف خیابان می‌رویم اما این فرق دارد. تنها چند بار موفق به آن کار شدیم و اریک هم در لابی منتظرمان بود. درحالی‌که دست‌هایش را روی سینه در هم کرده بود و هر دو بار با پایش روی زمین ضرب گرفته بود. امروز فرق دارد. هر بار احساس می‌کنم دلم می‌خواهم به اتاق‌هایمان برگردیم و خود را مخفی کنیم این مسئله را به خود یادآور می‌شوم.

«گیر می‌افتیم.» اگرچه فقط من نیستم که این‌طور فکر می‌کند.

سی ناخن‌هایش را می‌جود.

نثو از میان دندان‌هایش می‌گوید: «گیر نمی‌افتیم.»

«همیشه گیر می‌افتیم.»

«وای، به‌خاطر خدا. فقط تظاهر کن می‌خوای بری روی پشت‌بوم.»

«اما خُب قرار نیست بریم روی پشت‌بوم. داریم فرار می‌کنیم. ما اجازه نداریم فرار کنیم.»

«احمق جون، روی پشت‌بوم هم اجازه نداریم بریم.»

سی قیافه‌ای به خود می‌گیرد که انگار موضوع را متوجه شده، درحالی‌که اضطرابش از درک این مسئله دو برابر می‌شود.

هیکاری می‌گوید: «این‌طور بهش فکر کن، سی. هنرمندان ما همین الان هم مسیرمون رو نقاشی کردن. بنابراین هر چی هم که بشه سرنوشت‌های ما از قبل نوشته شدن. نگرانی هیچ چیزی رو تغییر نمی‌ده. و اگر حتی این حرف هم حالت رو بهتر نمی‌کنه» - هیکاری دست‌هایش را پشتش می‌گیرد و نیشخندی می‌زند - «فقط دست نثو رو بگیر.»

قیافه نثو در هم می‌رود. «چی؟»

هیکاری به آن‌ها می‌خندد. به نثو که چقدر دستپاچه شده و صورتش گل انداخته است. به بی‌تفاوتی سی و اینکه مثل یک توله‌سگِ سردرگم سرش را کج کرده است.

خنده‌هایش باعث می‌شوند سرم را پایین بیندازم. احتمالاً برای من نیستند. مثل قبل نمی‌توانم در آن‌ها غرق شوم. اضطرابی که در آن هست من را از آب بیرون نگه می‌دارد.

نثو و سی روی مأموریت پیش‌رو تمرکز کردند، اما بدن‌هایشان با هم مذاکره می‌کنند. حتی اگر دست یکدیگر را نگیرند، باز هم ارتباط بین آن‌ها برقرار است. انگشت‌هایشان همدیگر را لمس می‌کنند. به‌رغم پاهای بلند سی و پاهای استخوانی نثو سرعت راه رفتنشان با هم یکی می‌شود. ذاتاً هیچ‌وقت خیلی از هم جلو یا عقب نمی‌افتند.

همان‌طور که به هیکاری که در راستای نرده کنار نثو و سی ایستاده نگاه می‌کنم به این مسئله می‌اندیشم. ساعتی که به او دادم مج دستش را بغل گرفته و نوار سفیدرنگی که روی زخم‌هایش هست کنارش بسته شده.

من و هیکاری چنین ارتباطی داشتیم. این فاصله ناگزیر که نثو و سی با هم دارند. البته تا قبل از امروز صبح. تا قبل از اینکه خورشید طلوع کند و من حدودمرزهایی را مشخص کنم که هیکاری برای آن‌ها آمادگی نداشت.

هیکاری سؤال می‌کند: «می‌تونم دستت رو بگیرم؟» صدایش تا مغز استخوانم نفوذ می‌کند. به قلبم سرازیر شده و مرا بیشتر به سمت او می‌کشد. کمی خود را روی برانکارد جابجا می‌کند و به من نزدیک‌تر می‌شود تا اذیتم کند.

لب‌های ما همان شبی یکدیگر را انتخاب کردند که برای اولین بار شکسپیر خواندند. دست‌های ما نیز همان زمان همدیگر را برگزیدند وقتی رقص‌ها و ژست‌های نمایشنامه را تقلید کردند و مقابل هم این کارها را تکرار کردند. مهم نیست که کنار هم باشند، جرأت ندارند یکدیگر را لمس کنند، اما در حسرت هستند. به نوعی در این لحظه گیر افتادند که چه می‌شد اگر...

اگر او را لمس کنم چه؟ اگر طره‌های زردرنگ روی گونه‌اش را نوازش کرده و انگشتم را روی نبض گردنش بکشم چه؟ اگر او را ببوسم چه؟ اگر از مثلث زیر بینی‌اش شروع کنم و همین‌طور پایین بروم و با هر نفس او را بپرستم چه؟

پیش خودم فکر می‌کنم آیا آن موقع هم هیکاری حقیقت خواهد داشت؟ اگر چشم‌هایم را ببندم و به خورشید تکیه کنم آیا وجود من را به آتش می‌کشد، یا اینکه بالأخره نور را بر روی صورت خود احساس خواهیم کرد؟

می‌لرزیم. قادر به تصمیم‌گیری نیستیم. دهان هیکاری نیمه‌باز است. چشم‌هایش خمار هستند. سرش را کمی کج کرده که اگر قدم نهایی را برداشتیم خوب در هم جفت شویم. دوست دارم او خودش را طوری ببیند که من می‌بینمش. او هم دوست دارد من دنیا را مثل او ببینم. هر بار که سونی نتوانست نفس بکشد، یا تئو روی پاهایش لغزید و به زمین افتاد یا سی نتوانست کلمه‌ای را بشنود، آن را قبول می‌کردم و سر بر می‌گرداندم، اما حالا دیگر این‌طور نیست. مدتی است که دیگر این‌طور نیست. حالا، با هر بار یادآوری این موضوع که دوستانم قرار است بمیرند، او را مقابل چشم‌هایم می‌بینم.

او نسخه باز یافت‌شده کسی که قبلاً دوست داشتم نیست. او قافیه شعر گذشته من است. به لب‌های یکدیگر خیره می‌شویم. همان‌طور که دست‌هایمان تمرین کردند کارهای همدیگر را تقلید می‌کنیم.

او همیشه این سؤال را به ذهنم می‌آورد که اگر اشتباه کرده باشم چه؟ اگر آن‌ها زنده بمانند چه؟ رنگ زرد مسیری را به سمت خاطراتی که هنوز با آن‌ها نساختم نشانم می‌دهد: دوستانم در کهنسالی درحالی که کف روی نوشیدنی را سر می‌کشند، سیگارهایشان را روشن رها می‌کنند. در شهر می‌خندند، در حومه شهر، هر کجایی که آرزوی رفتن به آنجا را داشتند و همان‌طور که داستان‌های مربوط به دوره سرکشی خود را تعریف می‌کنند، همراه با رنج و شادی که در زمان زندانی‌بودنشان آن را شکست داده‌اند.

کمی به هیکاری که روی برانکارد نشسته نزدیک‌تر می‌شوم. دست‌هایم را دراز می‌کنم تا صورت او را در دست بگیرم. فقط یک مرز دیگر مانده که از آن عبور کنم تا بتوانم او را لمس کنم. تنها یک حرکت کوچک و بعد می‌توانم او را حس کنم. تنها یک لحظه، یک نفس، تا او به واقعیت تبدیل شود.

اما اگر حق با من باشد چه؟

اگر این رؤیا که دوست ندارم ببینم، از هیکاری که در آغوشم نشسته و آینده‌ای که همه در کنار هم لبخند می‌زنیم تنها یک آزمون باشد چطور؟ اگر این قافیه هم همان‌طوری تمام شود که قبلی تمام شد چه؟ اگر همان‌طور که ستاره‌ها فرو می‌افتند مجبور باشم به تاریکی خیره شوم چه؟ چشم‌هایم باز می‌شوند و در انعکاس پنجره سیاه، زمان نیشخندی می‌زند. روی شانه هیکاری می‌خندد و گذشته مثل کلیدهای داخل یک دسته کلید جیرینگ جیرینگ می‌کند.

طناب دور گردنم محکم می‌شود. فشار آن نزدیک است من را خفه کند. قبل از اینکه به لب‌های
هیکاری برسم دست‌هایم دو طرفم آویزان می‌شوند. نفسم در سینه بند می‌آید. جاذبه متزلزل می‌شود و
من را از مسیرم جدا می‌کند و ترس من را به سمت دیوار پرتاب می‌کند.
هیکاری همان‌جا نشسته و هنوز لبه برانکار را در دست دارد. نمی‌دانم می‌تواند ترس را در وجود من
بیند یا نه. نمی‌دانم متوجه است که من از چه چیزی می‌ترسم یا نه. در هر صورت، سردرگمی را در
چشم‌هایش می‌بینم که کم‌کم به همان سیاهی تبدیل می‌شود که وقتی خاطرات رنج‌آورشان را به من
داد در وجودش ریخته بود.
«معذرت می‌خوام.»

این تنها چیزی است که می‌توانم بگویم. در این لحظه، این تنها چیزی است که قبل از فرار کردن به
ذهنم می‌رسد.
معذرت می‌خوام.

پله‌ها در سکوتی مرگبار فرو رفته‌اند. نثو مثل کوه ایستاده. دلهره‌هایش را پشت سر گذاشته. سی با گلویی
خشک آب دهانش را قورت می‌دهد و لبش را گاز می‌گیرد. هیکاری دارد کشیک می‌دهد، درحالی‌که
گوش‌هایش منتظر علامت سونی هستند.

از زمانی که پنج نفرمان دور هم جمع شدیم هیکاری به من نگاه نکرده. بعد از آن بوسه‌ای که اتفاق
نیفتاد، به تمام چیزهایی بین خودمان فکر کردم که اتفاق نیفتادند. دفعاتی که توانستم دستش را بگیرم،
یا نامش را بگویم. هیچ‌یک از فرصت‌هایی که داشتم به بار ننشستند.

امروز صبح به او صبح بخیر گفتم. باید حرفی می‌زدم. هیکاری لبخندی بی‌روح زد، لبخندی که به
چشم‌هایش نرسید. بعد همه غرق در هیجان شدند. فرصتی برای توضیح دادن رفتارم پیدا نکردم. حتی
اگر هم فرصتی بود نمی‌دانستم چطور باید رفتارم را توجیه کنم. نمی‌دانم به او چه بگویم. هرچه بگویم
هم دوباره به یکی از آن چیزهایی تبدیل می‌شود که به بار ننشسته.

اریک پنج دقیقه پیش کارش تمام شد. حالا که او محل کار را ترک کرده افسارهای زیادی نیستند که
بتوانند ما را مهار کنند. او معمولاً قبل از رفتن از سونی خداحافظی می‌کند. سونی گفت او را بیرون از
بیمارستان ملاقات خواهد کرد، در خیابان مقابل ورودی اصلی بیمارستان. به گمانم اریک کمی مشکوک
شده بود، اما سونی به‌رغم وضعیت ریه‌اش تنها بیرون می‌رود. سونی قول می‌دهد وقتی برمی‌گردیم تمام
ماجرای جوی‌هایمان را برای گربه‌اش و بچه‌ها بازگو کند.

راه‌پله خدماتی یکی از راه‌هایی است که می‌توانی بدون ترافیک زیاد به بیمارستان وارد شده و از آن
خارج شوی. تنها چیزی که نیاز داشتند یک کارت شناسایی برای دسترسی به این بخش بود. اریک
همیشه یک کارت اضافه در جیبش دارد. من شاید دروغگوی بدی باشم، کلاً خلافکار بدی باشم، اما
حتی زمانی که بازویم در اثر آسیب ناشی از نردبان بسته است، به فرز بودن خود ایمان دارم.
کارت را محکم کف دستم می‌گیرم و آن را می‌چرخانم. پلاستیک به فلز می‌چسبد و یک مترونوم دیگر
و یک شمارش معکوس دیگر. همگی نفسمان را در سینه حبس می‌کنیم.
سپس - دینگ.

نثو عملاً تلفنش را به سمت بالا پرتاب می‌کند طوری که نزدیک است روی لبه نرده بیفتد.
همه جا امن و امانه بازنده‌ها!

سی و نثو جیغی می‌کشند و لنگان‌لنگان راه می‌افتند. هیکاری هم دنبال آن‌ها از پله‌ها پایین می‌رود.
هوای تازه که بوی شهر می‌دهد به راه‌پله‌های کهنه و تمیز هجوم می‌آورد. در یک لحظه، نور روی
پیاده‌رو سر تعظیم فرو می‌آورد. ماشین‌ها و عابران پیاده با عجله در رفت‌وآمد هستند. این در مقایسه با
کادر پزشکی و چرخ‌هایی که از سالن‌های ساکت و بی‌روح عبور می‌کنند تعجب‌برانگیز است. هیچ

دیواری نیست. هیچ دری قفل نیست. تنها آسمان است و جاده‌های وسیع که به هر جایی به جز بن‌بست‌ها ختم می‌شوند.

سونی از گوشه خیابان که برای اتوبوس اریک دست تکان داده با سرعت به سمت ما می‌آید. کوله‌پشتی‌اش پشت کمرش بالا و پایین می‌شود و لبخندی زیر لوله‌های تنفسی بر صورتش نقش می‌بندد. دل و روده‌ام با احساس تلخ و شیرینی در هم می‌پیچد. آن چند قدم آخر کمی زور می‌زند اما با این حال هرگز او را این قدر خوشحال ندیدم.

سونی فریاد می‌زند: «امروز فرا رسید!» و با تمام قوا روی ما می‌پرد. بدون اینکه به دیگران اهمیت بدهد دیوانه‌وار ما را بغل می‌کند و می‌بوسد. «بالآخره امروز رسید. بیاین بریم!»

هیکاری درحالی‌که بینی‌اش را به بینی سونی می‌کشد می‌گوید: «اول دوست داری کجا بری سونی؟» «بیاین بریم خالکوبی کنیم. نه! بریم ستاره‌ها رو تماشا کنیم! بریم ساحل! دریا! من عاشق دریا هستم!» نئو می‌گوید: «برای این کار باید سوار اتوبوس بشیم.» و با انگشت شست از روی شانه‌اش به اتوبوس اشاره می‌کند.

سی کاغذهای مربوط به برنامه ایستگاه اتوبوس را نگاهی می‌اندازد.

«یک اتوبوس بیست دقیقه دیگه می‌آد.»

هیکاری پیشنهاد می‌کند: «چرا همین‌طور که منتظر اتوبوس هستیم کمی قدم زنیم. هان؟» و دست سونی را می‌گیرد تا به او تکیه کند. «هر چقدر که دلمون بخواد وقت داریم.»

سونی خیلی عمیق هوا را به داخل ریه‌هایش می‌کشد و می‌گوید: «حق با توه!» و در کنار هیکاری آرام می‌گیرد. یک لحظه سکوت به بدنش می‌دهد که وقفه‌ای مرسوم برای اوست.

هیکاری بعد از مدتی، هیجان سونی را تقلید می‌کند و سعی دارد آن را زنده نگه دارد و می‌گوید: «برن بریم. بریم هر کاری که دوست داریم انجام بدیم.»

خط عابر پیاده، که ما آن‌ها را سنگ‌های گذر از رودخانه می‌دانیم، زیر سایه ساختمان بیمارستان دوباره پذیرای ما هستند. سی و نئو دو نفری از همه جلو می‌افتند. این ساعت از روز، مردم مثل دسته‌های ماهی در خیابان‌ها می‌ریزند. ما می‌شویم چند نفر در میان انبوهی از آدم‌ها و دنبالشان می‌رویم. این شناس‌بودن نوعی آزادی به ما هدیه می‌کند؛ اینکه بیگانه باشی. در انتهای دیگر خط عابر پیاده، جمعیت تعدادش بیشتر شده و سرعت حرکتشان هم بالاتر می‌رود و همه عجله دارند تا چراغ قرمز است از خیابان عبور کنند. نئو بدون فکر و خیال اضافه دست دراز می‌کند و دست سی را می‌گیرد. سی انگشت‌هایشان را در هم فرو می‌کند و او را نزدیک به خودش نگه می‌دارد.

سونی و هیکاری هم دقیقاً پشت سر آن‌ها هستند. سونی به بازوی هیکاری چسبیده. هیکاری هم با دقت به حرف‌های سونی گوش می‌کند. سونی از دیدن شهر حیرت‌زده شده انگار که دارد با دید کاملاً جدیدی به آن نگاه می‌کند. از همین جا هم می‌توانم بفهمم که دارد در مورد بچه‌هایش حرف می‌زند. برای هیکاری از صدف‌هایی می‌گوید که برایشان خواهد آورد، خالکوبی‌ای که نشانشان خواهد داد، که به فهرست داستان‌های دیوانه‌واری که هر چقدر هم تعریف کند خسته نمی‌شود اضافه خواهد شد.

آتش سونی درونی است. اگر از این آتش به من هم رسیده، پس مطمئنم به بچه‌های خودش یا شاید حتی یک کلاس درس کامل هم برسد. دوست نویسنده مشهور و دوست زیبا و قدبلند و دوست بانمک دزدش را به رخ خواهد کشید. در مورد تمام ماجراجویی‌هایش در بیمارستان برای آن‌ها خواهد گفت؛ طوری که آن‌ها اصلاً متوجه نمی‌شوند او مدتی در بیمارستان اسیر بوده.

وقتی به پیاده‌روی سمت دیگر خیابان می‌رسیم سونی یک لحظه تلو تلو می‌خورد. دوباره نفس می‌گیرد و کوله‌پشتی‌اش را پشت کمرش مرتب می‌کند.

سعی می‌کند با خنده مسئله را رفع و رجوع کند. «ببخشید، یه لحظه باید استراحت می‌کردم.»

هیکاری می‌گوید: «مطمئنم اگر دیر برسیم خونه گریه‌ات ما رو می‌بخشه.» محکم سونی را نگه می‌دارد و تظاهر می‌کند تلوتلو خوردنِ او به‌خاطر این بود که پایش پیچ خورده.

«تو هی رو دوست داری هیکاری، نه؟»

«البته.»

«خوبه. خوبه. نیاز دارم یه نفر ازش مراقبت کنه.»

هیکاری سؤال می‌کند: «منظورت چیه؟» وقتی سونی برای لحظه‌ای جواب نمی‌دهد هیکاری اخم می‌کند و سرعتش را کم می‌کند. «سونی این‌طوری صحبت نکن.» موهای قرمز سونی را که صورتش را قاب گرفته‌اند نوازش می‌کند. «تو حالت خوب می‌شه.»

نئو و سی نگاهی به عقب می‌اندازند. تنها یک ثانیه است، چند کلمه، اما همین باعث می‌شود نگاهی بین آن‌ها ردوبدل شود. یکی از قوانین ناگفته‌ی ما نشکسته، اما به زبان آمده است.

سونی درحالی‌که هیکاری را دنبال خودش می‌کشد می‌گوید: «تو خیلی بچه‌ای.»

کم‌کم به‌جایی نزدیک می‌شویم که به‌نظر خیلی آشنا می‌رسد و اینجاست که سرعتم را کم می‌کنم. رودخانه با سرعت از زیر پل درحال عبور است. من را به چالش می‌کشد که نگاهش کنم. به جان خاطراتم می‌افتم. دوستانم روی آن قدم می‌گذارند. اما من عقب می‌نشینم. مشت‌هایم را می‌بندم. سعی می‌کنم جای کمتری اشغال کنم و پنهان شوم.

دوست ندارم اینجا باشم. قرار است از پل عبور کنیم، درست از مقابل نگاهش که به من چشم غره می‌رود رد شویم، اما نمی‌توانم. وقتی آن‌قدر نزدیک می‌شویم که باید با او چشم در چشم شوم توقف می‌کنم.

نگاه نمی‌کنم. همه‌چیز من را آزار می‌دهد. سعی می‌کنم نبینمش، اما هر چقدر که چشم‌هایم را محکم می‌بندم باز هم او را آنجا می‌بینم. کتش را روی شانه‌های من می‌گذارد. هوا خیلی سرد است. برف سفید زمین را پوشانده، نور چراغ خیابان، دانه‌های برف را که رقص‌کنان فرو می‌افتند روشن می‌کند. باقی دنیا اما تاریک و تنه‌است. محکم مرا در آغوش می‌کشد. بعد هم ناپدید می‌شود. سعی می‌کنم دنبالش بروم، اما تاریکی من را پس می‌زند. اشک‌هایم ضرب‌آهنگ آب را پیدا می‌کنند. هق‌هقم در گلو خفه می‌شود. همه‌چیز دردناک است. خاطراتم از زمین بیرون می‌خزند همچون هیولاهایی که دارند در رودخانه شنا می‌کنند.

«سم؟» بالا را نگاه می‌کنم. هیکاری مقابلم ایستاده. صورتش رنگ‌ورو رفته است و نگرانی در چشم‌هایش موج می‌زند. نئو، سونی و سی جلوتر از ما هستند. به پل نزدیک‌تر شده‌اند و همچنان دارند جلو می‌روند. «سم، حالت خوبه؟»

زمزمه می‌کنم: «من نمی‌تونم این کار رو بکنم.»

«منظورت چیه؟ مشکلی پیش اومده؟»

من درحالی‌که سر تکان می‌دهم می‌گویم: «من نمی‌تونم همراهتون بیام.» احساس می‌کنم بی‌پناه هستم، در معرض خطر. «نمی‌تونم...» کلمات در گلویم گیر می‌کنند و می‌ترسم آن‌ها را به زبان بیاورم. هیکاری می‌گوید: «اشکالی نداره.» نزدیک‌تر می‌آید و دستش را بالا می‌آورد. من را لمس نمی‌کند. من را از سر راه گروه بعدی از آدم‌هایی که دارند رد می‌شوند کنار نمی‌کشد. کف دستش در هوا می‌ماند و منتظر می‌شود من هم با کف دستم همان کار را انجام بدهم.

خیلی آرام دستور می‌دهد «آواز بخون، یوریک» و انگشت اشاره‌اش را همان‌طور که من از او تقلید می‌کنم حرکت می‌دهد.

می‌گویم: «آخرین باری که روی این پل بودم، ستاره‌ها سقوط کردن.» فکر نمی‌کنم منظورم را فهمیده باشد، اما «نمی‌تونم دوباره از اون رد بشم.»

هیکاری دوباره می‌گوید: «اشکالی نداره.» و وقتی او با صدای خود چنین حرفی می‌زند برایم خیلی قابل باور است. «اشکالی نداره. من پیش‌تر می‌مونم.»

«نه. تو...»

«من تو رو رها نمی‌کنم، سم.» با اطمینان سخن می‌گوید. او هنوز هم به من اهمیت می‌دهد. حتی زمانی که نتوانستم آنچه می‌خواست به او بدهم. کف دستش موازی با کف دست من می‌ماند.

فکر می‌کنم می‌توانستم نفسم را حبس کنم. می‌توانستم قدرت این را پیدا کنم که صاف نشسته و همچنان ادامه بدهم اگر رقصیدن من و هیکاری باقی چیزها را از دیدم ناپدید کند.

اما این‌طور نمی‌شود. از روی شانه او می‌بینم که زمان هنوز هم دنبال ما می‌آید. بالای سر دوستانم ایستاده و رویشان سایه انداخته و گذشته من را روی انگشت‌هایش می‌چرخاند.

نئو و سی دست‌های سونی را می‌گیرند و همگی به سمت پل می‌روند. قلبم در سینه فرو می‌ریزد.

با صدای خیلی ضعیفی می‌گویم: «صبر کنید.» سؤالی که هیچ‌کس نمی‌تواند جواب بدهد. «اون‌ها چرا...؟»

سؤال را تمام نمی‌کنم. از کنار هیکاری رد می‌شوم.

دوباره می‌گویم: «صبر کنید.»

باز هم در پل پیشروی می‌کنند. آدم‌هایی که در پیاده‌رو دورم را گرفتند کنار می‌زنم. دنبالشان می‌روم. باید دنبالشان بروم. آن‌ها نباید از پل عبور کنند. هنوز خیلی زود است. هنوز وقت رفتن نیست!

سونی یک بار سکندری می‌خورد. اگر سقوط کند یا به دنده‌اش آسیب برساند، ریه‌اش ممکن است در یک لحظه از کار بیفتد. نئو هنوز خیلی لاغر است. استخوان‌هایش هیچ مقاومتی ندارند. بدنش شکننده‌تر از آن است که بدود یا در مقابل ضربه‌ای بیش از یک هول‌دادن کوچک تاب بیاورد. قلب سی تا حدی آسیب دیده که دیگر هیچ راه بازگشتی ندارد. به یک قلب دیگری نیاز دارد. بدون قلب دیگر زنده نمی‌ماند.

خیلی احمق هستم. تلاش می‌کنم به‌خاطر بیاورم. خاطراتم پیش چشم‌هایم آشکار می‌شوند. خاطراتی که از نئو دارم، شاعری که از آدم‌هایی که باید مراقبتش باشند زخم خورده. پسرک بیچاره‌ام باید سال‌های عمر خود را زیر نور خورشید و نه چراغ‌های آزمایشگاه می‌گذراند. خاطراتم از سونی، شعله‌ام که تا این حد مصمم است بسوزد، که مادرش را این‌قدر زود از او گرفتند و کودکی‌اش باید تا همیشه ادامه پیدا می‌کرد. خاطراتم از سی. پسرک خوش‌قد و قامتم با قلب شکسته، تا حد زیادی کناره‌گیر اما به همان اندازه مهربان، او که تا این حد دوست دارد مهربان باشد.

اجازه می‌دهم در گذشته غرق شوم. و این برایم آینده‌ای را ترسیم می‌کند که اصلاً وجود ندارد. مهم نیست چقدر تلاش کنم و ادعا کنم خاطراتم مدفون هستند، اما در واقع کنترل روی آن‌ها ندارم. ناگهان به سراغم می‌آیند. به من یادآور می‌شوند که انکار به‌اندازه حقیقت قدرت ندارد.

از روزی که متولد شدم حقیقت من یک چیز بوده.

دوستانم قرار است بمیرند.

«صبر کنید!» جمعیت دور آن‌ها را می‌گیرند. «نه. تو نباید بری. تو هنوز... تو نمی‌تونی...»

فریاد می‌زنم: «سی! سونی!» دیگر نمی‌توانم آن‌ها را ببینم. «نئو!» می‌دوم. همه را هول می‌دهم و سعی می‌کنم قبل از اینکه از پل رد شوند به آن‌ها برسم. صدایم را نمی‌شنوند. هیچ‌کس نمی‌شنود. بی‌نهایت التماس می‌کنم. تا صدایم شنیده شود. تا اجازه دهند من هم به‌جایی که آن‌ها در آن ناپدید شدند بروم.

دوباره صدایشان می‌زنم، اما انگار که اصلاً صدایم در نمی‌آید.

قبل از اینکه به پل برسم، نیرویی من را به سمت عقب هول می‌دهد. تلو تلو می‌خورم، نرده از زیر انگشت‌هایم لیز می‌خورد. جاذبه من را از پیاده‌رو به سمت جاده می‌کشاند. صدای بوق بیشتر می‌شود، نزدیک‌تر می‌شود. مردم فریاد می‌کشند.

آخرین چیزی که می‌شنوم اسمم است، همان‌طور که خورشید روی کاپوت یک ماشین پیچ‌وتاب می‌خورد.

پوچ

سال‌ها پیش، یک بار در جاده زمین خوردم.

اصطکاک باعث شد پاهایم خراش‌های خیلی بدی بردارند و خاک مثل پنبه در خونم خیس شده بود. اشک در چشم‌هایم حلقه زد. خاک با زخم‌های بازم در هم آمیخت. انگشتم را روی پارگی شلوارم کشیدم.

آن روز روز خیلی آشفته‌ای بود. معده‌ام پیچ‌وتاب خورد. دوست داشتم استفراغ کنم، لمس کردن بدنم خیلی سخت بود.

مجبور بودم مردن یک نفر را تماشا کنم.

مجبور بودم صدای جیغ‌های مادرش را بشنوم. مجبور بودم شاهد باشم که چطور زندگی از چشم‌های خودش و کسی که در آن‌ها بازتاب پیدا کرده ناپدید می‌شود. هنوز اولین قدم‌هایش را برنداشته بود. در برهه‌ای از زندگی بود که هنوز زبان باز نکرده بود. انگشت‌های مادرش را در مشت‌های خود گرفت و مجذوب هر چیزی شد که برق می‌زد.

او اولین نوزادی بود که من در زندگی بغل گرفتم و مجبور بودم شاهد مرگش باشم.

غمش یک‌باره بود. خیلی شدید بود، مثل نیرویی محرکه. دوست داشتم خود را گشوده و بگذارم تمام وجودم مثل بخار دود شود.

از بیمارستان فرار کردم. فرار کردم و به زمین افتادم. بریدگی‌ها دردناک بودند، اما تا حدی درد درونم را کاهش می‌دادند. انگار بدنم رنجی که قلبم می‌کشید را احساس کرده بود و سعی داشت کمی از بار آن را بر دوش بکشد.

«سم!» همین که مغلوب وسط جاده نشستم یک نفر اسمم را صدا کرد. نور خورشید از روی کاپوت ماشین منعکس شد. «سم!»

صدایی به گوش رسید، چرخ‌ها از مسیر منحرف شدند. برگشتم تا نگاه کنم. یک شی فلزی بزرگ داشت به سمت من می‌آمد. بعد از آن ضربه محکمی خوردم. یک نفر مچ دستم را گرفت و من را از سر راه کنار کشید.

من کنار جاده بودم، یک نفر دیگر هم روی من بود و سپر من شده بود. از نفس افتاده بود، سرش را هم در انحنای گردن و شانه من فرو کرده بود. یکی از زانوهایش میان پاهای من بود انگار که در تلاش برای دور کردن من از صحنه تصادف زمین خورده باشد.

او نفس نفس می‌زد و صورتش را بالا آورد تا به من نگاه کند: «سم عزیزم» درحالی که اشک‌های خودش هنوز تازه بودند، اشک‌های من را که از گونه‌هایم فرومی‌چکیدند و می‌سوختند پاک کرد. همین که شروع کردم به گریه کردن سعی داشت من را آرام کند و گفت: «من پیشتم. حالت خوبه. من پیشتم.» حق‌هق کنان گفتم: «چرا اون مرد؟» من را در آغوش کشید. تا شب به گریه کردن ادامه دادم و او تنها چیزی بود که برایم مانده بود تا در بغل بگیرم. «چرا اون باید می‌مرد؟» دوباره و دوباره پرسیدم. «چرا همه می‌میرن؟»

هیچ‌وقت جوابم را نداد.

پوچی‌ای که این سؤال از خود برجای گذاشت هنوز همچون حفره‌ای در قلب من تازه است.

خاطره در عرض یک ثانیه از مقابل چشم‌هایم می‌گذرد. تنها چیزی که لازم است همین است. همان نیرویی که آن موقع من را به عقب هول داد این بار هم همان کار را کرد. فقط این بار جاده خاکی نیست. آسفالت و بتن است و درست به اندازه پیاده‌رو شلوغ است. نور خورشید سوسو می‌زند و صدای بوق ماشینی به گوش می‌رسد. چشم‌هایم را محکم می‌بندم و آماده ضربه می‌شوم.

«سم!»

اما ماشین هیچ وقت به من اصابت نمی کند. در عوض، احساس می کنم گرمایی بی مثال مچ دستم را می گیرد. نفسم در سینه حبس می شود. انگار که دارم سطح آب را می شکافم و کسی سعی دارد من را از ته استخر بالا بکشد. جاده پشت سرم محو می شود و به پژواکی از صدای نفس نفس زدن و فریادهای راننده های عصبانی تبدیل می شود. با پاهایم روی سنگ فرش خیابان فرود می آیم و بدنم در آغوش دیگری می افتد.

صورت هیکاری را مقابلم می بینم، درحالی که درست به اندازه دیشب به صورتم نزدیک است. او هم درست مثل من نفس بریده. او داشت دنبالم می دوید. من وارد جاده شدم اما او من را گرفت. ماشین را دید، دستش را به سمت من دراز کرد، من را نجات داد.

مردم از کنار ما راهشان را پیش می گیرند و می روند انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده. ترافیک هم پشت سرمان کارش را از سر می گیرد.

او من را نجات داد.

نبضش زیر دستم تندتند می زند. بینی اش به بینی ام کشیده می شود و طره موهایش همچون انگشت شقیقه هایم را نوازش می کند.

او را حس می کنم. پوستش، زیرتر از چیزی است که تصور می کردم، پستی و بلندی دارد و زخمی است و زیر سطح آن داغ است. او من را لمس کرد. توهم نبود می شود. دیوار شیشه ای که از نزدیک ترین لحظه همامان به رسیدن ساخته شده می شکند.

او واقعی است، قابل لمس کردن، درست مقابل من.

باعث می شود از درون بلرزم.

هیکاری می گوید: «حالت خوبه. من پیشتم.»

«ولم کن.» قبل از اینکه به کلمات فکر کنم آن ها را بر زبان می آورم. به جای اینکه آرام کلمات را بر زبان برانم، انگار که با عصبانیت، به شکلی زننده و با خشونت بیان می شوند. هیکاری چشم هایش را باز می کند و سردرگمی در آن حلقه های آتش موج می زند. به پاهایم نگاه می کنم چراکه طاقت ندارم به او نگاه کنم.

فریاد می زنم: «ولم کن!» و این بار رهایم می کند.

سونی می گوید «سم!» انگار که دارد می دود. نه او نباید بدود. سی هم درست پشت سرش است؛ نتو هم لنگان لنگان همراهشان می آید. «سم، حالت خوبه؟»

وقتی به ما می رسند هیکاری سریع عقب می نشیند، مثل موجی که با صخره برخورد می کند و دوباره به دریا می ریزد.

نتو خیلی آرام می گوید: «سم.» کمرم را نگاه می کند ببیند خراشی برداشته یا نه. بعد هم سر و گردنم را نگاهی می اندازد تا ببیند اثری از خون هست یا نه. سونی هم کنارش ایستاده و مخزن اکسیژنش هنوز پشت کمرش است و کک و مک هایش روی بینی اش می رقصند. سی وحشت را در چشم هایم می بیند.

پیشانی اش چین می خورد اما دست دراز نمی کند تا مرا لمس کند.

می گویم: «معذرت می خوام.» این تنها چیزی است که می توانم بگویم. در این لحظه، این تنها چیزی است که می دانم چطور بر زبان بیاورم.

دوستانم حالشان خوب است. آن ها از پل رد نشدند. دوباره برگشتند. اما باین حال نیاز به فرار کردن و پنهان شدن در وجودم کم نمی شود. بیشتر می شود. دستم را روی دهانم می گذارم انگار که هر لحظه ممکن است حالم بهم بخورد.

دوباره می گویم: «متاسفم.» اما قبل از اینکه بتوانند حرف دیگری بزنند به سمت پیاده رو و فضای امن بیمارستانم می دوم.

نوازشِ او مثل سوختگی است. جای نوازشش هم از خود گرما ساطع می‌کند. وارد لایِ بیمارستان شده و به آن خیره شدم.

آسانسورها را به‌طور کامل دور زدم و از پله‌ها به‌سمت پشت‌بام رفتم. پشت‌بام خنک و ساکت است، کاملاً برعکسِ ذهنم. در ذهنم، روی زبان و آستینِ سونی خون ریخته. نئو آن‌قدر لاغر می‌شود که از بین می‌رود و قلب سی‌سی میان دنده‌هایش می‌ایستد. در افکار او، آب تمام ساختمان را فرا می‌گیرد و همه را در خود غرق می‌کند.

جای انگشت‌های هیکاری روی بدن می‌ماند. به عادات قدیمی برمی‌گردم و تند قدم می‌زنم. بالای آن نقطه از مچ دستم چندین بار دستم را حرکت می‌دهم انگار هیکاری رنگ خود را آنجا باقی گذاشته و اگر روی آن دست بکشم پاک می‌شود. هر بار لحظه‌ای که من را به واقعیت برگرداند در ذهنم تکرار می‌کنم، نور خورشید را روی پوستم احساس می‌کنم. صورتم می‌سوزد و خاکستر می‌شود و تمام دروغ‌هایی که خود را گول زدم تا باور کنم جلوی چشمم می‌آید:

نئو و سی با هم در مدرسه مشغول نوشتن کتابشان هستند. نئو هیچ زخم و کبودی‌ای ندارد. دیگر گرفتار آزار و اذیت‌های پدرش نیست. پوست سی هیچ زخمی روی خود ندارد. نئو را آخر هفته‌ها با خود به ساحل می‌برد تا با هم شنا کنند و سونی هم همراهشان می‌رود. سونی بچه‌هایش را بغل گرفته و همسری دارد. هر کسی در این جهان که دلش بخواهد. آن‌ها را از روی شن و ماسه رد کرده و به‌سمت آب می‌برد. نیشخند می‌زند و همان‌طور که موج‌ها به آرامی پاهایش را می‌شویند بچه‌ها را می‌بوسد. بیماری‌شان، زمانی که ازشان دزدیده شده، مرگ، همه به گذشته تعلق دارند. آن‌ها زنده می‌مانند و خوشحال هستند و زندگی می‌کنند.

اما این دروغی بیش نیست و هیکاری کاری کرد باورم کنم شاید به واقعیت بدل شود. با این یک روز گفتن‌ها و بازی‌های همیشگیِ تظاهرش که با آن‌ها آینده را به بازی می‌گیرد انگار که از همین الان نوشته نشده. کاری کرد همه آن‌ها باور کنند چنین آینده‌ای می‌تواند به واقعیت بپیوندد.

«سم؟»

یکه می‌خورم. هیکاری، تنها، در آستانه در ایستاده. خشم همچون دود از جایی در من که لمس کرد بلند می‌شود.

«حالت خوبه؟» صدایش نامفهوم است. نگران من است. «ببخشید که اون‌طوری دستت رو گرفتم.» همان‌طور که فکم شروع می‌کند به کار کردن بی‌هوا به‌سمت من می‌آید. «نمی‌تونستم اجازه بدم زمین بخوری...»

می‌پرسم: «چرا همچین حرفی به سونی زدی؟» مشت‌هایم دو طرف بدنم گره می‌شوند. هیکاری می‌ایستد. فاصله‌مان به اندازه اولین روزی است که همدیگر را ملاقات کردیم.

«چی؟»

«تو گفتی، تو حالت خوبه می‌شه. چرا همچین چیزی بهش گفتی؟» هیکاری طوری سرش را تکان می‌دهد انگار ضربه خورده باشد.

«متوجه نمی‌شم.»

«رفتارهای مثل یک پوستر انگیزشی هستن. مثل اون ویدیوهایی که هر ده سال یک بار از نو می‌گیرن و به بچه‌ها می‌گن به جنگیدن ادامه بدن انگار که اصلاً اون‌ها روی بیماری‌شون کنترلی دارن.»

«خُب آخه تحت کنترلسونه...»

«بدنِ سونی اون چیزی که باهانش تنفس می‌کنه رو از بین می‌بره و هیچ آدمی با عقل سالم بهش یک جفت ریه نمی‌ده که دوباره نابودشون کنه. اون می‌میره. در این مسئله شکی نیست، فقط زمانش مشخص نیست. می‌دونی اگر نئو و سی واقعاً باور کنن سونی زنده می‌مونه بعداً چه بلایی سرشون می‌آد؟»

«تو که نمی‌دونی اون زنده می‌مونه یا نه.»

«می‌دونم.» هرچه بیشتر صحبت می‌کنم، حالت صورت هیکاری بی‌روح‌تر می‌شود. «تو من رو مسخره

می‌کنی چون حدود مرزها رو مشخص می‌کنم...»

«من هیچ وقت تو رو مسخره نکردم...»

فریاد می‌زنم: «فکر می‌کنی من اشتباه می‌کنم!» روزی را به خاطر می‌آورم که به نثو گفت تمام دنیا روزی داستان‌های او را خواهند خواند و اینکه سی هم آنجا در کنارش خواهد بود و اینکه سونی دوباره می‌تواند مسابقه بدهد. می‌توانم دوباره هم رویم را برگردانم مثل تمام دفعاتی که مرگ در یک قدمی آن‌ها بود.

اما دیگر قادر نیستم. «تو آینده‌ای رو جلوی روشن آویزون می‌کنی که به هیچ وجه دستش بهشون

نمی‌رسه. داری رنج اجتناب‌ناپذیری بهشون تحمیل می‌کنی.»

می‌گویم: «اون‌ها همین الان هم دارن رنج می‌کشن.» و حقیقت این ماجرا بیش از آن چیزی که باید

دردآور است. «اون‌ها سزاوار این هستن که به آینده همدیگه امیدوار باشن.»

صدایم کم‌جان می‌شود: «امید بی‌فایده است.» همین یک جمله به زیر پوستم می‌خزد، باعث می‌شود از

شنیدن آن کمی عقب بنشینم. «امید این واقعیت رو نمی‌بینه که همیشه شکست می‌خوره.»

امید اسمی است که باید در صدر فهرست دستاوردها باشد. از دشمن‌های ما هم بدتر است.

دشمن‌هایمان دزد هستند، اما به همان شکلی که هستند خود را نشان می‌دهند. امید یعنی جهالت، یک

دروغگو، یک موجود تصادفی که از ترس ساخته شده. و همان‌طور که من را ناامید کرد، اولین عشق

زندگی‌ام را هم ناامید کرد.

هیکاری می‌گوید: «تو به نفر رو از دست دادی.» و تن صدایش نشان می‌دهد که همین الان به این

مسئله رسیده.

وقتی برمی‌گردم تا نگاهش کنم، هیکاری را نمی‌بینم.

او را می‌بینم. فقط یک لحظه است، اما اینجا ایستاده، بالای یک تکه سنگ، درحالی‌که دستش را برای

من دراز کرده، موهایش تیره و چشم‌هایش طلایی هستند. هوا از امروز سردتر است. گذشته همیشه

سردتر است. ناگهان می‌بینم که دارد گریه می‌کند و به من می‌گوید متأسف است. زانو می‌زند. سرش را

به شکم من تکیه می‌دهد و به من التماس می‌کند او را ببخشم و فقط به امید چنگ بیندازم.

او نیز خاکستر می‌شود. مثل دود به آسمان می‌رود.

می‌گویم: «من تظاهر نمی‌کنم می‌تونم گذشته یا آینده رو تغییر بدم.»

«امیدداشتن به آینده به معنای تظاهر کردن نیست.»

«اتفاقاً هست. امید یعنی همین. دروغی که به خودمون می‌گیم تا بتونیم ساعت‌ها رو بشکنیم و تظاهر

کنیم زمان مرده.»

هیکاری انگشتش را روی شیشه ساعتی می‌گذارد که عقربه‌اش کار نمی‌کند: «به همین خاطر این رو به

من دادی؟» به گستاخی من می‌خندد. خنده‌اش آن خنده‌ای نیست که همیشه دوستش داشتم. خنده‌اش

خشک و رنجیده و ناامید است. «که من رو مسخره کنی؟»

«نه.»

می‌گویم: «من حرف‌ها رو می‌شنوم. من همیشه گوش می‌دم. و همیشه حرف‌ها رو باور خواهم کرد.

تو این چیزها رو گفتی. یادته؟ همه‌اش دروغ بود؟»

وقتی شادمانی که در چهره‌اش بود را به خاطر می‌آورم سر تکان می‌دهم: «نه! نه. من بهت اهمیت

می‌دم. فقط دوست داشتم خوشحالت کنم.»

می‌پرسد: «چرا؟ چون فکر می‌کنی به زودی می‌میرم؟» مثل نثو دست راستش را دور مچ دست چپش

حلقه می‌کند. حلقه را با انگشت شست و اشاره‌اش کمی محکم‌تر می‌کند انگار که می‌تواند با این کار

ساعت را از دور مچ دستش باز کند. «یا به این خاطر که دوستم داری؟» همان‌طوری نگاهم می‌کند که وقتی روی برانکارد نشسته بود و من از اولین بوسه‌مان فرار کردم نگاهم کرد. صدایش کم‌جان شده و با هر نفس ضعیف‌تر می‌شود. سؤال در زخم گردن و بیماری که در خونش جریان دارد می‌پیچد.

«من رو دوست داری؟» به بیمارستانی که زیر پایمان است اشاره می‌کند. «هیچ‌کدوم از اون آدم‌ها رو دوست داری؟ اون آدم‌هایی که ادعا می‌کنی مراقبشون هستی؟»

می‌گویم: «من نباید کسی رو دوست داشته باشم. من اصلاً نباید وجود داشته باشم.» می‌پرسد: «این‌قدر می‌ترسی؟» اما این بار انگار می‌خواهد جرأت‌م را بسنجد. «این‌قدر می‌ترسی که دوباره کسی رو از دست بدی؟»

«من همین الان هم همه‌چیز رو از دست دادم. همیشه قراره همه‌چیز رو از دست بدم. هر چند بار هم که سعی کنم اون رو دوباره پس بگیرم.»

هیکاری دست‌هایش را به شکل دعا کردن دور بینی و چانه‌اش می‌گیرد. وحشت روی صورتش نمایان می‌شود. پایین را نگاه می‌کند انگار سه مقبره بین ما دو نفر روی زمین هستند. طوری به من نگاه می‌کند انگار دست دوستانمان را درحالی که توی این مقبره‌ها می‌خوابند در دست دارم.

می‌گوید: «به همین خاطر این‌قدر باهاشون وقت می‌گذرونی. به همین خاطر تمام این کارها رو براشون انجام می‌دی.»

همین الان هم می‌دانم در مورد من چه فکری می‌کند.

نه. نه. این‌طور نیست.»

هیکاری خشم من را گرفته و به خشم خود تبدیل می‌کند. «اون‌ها دقیقاً برات چی هستن؟ سگ‌های تنها داخل طویله که چند روزی بیشتر وقت ندارن؟» نفرت در لحن صدایش شنیده می‌شود و چشم‌های خود را به نشان قضاوت جمع می‌کند. «تو هم به اندازه کسانی که بچه‌های مریض رو مهره‌های سوخته‌ای که فقط به لطفِ ترحم زنده هستن می‌بینی بد هستی.»

فریاد می‌زنم: «تو متوجه نمی‌شی. تو نمی‌فهمی چون تابه‌حال در دنیایی نبودی که آدم‌ها مثل یک عصا به امید تکیه می‌کنن تا اون‌ها رو سرپا نگه داره. تابه‌حال پسری رو بغل نگرفتی که پوست و استخوان باشه و به درگاه خدا گریه کنه تا اون رو همون‌طور که هست ببینه. تابه‌حال کسی رو نداشتی که درست مقابل چشم‌هات بمیره، همون‌طور که سعی داری خونت رو دوباره به داخل بدنش برگردونی. تابه‌حال شاهد نبودن کسانی که بهشون اهمیت می‌دی روزبه‌روز کمتر بشن. تابه‌حال چیزی رو از دست ندادی بنابراین تظاهر نکن می‌دونی چه احساسی داره.»

نفس کم می‌آورم. انگار دارم روی آن پل می‌دوم، اما این بار بی‌پایان است. دنبال دوستانم می‌دوم. دنبال دشمنانِ ما که آن‌ها را به سمت تاریکی فراری می‌دهند. دنبال او می‌دوم، اما از او دور می‌شوم. اما در واقع اینجا روی پشت‌بام ایستاده‌ام و دعا می‌کنم اگر به آسمان نگاه کنم ستاره‌ها از آسمان فرو نیفتند. دوباره به هیکاری نگاه می‌کنم و می‌گویم: «من تمام عمرم اینجا بودم. امید حتی یک بار هم جونِ کسی رو نجات نداده.»

او که حالا کمی محتاط شده می‌گوید: «امید قرار نیست آدم‌ها رو نجات بده.»

دیواری از جنس شیشه بالا می‌رود. رنگ صورتش پشت دیوار کدر می‌شود و احساس سوزش روی مچ دستم به نیستی می‌گراید. وقتی صحبت می‌کند عصبانی نیست، اما نمی‌تواند در چشم‌هایم نگاه کند. «و فقط به این خاطر که تو رو ناامید کرده به این معنا نیست که بقیه ما هم باید ره‌اش کنیم.»

دلیلِ ترسی که از او دارم اینجا خودش را نشان می‌دهد. تمام چیزهایی که به خودم قول دادم هرگز دوباره احساس نکنم زنده می‌شوند. به گمانم هیکاری هم این را می‌فهمد. او می‌داند من واقعاً چه فکری می‌کنم. می‌داند چرا تحمل ندارم او را لمس کنم.

من از او نمی‌ترسم. از دوست داشتنِ او می‌ترسم.

چرا که نیازی نیست قبول کنم او حقیقت دارد.

همچنین باید قبول کنم که او را از دست خواهم داد.

هیکاری بینی‌اش را پاک می‌کند. دست‌هایش را از سرما روی بازوهایش می‌کشد.

سؤال می‌کند: «می‌خواهی تظاهر کنی من رو می‌شناسی؟ فقط به این خاطر که یک ماه گذشته روی

پشت‌بوم با هم حرف زدیم و رازهامون رو برملا کردیم؟ این هم یک راز دیگه یوریک. امید یه بار برای

من بی‌حاصل بود.» روی زخمِ میانِ استخوان‌های ترقوه‌اش دست می‌کشد و تا زخم‌های روی مچ

دست‌هایش پیش می‌رود. «تو هیچ‌وقت نخواهی فهمید تنهایی چقدر می‌تونه قدرتمند باشه تا روزی که

می‌بینی حتی آسیب‌رسوندن به خودت هم به‌اندازه‌ای دردناک نیست که تو رو راضی کنه.»

آسمانِ خاکستری کم‌کم پوشیده از ابر می‌شود و گذشته‌اش را مثل یک صفحه‌نمایش مقابل چشم‌های ما

می‌آورد. خاطره‌هایش در تمام بدنش، ذهنش، چشم‌هایش به بازی درمی‌آیند تا اینکه کلمات مثل سنگ

از دهانش بیرون می‌ریزند.

می‌گوید: «کاملاً براش نقشه کشیده بودم. وقتی مادر و پدرم رفتن سر کار قرار بود برم انتهای جاده و

در دریاچه شنا کنم. آب اونجا کاملاً سیاهه. همه‌چیز رو در خودش انعکاس می‌ده. قرار بود...» مکث

می‌کند، تا کلمات مناسب را پیدا کند. «تاریکی من رو در خودش ببلعه.»

روزی که برای اولین بار با هم ملاقات کردیم را خوب به خاطر دارم. اتفاقی برایش افتاده بود، اتفاقی که

به عامل کشتنش ربطی نداشت، مطمئن بودم. به یاد دارم چطور آن پیچ‌گوشتی و مدادتراش را در

جیبش فرو کرد. پانسمان‌های روی بازوهایش را به خاطر دارم. تمام چیزهایی که سعی داشت پنهان

کند را به خاطر دارم.

جراحاتی که به او وارد شده از بیماری‌اش نیستند. خودش این بلا را سر خودش آورده.

وقتی دوباره چشم در چشم می‌شویم، به‌سختی می‌توانم نفس بکشم. چراکه چطور ممکن است تا الآن این

مسئله را متوجه نشده باشم؟

هیکاری نورانی است. به زندگی، گیاهان، چیزهای معیوب و آدم‌های مریضی که به لبخندی مسری نیاز

دارند حیات می‌بخشد. به آدم‌ها زندگی می‌بخشد اما آن را از خود دریغ می‌کند.

«هیكا...» دهان باز می‌کنم تا اسمش را بیاورم، دست دراز می‌کنم، می‌خواهم فاصله بینمان را طی کنم اما

نمی‌توانم. دوست ندارد این کار را بکنم.

می‌گوید: «شاید تو چیزهای بیشتری دیده باشی. بیشتر رنج کشیده باشی، اما به من نگو نمی‌دونم فقدان

چه حسی داره.» ساعت از روی مچ دستش باز می‌شود و روی زمین می‌افتد. آن‌طرف‌تر از خطی افتاده

که روی زمین کشیده. «به‌اندازه‌ی کافی تا به امروز بهم گفتن این چیزها همه زاده‌ی ذهنمه.»

لبخند می‌زند. لبخندی پوچ با اشک‌هایی که از چشم‌هایش فرو می‌ریزند. سپس می‌چرخد. به همان

سمتی می‌رود که از آنجا آمده بود. خورشید دیگری که غروب می‌کند، انگشت‌هایم در سرمای هوا

گرفتار می‌شوند.

درد ناگهانی است. پرزور است. قدرتمند است. دوست دارم خود را بشکافم و بگذارم درد همچون دود

از درون وجودم بلند شود. به زمین می‌افتم. زانوهایم در برخورد با زمین می‌خراشند.

ارواح از تابوت‌های خود می‌گریزند.

خاطره‌هایم از رودخانه سرایز می‌شوند.

و آن‌قدر احساس پوچی می‌کنم که می‌توانم بمیرم.

امید

قبلاً

اسم من سم نبود.

وقتی به این دنیا پا گذاشتم نه اسمی داشتم، نه خاطره‌ای، نه هیچ چیز دیگری.

خون اولین خاطره من است.

تمام اتاق را کثیف کرده بود. یک دایره گرد و بزرگ که باید پای یک مرد آنجا می‌بود. آن مرد داشت فریاد می‌کشید. زن‌هایی با روپوش‌های سفید صورتش را با پارچه تمیز می‌کردند و با بندهایی چرمی دست و پایش را به تخت بسته بودند. زن دیگری وارد اتاق شد، درحالی‌که داشت تیغه یک اره فلزی با همان رنگ قرمز را پاک می‌کرد. اره را بی‌هدف به زمین انداخت و به پاهایش چند ضربه زد تا مایعی از دست‌هایش به لباس سفیدش منتقل شود. یک آمپول برداشت و مایعی شفاف به مرد که فریاد می‌کشید تزریق کرد. مرد در برابر بندها و زن‌ها تقلا می‌کرد. مدتی طول کشید تا سروصداها خوابید. فریادها تبدیل به ناله‌هایی ناموزون شدند تا اینکه مرد از هوش رفت.

من باید می‌ترسیدم. به گمانم بخشی از وجودم هم ترسیده بود. بخش دیگر هم کنجکاو بود، در مورد خون. خون پخش می‌شود و همه جا را لک می‌کند و تا بی‌نهایت ادامه پیدا می‌کند.

می‌خواستم بدانم چرا.

اولین خاطره من باعث شد بیمارستان‌ها در چشمم به جایی خشن تبدیل شوند. بیمارستان‌ها خشن نیستند. بیمارستان‌ها خشونت را از میان برده و قربانیان خشونت را درمان می‌کنند.

خاطره دوم کمتر از این یکی ترسناک است. اما ناگهانی‌تر است. به همین اندازه غم‌انگیز است.

یک سرباز دیگر بود. این یکی ساکت بود. فکر می‌کردی پشت چشم‌هایش هیچ حیاتی نیست تا اینکه پلک می‌زد. پشت سر هم نفس می‌کشید و یک دستش را روی سینه‌اش گذاشته بود. سپس، دستش افتاد. چشم‌هایش بسته شدند. دیگر نفس نکشید. مایع سرخی از جایی که نگه داشته بود بیرون زد و از انگشت‌هایش پایین چکید.

مرد یک پا که از خواب بیدار شد، دوباره شروع کرد به فریاد کشیدن.

از تخت بیرون خزید و خود را روی زمین کشید. فریاد می‌زد. گریه می‌کرد و دوباره فریاد می‌زد. دست خونین سرباز دیگر را که از تخت آویزان بود گرفت و شیون و زاری کرد. پرستارها مجبور شدند او را کنار بکشند.

سرباز تا زمانی که از هوش رفت به مردی که از دنیا رفته بود خیره ماند. پشت سر هم تا جایی که می‌توانست نفرین کرد. جنگ را نفرین کرد. پرستارها و دکترها و بیمارستان را نفرین کرد. از همه بیشتر مرگ را نفرین کرد.

خاطره دوم باعث می‌شود بیمارستان‌ها مثل یک مزرعه به نظر برسند. جایی که مرگ کاشته‌هایش را برداشت می‌کند. با این مسئله مخالفت نمی‌کنم. این حادثه را در سکوت به چالش می‌کشم همان‌طور که سرباز در سکوت منتظر مرگ است. من هم مثل او باور نمی‌کنم. آن را می‌پذیرم. مجبورم.

مرگ خود موجودیتی ندارد. بلکه حالتی وجودی است. ما آن را انسانی می‌کنیم، شیطانی می‌کنیم، به آن روح می‌بخشیم چراکه هرچه صورت داشته باشد را راحت‌تر می‌توان تقبیح کرد. مریضی هم همین‌طور است. فقط اینکه محکوم کردن آن خیلی راحت‌تر است. بیماری دلیل دارد. ویروس، باکتری، سلول‌های معیوب. این‌ها همه شکل و صورت دارند.

زمان به صورت نیاز ندارد.

زمان آشکارا همه‌چیز را می‌دزد.

همین بی‌مبالاتی از جانب زمان کافی است تا گناهکار شناخته شود.

اما گناهکار به چه؟ زمان، بیماری و مرگ از ما متنفر نیستند. دنیا و سایه‌های آن توانایی تنفر ندارند. فقط اینکه به ما اهمیت نمی‌دهند. به ما نیاز ندارند. آن‌ها هرگز نه به ما قولی دادند و نه عهد خود را شکستند. ما تنها وسیله‌ای هستیم که به کمک ما خودی نشان می‌دهند. من آن‌ها را سایه می‌نامم. گاهی اوقات هم آن‌ها را دشمن می‌نامم، گرچه ممکن است کمی متظاهر و ریاکار باشند. آن‌ها هم وسیله‌ای هستند که ما از طریق آن‌ها خودی نشان می‌دهیم. بیماری به یک سلاح تبدیل شده. از آن سود می‌برند. انسان‌ها به‌ندرت به دنبال درمان بیماری‌ها هستند. درمان کردن یک فرد برای باقی عمر ارزشمندتر از یک بار درمان کردن آن‌هاست. مرگ هم تفاوتی ندارد. وسیله‌ای برای رسیدن به هدف است، یک ابزار، یک اسباب‌بازی. به واسطه آن، کسانی که در بالای هرم هستند تصمیم می‌گیرند چند نفر در پایین هرم باید قربانی شوند. هیچ کس بهتر از خود انسان نمی‌تواند آدم بکشد.

زمان اما فرق دارد. دنبالش کنید. روی آن قمار کنید. بازی هرچه که باشد، زمان دوست دارد به بازی کردن ادامه بدهد چرا که همیشه برنده می‌شود. اما برخلاف همدست‌هایش، زمان می‌تواند مهربان باشد. یا شاید این هم یک توهم است. شاید زمان فقط دندان‌هایی دارد تا با آن‌ها پوزخند بزند و صدایی که برای آخرین بار بخندد.

آن قدری خوب زمان را نمی‌فهمم که به جواب قاطعانه‌ای دست پیدا کنم. خیلی چیزها هستند که نمی‌فهمم. به آن‌ها هم روح می‌بخشم. خون هم روح دارد. کتاب‌ها هم روح دارند. هر چیز معیوب و ناقصی هم روح دارد. حتی بیمارستان هم روحی دارد که در راهروها سرگردان است و مثل تماشاچی داخل استخوان‌های خودش را نظاره می‌کند. روح‌ها پذیرای رنج هستند.

برای همین من خاطراتم را چال می‌کنم. یک بار تجربه کردن آن‌ها کافی است. اینکه دوباره تجربه‌شان کنی عادت ویرانگری است. اما خاطراتی که از او دارم خاطراتی هستند که در یک تابوت شیشه‌ای دفن کردم. او همان کسی است که چرخه‌ای معیوب را شکست. او پسر کوچولویی بود که با خورشید طلوع کرد، آن‌گاه که من فقط شب را می‌شناختم.

زمانی که با او سپری شود هیچ‌وقت به هدر نرفته. او زندگی را به هر شکلی به بازی می‌گیرد. درحالی‌که دست‌های گوش‌تالوی خود را روی رنگ بی‌کیفیت و به‌مانند خاکستر دیوار می‌کشد می‌گوید: «سلام، دیوار. سلام، زمین.» کاشی‌های ناهموار زیر پایش ترق‌توروق می‌کنند. به یکی از دکترها که دارد رد می‌شود می‌گوید: «سلام، قربان.» به یکی از پنجره‌ها که لای شیشه شطرنجی آن باز است می‌گوید: «سلام، آسمون.»

پسرک به همه چیز روح می‌بخشد. آن‌ها را دوستان خود می‌نامد. حتی بیماری‌اش هم روح دارد. از آن روح‌های فراگیر و تمام‌عیار. داروهایش، آزمایش‌هایش، درمان‌هایش همگی باید دقیقاً سر موقع انجام شوند. اما هیچ کس نمی‌داند زمان آدم را به مبارزه می‌طلبد.

پسرک می‌خندد و پاهایش را لبه تخت عقب و جلو می‌کند. پرستار دمای بدنش را می‌گیرد و دست دراز می‌کند قرص‌های صبح‌گاهی‌اش را بردارد. دهانش را آن قدری باز می‌کند که پرستار قرص‌ها را داخل دهانش بیندازد. دهانش را زود می‌بندد و دست پرستار را گاز می‌گیرد و با خنده فرار می‌کند. زمان، همراه با تعدادی پرستار و دکتر در نهایت دنبالش می‌روند. او و شورش‌هایش. وقتی او را می‌گیرند، همیشه از دکتر یا پرستار خواهش می‌کند کنارش بمانند و با او بازی کنند. آن‌ها آهی کشیده، عذرخواهی کرده و می‌گویند بیمار دیگری دارند که باید درمان کنند. با کارمندان خدماتی که برایش

غذا می‌آورند هم همین کار را می‌کند. کارمندان خدماتی هر روز سر تکان می‌دهند، عذرخواهی می‌کنند و می‌گویند باید غذای باقی بیمارها را به آن‌ها برسانند. پسرک لبخندی می‌زند و می‌گوید اشکالی ندارد. سپس به بشقابش، به چنگالش، به لیوانش سلام می‌کند و تنها غذا می‌خورد. پسرک را در زمان دریافت داروهای صبح‌گاهی و معاینه‌های لازم دنبال می‌کنم. در مورد این جنبه‌های زندگی‌اش کنجکاو نیستم. همین‌الآن هم می‌دانم چه مشکلی دارد. می‌خواهم بفهمم او چیست. دوست دارم این لحظه‌های بین شروع و پایان برای من باشند.

او که عاشق اکتشاف است بدون هیچ نگرانی در راهروها می‌دود، سؤال می‌کند، نه اینکه قصدش صحبت کردن با شخص خاصی باشد، فقط می‌خواهد سؤالش را بپرسد. اهمیتی نمی‌دهد چه کسی نگاهش می‌کند یا الآن کجاست. طوری راه می‌رود انگار بخشی از این بیمارستان است، یک تکه از پازل. او هم مثل من است: جزئیاتی در پس‌زمینه که به آن توجه می‌شود اما مورد پرسش قرار نمی‌گیرد مثل رنگ دیوار یا وزن در جلویی بیمارستان. اگرچه، پسرک به این مکان خیلی وفادار است، آدم‌های زیادی در اینجا نیستند که به آن وفادار بوده و همواره در کنارش باشند.

هیچ کس، هیچ وقت به ملاقات او نمی‌آید. نه پدر و مادرش، نه سایر اعضای خانواده‌اش، هیچ کس. پزشک‌ها و پرستارهایی دارد، اما میان آن‌ها مانعی وجود دارد، که باید هم باشد. او هم یکی از هزاران بیمار آن‌هاست. او یگانه آن‌ها نیست. او یگانه هیچ کس نیست.

این شکل از زندگی خیلی تنها و غریب است.

اما زمان وقتی او را به من داد نمی‌دانست من هم تنها هستم...

من قبلاً هرگز با یک بیمار صحبت نکرده بودم.

در واقع، قبلاً با هیچ کس صحبت نکرده بودم.

اول از همه پنهان می‌شوم، پسرک را از آستانه در اتاق تماشا می‌کنم. او با گیاهانی که در گلدان‌هایی کوچک کاشته شدند بازی می‌کند.

وقتی من را می‌بیند که دزدکی سرم را داخل اتاق کردم می‌گوید: «صبح بخیر.» اما آن طوری که به یک غریبه سلام می‌کنند نیست. یکه می‌خورم. به‌طور کامل از دید او خارج می‌شوم. سرش را به یک طرف کج کرده و می‌خندد. «خجالتی هستی؟»

«من...» صدایم ناکارآزموده است، مثل ماهیچه‌ای که هرگز استفاده نشده. آب گلویم را فرو می‌دهم. آن را کمی کش و قوس می‌دهم. اجازه می‌دهم زبانم در دهانم حرکت کند و آن را تنظیم می‌کنم. «سلام.» او می‌گوید: «هیچ کس نباید بدون ماسک و دستکش به دیدن من بیاد.» اما شانه‌ای بالا می‌اندازد و مصلحت‌اندیشی را کنار می‌گذارد. «البته اگر دوست داری می‌تونی بیای داخل. برام مهم نیست.»

تعلل می‌کنم.

مشکل اینجاست که او را می‌شناسم. اما او هرگز شانس این را نداشته که من را بشناسد. او همچون یک نقاشی است که مدت‌های مدید مشغول ستایش کردن آن بودم اما جرأت این را نداشتم که به داخل آن قدم بگذارم.

پسرک بالا را نگاه می‌کند و من را می‌پذیرد. لباس‌هایش تمیز و مرتب هستند اما کفش‌های پر از گل و لای. موهایش نرم و نامرتب است، اما نگاه خیره‌اش مملو از شور کنجکاوی است.

سؤال می‌کند: «تابه حال همدیگه رو ملاقات کردیم؟ احساس می‌کنم تو رو می‌شناسم.»

«تقریباً...» لکنت می‌گیرم و سعی دارم وارد قاب و ضربات قلم‌مو شوم. «تقریباً.»

بویی شیرین و بوی خاک به بینی‌ام سرازیر می‌شود. دیوارهای اتاقش کسل‌کننده هستند، اما نشانه‌هایی غیرقابل انکار از وجود او در اتاق دیده می‌شوند. یک سری کتاب روی میز کنار تخت، یک رشته چراغ پشت تخت و گیاهانی که در دست‌هایش هستند.

«دوستشون داری؟ اون‌ها رو از باغ‌های بیرون برداشتم.»

سؤال می‌کنم: «چرا برشون داشتی؟»

صدایی از خودش درمی‌آورد که به‌نوعی واژه نمی‌دانم را در خود نهفته دارد.

«فکر کردم اون‌ها می‌تونن دوست‌هام باشن.» آن‌ها را بغل می‌گیرد و هرکدام را با احتیاط روی طاقچه پنجره می‌گذارد. خورشید برگ‌های گیاهان را نوازش می‌کند درست مثل زمانی که او را از خواب بیدار می‌کند.

می‌پرسد: «تو هم اینجا زندگی می‌کنی؟»

سر تکان می‌دهم.

زیرلبی به نشانه تأیید آهانی می‌گوید. «دوست داری با من بازی کنی؟»

«نمی‌دونم چطور باید بازی کنم.»

«اشکالی نداره. بهت یاد می‌دم.»

با هم از اتاقش خارج می‌شویم. دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو می‌کند و با لبخندی از روی شانه به من نگاه می‌کند - لبخندی که دندان‌هایش را نشان می‌دهد و چشم‌هایش بسته می‌شوند. لبخندی که بیش از اینکه آن را بینی احساسش می‌کند.

«اسم من سم هست.»

سم.

سم می‌داند خورشید در چشم‌هایش لانه کرده؟

من و سم از نظر فیزیکی به هم شباهت داریم. من سعی کردم خودم را مثل او درست کنم اما ذهن سم دقیقاً برعکس ذهن من است. او بدون اینکه تلاش کند شجاع است و با کوچک‌ترین چیزها سرحال می‌آید. او شیطنت می‌کند. جاهایی که نباید می‌رود و وقتی صحبت می‌کند برایش مهم نیست صدایش بلند باشد یا اینکه چه کسی آن دورواطراف باشد.

می‌پرد، فریاد می‌کشد، آزادانه زندگی می‌کند.

همه‌چیز این جهان را زیر سؤال می‌برد، اما من را نه.

در چشم‌های او، من هم یک بچه هستم، یک همبازی.

سم چیزهای زیادی به من می‌آموزد. از اسباب‌بازی‌ها برایم می‌گوید، مجسمه‌های چوبی که صدایشان را در می‌آوریم و نقش‌های مختلف در داستان. روی کاشی‌های لیلی بازی می‌کنیم و از گوشه‌کنارها و داخل کمد‌ها برای قایم‌شدن از هم استفاده می‌کنیم که بازی بسیار هیجان‌انگیزی است. من در بازی کردن خیلی خوب نیستم، اما سم می‌گوید اشکالی ندارد.

کارهای روزانه خود را کنار می‌گذارد و دنیای خود را به من نشان می‌دهد. بیمارهایی هستند که او می‌شناسد و دوست دارد. یک زن مسن‌تر که به او نان می‌دهد، مادری که منتظر است فرزندش به دنیا بیاید و بسیاری دیگر. از آستانه در اتاق‌هایشان به آن‌ها سلام کرده و برایشان دست تکان می‌دهد و فقط زمانی که مطمئن می‌شود لبخندی بر لب آن‌ها آورده سراغ نفر بعدی می‌رود.

تاریکی که بیمارستان را فرا می‌گیرد سم سؤال می‌کند: «گرسنه‌ای؟»

سؤال می‌کنم: «دوست داری داخل اتاق غذا بخوری؟»

«نه.» با چشمکی از سر شیطنت لبخند می‌زند. «بیا بریم بیرون.»

«اجازه داریم بریم بیرون؟»

سم می‌گوید: «شوالیه‌ها اجازه دارن هر جای قصر که دوست دارن برن.»

«شوالیه‌ها؟»

زمزمه می‌کند: «بله. من به شوالیه‌ام. من محافظ قصر هستم. مثل قصه‌های شاه پریون.» وقتی می‌فهمد حرفش را متوجه نشدم ناامیدی در چهره‌اش می‌نشیند. «تاحالا قصه‌های شاه پریون نخوندی؟»
سر تکان می‌دهم.

«آهان.» سم مدتی پلک می‌زند. گونه‌ها و لب‌هایش را پر از باد کرده است. «بسیار خُب. خودم برات چندتا شون رو تعریف می‌کنم.»

روی نوک پنجه داخل راهرو پیش می‌رویم. سم تمام مدت زیر لب می‌خندد، درحالی‌که قرص‌های نان را در آستین‌هایش چپانده است. به محض اینکه از دید خارج می‌شویم شروع می‌کند به دویدن. آن قدر می‌دود تا اینکه به یک راه‌پله می‌رسیم.
سم پنجه آن بالا را باز کرده و من را به آن سمت هدایت می‌کند. از پنجره بیرون می‌آیم و آنجا آسمان را می‌بینم. سرد و خاکستری است. زمین زبر و باد شدید است.

سم می‌گوید: «اینجا پشت‌بامه.» می‌لرزم. قوز می‌کنم و دست‌هایم را روی سینه جمع کرده و روی بازوهایم می‌کشم. اگرچه به نظر می‌رسد سم خیلی اینجا را دوست دارد. قرص‌های نان را از داخل آستین‌هایش درمی‌آورد. یکی به من می‌دهد و می‌نشیند.

«نگاه کن.» به بالا اشاره می‌کند. در برابر لایه‌ای از تاریکی، آسمان چراغ‌هایش را روشن کرده. چراغ‌ها کمرنگ هستند اما مثل شعله‌های شمعی که در حال خاموش شدن هستند زبانه می‌کشند.
سم زمزمه می‌کند: «این‌ها ستاره‌های من هستند.» انگار رازی باشد که به من اعتماد کرده آن راز را پیش خود نگه دارم. «این‌ها زیباترین چیزهای این دنیا هستند.»

پیش خودم فکر می‌کنم. ستاره‌ها و این واژه بی‌صدا روی زبانم به بازی درمی‌آید.

سؤال می‌کنم: «تو هم یک ستاره هستی؟»

دهان سم باز می‌شود، صدایی شگفت‌زده از گلویش برمی‌آید. سپس، از خنده منفجر می‌شود.
می‌گوید: «خیلی مسخره‌ای.» و زمانی که خندیدنش تمام می‌شود می‌گوید: «اگر دوست داشته باشی می‌تونیم ستاره‌های من رو با هم تقسیم کنیم.»

نجوا می‌کند، قول. اولین قولی که به من می‌دهد.

من با خوشحالی سر تکان می‌دهم.

با هم غذا می‌خوریم. من در سکوت و او همان‌طور که برایم قصه‌های شاه پریان تعریف می‌کند. داستان‌های خیلی باشکوهی هستند. داستان‌هایی با پایان‌هایی شسته‌رفته که هیچ کدام بی‌سروته تمام نمی‌شوند. از او سؤال می‌کنم چرا داستان‌ها در زندگی واقعی این‌طور تمام نمی‌شوند. می‌گوید قصه‌های شاه‌پریان همان‌طوری تمام می‌شوند که ما دوست داشته باشیم. می‌گوید به گفته پرستارش الا قصه‌های شاه‌پریان قرار است به ما درس‌هایی بدهند اما خودش این حرف را باور ندارد. به نظر او داستان‌ها قرار است باعث شوند آدم‌ها احساسات به‌خصوصی را تجربه کنند.

از او سؤال می‌کنم این کار چطور است. اینکه احساس خاصی را تجربه کنی.

باد از میان ما عبور می‌کند و نیشخند او پهن‌تر می‌شود.

می‌گوید سؤالات خوبی می‌پرسم.

آخرین تکه از نان را گاز می‌زند و دستش را روی سنگ می‌کشد.

می‌گوید: «این قصر ماست. بهم کمک می‌کنی ازش محافظت کنم؟»

پلک می‌زنم. شوالیه‌ها در تمام قصه‌های او شجاع هستند. کشورها را فتح می‌کنند و تمام کسانی که در معرض خطر هستند را نجات می‌دهند. من هر چه که باشم، شجاع نیستم. لبم را می‌جوم. سؤال را کمی مزه‌مزه می‌کنم.

سم متوجه تردید در من می‌شود.

کمی بیشتر به کنارم می‌خزد و می‌گوید: «اینجا آدم‌های مریض زیادی هستن.» این اولین باری است که متوجه می‌شوم چشم‌هایش تا چه حد طلایی هستند؛ شعله‌هایی زردرنگ در پس‌زمینه‌ای تیره. این جزئیات را تنها می‌توانید از نزدیک ببینید، نه فقط با تعریف و تمجید کردن از یک نقاشی بلکه باید بخشی از آن باشید.

سم لیخند می‌زند. لبخندی که می‌توانید آن را احساس کنید. «من و تو می‌تونیم از اون‌ها محافظت کنیم. نظرت چیه؟»

دوست دارم با او همراه شوم. حتی با اینکه شجاعت لازم را در وجود خود ندارم. همین الان. با یک نگاه، در عرض یک روز، خیلی چیزها در مورد او یاد گرفتم.

سم. نامی ساده و گرم، اما در عین حال موزون. رنگ زرد در چشم‌هایش وقتی شاد است برق می‌زند.

وقتی غمگین است از این هم بیشتر برق می‌زند. صدایش جوان و زیر اما برای تمام شنوندگان

دوست‌داشتنی است. خود را مثل شخصیت کتاب‌ها نشان می‌دهد، قهرمان یک رمان، شوالیه‌ای که به هیچ عنوان خجالتی و کم‌رو نیست.

می‌گوید: «من بهت یاد می‌دم چطور شوالیه باشی، باشه؟»

«واقعاً؟»

«آره. من بازی کردن با تو رو دوست دارم.» طوری به صورتم نگاه می‌کند که من به او نگاه می‌کنم.

سعی دارد همه‌چیز را در من بخواند. «گفتی اسمت چی بود؟»

«من اسم ندارم.»

«نداری؟»

می‌گویم: «من... من مثل چیزهای معیوب دیگه‌ای که تو می‌شناسی نیستم.»

اسم‌داشتن نوعی ارتباط ایجاد می‌کند. گذشته آدم‌ها نیازی به این ارتباط ندارد. به‌نوعی موجب نقض غرض آن می‌شود.

سم، که آسمان پشت‌سرش روشن شده، طور دیگری فکر می‌کند.

او درحالی‌که کمی بیشتر به من تکیه می‌کند در باد خنکی که می‌وزد می‌گوید: «پس هر دومون می‌تونیم

اسم من رو شریک بشیم. اسم تو هم سم می‌شه. تمام. امتحانش کن. بگو. من سم هستم.»

صدایم ضعیف است. در برابر او همه‌چیز من ضعیف به نظر می‌رسد.

نامش اصلاً احساس ضعیف‌بودن نمی‌دهد.

می‌گویم: «من سم هستم.»

یکی از دست‌های سم که نرم و مثل بچه‌هاست با خوشحالی دست من را در بر می‌گیرد و من به سنگی

زیر پاهایمان تبدیل می‌شوم. او گرم است، رنگ طلایی‌ای که در چشم‌هایش دارد زیر پوست بدنش به حرکت درمی‌آید.

آتش بین کف دست‌هایمان سوسو می‌زند. تا استخوان‌هایم را می‌سوزاند.

من قبلاً هرگز لمس نشده بودم. بدنم می‌لرزد. ناگهان به این فکر می‌کنم که آیا تپش قلبم همان چیزی است که به آن می‌گویند احساسات.

پسرک می‌گوید: «من از اینکه تو رو ملاقات می‌کنم خوشحالم، سم.»

زمزمه می‌کنم: «خوش - حال؟»

«اوهوم.» دستم را رها نمی‌کند. با آن بازی می‌کند. آن را واری می‌کند.

می‌گوید: «ازت خوشم می‌آد.» گونه‌هایش سرخ می‌شوند. نگاهش را به سمت دیگری برمی‌گرداند. «تو

زیبایی.»

تا به امروز کسی به من نگفته زیبا هستم. این کلمات را قبلاً شنیدم و دیدم که از دهان عشاق خارج

شده. اما به نظر من کلمات زیادی هستند که همیشه صادقانه بیان نمی‌شوند. آدم‌ها دروغ می‌گویند.

بچه‌ها دروغ می‌گویند. اما بچه‌ها به ندرت در مورد زیبایی دروغ می‌گویند.

سم سؤال می‌کند: «فردا باهام بازی می‌کنی؟»

«آره.»

دوباره در ذهنم می‌گویم، سم. فرداهای من همه برای تو هستند.

سم می‌گوید: «ممنونم.» گونه‌ام را می‌بوسد و درحالی که دست تکان می‌دهد برمی‌گردد داخل.

«شب‌بخیر، سم. خواب‌های خوب ببینی...»

روزی که او را ملاقات کردم خاطره‌ای است که اگرچه دفن شده، آکنده از شادی وقوع آن و غم

گذشتن است. چرا که حتی اگر بگویم همه‌چیز را فراموش کردم، دروغ گفتم.

آدم هرگز اولین باری که دوست می‌دارد را فراموش نمی‌کند.

باران

بعضی از آدم‌ها درد را روی آستین خود می‌بندند. باقی آن‌ها اجازه می‌دهند زیر لباس‌هایشان مخفی شود. پشت‌بام اما دردش را آشکارا نمایش می‌دهد. خراش‌هایی در سنگ، سفید مثل گچ، همراه با لکه‌هایی سیاه از دوده‌های لگدمال شده.

با چشم‌های نیمه‌باز و بدنی که تنها نیمی از آن در آنجا حاضر است نگاه می‌کنم. زانوهایم در بغلم جمع می‌شوند. کمرم را به دیوار تکیه دادم. به سایه دو کودک نگاه می‌کنم که نان و داستان‌هایشان را با هم تقسیم می‌کنند. به آسمانی که کنارشان است خیره می‌شوند. دو کودک دیگر روی یک جعبه مقوایی پر از کتاب ایستاده‌اند، درحالی که روح‌هایشان در فاصله‌ای قابل لمس است.

دست‌هایم را مثل قفل و کلید در هم می‌کنم. احساس می‌کنم پوستم روی منج دستم به حرکت درمی‌آید، بعد کف دست‌هایم، از میان گودی‌های انگشت‌هایم، تمام جاهایی که هر دو خورشیدم من را به آتش می‌کشند.

رنگ زرد در باد به رقص درمی‌آید. سایه زمان آن را با بارش باران خاموش می‌کند. همان‌طور که ابرها آن بالا سعی دارند طوفانی به راه بیندازند، ساعت شکسته قطرات باران را می‌گیرد تا مجبور نباشم تنها گریه کنم.

در روبه‌روی من با یک گوه جویی باز نگه داشته شده. همان‌طور که صدای پایی که با احتیاط دارد بالا می‌آید به گوش می‌رسد، به نظر روحی بیش نمی‌رسد.

دوستانم بدون اینکه چیزی بالای سرشان گرفته باشند زیر بارش باران می‌آیند.

من درحالی که قطره‌های باران و اشک‌هایم روی صورتم سرازیر می‌شوند می‌گویم: «متأسفم. خیلی متأسفم.»

رؤیاهایشان برای رسیدن به دنیای بیرون و آزاد شدن همگی بیهوده بودند. و این تقصیر من است. سونی کنار من می‌نشیند. پاهایش را در هم فرو می‌کند و موهای قرمزش به دو طرف صورتم می‌چسبند.

می‌گوید: «همه‌چیز برای ما صبر می‌کنه. بعداً می‌تونیم اون‌ها رو انجام بدیم. تو الآن به ما احتیاج داری.» تلاش می‌کند من را هم مثل گربه‌اش یا بچه‌هایش آرام کند. کفش کتانی کثیفش را کنار کفش من می‌گذارد. باران بندهای کفشش را خیس می‌کند و به سمت جای کفش من می‌رسد. «بهمون بگو چه اتفاقی افتاده، سمی.»

پیش خودم فکر می‌کنم، من شما را از دست خواهم داد. من شما را از دست خواهم داد و با اینکه تمام این مدت این را می‌دانستم هنوز هم توانایی روبه‌رو شدن با آن را ندارم. خیلی دردناک است. احساس می‌کنم از درون دارد وجودم را می‌خورد.

سی می‌گوید: «ما از تو ناراحت نشدیم.» زانو می‌زند انگار که من همین الآن افتادم مثل یک سال قبل و به سینه‌اش می‌زنم. دستش آن‌قدر بلند است که دست سونی را که روی آرنج من قرار گرفته می‌پوشاند. «فقط بهمون بگو چه اتفاقی افتاده.»

وقتی می‌خواهم حرف بزنم لکنت می‌گیرم. «شما همیشه می‌گفتین دزدی می‌کنین تا اثبات کنین هنوز آدم هستین، که بیماری تون شما رو تحت کنترل نگرفته. می‌گفتین فرار بخش نهایی دزدی ماست. فکر می‌کردم اشکالی نداره چون این‌طوری آزاد می‌شدین و این تمام چیزی بود که همیشه می‌خواستین، اما...»

سی می‌گوید: «اما ما آزاد نیستیم.» انگار این حقیقتی است که مدت‌ها پیش پذیرفته. به محض اینکه می‌فهمد ترس من چقدر جانکاه بوده لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد. کم‌کم همه به این درک می‌رسند. کوله‌پشتی سونی روی شانه‌هایش جابه‌جا می‌شود. انگشت‌های نتو دور منج دستش حلقه می‌شوند. «شما نمی‌تونین از بدن خودتون فرار کنین.»

احساس گناه در شکم می‌پیچد و مثل یک حوله آن را می‌چلاند. بیماری‌های آن‌ها لحظه‌های زیادی را ازشان دریغ کرده و من هم بهترین لحظهٔ عمرشان را ازشان دریغ کردم. بینی‌ام را می‌چاله کرده و تلاش می‌کنم دوباره مخفی شوم.

سی می‌گوید: «سم، امروز دودل شدی. همه دودل می‌شن. خُب که چی؟ می‌تونیم هر روزی از هفته که دلمون خواست فرار کنیم و اگر دوباره ترسیدی، فردا دوباره امتحان می‌کنیم. مسئله‌ای نیست. ما در اعتراض به اینکه جامعه چطور با آدم‌های بیمار برخورد می‌کنه دزدی نمی‌کنیم و فرار نمی‌کنیم.» دستش را روی قلبش فشار می‌دهد و شانه بالا می‌اندازد. «ما فقط داریم زندگی می‌کنیم.» اگر فقط زندگی می‌کردیم که اینجا همدیگر را ملاقات نمی‌کردیم. در رویاهای سی، خودمان را می‌بینم که در ردیف عقب آن کلاس انگلیسی نشستیم. به‌خاطر دزدی از معلم‌ها و شوخی‌هایمان از کلاس تعلیق می‌شویم. سونی همان دختر بزرگ و باحالی است که به ما آموزش داده چطور سیگار نکشیم و نوشیدنی نخوریم. بی‌دلیل قلدرهای نثو را کتک خواهد زد و من را به‌خاطر علاقهٔ پنهانی که به هیکاری دارم به ستوه خواهد آورد. من و سی ساکت خواهیم بود، نظاره‌گر، غرق در افکار خودمان و به همین خاطر هم در دردسر خواهیم افتاد. بعد از مدرسه پنج نفری فرار خواهیم کرد. دوچرخه‌هایی خواهیم داشت که در جاده با آن‌ها پیش خواهیم رفت و قلب‌ها، ریه‌ها و پاهایمان کمک خواهند کرد دوچرخه‌ها را تا آن سر دنیا برانیم.

سؤال می‌کنم: «پس بهشتتون چی؟»

سی لبخند می‌زند. با من چشم در چشم می‌شود، چشم‌هایی گرم و سیاه که می‌توان در آن غرق شد. این رؤیا را در چشم‌هایش می‌بینم، در کنار سوسوی چشم‌هایش لانه کرده. رؤیاها خسته هستند، اما اصلشان هنوز دست نخورده. چشم‌هایش مثل همیشه مهربان هستند.

زمزمه می‌کند: «من نیازی ندارم دنبال چیزی بگردم که همین الان هم دارم.»

بارش باران به مرور کم می‌شود.

می‌گویم: «نمی‌فهمم.»

سی سر تکان می‌دهد. «تو همیشه بیش‌ازحد به همه‌چیز فکر می‌کنی.» انگشتی روی بینی‌ام می‌زند و یک قطرهٔ باران را می‌گیرد. «چی می‌خوای سم؟ هر چی که باشه بهت کمک می‌کنیم اون رو به دست بیاری.»

«نمی‌فهمم.»

«اوه، سمی.» سونی دست‌هایش را دور من حلقه می‌کند انگار می‌داند دارم از هم می‌پاشم و سعی دارد

من را کامل نگه دارد. «چرا این قدر می‌ترسی؟»

«چون یه نفر رو از دست دادی.»

سرم را بالا می‌کنم.

نثو تنها کسی است که ایستاده. تا مغز استخوانش خیس است اما بدنش به هیچ‌وجه نمی‌لرزد.

به من خیره می‌شود. «درست می‌گم. این‌طور نیست؟ تو کسی رو از دست دادی و خیلی دردناک بوده و نمی‌تونی فراموشش کنی بنابراین می‌ترسی ما رو از هم دست بدی؟»

سی از روی شانه به او اخطار می‌دهد: «نثو، بس کن.»

«اون شخص چه کسی بوده؟» سؤال نثو مثل نوکِ سوزن باعث می‌شود از جا بپریم. «نه. روی خودت رو

از من برنگردون. بهم بگی اون شخص کی بوده.»

درحالی‌که گوش‌هایم را می‌گیرم می‌گویم: «یادم نمی‌آد.»

«وقتی اولین بار همدیگر رو دیدیم بهم گفتی یادت نمی‌آد تا به حال عاشق شده باشی. همون موقع

می‌دونستم داری دروغ می‌گی و الان هم می‌دونم داری دروغ می‌گی. راستش رو بهم بگو.»

«نمی‌تونم...»

نئو با عصبانیت می‌گوید: «برام مهم نیست. بهم بگو.»
پشت‌سرش، پسرک را دوباره می‌بینم که زیر باران نشسته و گیاهان کوچولویی در گلدانِ وسط پاهایش هستند. بالا را نگاه می‌کند و ورود من را به اتاقش خوش‌آمد می‌گوید و در نگاه خیره‌اش شعله‌های زردرنگ دیده می‌شوند.

«اون دیگه وجود نداره.» سرم را آن‌قدر تکان می‌دهد تا اینکه ناپدید می‌شود. «اون مرده.»
«می‌دونم مرده.» نئو به سمت من می‌آید. دست‌هایم را می‌گیرد و آن‌ها را از روی صورتم کنار می‌زند تا جایی برای پنهان‌شدن نداشته باشم. «بهم بگو اون کی بود.»
«اون بدون سیستم ایمنی به دنیا اومده بود...»
«نه. مریضی‌اش هیچ اهمیتی برای من نداره. تو عاشق مریضی اون نبودی. تو خودش رو دوست داشتی. از اون برام بگو.»

نئو فشار دستش را روی دست‌هایم کم نمی‌کند. بلکه دستم را محکم‌تر می‌گیرد. آستین‌هایش از روی مچ دست‌هایش به روی آرنج‌هایش می‌افتند و زخم‌هایی قدیمی روی آن‌ها کهنه شدند.
خورشید پشت ابرها کش می‌آید و یک رگه نور از میان نم‌باران بیرون می‌زند. موهای سونی را بوسه می‌زند، پوست سی و نیمی از صورت نئو را. گرمای خود را می‌تاباند، باران را می‌شکند و مثل اجازه‌ای آشناست برای اینکه بالاخره دروازه‌ها را باز کند.

زمزمه می‌کنم: «من خیلی تنها بودم.» دوباره او را می‌بینم. آنجا کنار شانه نئو. دارد همه‌جا را واریسی می‌کند، زیرلی می‌خندد، دست‌هایمان را در هم فرو می‌کند و لبخندش همیشگی است.
«قرار نبود من زنده باشم. من فقط در پس‌زمینه نمایشنامه‌ای بودم که آدم‌ها در اون رنج می‌کشیدن.»
نفسم می‌گیرد. یادآوری خاطرات مثل اسید در رگ‌هایم است. خون و فریاد و مرگ در رگ‌هایم می‌خزند. آن‌قدر غلیظ که احساس می‌کنم جامد هستند.

«هیچ‌وقت نفهمیدم آدم‌ها چرا باید بمیرن و با خودم فکر کردم شاید اون جواب این سؤال رو داشته باشه.» پسر کوچولویی که همیشه می‌گفت همه‌چیز درست می‌شود. پسر کوچولویی که همیشه خوبی‌های دیگران را می‌دید. پسر کوچولویی که به من دروغ گفت.

«اون بهم یاد داد چطور زندگی کنم با اینکه فکر می‌کردم من نباید زنده باشم. اون خیلی چیزها از این دنیا بهم یاد داد. بهم یاد داد چطور خواب ببینم.»

خاطرات به راحتی در ذهنم جریان پیدا می‌کنند. ماهیت لطیفی دارند و سروصداهایی در دوردست به گوش می‌رسند. خنده جیغ‌مانندش در دوردست‌ها، بوسه خجالتی‌اش روی گونه‌ام، پوست صورتش که قرمز شده.

همیشه همین‌طور است. لحظه‌های دردناک همیشه ابدی و شادی‌ها همیشه زودگذر هستند. این هم یکی دیگر از ترندهای زمان است.

«اون خودش رو در یک توفان کشت.»

سی و سونی غمگین می‌شوند. نئو واکنشی نشان نمی‌دهد. پسرک پشت‌سرشان به داخل همان سایه‌هایی فرو می‌رود که او را از من گرفتند.

درحالی‌که صورتم را پاک می‌کنم، می‌گویم: «اون‌طوری که آدم‌ها می‌گن نیست. وقتی اون مرد، یک تکه از وجود من رو با خودش نبرد. بلکه یک تکه از وجود خودش رو گذاشت، نوعی پوچی. یادآوری از اینکه من هرگز نمی‌تونم بدون درد کشیدن کس دیگه‌ای رو دوست داشته باشم. بعد از اینکه توفان تمام شد، بهتر بود تظاهر کنم که اصلاً برفی نباریده. دیگه هیچ سؤالی نپرسیدم. دیگه دنبال دلیل نبودم. دیگه به هیچ کس اهمیت نمی‌دادم. و یک جایی این وسط، زنده‌بودن رو هم کنار گذاشتم.» چراکه پیکر تمام ستاره‌های من با پیکر ستاره‌ای که در تاریکی محو شد قابل مقایسه نبود.

می‌گویم: «اما اشکالی نداره.» به دوستانم لبخند می‌زنم انگار با این کار از یأس و ناامیدی داستان کم می‌شود. «راوی داستان قرار نیست وارد داستان بشه و با قهرمان‌های داستان رؤیایپردازی کنه.

زنده‌نبودن به معنای درد کمتر بود. نخواستن یعنی چیزی برای ازدست‌دادن نداشتیم.»

در خاطراتی که دفن کردم و هیکاری دوباره زنده کرد، نثوی سه سال پیش را می‌بینم. او با مرز میان مرگ و زندگی بازی می‌کند، اما با این حال بزرگ‌تر شده است. صورتش شبیه به پسری است که دارد مردی می‌شود. سونی زنی شده. سی، به‌رغم مشکلات قلبی، همراه با آن‌ها دارد بزرگ‌تر می‌شود. در تمام زمان‌هایی که از مرگ آن‌ها چشم پوشیدم، این مسئله را فراموش کردم که آن‌ها هنوز زنده هستند. آن‌ها هنوز زنده هستند.

درحالی‌که باران پایان گرفته و تنها اشک‌هایم از گونه پایین می‌چکند می‌گویم: «اما من به شما اهمیت می‌دم.» آسمان دوباره به رنگ خاکستری روشن درمی‌آید و خورشید دیگر نمی‌تابد. «می‌خوام نجاتتون بدم. دوست دارم شاد باشین.»

حقیقت وجودی من پایدار می‌شود.

و مثل همیشه بی‌اعتبار است و پذیرش آن سخت.

«اما نتونستم اون رو نجات بدم.» حق‌هق می‌کنم، صدایی خفه و رقت‌انگیز. «هیچ کس رو نمی‌تونم نجات بدم.»

«سمی.» سونی، نثو را کنار می‌زند. من را محکم در آغوش می‌گیرد درحالی‌که تنفسش بسیار ضعیف است. فریادهایم در بدن خالی‌ام می‌پیچند. فریادهایی که سال‌های سال پس از آن توفان در خود نگه داشتم.

نثو می‌ایستد و رویش را برمی‌گرداند. با پاهایش به آب ضربه می‌زند و شلپ‌شلپ می‌کند. به گودالی که ساعت شکسته هیکاری وسط آن افتاده می‌رسد و توقف می‌کند. بندهای خیس ساعت مثل پرده روی آن را گرفته‌اند. نثو ساعت را زیرورو می‌کند و صدایی از خودش تولید می‌کند که شبیه به طعنه است. سعی دارد من را به سخره بگیرد.

می‌گوید: «می‌دونی سم. من هیچ‌وقت نتونستم تو رو درک کنم.» از روی شانه به من نگاه می‌کند. تهی و غیرقابل نفوذ. «منظورم اینه که باید می‌دونستم. تو از همون اول عجیب و غریب بودی. والدین با خانواده‌ای نداشتی که به دیدنت بیان. هیچ‌وقت ندیدم بیشتر از یک ساعت این بیمارستان رو ترک کنی.» با سرعت کمتر اما محکم‌تر دوباره به سمت من می‌آید و آب موج پیدا می‌کند.

سونی می‌گوید: «نثو، بدجنس نباش.» اما نثو او را نادیده می‌گیرد.

با خشم می‌گوید: «تو حتی شخصیت هم نداری. مثل یک سنگ احمق و مثل یک دیوار به‌دردنخوری.»

سی سرش فریاد می‌کشد: «نثو!» اما نثو از من چشم برنمی‌دارد.

طوری به من خیره شده انگار او را منزجر می‌کنم. «تنها چیزی که در وجودت داری این کنجکاوی سیری‌ناپذیره که همیشه تو رو به دردسر می‌اندازه و کمی بزدلی که باهаш همراه می‌شه.»

آن‌قدر به من نزدیک است که خیلی راحت می‌تواند در صورتم تف کند. توحش در حرف‌هایش به اوج خود می‌رسد. حق با اوست. می‌دانم که حق با اوست. چشم‌هایم را می‌بندم و خود را در میان آرنج‌هایم پنهان می‌کنم.

اما بعد صدای کفش‌های نثو را می‌شنوم که روی بتن سر می‌خورند. زانوبش به زمین می‌خورد.

دست‌هایش از چانه‌ام به سمت موهایم می‌روند و من را وادار می‌کنند به او نگاه کنم. «و تو دلسوزترین آدمی هستی که تابه‌حال دیدم.»

در یک نگاه، نثو شبیه به آدم‌هایی است که اصلاً اهمیت نمی‌دهند چون این‌طوری راحت‌تر است، اما اگر مدت زیادی او را بشناسید در نهایت اشعاری که در قلبش دارد را خواهید دید. با وجود تمام خشونت‌های که بر زبان می‌راند، یک بیت لطیف و جانانه در پایان آن قرار می‌دهد.

می‌گوید: «تو همین الان هم من رو نجات دادی، احمق. همه ما رو نجات دادی.»

من با دهانی باز و چشم‌های گشاد نگاهش می‌کنم.

«نمی‌فهمم.»

نثو می‌گوید: «همه ما می‌میریم. خُب که چی؟ همه می‌میرن و همه چیز یک روز تموم می‌شه. گاهی اوقات این پایان ناگهانیه. تو رو غافلگیر می‌کنه و هنوز خیلی زوده و منصفانه نیست، اما این اهمیتی نداره. آخرین صفحه یک کتاب کلِ اون کتاب رو تعریف نمی‌کنه. زمان می‌ایسته، مریضی بدتر می‌شه و مرگ هم می‌میره. ما به هم قول دادیم اون عوضی‌ها رو بکشیم. یادته؟ بنابراین به خودت بیا. به ترس از زندگی کردن در خودت غلبه کن و این قدر پشت‌سر ما راه نیا. تو راوی ما نیستی. تو بخشی از داستانِ ما هستی. تو دوستِ من هستی.» این حرف‌ها را با خشم می‌زند انگار بزرگترین گناه من باور به این بوده که من تنها یک مجسمه و نه یک روح هستم.

او تمام تصوراتِ دیگر را کنار می‌زند و می‌گوید: «تو حق داری زندگی کنی. تو با به‌دست‌آوردنِ اون چیزی که می‌خوای زندگی می‌کنی. بهمون بگو چی می‌خوای، سم.»

نثو نویسنده است. حرف‌هایش رنگِ واقعیت دارند، موهای تنم سیخ می‌شوند. او قدرتِ این را دارد که مجبورتم کند در حرف‌هایش گرفتار شوم. هر دو دستش را روی صورتم می‌گیرم و زمانی را به یاد می‌آورم که او روی زمین نشسته بود، پوچ و گریان.

دوست داشتم به او دل‌داری بدهم. دوست داشتم وقتی به من نیاز دارد کنارش باشم. همان‌طور که وقتی مادر سونی از دنیا رفت دوست داشتم کنارش باشم. همان‌طور که وقتی سی برای تسخیر قلب نثو به شجاعت نیاز داشت دوست داشتم کنارش باشم.

تنها چیزی که همیشه می‌خواستم این بود که بفهمم. دوست داشتم کسانی که می‌دیدم از این راهروها می‌گذرند زنده بمانند. حالا که می‌بینم خورشید این‌گونه ستایشگرانه دارد صورت دوستانم را می‌بوسد، می‌دانم دوست دارم آن‌ها نه فقط زنده بمانند بلکه زندگی کنند. در همین لحظه با خودخواهیِ تمام چیزی هم برای خودم می‌خواهم.

یاد می‌گیرم بعد از اینکه زمین خوردم دوباره بلند شوم بایستم. خودم را کشان‌کشان به گودال آبی می‌رسانم که ساعت در آن افتاده و آن را از روی زمین برمی‌دارم و اشک‌های روی کریستال را پاک می‌کنم.

«هیکاری» به راحتی اسمش را بر زبان می‌آورم انگار که همیشه متعلق به من بوده.

لحظه‌هایی که این ساعت را لمس کرد، لحظه‌هایی که به من بخشید و تمامی لحظه‌های زندگی که من از این پس می‌خواهم به او ببخشم از عقربه‌هایی که هنوز ثابت ایستاده‌اند می‌چکند. به سمتِ دوستانم روی برمی‌گردانم. مشتّم را دورِ هدیه محکم می‌بندم، تا مرزی که میان خودم و خودش کشیده بود را از میان بردارم. باقی‌مانده آب باران هم آن را می‌شوید و می‌برد.

«می‌خوام اون رو هم نجات بدم.»

واقعی

کفش‌هایم روی سرامیک‌های داخل راهرو که مثل یک هزارتوی پیچیده در هم گره خورده‌اند کشیده می‌شوند. از آنجا که کمی بی‌دست‌وپا هستم مثل ماشینی که منحرف می‌شود به داخل راهروهای دیگر می‌پیچم. سی، نئو و سونی هم دنبال سرم می‌آیند. سونی درحالی‌که از نفس افتاده قهقهه می‌زند. سی و نئو به دکترهایی که با فریاد از ما می‌خواهند سر جایمان بمانیم می‌خندند. دویدن در این مکان به نظر غریزی می‌رسد. فقط الآن است که من نه‌تنها به خط پایان بلکه به منظره‌هایی که در مسیر مسابقه هستند توجه می‌کنم.

به گمانم وقتی برای اولین بار به خودت اجازه زندگی کردن می‌دهی این‌طور می‌شود. متوجه جزئیات کوچکی می‌شوی که قبلاً پشت کرکره‌ها ناپیدا بودند. من شاید دوندۀ افتضاحی باشم، اما هیچ چیز مثل دنبال کردن خورشید پس از طوفان نیست.

همه فریاد می‌کنیم: «اریک! اریک!»

اریک با شنیدن اسمش از جا می‌پرد و با وحشت به سمت ما نگاه می‌کند.

«هی! آروم باشین! ندوین!» مثل سگ‌ها وقتی صاحبشان بعد از چند ساعت به خانه برمی‌گردد او را دوره می‌کنیم و رویش می‌پریم و همگی همزمان شروع می‌کنیم به صحبت کردن. انگار که سیلی از آدرنالین به راه افتاده باشد. سونی و نئو را از یقۀ پیراهنشان می‌گیرد درحالی‌که پا جلوی پای سی می‌گذارد تا بایستد. «مشکل چیه؟ کسی چیزی‌اش شده؟»

سونی ده دقیقه پیش با اریک تماس گرفت و به او گفت موضوع اضطراری است و او هم سریع به بیمارستان آمد.

سونی جلوی پیراهن او را می‌گیرد و می‌گوید: «ازت می‌خوایم یه چیزی برامون بدزدی!» پرستارها سمت دیگر بیمارستان صدای ما را می‌شنوند و کارشان را متوقف می‌کنند.

صورت اریک در هم می‌رود. «کار اضطراری تون اینه؟»

«بله!» سونی قهقهه زده و پاهایش را به هم می‌زند. «سم عاشق هیکاری شده!»

«مگه این رو همه نمی‌دونن؟»

می‌گویم: «اریک، می‌شه لطفاً چیزی رو برای من بیاری؟»

«اوه به‌خاطر خدا بس کن سم.»

«اریک، خواهش می‌کنم...»

«نه. نه. نه.» نئو و سونی را زمین می‌گذارد و انگشت اتهام را به سمت من می‌گیرد. «شما نمی‌تونین من

رو هم عضوی از باشگاه رابین هود عجیب و غریب و پرزرق‌وبرق‌تون بکنین.»

سی می‌گوید: «اگر دیگه دزدکی نوشیدنی و سیگار داخل بیمارستان نیاریم چی؟»

اریک به او اخم می‌کند. «هنوز هم این کار رو می‌کنین؟»

سی گلویش را صاف می‌کند و سریع تظاهر می‌کند سقف خیلی برایش جالب است. «نه، آقا.»

نئو می‌گوید: «آره، هنوز هم این کار رو می‌کنیم. اما قول می‌دیم دیگه این کار رو نکنیم. و به‌جز در

مواردی که خیلی ضروری باشه دیگه دزدکی از بیمارستان بیرون نمی‌ریم.»

سونی هم دست‌هایش را در هم قلاب می‌کند و خودش را می‌اندازد وسط: «من هم دیگه هیچ حیوونی

رو دزدکی نمی‌آرم داخل بیمارستان. قسم می‌خورم.»

وعده‌های ما توخالی هستند. اریک هم این را می‌داند اما برایش مهم نیست. لباس بیمارستان به تن

ندارد و از موهایش معلوم است که از خواب بیدار شده. به این خاطر آمد که ما به او نیاز داشتیم، نه به

این خاطر که شغلش این است، حتی اگر دوست داشته باشد تظاهر کند این‌طور نیست. اریک با شنیدن

اصرارهای ما و خواهش می‌کنم‌هایمان زیر لب غرغری می‌کند و پل بینی‌اش را فشار می‌دهد.

با عصبانیت می‌گوید: «بسیار خُب. اما اگر از امشب به بعد شام نخورین، داروهاتون رو به‌موقع مصرف نکنین، یا به‌موقع نخوابین، خدا می‌دونه...»

همگی همزمان می‌گوییم: «قول می‌دیم. قول می‌دیم. قول می‌دیم.» درحالی‌که او را ستایش می‌کنیم، پیراهنش را گرفته و بالا و پایین می‌پریم.

اریک می‌گوید: «سم.» چشم‌هایش را می‌مالد و دست‌هایش را روی ران‌هایش می‌گذارد و مستقیماً به من زل می‌زند. «چی می‌خوای؟»

برای هملت من،

امروز برای اولین بار اسم تو را بر زبان راندم. مثل ضربان قلبی بود که دیر تپیده باشد. نفسی که در انتهای یکی از ریه‌هایم جا خوش کرده باشد. مثل ترسی بود که بر آن غلبه شده بود.

بنابراین

برای هیکاری من،

دارم روی لوازم تحریر دزدی و با یک خودکار قدیمی که به‌زودی جوهرش تمام می‌شود برایت نامه می‌نویسم. کجا؟ در اتاق نثو. مرکز فرماندهی. جایی که معمولاً کمی بیش‌ازحد نزدیک به هم می‌نشینیم و دسته‌های گل را نمادهایی غلط می‌دانیم و از گیاهان پرستاری می‌کنیم تا دوباره به حیات برگردند.

اینجا همان مکانی است که گفتی به من رؤیایی خواهی داد.

نثو روی نردبانی که به‌خاطر افتادن از روی آن بدنام است، نوک پا می‌ایستد. انگشت‌های استخوانی‌اش برای بستن ریشه‌های نازک به سقف عالی هستند.

سی هم دقیقاً زیر آن می‌ایستد و به‌اندازه یک تار مو با گرفتن نردبان فاصله دارد. «نیفتی!»

«نمی‌افتم.» نثو اجازه نمی‌دهد این کار را یکنند.

سی سؤال می‌کند: «مطمئنی؟ به نظر می‌رسد داری سقوط می‌کنی.»

همین که سونی با وسایل جورواجور در بغلش وارد اتاق می‌شود و باید با آرنج در اتاق را باز کند نثو به او می‌گوید «سونی! اون قیچی رو بده به من تا بتونم باهاش بزnm تو قلبش.»

سونی می‌گوید: «همه‌چیز آوردم!» و تمام چیزهایی که دزدیده را روی تخت نثو می‌گذارد. گربه‌اش هم تلوتلوخوران پشت‌سرش وارد می‌شود.

من هم از قدم‌زدن در اتاق دست می‌کشم و غنائم را نگاهی می‌اندازم. هیکاری اگر اولین جلسه‌مان را به‌خاطر داشته باشی، من را به یک ماجراجویی کورکورانه بردی تا یک مدادتراش ناچیز را برداری. آن موقع، من متوجه عوارض این کار نشدم. حتی اگر هدف نهایی اشتباه بود، اما شیوه دزدی جرقه‌ای در آتش میان ما بود. اولین باری بود که با هم چیزی دزدیدیم. اولین باری بود که انسانیت خود را با کمی گناه با هم شریک شدیم.

همان‌طور که سونی لوازم هنری و کاردستی که از کتابخانه آورده را مرتب می‌کند می‌گوییم: «ممنونم.»

یک قیچی، ماژیک، یک جعبه رنگ و کاغذ رنگی.

اریک چراغ‌های کریسمس را به ما قرض می‌دهد. با آن‌ها صورت‌های فلکی متناهی را خلق می‌کنیم که زیر سایه ابرها یا آلودگی شهر به چشم دیده نمی‌شوند. حتی یک جعبه مقوایی هم برایم آورده، یکی شبیه به جعبه نثو که از کمد ابزارها برداشته.

سؤال می‌کند: «این خوبه؟» نگاهی معنادار به هم می‌اندازیم. نگاهی که تاریخچه‌ای پشت خود دارد و به نشانه تشکر است که مثل نور روی ریشه در هوا سوسو می‌زند. سپس خیلی آرام به سرم می‌زند.

«چیزی رو آتیش نزن.»

«اریک!» سونی از جا می‌پرد و دست‌هایش را دور گردن او حلقه می‌کند. اریک غرغر می‌کند و چانه‌اش را روی شانه سونی می‌گذارد.

«فردا می‌بینمت.» اریک موهای سونی را پشت گوش‌هایش می‌زند. «مسابقه نمی‌دی. متوجه شدی؟»
سونی جواب می‌دهد: «اوهوم.» و اریک مدتی او را در آغوش خود نگه می‌دارد. سپس به نئو و سی هم شب بخیر می‌گوید و قبل از رفتن چند کلمه به من می‌گوید.
«سم. برای تو و هملت آرزوی موفقیت می‌کنم.» قسم می‌خورم هیکاری اگر بگویم نیشخند می‌زند دروغ نگفتم و بعد چند باری روی دستگیره در می‌زند.
سپس ما می‌مانیم و حرکت غیرمنتظره‌مان.
سونی از من سؤال می‌کند. «خُب حالا قراره بهش چی بگی؟»
«هنوز مطمئن نیستم.»

یک سری یادگاری در جعبه می‌گذارم. کف آن یک پتوی زردرنگ پهن می‌کنم. داخلش یک گیاه گوشتی است که هرگز نمی‌توانم آن را رها کنم. فهرست دستاوردها که سیمی شده، کتاب‌های بلندی‌های بادگیر و هملت، لوازم نقاشی و البته ساعتی که فقط ما دو نفر می‌توانیم بخوانیم.
نئو که هنوز روی نردبان ایستاده و با استفاده از یک پیچ گوشتی سعی دارد آخرین ریشه را نصب کند می‌گوید: «ایش. من اصلاً تحمل آدم‌های رماتیک رو ندارم.»
وقتی رویش را برمی‌گرداند نردبان کمی زیر پایش تکان می‌خورد.
سی درحالی‌که نردبان را گرفته التماس‌گونه می‌گوید: «لطفاً مراقب باش.»
«اگر دوباره به نردبون دست بزنی این رو فرو می‌کنم داخل چشمت.» نئو چشم‌هایش را ریز می‌کند و پیچ گوشتی را به سمت او نشانه می‌رود.

به سونی می‌گویم: «نمی‌دونم چی باید بهش بگم. می‌خوام بدونه که متأسفم. من اون رو از خودم روندم چون می‌ترسیدم، اما...» مچ دستم را می‌خراشم.
سونی فریاد می‌زند: «سمی، داری بیش‌ازحد بهش فکر می‌کنی مشنگ.»
سرم را به یک طرف کج می‌کنم. «مشنگ؟»
نئو پیچ گوشتی را مثل معلم‌هایی که خط‌کش در دست دارند به اطراف تکان می‌دهد و می‌گوید: «یک آدم احمق، بی‌فرهنگ و بی‌دست‌وپا.»
می‌گویم: «اوه. آره. به نظر درست می‌آد.»
سونی با انگشت به پیشانی‌ام می‌زند: «داری کار رو خیلی سخت‌تر از اون چیزی که هست می‌کنی. هیکاری برای تو چه کسیه؟»

«اون هملت منه.»

«چی توئه؟»

نئو می‌گوید: «با هم هملت می‌خونن. دو تا خل‌وچل عطف تنها نسخه کتاب هملت من رو خراب کردن.»
«می‌خوام تمام چیزهایی رو بهش بگم که همیشه در فکرم بودن اما شجاعت به‌زبون آوردنشون رو نداشتم. اگر یه آدم احمق، بی‌فرهنگ و بی‌دست‌وپا هستم دوست دارم آدم احمق، بی‌فرهنگ و بی‌دست‌وپای اون باشم، چون...»

من هیچ‌وقت چیزی ننوشتم. من مثل آشپزی هستم که هیچ‌وقت چاقو دست نگرفته. خیاطی که هیچ‌وقت نخ از نزدیک ندیده. پس هیکاری من چطور باید به تو بگم دلش این است که «او اولین کسی است که به من کمک کرد خواب ببینم.»

اتاق که پر از سروصدای کارگران درحال کار است ساکت می‌شود. ما داریم یک پناهگاه امن می‌سازیم. جایی که هم از نظر فیزیکی و هم استعاری زیباست، اما به نظر می‌رسد حتی مبلمان و یادگاری‌ها نیز حرفی که می‌خواهم بزنم را سبک سنگین می‌کنند.

بیمارستان درست بیرون از پنجره‌های شطرنجی و از میان کرکره‌ها هم همچنان به کار خود ادامه می‌دهد.

صداهای آرامبخش و شبِ پیش‌رو به نظر با عدم اطمینانِ خود که جامهٔ سکوت بر تن کرده به داخل بیمارستان می‌خزند.

نثو سکوت را می‌شکند. می‌گوید: «شما هر دو به بقیه اهمیت می‌دین. فقط باید این رو بهش نشون بدی.»

همان‌جا ایده‌ای به ذهنش می‌رسد و همین که خودکارم روی صفحه شروع به رقصیدن می‌کند، هی لنگان‌لنگان به سمت نردبانِ بدنام می‌رود. آن را با پنجه‌اش تکان می‌دهد و برای جلب توجه میومیو می‌کند. نردبان تا شده و درجا سقوط می‌کند. نثو به پشت می‌افتد و در هوا بال‌بال می‌زند. سی او را می‌گیرد و هر دو روی زمین می‌افتند.

از کلهٔ نثو دود بلند می‌شود و در همان حال من و سونی می‌خندیم. درحالی‌که صورتش به رنگِ صورتی درآمده غرغرکنان می‌گوید: «یک کلمه هم نگو.» و در همان حال سی او را محکم بغل گرفته و در بغلش می‌خندد.

نثو سریع به خودش می‌آید و از عملکرد خود در نصب ریسه‌ها رضایت دارد. سی آن‌ها را به پریر می‌زند و سقف روشن می‌شود. هیکاری، تمام چیزی که در این لحظه به ذهنش می‌رسد لبخندی است که بعد از دیدنِ سقف بر لبش خواهد نشست.

می‌پرسد: «این خوبه؟» نثو نامه‌ای که برایت نوشتم را می‌خواند. بعد از خواندن هر چند خط اوهومی می‌گوید و پیش خودش انتقاداتی می‌کند.

در نهایت نامه را داخل جعبه می‌اندازد و می‌گوید: «از نظر ساختارهای زبانی کارت افتضاحه.» «منظورت رو نمی‌فهمم.»

«مهم نیست. مفهوم کلی رو می‌رسونه. با اینکه خیلی کسل‌کننده هست. واقعاً تمام این مدت چنین احساسی داشتی؟» سر تکان می‌دهم.

پشت گردنش را کمی می‌مالد، جوش روی صورتش را با یک پارچهٔ خیس کمی دست می‌کشد و با مشت سقلمه‌ای به من می‌زند. «پس خوبه ما اینجا هستیم که بهت در انجام این کار کمک کنیم.» سی اسمم را از بیرونِ اتاق صدا می‌زند: «سم! سم!» و همان‌طور که می‌خواهد در را باز کند نزدیک است زمین بخورد. نفس‌نفس‌زنان درحالی‌که دست‌هایش روی چارچوب در هستند می‌گوید: «داخل اتاقش نیست. پدر و مادرش اینجا بودن. گفتن دکترها خبرهای جدیدی براشون داشتن اما نمی‌دونن هیکاری کجا رفته. سالن غذاخوری هم رفتم، اما...»

سونی می‌پرسد: «پشت‌بام رو گشتی؟»

«می‌خواستم برم اما در قفل بود.»

سونی سعی می‌کند بیشتر فکر کند: «داخل کتابخونه نیست؟»

جعبه را با یک دست می‌گیرم و درِ مقوایی آن کف دستم فرو می‌رود.

هملت من، به کجا فرار کردی؟ عشق تو به فرار کردن همان چیزی بود که ما را پیش هم آورد. سقف، باغ‌ها، کتابخانه، طاقچه‌ها و پل‌ها. تمام این مکان‌ها را در ذهنم به دنبال تو می‌گردم اما همگی خالی هستند.

نثو می‌گوید: «بچه‌ها، هیکاری هیچ‌وقت بهتون نگفت مریضی‌اش چیه. اما اگر بعد از این‌همه وقت هنوز اینجاست شاید خبرهایی که دکترها بهش دادن اون چیزی نبوده که دوست داشته بشنوه.» تو هیچ‌وقت به من نگفتی قاتلت کیست. همیشه می‌دانستم در خونت زندگی می‌کند، اما هرگز مطمئن نبودم تا چه حد سمج است.

ابری مخوف بالای سرمان جا خوش می‌کند.

من درحالی‌که به سختی آب دهانم را قورت می‌دهم می‌گویم: «سی، اون چیه دستت؟»

دستش را باز می‌کند و داخل آن یک تکه کاغذ با گوشه پاره و یک سری کلماتِ تار در وسط کاغذ قرار دارد. او درحالی‌که انگشت شستش را روی کاغذ می‌کشد می‌گوید: «این روی تابلوی اعلاناتش بود.» لبه کاغذ را بین انگشت شست و اشاره خود می‌گیرد. جعبه مقوایی را باز کرده و آن را مرتب کنار کتاب‌ها می‌گذارد.

روی کاغذ نوشته،

برای تازه‌وارد ما،

برایت یک چیز معیوب می‌دزدم

سی می‌گوید: «فکر می‌کنم کسی که چیزهای معیوب دوست داشته باشه این کار رو می‌کنه.»

هی پوزه‌اش را به پای من می‌کشد. خُرخر می‌کند، درحالی‌که گوشش به سمت عقب چین می‌خورد. گربه سونی و دوستانم به من نگاه می‌کنند تا حرفی بزنم و بگویم باید چه کار کنیم.

من همیشه دنباله‌رو بودم. نمی‌دانم چطور باید رهبری کنم. همیشه تو بودی که من را از پس‌زمینه بیرون می‌کشید، از لبه‌های قاب. تو بودی که همیشه می‌دانستی چطور من را بخوانی. روی آن برانکار درها شده، در باغی شبانه، روی طاقچه، در جایی که زمانی دل‌های شکسته شفا پیدا می‌کردند... زمزمه می‌کنم: «من می‌دونم اون کجاست.»

«کجا...»

شروع کردم به دویدن. از روی تخت نثو می‌پریم و از در خارج می‌شوم.

«سم!»

هیچ چیز دستم نیست. نه یادگاری‌هایمان، نه خودکارم، هیچ چیز. از گوشه چشم تصویر تاری از سی می‌بینم که جعبه را برمی‌دارد، سونی و نثو در را باز کرده و دنبال من می‌آیند.

من اول از همه به راه‌پله می‌رسم و خود را پایین پله‌ها پرتاب می‌کنم.

من می‌دانم تو کجا هستی، هیکاری. من جاهایی که روح تسلی پیدا می‌کند را می‌شناسم چون تو را می‌شناسم و برای اثبات این مسئله به نامه نیازی ندارم.

تو به شکل ناخواسته‌ای قابل پیش‌بینی هستی. چشم‌هایت، عینکت که بیش‌ازحد برای صورتت بزرگ است. عینکت دوردست‌ها را خوب نشان نمی‌دهد بنابراین چیزهایی که نمی‌توانی ببینی را لمسشان

می‌کنی. تو به گونه‌ای احساس آزادی می‌کنی که من هم به آن حسادت می‌کنم و هم دوستش دارم.

ذهنت قصری است بزرگ‌تر از قصری که در آن زندگی می‌کنیم. در این قصر، رازهایت را به همراه

ریزه‌کاری‌های زندگی دیگران پنهان می‌کنی: یک بیت از شعری که باعث شد سی با حیرتی

آرامش‌بخش در صندلی خود فرو برود. صندلی مورد علاقه نثو در کتابخانه، همان که همیشه برای او

نگه می‌داری. شکلات‌هایی که سونی لپ‌لپ می‌خورد و املاک‌ی که همیشه در زمان بازی مونوپولی

می‌خرد.

بگذار این‌طور بگویم که تو خورشیدی، اما همچنین یک دختری و به‌گونه‌ای معیوبی که لبخند بر لب آدم می‌آورد. تو آدم شلخته‌ای هستی، لباس‌هایت روی زمین پخش‌وپلا هستند و یک قفسه اتاقت هم بدون گل و گیاه نیست. همیشه خرده‌نان و شکلات روی صورتت می‌ماند. گاهی اوقات رُک و بدجنس می‌شوی، اما می‌دانم دوست نداری این‌طور باشی. حس شوخ‌طبعی‌ات خیلی بدبینانه است، اما تا به امروز کسی را ندیدم که این‌قدر دوست داشته باشد خواب ببیند.

بخش‌هایی از وجود ترسناک‌اند، بخش‌هایی که تاریک‌تر هستند. نفرت از خود، غرور تو را زخمی می‌کند چراکه با حیوانی حریص در گود افتادی. تو را متقاعد کرده آن‌قدر پوست خود را ببری تا اینکه

مملو از زخم شود. شادی تو، درد، هرآنچه که داشتی را با خود برد تا اینکه تمام آنچه باقی ماند

پوسته بدنت باشد اما تو زنده ماندی. از گودال بیرون خزیدی و آن حیوان را رها کردی تا از گرسنگی

بمیرد درحالی‌که عطش خود را با کتاب خواندن، خطر کردن و کمی هم با باد فرونشاندی. عهد کردم از

تو در برابرِ آن محافظت کنم. در برابر تمام سایه‌ها و اگر لازم باشد میان تو و آرواره‌های آن‌ها قرار بگیرم هرگز نترسم.

در عوض از تو ترسیدم چون آدم ضعیفی هستم. من موجود ترسویی هستم که نتوانست در برابر گرمای وجود تو مقاومت کند اما می‌ترسید به خودش اجازه دهد آن را احساس کند. تو گرم هستی. زیبا هستی. مهربان هستی. پر از شور و احساسات هستی. سرسخت هستی. و درست مثل من تنها هستی.

می‌دانم به‌خاطر بستن چشم‌هایم و اینکه گفتم نمی‌توانم درد تو را ببینم ممکن است من را نبخشی، اما متاسفم. متاسفم که اجازه دادم گذشته‌ام مانع از آن شود که قدر زمان حال را با تو بدانم. هیکاری، می‌خواهم آن را با تو شریک شوم. می‌خواهم حتی در تاریکی راهرویی که زمانی قلب‌ها در آن التیام پیدا می‌کردند نشانت دهم که ما می‌توانیم چیزی بیشتر از خواسته‌های نصفه‌نیمه باشیم. و حتی اگر من را نبخشی، قول می‌دهم در هر صورت از تو در برابر سایه‌ها محافظت کنم. محکم دو دکتر را هول می‌دهم و آن‌ها هم از روی شانه فریاد می‌کشند که باید کمی آرام‌تر بدوم. برای اولین بار از زمانی که به خاطر دارم صدایم سرزنده است و این فقط به خاطر توست. «هیکاری!»

هرچه بیشتر پیش می‌روم کارمندان داخل راهرو کمتر می‌شوند. از گوشه‌ای که روزی در آن پایم پیچید می‌گذرم. از یک دستگاه فروش خودکار قدیمی که در اثر لگدزدن خراش برداشته عبور می‌کنم. از آسانسورهایی که روزی شاهد بیرون‌ریختن محتویات یک سینی بودند. در نهایت، در بخش قدیمی قلب و عروق، صدای قدم‌هایم به تنها صدایی تبدیل می‌شود که در ساختمان طنین می‌اندازد. وقتی تو را ببینم این‌ها همه متوقف خواهند شد.

تنها الان، پیانو هیچ آهنگی نمی‌نوازد.

هیچ بادی در کنار تو نمی‌وزد.

هیچ رنگ زردی نمانده که نور را به خود جذب کند.

خون همچون آب باران از انگشت‌هایش فرومی‌چکد. پاهای برهنه‌اش را رنگ می‌زند، قطراتِ اشک همه به رنگ قرمز درآمده‌اند.

به دیوار تکیه می‌زند، شانه‌هایش افتاده‌اند، با دست زانوهایش را در آغوش گرفته و روپوش آزمایش به تن دارد. موهایش را برای اولین بار در طول این هفته رها کرده. رشته‌های زردرنگ مات شدند و به رنگی حزن‌انگیز درآمده‌اند. و همه دارند می‌ریزند.

کش مویش را دورِ میچ دستش انداخته، که در کنار برش‌هایی باریک و نامرتب قرار دارد. کمی بالاتر از رگ‌هایش دارد خون‌ریزی می‌کند، زخم‌ها با وسیله‌ای ایجاد شده‌اند که آن‌قدر تیز بوده که پوست را ببرد اما آن‌قدری نبوده که کار را تمام کند.

لبه پیراهنم را می‌گیرم و آن را پاره می‌کنم. صدای آن در هوای اطراف می‌پیچد. چشم‌هایش کمی بالاتر از دست‌هایش را نگاه می‌کنند اما من را نمی‌بیند. چشم‌هایش تهی هستند، هیچ نمی‌بینند، دختری که آن روز من را از جاده بیرون کشید پشتِ آن پلک‌ها نیست.

درحالی که مقابلش زانو می‌زنم می‌گویم: «هیکاری.» دستش را می‌گیرم آن را به آرامی از روی پاهایش برمی‌دارم و پارچه را دورِ میچ دستِ خونین و ملتهبش می‌پیچم. باندازی موقت.

«چیزی نیست. تو حالت خوب می‌شه.»

همین که رنگ قرمز از میان پارچه بیرون می‌زند لب‌هایم را به دندان می‌گیرم.

تا الان متوجه آن نشده بودم. متوجه نشده بودم که چقدر رنگ‌پریده شده، اینکه چطور رنگ سبزی بیمارگونه زیر چانه‌اش کشیده شده و در ادامه زخم کهنه‌اش از داخل یقه بیرون زده. هیچ‌وقت نپرسیدم

چرا موهایش را هر روز بالاتر از قبل می‌بندد. نمی‌دیدم که امیدش هر روز دارد کمتر می‌شود. رشته به رشته دارد فرو می‌ریزد. تا اینکه خودم با همین دست‌ها موهایش را در دست گرفتم.

حق می‌کنم: «هیکاری.» دست‌هایم را روی پوستِ یخ‌زده‌اش فشار می‌دهم بعد روی سرش. همان‌طور که نوک موهای زردرنگش را در جست‌وجوی او لمس می‌کنم نفسش کُند می‌شود.

«فکر کردم...» - صدایش شاید ضعیف و خشن باشد اما نشان از حیات است. من با چشم‌های گشاد و با دقت به او گوش می‌کنم. به موهایش که بین انگشت‌های من است خیره می‌شود. «فکر کردم به مرور زمان از بین می‌رم.»

«سم؟»

دوستانم هنوز چند قدمی عقب‌تر هستند. بازوهای سی زیر وزنِ جعبه خم شدند. نئو و سونی با احتیاط به این گوشهٔ دور افتادهٔ بیمارستان پای می‌گذارند. سرش را بلند نمی‌کند تا به هیچ‌یک از آن‌ها واکنشی نشان دهد.

می‌گویم: «هیکاری. من اشتباه کردم. خیلی متأسفم. من در مورد همه‌چیز اشتباه می‌کردم.»

می‌بینم که دشمن‌هایمان به روی شانه‌هایش می‌خزند و با وعده‌های زهر آگینِ خود او را فرامی‌خوانند.

در گوشش زمزمه می‌کنند. همان‌قدر شرورانه که زمان در گوشِ من زمزمه می‌کند. او را به سمتِ خود می‌کشند و سعی می‌کنند با ارزش‌ترین بخشِ او را از او بگیرند.

می‌گویم: «هیکاری، لطفاً.» گونه‌هایش نرم هستند. وزنِ سرش به همان اندازه که در دست‌های من است روی سرِ خودش هم هست. به من نگاه نمی‌کند. به هیچ چیز نگاه نمی‌کند. به صدای زهر گوش می‌کند همان‌طور که روزی من گوش می‌کردم.

همان‌طور که بینی‌هایمان را به هم می‌کشم حق‌کنان می‌گویم: «می‌دونم داری عذاب می‌کشی هملتِ من. اما هنوز من رو ترک نکن. بهت التماس می‌کنم.»

انگشت‌هایم را در موهایش فرو می‌کنم. تارهای شکننده‌اش فرو می‌ریزند همچون برگ‌هایی که از درخت فرو می‌افتند.

چشم‌هایم را محکم می‌بندم. پیشانی‌ام را روی سینه‌اش می‌گذارم. ضربان قلبش پایین است. با رخوت و خمودی می‌تپد. خون در بدنش به کندی جریان دارد. بدنش همچون جسدی است که منتظر است به زودی تشریح شود.

درحالی‌که افسوس پشت چشم‌هایم را داغ کرده ناله می‌کنم: «من باید پیش‌تر می‌بودم. نباید فرار می‌کردم.»

«سم.» سی سعی می‌کند من را از او دور کند.

از داخل دست‌های سی خودم را بیرون می‌کشم. می‌ترسم مرا از او جدا کنند. تمام زمان‌هایی را به خاطر می‌آورم که باید اجازه می‌دادم دستم او را لمس کند. تمام زمان‌هایی که با هم دزدیدیم. کتاب خواندیم. تمام لحظه‌هایی که او از استخوان‌های من کمی جان گرفت.

زمزمه می‌کنم: «من اینجا هستم. هیکاری. من اینجا هستم. دارم گوش می‌دم. حرفت رو باور می‌کنم.»

هیکاری به من نگاه نمی‌کند. هیچ حرفی نمی‌زند. تمام بدنش کرخت شده. حیوانی که در گود است از هر درد یا خوشی که دستش برسد می‌چرد. سایه‌های آن‌ها را می‌بینم که روی او به اهتزاز در می‌آیند و او را برای خود می‌خواهند.

اما من اجازه نمی‌دهم.

لکهٔ قرمزِ روی گونه‌هایم را کنار می‌زنم. قاب عینکش انگشت‌های من و برآمدگی بینی‌اش را لمس می‌کند. بعد صورتش را در دست‌هایم می‌گیرم.

گوشه‌های لب‌هایش کمی خشکیده و بقایای لبخندهایش، نیشخندهایش و متلک‌هایش در آن‌ها باقی مانده. عمیق نگاهش می‌کنم. طولانی و با تمام وجود. مثل نفس کشیدن پس از غرق شدن است. عینکش

به ابروهایم کشیده می‌شود. بینی‌هایمان سر راه را گرفتند. اما احساس خوبی دارم. احساس خلوص. مثل گرمایی است که انگار قبلاً با هم شریک شدیم. کمی عقب می‌روم. صورتش را نوازش می‌کنم. سعی می‌کنم با گرمای نفسم او را از سرما محافظت کنم. اما هیکاری نگاهم نمی‌کند.

هیچ حرفی نمی‌زند.

خندهٔ تمسخرآمیزِ زمان در ذهنم بازتاب پیدا می‌کند و سعی دارد بگوید خیلی دیر رسیدم. جعبهٔ مقوایی کنارم نشسته، فاصلهٔ میان ما را تماشا می‌کند. داخل جعبه تمام چیزهایی را می‌بینم که باید وقتی برای من بودند قدرشان را می‌دانستم. در پشت‌بام قزقزی می‌کند. نور هیکاری بر پشت‌بام خاکستری می‌تابد. شیطنت روی لب‌هایش همان‌طور که اولین غنائم دزدی خود را با همدستی من به نمایش می‌گذارد از بین می‌رود. به شکلی پسرانه روی طاقچهٔ نئو می‌نشیند و با گلدانی که اولین هدیهٔ او به من است ما را به هم نزدیک می‌کند. می‌رقصد، دست‌هایش را بالا می‌گیرد تا به من احساس راحتی بدهد، درحالی‌که یک پتوی زردرنگ روی پاهای برهنه‌اش انداخته. محبتش به شکل ملموسی در فضا جریان پیدا می‌کند و همان‌طور که اولین هدیهٔ من را به قلبش می‌چسباند قدردانی در صورتش هویداست.

داخل جعبه را می‌گردم، یک قیچی ته جعبه است. آن را برمی‌دارم و هر چیز دیگری که در اطرافم است نه می‌بینم و نه می‌شنوم. بدون هیچ روش، یا روال یا الگوی خاصی، شروع می‌کنم به چیدن موهای خودم. دسته دسته موهایم را مشت می‌کنم، تیغه‌ها را روی آن‌ها می‌کشم و چیزی شبیه به شخم‌زدن علف‌ها در مزرعه است.

دوستانم وحشت می‌کنند. همگی شروع می‌کنند به فریاد کشیدن، قیچی را می‌گیرند، سپس دست من، بازوهایم را. سعی می‌کنم دوباره قیچی را پس بگیرم. نئو قیچی را می‌گیرد و به آن‌طرف راهرو پرتاب می‌کند. سی و سونی هر دو من را به زانو روی زمین می‌اندازند، صداهای وحشت‌زده آن‌ها را در گوشم می‌شنوم که به من می‌گویند آرام باشم، بنشینم و کاری انجام ندهم. صدایشان را نمی‌شنوم. صدای آشنای مایعی را می‌شنوم، داغ و چسبناک که روی پیشانی‌ام روان می‌شود.

من و درد با هم توافق خوبی داشتیم. تا زمانی که قول می‌دادم دیگر هیچ چیز را احساس نکنم، درد متوقف می‌شود. زمانی که با هیکاری صمیمی شدم این قرارداد فسخ شد. وقتی من را از داخل جاده کنار کشید قرارداد را زیر پا گذاشتم.

«سم» یکه می‌خورم، از صدا خیلی دور نیستم. روبه‌رویم ایستاده.

هیکاری بالای سرم می‌ایستد. خیلی آرام زانو می‌زند تا اینکه آن‌قدر نزدیکم می‌شود که دستش به من می‌رسد و یک لکه خون را از روی ابرویم کنار می‌زند.

می‌گوید: «به خودت آسیب زدی.»

درست مثل اولین باری که وارد زندگی‌ام شد با حیرت نگاهش می‌کنم. چشم‌ها و موهای زردش هنوز زنده هستند. وقتی به قرمزی روی انگشت‌هایش که متعلق به من هستند نگاه می‌کند، سایه‌ها از روی سرش کنار می‌روند.

«این بدن در هر صورت هیچ‌وقت مثل بدن خودم نبود.»

چشم در چشم می‌شویم. چشم‌های هیکاری پر از اشک می‌شوند. خون‌ریزی را از میان پاره‌های پیراهن من می‌بیند و موهایش همچنان دارند می‌ریزند.

ناله‌کنان می‌گوید: «من می‌ترسم یوریک.» وزنش را روی سینه‌ام احساس می‌کنم.

زمزمه می‌کنم: «چیزی نیست. خوب می‌شی. ترس یک سایهٔ گنده با یک ستون فقرات کوچیکه. اجازه نمی‌دم تو رو از من بگیره.»

خبری از هیچ ریشه یا ستاره یا حرکت غیرمنتظره‌ای نیست. بیماری هیکاری از میان نرفته، اما خُب او را هم به بخشی از خودش تبدیل نکرده. بدنش که در اثر ناله کردن دارد می‌تپد را با سپری که دورتادورش ایجاد کردم محافظت می‌کنم و او خود را رها می‌کند تا تمام درد را احساس کند. هق‌هق می‌کند: «من دوست ندارم بمیرم. دوست ندارم تنها باشم.»

او را نزدیک به خود نگه می‌دارم و فاصلهٔ بینمان از میان می‌رود. جای دیگری را نگاه نمی‌کنم. او را از داخل جاده‌ای بیرون می‌کشم که ارواحِ حریص او را می‌بلعیدند. همان امیدی را به او برمی‌گردانم که او خودش به من داده بود.

می‌گویم: «تو تنها نیستی هیکاری.» سونی هم از پشت او را بغل می‌گیرد و دستش را روی دست من می‌گذارد. سی آنچه که از موهای او باقی مانده نوازش می‌کند و خودش و نئو دست‌هایشان را دور ما می‌گیرند. «تو تنها نیستی...»

او هم حالا دیگر بخشی از داستانِ ماست.

من او را دزدیدم.

او واقعی است.

زنده و سالم و از پای درآمده و من او را دوست خواهم داشت.

حتی اگر در پایان، در صفحهٔ آخر، دوباره او را از دست بدهم.

نهنگ

قبلاً

سم زمانی که به دنیا آمد با دنیای بیرون چندان جور نبود. می‌گویند با استخوان‌هایی متلاشی شده، درحالی‌که خون از چشم‌ها، بینی و دهانش بیرون زده و پوستش آن‌قدر نازک بوده که از گوشت جدا می‌شده و گریه‌هایی گوش‌خراش او را از رحم بیرون کشیدند، درحالی‌که تمام آن‌ها که لمسش می‌کردند نفرین می‌کرده.

این داستان‌ها واقعیت ندارند. افسانه‌هایی هستند که بچه‌هایی که سم اجازه ندارد با آن‌ها بازی کند از خود می‌سازند. می‌گویند به این خاطر از آن‌ها جدایش کردند که او خطرناک است، یک هیولا است و آن‌ها را درسته خواهد خورد.

بیماری دوست دارد هم ذهن و هم بدن انسان را مسموم کند و طناب ترس را محکم گره بزند. این بچه‌ها دست‌هایشان را روی دهان گذاشته و ریزریز می‌خندند و داستان خود را پخش می‌کنند. که خودش مثل بیماری است، هرکسی که به آن داستان گوش می‌کند را گرفتار می‌کند. در واقعیت سم فقط یک پسر بچه است. او هم برهنه به این دنیا آمد و مثل تمام بچه‌ها از ته دل گریه می‌کرد. بدنش کمی کوچک بود، سرش کمی بزرگ بود، اما هیولا نبود، شبیه به آن چیزی که می‌گفتند هست نبود.

مادرش تنها یک بار او را بغل گرفت. به نظرم آن قدری به او اهمیت می‌داد که آدم به هرکسی که نمی‌خواهد بشناسد اهمیت می‌دهد. دکترها به مادرش گفته بودند سم به مراقبت دائمی، دارو و درمان نیاز دارد و شاید وقتی بزرگ شد مثل بچه‌های دیگر نباشد. او تمام شب را لبه تخت گذراند و اجازه نمی‌داد خون را از میان پاهایش پاک کنند. او آنجا نشسته بود و پایین لباسش را روی آن بخشی که از خون سرخ شده بود کشید. داخل گهواره را نگاه کرد که فرزندش داشت به سختی نفس می‌کشید. با بند انگشت‌هایش گونه او را نوازش کرد و لب‌هایش بوسه‌ای طولانی روی پیشانی کودک زدند که به معنای خداحافظی بود. پیش از اینکه خورشید در آسمان بالا بیاید کودک را ترک کرد و هیچ‌کس دیگر اثری از او ندید.

سم از روز دوم زندگی تنها بود.

دلیل اینکه نمی‌تواند با بچه‌های دیگر بازی کند کاملاً مشخص است. دقیقاً به همان دلیل تنها از پشت یک جداکننده شیشه‌ای می‌تواند با دیگر بیمارها تعامل داشته باشد. برای همین تمام کسانی که به اتاق او می‌آیند ماسک و دستکش می‌پوشند.

بدن سم نمی‌تواند از خود مراقبت کند. هیچ‌گونه سپر محافظی ندارد. سرمایی که در عرض یک هفته تمام می‌شود در عرض یک روز می‌تواند او را بکشد. تنها جایی که می‌شناسد بیمارستان است. تنها جایی است که می‌تواند با دست‌های خودش مستقیم همه جای آن را لمس کند.

گاهی اوقات وقتی با گیاهان و گل‌دان‌هایش بازی می‌کنیم به او خیره می‌شوم و فکر می‌کنم آیا دوست دارد جای دیگری باشد یا نه. قصه‌های شاه پریان سم در مکان‌هایی جادویی اتفاق می‌افتند. جاهایی که خیلی کمتر بالینی و تکراری هستند. از او سؤال می‌کنم: «سم، تو دوست داری قصر داشته باشی؟ دوست داری مثل داستان‌هایی که تعریف می‌کنی جنگل‌های جادویی و دریا‌های آزاد داشته باشی؟» سم در جواب سؤال او هومی می‌کند و گل‌دان‌ها را روی طاقچه مرتب می‌کند.

می‌گوید: «ما همین الان هم در یک قصر زندگی می‌کنیم. این جنگل‌ها برای این هستن که در اون‌ها ماجراجویی کنیم.» ماجراجویی‌هایی که دوست دارد با من انجامشان بدهد. «و به دریا هم احتیاجی نداریم. دریا ترسناکه. یه کتاب در موردش خوندم. دریا داخل خودش یک نهنگ گول‌پیکر داره.» «نهنگ گول‌پیکر؟»

«نهنگ غول‌پیکر» سعی می‌کند ببرد تا قدش به من برسد. «داخل کتاب، یک قایق کامل رو خورد و همچنین تمام ملوان‌ها رو.»

قیافه‌ام آویزان می‌شود.

سم به من می‌خندد. «واقعی نیست، نترس. من که واقعاً نتونستم کتاب رو بخونم. کلماتش خیلی سخت هستن. پرستارِ الا داستان رو برام تعریف کرد.»

آهی از سر آسودگی می‌کشم. سم با صدا می‌خندد. او از بودن با من سرگرم می‌شود. همیشه هم همین‌طور است. یک سالی هست که با هم بازی می‌کنیم و به‌ندرت پیش می‌آید به کج‌فهمی‌های من نخندد.

سم اجازه دارد با من بازی کند، نیازی هم به ماسک و دستکش نیست.

او پرجنب‌وجوش است. کنجکاو است. همه‌چیز را لمس می‌کند. وقتی مو روی بازوهایم شروع می‌کند به رشد کردن انگشت‌هایش را داخل موهایی که نیش زدند می‌کشد. مفاصلِ شانه‌ها، مچ دست‌ها و مچ پاهایم را فشار می‌دهد و می‌پرسد در طول شب گذشته بزرگ‌تر شدم یا نه. یقه‌ها، پاچه‌ها و آستین‌ها وسایل بازی‌اش هستند. پارچه را می‌گیرد و با آن بازی می‌کند و می‌پرسد اجازه دارد به من، پوستِ گردنم، یا شکم دست بزند یا نه.

بچه‌ها همه‌چیز را با لمس کردن تجربه می‌کنند. این‌گونه به مرور زمان خودآگاهی پیدا می‌کنند. اما بدن سم بیش‌ازحد وابسته به علم پزشکی است. همچون یک کشتی است، چیزی که ذهنش را از جایی به‌جای دیگر می‌برد. بعضی وقت‌ها یک چیزهایی کم دارد و قطعات به درستی کنار هم گذاشته نشده‌اند. سم می‌گوید بدنش اصلاً متعلق به او نیست. به بیماری‌اش تعلق دارد. مشکلی است که پزشک‌ها باید حل کنند و موتوری که پرستارها باید آن را سرپا نگه دارند. ارتباط سم با بدنش منفعلانه است، اما از روزی که همدیگر را ملاقات کردیم، می‌گوید یاد گرفته آن را بپذیرد. از او می‌پرسم چرا. لبخند می‌زند و می‌گوید بدون بدنش نمی‌تواند به من دست بزند و من را احساس کند.

صبح‌ها، سم با تمام چیزهای معیوبش سلام و احوال‌پرسی می‌کند. تا جایی که می‌تواند از کنار تمام اتاق‌ها رد می‌شود و برای آدم‌های بیمار دست تکان می‌دهد. من هم همراهش می‌روم. بعدازظهرها، با هم در اتاقش بازی می‌کنیم. غروب هم آب و هوا هر طور که باشد روی سقف نان شیرین و پودینگ می‌خوریم. این‌ها خاطرات ما بین لحظه‌های سخت هستند. باقی خاطرات مربوط به کشتی سم و تعمیرات آن است.

مدت زیادی را به تماشای سم نشستیم. زندگی کردن با او فرق دارد. او بدون هیچ رودربایستی حرف می‌زند و دیگران را لمس می‌کند. این برای من کمی سخت‌تر است.

این بدن انگار که متعلق به من نیست. برای زندگی کردن درون آن بیش‌ازحد سرکش است. لمس کردن او، درهم کردن انگشت‌هایمان، کشیدن شستم روی دستش، اینکه اجازه بدهم نبضش در برابر مچ دستم بزند؛ به نظر زیاده‌روی می‌رسد. سم خیلی به این مسائل فکر نمی‌کند. او محبتِ من را می‌پذیرد و با هم تا انتهای راهرو می‌رویم تا شاهد قصه‌هایی باشیم که بیمارستان برای تعریف کردن دارد.

یک روز، در میانهٔ درس‌هایی که سم در مورد شوالیه بودن می‌دهد، بیرون از یک اتاق به‌خصوص مکث می‌کند. داخل اتاق زنی خوابیده که پاهایش پوشیده از بانداژ هستند. درد قدرت را به دست می‌گیرد و ابروهای زن در هم گره شده و بینی‌اش را از درد جمع می‌کند.

سم روی پنجهٔ پا می‌رود تا از پشت شیشه داخل اتاق را نگاه کند و زمزمه می‌کند: «قاتلِ اون دیابته.» «قاتلش؟»

سم زیرلی جواب می‌دهد: «اوهم. اون همون خانم مهربونیه که نونِ شیرین رو بهمون داد، یادته؟» کمی زمان می‌برد اما بالاخره یادم می‌آید. خانم مهربان. اولین چیزی که آن موقع در مورد کمرش خیلی به چشمم آمد این بود که وقتِ راه‌رفتن لنگ می‌زد و همیشه مقدار خیلی زیادی آب می‌خورد.

سم مهربانیِ او را دید و وقتی که او گذاشته بود تا به اتاقش بیاید و برایش خوراکی هدیه بیاورد. دستم را می‌گیرد.

می‌گوید: «نگران نباش، سم عزیزِ من. اون خانم قویه. حالش خوب می‌شه.»

سم عزیزِ من. من را این‌طور صدا می‌زند. سم چون هر دو یک اسم داریم. عزیز چون می‌گوید هرگز احساس بدی به او نمی‌دهم. و من چون متعلق به او هستم. این سه واژه من را مطیعِ او کردند؛ همچون نوازشش و جرقه‌های زردِ داخل چشم‌هایش به منبعی از آرامش برایم تبدیل شدند. خاطراتِ خون قرمزی که روی پوست و کف اتاق به یک اندازه ریخته شده بود هنوز من را رها نکردند. خشونت از این دیوارها هم عبور کرده و به داخل نفوذ می‌کند. شکل‌های جدیدی به خود می‌گیرد. بیماری هم به شکلی ماهرانه همین کار را می‌کند. آدم‌های زیادی را دیدیم که با این دو از پای درآمدند. اما سم به من التماس می‌کند از قصر و هر کسی که در آن است محافظت کنم. التماس می‌کند هر دو با هم این کار را بکنیم. من فقط می‌خواهم او را خوشحال کنم. بنابراین، تظاهر می‌کنم.

هفته‌ها همان‌طور که حال خانم مهربان بدتر می‌شود تظاهر می‌کنم حرف سم را باور دارم وقتی می‌گوید همه چیز درست می‌شود و نباید نگران باشم، که او قوی است و حالش خوب می‌شود. سم هم این را می‌داند که او پوست و استخوان شده. تصدیق می‌کند که حال او بدتر از همیشه به نظر می‌رسد، اما به جای اینکه ناامید شود، گیاهانِ خود را آورده و از میان پنجره به زن نشان می‌دهد. زن به سختی سرش را به سمت او برمی‌گرداند و یک لحظه کوتاه سرخوشی، آرامش و سکوت او را بر هم می‌زند. چند هفته دیگر هم می‌گذرد و هر روز صبح، من و سم با آدم‌های مریض احوال‌پرسی می‌کنیم و هر روز صبح، برای آن خانم نان می‌آوریم. نمی‌تواند نان را بخورد. سم این را نمی‌داند اما من هم راستش را به او نمی‌گویم. از آنجایی که او نباید از شیشه آن‌طرف‌تر برود من هستم که باید هدایا را تحویل بدم. آن خانم که به سختی زنده است سعی می‌کند از من تشکر کند. سری تکان می‌دهم و برایش آرزوی آرامش می‌کنم. سم می‌گوید حالش خوب می‌شود. من هم دروغ می‌گویم که حرفش را باور می‌کنم. روز اول تابستان، به‌رغم رنج و عذاب و تلاش‌های قاتلش برای به زیر کشیدنِ او، خانم مهربانی که برای سم خوارکی می‌آورد بلند می‌شود می‌نشیند. دوباره رنگ به رخسارش باز می‌گردد. من را درحال رد شدن می‌بیند و با همان نیرویی که سعی داشت او را زنده نگه دارد برایم دست تکان می‌دهد. من هم برایش دست تکان می‌دهم. باید این موضوع را به سم بگویم.

وسوسه می‌شوم لبخند بزنم. تا از حالت چهره او وقتی این خبر را به او می‌دهم تقلید کنم. او با تمام سرعت از تخت بیرون می‌آید و در راهرو شروع می‌کند به دویدن. برایش مهم نیست چه کسی سر راهش باشد. جیغ می‌کشد. وقتی هیجان‌زده است جیغ می‌کشد. اما وقتی به اتاق سم می‌روم، می‌بینم که در تختش نیست. اصلاً در اتاق نیست.

انتهای راهرو صدایی در فضا می‌پیچد. اینجا، صداهای زیادی هستند که شنیدن آن‌ها برای ما عادت شده. صدای چرخ‌ها و چرخ‌دنده‌های برانکارد همراه با صدای قدم‌های تند. رمزها، سیگنال‌ها، صدای دستگاه‌ها و صدای گفت‌وگو. این صدا اما تفاوت دارد. صدای ملایم‌تری است، چند دیوار آن‌طرف‌تر انگار چیزی از جای خود رانده شده باشد. به سمت آن می‌دوم و غمِ آنچه که نمی‌دانم چیست به گلویم فشار می‌آورد. دوباره صدا را می‌شنوم، این بار بلندتر. صدا از کمدِ ایزارها می‌آید، کمد بزرگی که معمولاً قفل است.

وقتی در را با تمام بدنم هول می‌دهم و باز می‌کنم، صدای غوغای خنده به هوا بلند می‌شود. خنده می‌تواند زیبا و خودجوش باشد. این یکی از صداهای موردعلاقه من است چرا که اینجا اصلاً صدای

مرسومی نیست. این خنده که اصلاً مرسوم نیست. این صدا با برنامه‌ریزی قبلی و منحصر به فردتر است و از دهان بچه‌هایی بیرون می‌آید که سم را کتک می‌زنند.

از روی غریزه سرش را می‌پوشاند، آرنج‌هایش زیر چانه و بازوهایش روی گوش‌هایش. یکی از پسرهای قدبلندتر که مو روی سرش ندارد می‌رود روی شانه سم. سم از سر بی‌حوصلگی ناله‌ای می‌کند، دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد، عضلاتش در برابر فشار مقاومت می‌کنند. قفسه‌ها سایه انداختند و به خاطر نور کم آنجا هیکل‌ها و کارهایی که انجام می‌دهند را به سختی می‌توان دید.

هیچ چیز جلوی پسر را نمی‌گیرد و طعنه‌های بی‌رحمانه خود را به او روانه می‌کنند. شاخ‌ها و دندون‌های نیش‌کجا هستند؟ وقتی جواب نمی‌دهد دوباره او را می‌زنند، به دیوار چسبانده و پایین نگاهش می‌دارند. چگونه که تو باید یک اتاق برای خودت داشته باشی؟ چرا درمان‌های مخصوصی برای تو انجام می‌شود؟ یک پسر کوچک، که از سم هم کوچک‌تر نیست فقط تماشا می‌کند. می‌گوید بهش دست نزن. او از بقیه کوچک‌تر است و سعی دارد پسرهای بزرگ‌تر را کنار بزند و احساس گناه در حرف‌هایش مشهود است. بهش دست نزنید، ممکنه ما رو بکشد. این کار خطرناکه. ممکنه بمیریم. سم یکه می‌خورد انگار که دوباره کتکش زده باشند.

پسر را کارشان با او تمام نشده. ذره‌ای حرکت، ذره‌ای حیات از جانب او کافی است تا به کاوش ادامه بدهند. یکی دیگر از آن‌ها سعی می‌کند یقه او را بگیرد. دستش را می‌گیرم و او را کنار می‌زنم. به گله خود بازمی‌گردد و باقی پسر را هم دنبالش می‌روند. جلوی سم می‌ایستم.

بچه‌ها که دو نفرشان لباس بیمارستان به تن دارند و باقی در لباس‌های خودشان هستند همگی بیمارند، درست مثل او. بزرگ‌ترین آن‌ها به زودی می‌میرد. پوست سبز رنگ پریده‌اش خود گویای همه چیز است و از همه مدت زمان بیشتری اینجا ساکن بوده. دیگری گوشت بیشتری به استخوان دارد، اما میج دستش می‌لرزد و چشم‌هایش متورم هستند. مشتش در اثر ضربه زدن آسیب دیده. به سختی آب دهانش را قورت می‌دهد و با اینکه نمی‌توانم به شما بگویم از کجا از این مسئله مطمئن هستم، اما می‌دانم در عرض چند هفته آینده از این دنیا خواهد رفت. باقی آن‌ها به زودی اینجا را ترک خواهند کرد، همه به خاطر زخم‌های کوچک و درمان‌هایی که دنیای بیرون تاب تحمل آن را دارد اینجا هستند. هرگز با هم حرف نزدیم، اما آن‌ها را می‌شناسم. آن‌ها را دیدم.

سنگدل نیستند. اما اجازه می‌دهند قساوت قلب وجودشان را تصاحب کند. با دیدن من حرف‌هایشان را دوباره تکرار می‌کنند. از من نمی‌ترسند. من را نمی‌شناسند. آنچه آن‌ها را می‌ترساند این است که درست مثل بقیه، احساس می‌کنند قبلاً من را جایی دیدند.

نگاه خیره‌ام، سکوت، بی‌میلی‌ام به تکان خوردن از سر جایم به اندازه کافی آن‌ها را می‌ترساند. آن‌ها متفرق شده و از اتاق بیرون می‌دوند و در این بین نزدیک است قفسه‌ها را هم روی زمین بیندازند. سم همین که می‌بیند آن‌ها از اتاق بیرون رفتند نفسی لرزان از ریه‌هایش بیرون می‌دهد، نفسی که انگار از وقتی گیرش آوردند نگه داشته بوده.

به محض اینکه گم‌وگور می‌شوند، زانو می‌زنم، موهایش را کنار می‌زنم و نگاهی به زخم‌هایش می‌اندازم. محکم به شکم چنگ می‌زند و وقتی به آن نزدیک می‌شوم کمی خود را عقب می‌کشد. لبش شکافته و فرورفتگی متورمی یک گوشه از صورتش به رنگ کبود درآمده.

زیر لب می‌گویم: «خیلی تکنون نخور.» سم سر تکان می‌دهد و زبانش را روی لب‌هایش می‌کشد. مزه مس‌مانند آن باعث می‌شود اخمی کند و من از اینکه فقط از تلخ بودن مزه آن‌ها ناراحت شده نفس راحتی می‌کشم.

او را به اتاقش می‌برم. اندازه هیکل‌های ما با هم خیلی تفاوت دارد، اما به جای شجاعتی که ندارم، قدرتم بیشتر از چیزی است که به نظر می‌رسد. دوست دارم کمی دستش را فشار بدهم تا بفهمد احساس

آسودگی می‌کنم. در عوض، باملاحظه هستم، او را با دقت می‌گیرم، همان‌طور که یک جعبه یا یک سینی غذا را در دست می‌گیری.

همان‌طور که سرش داخل بلوزم است عذرخواهی کرده و تشکر می‌کند.

به او می‌گویم ساکت باشد.

چند قدمی ساکت می‌ماند.

بالآخره می‌پرسد: «چرا اون‌ها از من متنفرن؟»

با اطمینان می‌گویم: «اون‌ها ازت متنفر نیستن.»

صدایش دورگه است: «اون‌ها من رو اذیت می‌کنن. چرا من رو اذیت می‌کنن؟»

توضیح می‌دهم: «چون آدم‌های ضعیفی هستن. اذیت کردنِ دیگران بهشون قدرت می‌ده. یا حداقل خیال می‌کنن قدرتمند هستن.»

سم می‌پرسد: «دنبال قدرت هستن؟ مثل پادشاه‌ها و ملکه‌های شیطانی قصه‌های شاه پریون؟»

«نه.» سری تکان می‌دهم. درحالی‌که به سمت اتاقش می‌روم می‌گویم: «بیشتر شبیه به ملوان‌ها هستن. وقتی یک نهنگ داره دور قایق می‌چرخه برای آدم‌های کوچیک و ضعیفی مثل اون‌ها راحت‌تره تظاهر کنن تو دشمنشون هستی.»

آرام سم را دوباره داخل تختش می‌گذارم. از او سؤال می‌کنم معده‌اش هنوز درد می‌کند یا نه. او درحالی‌که صورتش را در هم می‌کشد سری تکان می‌دهد. به او می‌گویم می‌روم نیروی کمکی بیاورم. وقتی می‌خواهم را تنها بگذارم ناله‌ای می‌کند اما در نهایت ساکت می‌شود. چشم‌هایش کم‌کم بسته می‌شوند و هوشیاری‌اش را به مرور از دست می‌دهد.

صدا می‌زنم: «سم.» اما صدای من را نمی‌شنود. از هوش می‌رود. احتمالاً در کمد ابزارها سرش به جایی خورده. دچار تشنج می‌شود.

سعی می‌کنم یک نفر را صدا کنم. هر کسی را و سم را روی سمت چپ بدنش می‌ خوابانم. آن‌قدر فریاد می‌زنم که گلویم درد می‌گیرد. و به محض اینکه تشنج تمام می‌شود قلب سم می‌ایستد.

من می‌توانم هر زمان که دوست دارم بدنم را ترک کنم. این‌گونه می‌توانم چیزهایی را به شما بگویم که فکر می‌کنید نباید بدانم. این‌طوری می‌توانم راویِ صحنه‌هایی باشم که حتی بخشی از آن‌ها نبودم. همچون آدم‌ها در نظر سه دزدِ اصلی، بدن هم صرفاً چیزی است که دیگران من را به آن شکل می‌بینند. تنها کاری که باید انجام بدهم این است که کاملاً ساکن باشم و بعد شروع کنم به حرکت کردن. داخل دیوارها، سقف، پنجره‌ها، هر جایی. من می‌توانم هر قسمتی از این قصر را زیر نظر داشته باشم، نه فقط بیمارستان، بلکه گسترهٔ نفوذ آن.

اگر بخواهم به زبان ساده بگویم، من یک روح هستم شبیه به آن‌هایی که سم دوست دارد با آن‌ها سلام و احوال‌پرسی کند. همیشه قادر به تماشای همه‌جا بودم، اما هرگز زندگی نکردم. من مثل باقی آدم‌ها زندگی ندارم. من راوی هستم. راوی‌ها فقط تماشا می‌کنند.

اما دندان‌گرد شدم. من افسانه‌های خشن و خونینِ خیلی زیادی برای تعریف کردن داشتم. از طریق سم بود که یاد گرفتم چطور افسانه‌های مسالمت‌آمیز بسازم.

سیزده روز از آن روزی که فکر می‌کردم آن خانم از دنیا برود اما حالش بهتر شد می‌گذرد و الآن سیزده روز است که سم بیهوش است.

در قزقزکنان باز می‌شود و همین که آن خانم وارد اتاق می‌شود باریکهٔ نور هم به داخل راه پیدا می‌کند. مستقیم به سمت سم می‌رود و از کنار سایهٔ من در صندلی کنار او هم می‌گذرد.

زن زیر ماسک خود غم بر چهره دارد. با دست‌هایی که با دستکش پوشانده دو نان شیرین که در کاغذ روغنی پیچیده شدند به من می‌دهد. می‌گوید آن‌ها را برای او درست کرده، برای وقتی که از خواب

بیدار شود.

این خانم از روی مهربانی همین الآن مرتکب اشتباهی شد.

گفت وقتی. وقتی سم از خواب بیدار شود. همین یک کلمه می تواند قدرت خیلی زیادی در خود داشته باشد البته اگر دروغ نبود. من با نگاهی به چشم های بسته و بدن ساکنش دوست دارم باور کنم او زنده می ماند. اما زمان به من وقتی هدیه نمی دهد. این قدرها هم دست و دل باز نیست. بلکه به من اگر می دهد...

گاهی اوقات، در اواسط شب، می بینم که دارم گریه می کنم. اشکی نرم و آرام از گونه ام پایین می چکد و به چانه ام می رسد. با انگشتم آن را می گیرم، خیسش را احساس کرده و نمک آن را می چشم. سپس، اشک های بیشتری در چشم هایم جمع می شوند. همین که خود را به تخت سم فشرده و صورتم را روی بالش او می گذارم اشک ها شروع می کنند به فرو افتادن. قبلاً موهایش، بینی اش، دست هایش را لمس می کردم، اما دیگر نمی توانم. بیش از حد سست هستند، انگار دیگر خود او نیستند. به جای این کار، بی صدا در تاریکی شروع می کنم به التماس کردن،

«بیدار شو.» دوباره، بلندتر، «لطفاً، بیدار شو.» با خودخواهی، «بیدار شو، سم، به خاطر من.»

بیدار نمی شود. جای دیگری است، در یک قصر دیگر، در یک جنگل طلسم شده، دارد در دریا شنا می کند درحالی که نهنگ می چرخد، می چرخد، می چرخد.

«سم عزیزم؟» یک صدا. کم جان است و گرفته. گلویی که صدا از آن خارج می شود چند ساعتی است که حرفی نزده. «سم عزیزم، بیدار شو.» دوباره، فقط این بار طلب نیست، این بار دستور است. چشم هایم را در اتفاقی که هنوز تاریک است باز می کنم. دستگاه تنفس همین طور صدا می دهد، صدایی بی پایان. اما وقتی بالا را نگاه می کنم، ماسکی که از طریق آن نفس می کشید روی صورتش نیست. سم آن را از صورتش دور نگه داشته.

او بیدار شده. سم بیدار شده، چشم هایش نیمه باز هستند اما هنوز هم می درخشند، پر از نور و زندگی و وجود او.

به خودم می لرزم و آن قدر محکم و سریع از روی صندلی بلند می شوم که صندلی از پشت به زمین می افتد.

لبه ملحفه اش را می گیرم و ماسک تنفسی را به طور کامل از روی صورتش برمی دارم و می گویم: «من اینجا هستم.» ماسک در موهای سم گیر می کند و باعث می شود صورتش در هم برود. با شرمساری موهایش را مرتب می کنم و در عین حال خیالم راحت شده. خیالم راحت شده که می تواند احساسات خود را بیان کند، حتی اگر احساس ناراحتی باشد. خوشحالم که صورتش جمع می شود و بدنش به صورت غیرارادی از جا می پرد. خیالم راحت شده که سینه اش بدون کمک دستگاه بالا و پایین می رود و صدای نفس هایش صدای دستگاه را در خود حل می کند.

لب های خسته اش به شکل منحنی از هم باز می شوند و یک ردیف از دندان هایش را به نشانه شادی به نمایش می گذارند و می گوید: «سم عزیزم، سم عزیزم، می تونی دستم رو بگیری؟ حالم خیلی خوب نیست.»

جواب می دهم: «بله.» گرچه صدایم بیشتر به زمزمه شباهت دارد. کف دستش به کف دستم می رسد. انگشت هایش آرام حرکت می کنند. پوستش سرد است اما از خود گرما ساطع می کند. زخم ها و کبودی هایش وقتی خواب بود خوب شدند، اما هنوز روی مچ دستش یک زخم هست.

سم می گوید: «چقدر گرمی.» و نور وجودش همچون آب در رگ های من به جریان می افتد.

همان طور که انگشت هایمان را بلند می کنم و نشانش می دهم می گویم: «ببین. دست هامون دارن همدیگه رو می بوسن.» موهای جلوی صورتش داخل چشم هایش می روند، بنابراین من آرام کنارشان می زنم. او

آهی می کشد و در لمسِ دست‌های من گم می‌شود.

سؤال می‌کنم: «درد داری؟»

او می‌گوید: «نه. شوالیه من اینجاست.»

دروغ می‌گوید. هر دو می‌دانیم، اما هیچ‌کدام جرأت ندارد آن را بر زبان بیاورد. او را چند روز است که با لوله‌های مختلف، یک سرم برای مایعات، مایعات ایزوتونیک برای حفظ تعادل خون و سرمی دیگر برای مواد مغذی روزانه زنده نگه داشتند. اینکه ناگهان از خواب بیدار شده کمی برایش شوکه‌کننده بوده.

سم روی زمین استفراف می‌کند. بالاتنه‌اش را بلند می‌کنم و در آغوش می‌گیرم تا روی لباسش نریزد. معده‌اش خالی است و اسید گلو و زبانش را می‌سوزاند.

پرستارِ الا با عجله از راه می‌رسد تا به او کمک کند. دو دکتر هم از در وارد می‌شوند. بدون تلف کردن وقت در چشم‌های سم چراغ‌قوه می‌اندازند و از او سؤالات زیادی می‌پرسند. من بدنِ دیگرم را عقب رانده و به دیوار تکیه می‌دهم. سم در تمام مدتی که معاینه می‌شود به من نگاه می‌کند. بعد از اینکه دکترها اتاق را ترک می‌کنند با صدای گرفته می‌گویم: «ممنونم که ازم مراقبت کردی.» نوک انگشتم را روی زخم روی مچ دستش می‌کشم.

من که حالا روی صندلی‌ام نشستم و به دست‌هایمان خیره شدم می‌گویم: «من همیشه ازت مراقبت خواهم کرد.»

سم می‌پرسد: «وقتی خواب بودم برای دیدن ستاره‌هامون رفتی؟ اگر مدت خیلی زیادی کسی بهشون شب بخیر نگه ناراحت می‌شن.»

می‌گویم: «امروز توی آسمون نمی‌درخشن.»

سم می‌گوید: «اشکالی نداره. فردا دوباره می‌درخشن.»

همین الان هم فردا شده. سپیده‌دم در دوردست‌ها آسمان را فراگرفته، سیاهی‌ها دارند آبی می‌شوند و به نور روز می‌گرainند. از فکر اینکه این چهاردهمین چوب‌خط در ذهنم می‌شد به خود می‌لرزم. که اگر از خواب بیدار نمی‌شد، من هنوز هم در این صندلی به این فکر می‌کردم که آیا هیچ‌وقت از خواب بیدار خواهد شد یا نه.

صدایش می‌زنم: «سم؟»

«بله؟»

«می‌شه پیام کنارت؟»

سم سر تکان می‌دهد و وقتی می‌روم کنارش، دست‌هایش را دورم می‌گیرد.

وقتی اشک‌هایم که نمی‌دانم چطور باید آن‌ها را کنترل کنم روی شانه‌اش می‌افتند می‌گویم: «سم عزیزم، برای من گریه نکن. من قوی هستم. حالم خوب می‌شه. ما هنوز ماجراجویی‌های زیادی داریم که باید انجام بدیم.»

سؤال می‌کنم: «تو از کجا می‌دونی؟ از کجا می‌دونی که حالت خوب می‌شه؟ از کجا می‌دونستی اون

خانوم حالش خوب می‌شه؟»

سم که حالا چانه‌اش را روی شانه من گذاشته می‌گوید: «نمی‌دونستم. فقط امیدوار بودم که خوب بشه.» جوابی می‌خواستم. همان‌طور که از وقتی به دنیا آدم دنبال یک جواب بودم، یک راه‌حل، راهی برای شکست دادن سه دزدی که به خانه من دست‌اندازی کرده و زندگی را از آن بیرون می‌کشند. اما همین که سم دهان باز می‌کند، چیزی به من می‌دهد که نمی‌توانم از آن سر در بیاورم. به جای یک کلید، قفلی دیگر به من می‌دهد.

«امید؟» واژه‌ای کهنسال به نظر می‌رسد. مثل حقیقتی در این جهان، باین‌حال همچون یک راز، جوان است.

سم پاسخ می‌دهد: «اوهوم. امید مثل...» کمی در جایش تکان می‌خورد، چانه‌اش الآن کنار گوشم است نه گردنم. همان‌طور که از پنجره بیرون را نگاه می‌کند و با آسمان احوال‌پرسی می‌کند می‌گوید: «امید مثل اینه که منتظر بمونی تا خورشید طلوع کنه. ما نمی‌دونیم فردا هم ستاره‌ها می‌درخشن یا خورشید طلوع می‌کنه یا نه، اما من به ستاره‌ها اعتماد دارم. به خورشید هم اعتماد دارم.»

می‌گویم: «نمی‌فهمم.»

قلبِ سم دارد کنار قلب من می‌زند. هجوم خونی که از گردنش عبور می‌کند، نبضی که می‌توانم احساس کنم من را آرام می‌کند. زنده‌بودنش، گرمای وجودش، همه به نظر متزلزل می‌رسند، اما قلبش، حتی اگر از ایستادن آن بترسم، همچنان خواهد تپید.

سم بعد از مدتی می‌گوید: «یک بار تو رو آرزو کردم. با تمام وجودم یک نفر رو در این دنیا خواستم که برای من باشه.» و اشکی از صورتش پایین می‌چکد.

همان‌طور که صحبت می‌کند می‌فهمم حرف‌هایش برای من هستند. او برای من است. نور من است.

دلیل من است. نمی‌دانم آرزویم برای پیدا کردن جواب‌ها به حقیقت می‌پیوندد یا نه. نمی‌دانم آیا ما آرزوی همدیگر بودیم یا نه.

«نمی‌فهمم.»

سم زمزمه می‌کند: «اشکالی نداره. لازم نیست حتماً با عقل جور دربیاد.»

بعد از آن دیگر هیچ حرفی نمی‌زنیم.

همین الان

پاییز: شهر ما را در برمی گیرد. درختان سبز سیر به نارنجی و قرمز تیره می گرایند و رگه هایی از رنگ زرد نیز در سرما شکوفا می شوند.

نغمه های شیرینی همچون نوت های پیانو از میان حرف های زیرلیبی اش شنیده می شوند و باد در لباس هایش می پیچد و پوستش را نوازش می کند. بلوزها و ژاکت های نئو که (بیشترشان هم برای خودش نیست.) و همین الان شسته شدند را تا می کند و یکی یکی روی طاقچه می گذارد. ژاکتی که تنش کرده تنها چیزی است که پانسمن های روی دستش را می پوشاند. هر دو یک مدل مو داریم، موهای او هاله ای از رنگ مشکی است و موهای من مثل علف هایی که تازه جوانه زدند. بعد از اینکه پوست سر خود را به قول اریک «وحشت زده کردم» مجبور شد همه را از ته بتراشد. آن شب، پیش هیکاری ماندم. می گفت حالش خوب است و اگر بخواهم می توانم بروم. ولی من که قرار نبود او را تنها بگذارم. صبح روز بعد وقتی طلوع آفتاب از میان کرکره ها به داخل اتاق خزید بیدار شدم و دیدم با انگشت هایش شکل هایی روی صورتم می کشد. لبخند زد. لبخندی مثل طلوع خورشید بعد از طوفان.

هیکاری می گوید: «سم؟»

«بله؟»

«دوباره همون کار رو انجام دادی.»

با انگشت های دستش رو می رفتم. وقتی آدم ها یا چیزهای مختلف را لمس می کنی هر کدام حس خاص و متفاوتی به تو می دهند. یک پرستار ممکن است درحالی که چیزی دستم می دهد دستم را نوازش کند. اما این لمس کردن ها عاری از احساسات هستند، خیلی پیش پا افتاده. لمس کردن هیکاری برای اولین بار مثل خورشید گرفتگی بود، تولد یک ستاره، اما همان طور که زمان می گذرد، خورشید گرفتگی کم کم به امری مرسوم تبدیل می شود، بی دردسر تشریفاتی.

«داری حواسم رو پرت می کنی.» هیکاری پیراهن نئو را تا می کند و آن را یک گوشه می گذارد. پیراهن بعدی را برمی دارد. درحالی که زبانش را به خاطر تمرکز کردن بین دندان هایش گرفته.

می خندم. «من حواست رو پرت نمی کنم. تو شلخته کار می کنی.»

«تو داری حواسم رو پرت می کنی. بی ادب هم هستی.»

با ناله می گویم: «به عمد این کار رو نمی کنم.»

«مطمئنم به عمد این کار رو می کنی.»

به شوخی می گویم: «دوست دارم حواست رو پرت کنم.»

او زمزمه می کند: «من هم دوست دارم دست هات رو پیش خودت نگه داری.» و سرش را می چرخاند به طوری که صورت هایمان تنها چند سانتی متر با هم فاصله دارند.

زمزمه می کنم: «کدوم دست ها؟»

«بی ادب.»

«شلخته.»

نئو خود کارش را به سمت ما پرتاب می کند: «حال به هم زنه! همین که باید کارهای زوجی بانمک شما دو تا رو تحمل کنم کافی نیست؟ حالا باید صداتون رو هم بشنوم؟» به زنگ تماس با پرستار برای مواقع اضطراری اشاره می کند. «این زنگ رو فشار می دم. مطمئن باشین این کار رو می کنم.»

هیکاری می خندد: «بخشید، نئو.» نئو چشمی می تاباند، یک خودکار دیگر از داخل جاک خودکاری روی لبه میز بیرون می کشد و دوباره مشغول کار می شود. اریک گفت این میز لقلقه را برای تولد نئو به او هدیه داده تا دیگر کمرش اذیت نشود. همچنین هدیه ای برای تبریک به او بود چون نئو و گر تقریباً نوشتن رمان خود را تمام کردند.

متوجه می‌شوم که این مسئله چقدر نثو را مضطرب می‌کند.

نقطه‌ای از سرش را می‌خاراند که موهایش در آن نقطه خیلی نازک شده است. بعد از اینکه من و هیکاری سرهایمان را تراشیدیم، این کار به عاملی برای وحدت ما تبدیل شد. موهای فرّی سی که خودشان کوتاه بودند، اما او هم بعد از من روی صندلی نشست، مثل پسر بچه‌ای که عاشق کوتاه کردن موهایش است. اما سونی از همه مشتاق‌تر بود. درست بعد از اینکه موهایش را به اندازه یک لایه نازک قرمز بالای سرش کوتاه کرد، به سمت هیکاری هجوم برد و به او التماس کرد هر دو را کنار هم نقاشی کند.

مشخص شد زمان زیادی برای این کار نیست. بعد از فرار ناموفقمان، ریه سونی تصمیم گرفت به اندازه چند مسابقه بیشتر بهبود پیدا کند. از آن موقع هم در آپارتمان اریک زندگی می‌کند.

بیرون اتاق نثو از پشت شیشه او را می‌بینم. سرزندگی‌اش کودکی که دارد با او صحبت می‌کند را مجذوب خود می‌کند. پسرک می‌خندد، گونه‌هایش زیر چشم‌هایش به شکل منحنی درمی‌آیند. سونی روی بینی‌اش ضربه‌ای می‌زند و او را محکم بغل می‌گیرد و در همان حال با پاهایش به زمین ضربه می‌زند. وقتی مادر پسرک دستش را می‌گیرد، سونی کاپشن پسرک و کلاهی که روی سرش گذاشته را مرتب می‌کند. مادر با پسرک خداحافظی می‌کند و همان‌طور که پسرک می‌خواهد به خانه برود می‌توان دلم برایت تنگ می‌شود را روی لب‌های مادر دید.

سونی درحالی که با لگد در اتاق نثو را باز می‌کند می‌گوید: «دزدان دریایی عزیز، چیزی در ذهن من جرقه زده.» و کوله‌پشتی‌اش، عاری از مخزن یا لوله‌های تنفسی است که همیشه صورتش را زینت می‌دهند. قبل از اینکه در بسته شود هی هم وارد اتاق می‌شود و پیش از اینکه بین پاهای من و هیکاری بیچد برای جلب توجه میومبو می‌کند.

«بر طبق نظر خیلی‌ها» - اریک - «من یک موجود تنبل حیف نون هستم و به نظرم دیگه وقت اون رسیده که از حرفه دزدی بازنشسته بشم.»

هیکاری سؤال می‌کند: «منظورت چیه؟» انگار که همین الان اتفاق ناگواری افتاده باشد. دست‌های من را از روی خودش کنار می‌زند و به سمت همکار عزیز دزدش می‌رود. «دیگه دوست نداری دزدی کنی؟ دنیا داره به پایان می‌رسه؟»

سونی درحالی که دست‌هایش را در هوا تکان می‌دهد می‌گوید: «متأسفانه، نه. اما خُب نمی‌دونم، فکر کردم شاید بتونم یه کاری پیدا کنم.»

صدایش می‌زنم: «سونی.» به تخت نثو تکیه می‌دهد. «دوست داری با بچه‌ها کار کنی؟» می‌گوید: «آره.» فکر بچه‌هایش که در بخش تومورشناسی با آن‌ها بازی می‌کند در نیشخندش دیده می‌شود. «من اینجا خوشحال هستم.»

هیکاری غرغرکنان درحالی که روی سونی می‌افتد می‌گوید: «خداروشکر. فکر کردم می‌خوای به خاطر یک شغل کسل‌کننده که باید یه سری دسته‌گل رو تزئین کنی من رو ترک کنی.»

سونی خنده صداداری می‌کند. «بس کن، هیچ‌کس از روی تمایل شخصی من رو استخدام نمی‌کنه. من برای اینکه این قدر غیرقابل تحمل باشم خیلی سخت تلاش می‌کنم.» دست‌هایش را دور هیکاری حلقه می‌کند و به تمام اجزای صورتش بوسه می‌زند. «از اریک می‌خوام این کار رو برام جور کنه. یه سری پسر بچه‌های بدخلق و یه سری پرستارهای بدخلق داریم که باید با کمک هم اذیتشون کنیم. هیچ وقت اجازه نمی‌دم به تنهایی تمام این کارها رو بکنی.»

هیکاری درحالی که لب‌ولوجه‌اش آویزان می‌شود سؤال می‌کند: «قول می‌دی؟»

«معلومه که قول می‌دم - وای، نی‌نی!» هم هی و هم نثو از صدای بلند سونی یکه می‌خورند و موهای پشت گردنشان سیخ می‌ایستد.

با خوشحالی به سمت میزش می‌پرد و می‌گوید: «کارت دیگه تقریباً تموم شده. این زاکت منه؟»

نئو مالکانه ژاکتی که پشت کمرش است را چنگ می‌زند و می‌گوید «برای خودمه. چی می‌خوای؟»
سونی داخل کوله‌پشتی‌اش را می‌گردد. یک دسته برگ از جیب جلویی خود برمی‌دارد و رنگ‌های
مختلف را مثل کارت‌های بازی بالا می‌گیرد.

«این‌ها رو از پارک برات آوردم.»

نئو اخم می‌کند: «چرا؟»

سونی جوابی نمی‌دهد. آن‌ها را آرام روی میز نئو می‌گذارد و با خشونت کل صفحاتِ بالایی دست‌نوشته
را به دست می‌گیرد.

نئو فریاد می‌زند: «هی!» سونی از کنار دستش دور می‌شود و با پشت روی تختش می‌پرد و کاغذها را
بالای سرش می‌گیرد. «داری چی کار می‌کنی؟»

من می‌گویم: «بده بستون می‌کنه.»

نئو به من چشم‌غره می‌رود. «خفه شو، سم.»

سونی می‌گوید: «هیکاری، تو باید برای جلد کتاب نقاشی بکشی.»

«هیچ‌کس قرار نیست نقاشی کنه. هنوز تموم نشده.»

سونی آهی می‌کشد و می‌گوید: «نئو، بی‌صبرانه منتظرم اون رو توی کتاب‌فروشی‌ها ببینم.» و طوری
صفحات را ورق می‌زند انگار کلمات با طلا نوشته شدند. «این‌طوری می‌تونم به همه بگم من اولین نفری
بودم که این کتاب رو خوندم.»

گونه‌های نئو گل می‌اندازند.

زیرلب می‌گوید: «حالا هر چی. فقط گمش نکن.»

از وقتی پاییز شروع شده، کمی رنگ به صورت نئو آمده. جوش‌های پروانه‌ای و حمله‌های دردش
فروکش کردند. از روزی که سی از بیمارستان مرخص شد دیگر قرص‌های خود را تف نمی‌کند بیرون و
سرم‌هایش را از دستش بیرون نمی‌کشد. بی‌اشتهایی هنوز برایش مشکل بزرگی است. بعضی روزها به
بشقابِ خود خیره می‌شود، آن‌قدر با آن ور می‌رود که در نهایت به نظرش غذا خیلی زیاد می‌رسد و
مجبور می‌شود آن را کنار بزند. تنها روزهایی که غذایش را تقریباً تمام می‌کند وقت‌هایی است که همه
با هم غذا می‌خوریم. و همچنین روزهایی که سی برایش سیب می‌آورد.

سی باید استراحت مطلق داشته باشد اما دائماً این مسئله را نادیده می‌گیرد. از آنجایی که خانه‌شان
خیلی به بیمارستان نزدیک است، به‌ندرت استراحت می‌کند. اگر هم استراحت کند کنار نئو است، با
دهان باز می‌خوابد و در خواب چیزهایی زیرلب زمزمه می‌کند. در غیر این صورت طوری رفتار می‌کند
انگار همه‌چیز در جهان سر جای خودش است. انگار نه انگار که دارد به بالای لیستِ پیوند اعضا نزدیک
می‌شود. با هیکاری قدم می‌زند. وقتی هیکاری یک خوراکی از نانوائی‌های محلی می‌دزدد به‌جای او
عذرخواهی کرده و هزینه آن را پرداخت می‌کند. درحالی‌که داستان نئو و خود را می‌خواند تندتند در
اتاق قدم می‌زند و روی کوچک‌ترین جزئیات حساسیت به خرج می‌دهد. با گربه می‌رقصد و همان‌طور
که نیمی از حواسش اینجاست و نیمی جای دیگر با سونی بازی‌های تخته‌ای می‌کند.

والدینش همه‌چیز را امتحان کردند. در اتاقش را قفل کردند. سوئیچ ماشینش را از او گرفتند. با او
صحبت کردند. با او اتمام حجت کردند. به او هشدار دادند. هیچ‌کدام مؤثر نبوده. سی هر طور شده
خودش را پیش ما می‌رساند.

هیکاری سؤال می‌کند: «حالت خوبه، سم؟»

به او خیره شدم. خیلی وقت‌ها این کار را می‌کنم.

پوستش کمی بی‌رنگ‌ورو شده. خاکستری روشن است، مثل کاغذی که دارد تبدیل به خاکستر می‌شود.
برای همین او را این‌طور بغل می‌گیرم. او مریض است و من دیگر آن‌قدر کور نیستم که این مسئله را

نادیده بگیریم. وقت‌هایی که دچار حمله‌های سرفه می‌شود نگران می‌شوم. در طول مبارزاتِ

خسته‌کننده‌ای که چندین روز او را در عالم خواب نگه می‌دارند.

شستم را روی لب پایینیِ هیکاری که قلوهای است می‌کشم و می‌پرسم: «می‌شه امشب با هم کتاب بخونیم؟»

نیشخندی می‌زند و کارهای من را تکرار می‌کند. «برانکاردِ تنها ساعت شش؟»

به‌محض شنیدن صدایش آرامش در وجودم جاری می‌شود، چرا که صدایش همیشه نرم و عشوه‌گرانه است، اما تا به امروز برای من نبوده.

می‌گویم: «باشه.» دستم را روی بازوهایش می‌کشم. بعد هم روی باندهایی که در نهایت به مج دست‌هایش ختم می‌شوند. حیوانِ داخل گودال از آن شبِ خونین به بعد دیگر جرأت نکرده او را گاز بگیرد. وقتی سایه‌های دیگر سعی می‌کنند به داخل ذهنش بخزند، من را می‌بینند که مراقب او هستم و با بغضی که در گلو دارند دوباره به دل تاریکی برمی‌گردند.

همانجاست که درِ اتاق نثو باز می‌شود. سونی صاف می‌نشیند. هیکاری و نثو لبخند پهنی می‌زنند، چراکه انتظار دارند سی‌وارد اتاق شود و با کفش‌ها، کیف و کاپشنِ خود ردپایی از حضورش بر جای بگذارد. نثو می‌گوید: «بابا؟»

مردی با حالت یک سرباز وارد اتاق می‌شود و کاپشنِ خود را مرتب می‌کند. موهایش مرتب و کوتاه شده است، صورتش پهن و خوش‌تراش. در را که پشت‌سر خود می‌بندد، سکوت در اتاق حکم‌فرما می‌شود.

دستِ هیکاری را بی‌اختیار می‌گیرم و او را به خودم نزدیک‌تر می‌کنم.

پدر نثو می‌گوید: «سلام.» و از دیدن تعداد آدم‌هایی که در اتاق هستند حیرت‌زده می‌شود. «شما باید دوست‌هایِ نثو باشید.»

قرار نبود امروز به نثو سر بزنم. حضورش به‌مانندِ جنبشی در بوته است، چوبی که از وسط می‌شکند و گوش‌های ما که مثل آهویی در محاصرهٔ گرگ‌ها صاف ایستادند.

سونی از روی تخت بلند می‌شود می‌ایستد و دستهٔ کاغذها را کنار پایش نگه می‌دارد انگار که به او تعلق دارند. هیکاری هیچ حرفی نمی‌زند. دهانش محکم بسته شده و توجهش به سمت جعبهٔ کتاب‌ها آن گوشه جلب می‌شود.

سونی می‌گوید: «از دیدنِ شما خوشحالم آقا، من سونی هستم، این هم هیکاری هست.» صدایش که مثل ناقوسِ کلیساست مهار شده و در پایان حرفش کمی می‌لرزد. عقب‌عقب می‌رود، خجالتی‌بودنش نشانهٔ احتیاط است. «این هم سمه.»

پدر نثو می‌گوید: «آهان، سم. تو برای نثو شام میاری.»

نثو زمزمه می‌کند: «بابا،» درحالی که دست‌های را لبه‌های صندلی کنار رآن‌هایش گذاشته.

«خجالت نکش. من از اینکه می‌بینم با بقیه خوش‌وبش می‌کنی خوشحالم.» از کنار سونی رد می‌شود و شانهٔ پسرش را کمی نوازش می‌کند. سونی طوری به دست‌های او نگاه می‌کند انگار چاقویی است که پوستِ نثو را می‌خراشد.

نثو با اولین تماس دست پدرش عصبی می‌شود. نگاه خیره‌اش روی خطوط سرامیک‌ها می‌ماند.

«مطمئن نبودم نثو اصلاً دوستی داره یا نه.» پدرش مثل حیوان خانگی به سر او دست می‌کشد اما به‌محض اینکه متوجه تغییر حالت او می‌شود دستش ثابت می‌ایستد. «با موهاش چی کار کردی؟»

سؤال می‌کنم: «مامان نثو هم می‌آد؟»

سعی دارم زمان بخرم. یا حداقل کمی چانه بزنم.

به نظر این روش جواب می‌دهد. به‌سمت من نگاه می‌کند و تعجب می‌کند انگار من در خاطرش خیلی مطیع‌تر بودم. شاید هم بودم. مداخله کردن گناه بزرگی است اما این نثو بود که به من گفت بیشتر با

دیگران همراه شوم.

پدرش می‌گوید: «نه، من اخیراً از یک سفر کاری برگشتم و مادرش باید یک‌سری از کارهای

عموزاده‌هاش رو انجام می‌ده...»

بعد از قطع شدن حرفش تنش به بیشترین حد خود می‌رسد. پدر نئو بالاخره کاغذهایی که روی میز پخش‌وپلا شدند را می‌بیند. صدها صفحه دست‌نوشته در آن گوشه. خودکاری که روی پای نئو است. آهی می‌کشد. شانه‌هایش فرو می‌افتند. سنگدلی در صورتش هویدا می‌شود و در همان حال دستش را روی چانه‌اش کشیده و چند خط از آنچه که پیداست می‌خواند.

سکوت وجود نئو را پر می‌کند. چشم‌هایش را می‌بندد انگار آماده ضربه است.

هیکاری سؤال می‌کند. «عموزاده‌های نئو هم فرهیخته هستن؟» بدون هیچ نگرانی ایستاده، دست‌هایش را روی سینه در هم کرده و نافرمانی در صدایش موج می‌زند. «سونی قصد داره اینجا مشغول به کار بشه و به بچه‌ها کمک کنه. نئو داره بهش مهارت‌های نوشتن رو برای نامه درخواست کارش آموزش می‌ده.» هیکاری دروغگوی آبدیده‌ای است، اما این مرد پسرش را می‌شناسد.

می‌گوید: «نئو همیشه باهوش بوده، در این که شکی نیست.» و مستقیم به هیکاری نگاه می‌کند.

دعواگرفتن با مردی مثل او کار خطرناکی است. اما گول‌زدنش از آن هم بدتر است. به نظر می‌رسد برای هیکاری هیچ اهمیتی ندارد. او را تنها با یک نگاه به مبارزه می‌طلبد تا ببیند چه اتفاقی می‌افتد.

«نمی‌خوام بی‌ادبی کنم، اما امکانش هست چند دقیقه‌ای من و نئو رو تنها بگذارین؟» پدر نئو اهمیتی به نوشتن نمی‌دهد. تنها چیزی که برایش مهم است اعتراض نئو است. به هر شکلی که باشد.

قلب سونی در سینه فرو می‌ریزد. چند کلمه بعدی که از دهانش خارج می‌شوند را با لکنت بیان می‌کند و کنار صندلی نئو می‌رود، «خُب، راستش...»

نئو آن‌قدر محکم آستین او را می‌گیرد که سونی به خود می‌لرزد. از داخل گونه‌اش را می‌جود و

آرام آرام از گوشه چشم به سونی نگاه می‌کند. در سکوت پیامی میان آن‌ها منتقل می‌شود، علامتی که تنها به یک معناست.

سونی دوست ندارد اتاق را ترک کند. هیچ‌کدام دوست نداریم. اما این تصمیم نئو است.

زمزمه می‌کند: «بسیار خُب.» دست نئو را از روی پارچه ژاکتش می‌فشارد و همان‌طور که با اکراه از اتاق خارج می‌شود زبانش را گاز می‌گیرد.

هیکاری بدون اینکه از نئو چیزی بپرسد جعبه مقوایی گوشه اتاق که پر از کتاب‌های نئو است را برمی‌دارد.

دستش را روی میز نئو کشیده و تمام کاغذها را با یک حرکت کنار می‌زند و می‌گوید: «سونی،

کاغذها رو فراموش نکنی.» کاغذها در امن و امان داخل جعبه می‌ریزند.

سونی درحالی‌که به او کمک می‌کند کاغذهای باقی‌مانده را جمع کند می‌گوید: «راست می‌گی.»

من از سر جایم تکان نمی‌خورم. به پدر نئو خیره می‌شوم، خاطرات قدیمی مثل فیلم از جلوی چشمم رد می‌شوند. تمام خاطراتی که از لبخندزدن نئو دارم، با دیدن این مرد و خطاهایش از میان می‌روند. انگار که می‌تواند شادی نئو را در فضا احساس کند. و اگر آن شادی به لطف او نباشد راهی پیدا می‌کند تا آن را نابود کند.

هیکاری به من اشاره می‌کند تا همراه آن‌ها از اتاق بیرون بروم و می‌گوید: «سم.»

تنها یک نفر را می‌شناسم که می‌تواند غرور نئو را به مبارزه بطلبد و من قدم‌های آهنگین او را هر کجا که باشم می‌شناسم.

هیکاری زمزمه می‌کند: «سم.»

«یک لحظه صبر کن.»

در برای بار دوم که باز می‌شود، صدای سوت‌زدن به گوش می‌رسد. سی با شال‌گردنی از سیم‌های هدفون گره‌خورده و یک کاپشن ورزشی مدرسه وارد اتاق می‌شود و یک رشته از نوت‌های موسیقی را زیر لب زمزمه می‌کند.

«نئو، انشای من رو امروز بهم برگردوندن. هنوز نمره کامل نگرفتم، اما بالأخره متوجه شدم نقطه‌ویرگول چیه. البته تا حدودی. مطمئن نیستم.» کفش‌هایش را به گوشه‌ای پرتاب می‌کند و با کمک چارچوب در تعادلش را حفظ می‌کند. «راستی، ببخشید دیر کردم. پدر و مادرم خونه بودن. بنابراین مجبور شدم از پنجره دزدکی پیام بیرون و ماشین بابا...»

سی وسط اتاق می‌ایستد. صاعقه‌ای که در سینه‌اش می‌زند را می‌توان کاملاً شنید.

نئو می‌گوید: «کُر.» سعی می‌کند ترسش را فرو بدهد. «از اینجا برو. بعداً می‌آم پیدات می‌کنم.»

«کُر» پدر نئو تکرار می‌کند، انگار به خاطر دارد قبلاً نامی مشابه با آن شنیده اما دقیقاً نمی‌داند کجا. نگاهش به کاپشن کُر می‌افتد و لبخندی کوتاه روی لب‌هایش می‌نشیند. «تو هم به مدرسه نئو می‌ری. ورزشکار هستی؟»

یک لحظه زمان می‌برد تا کُر دوباره بتواند حرف بزند.

می‌گوید: «بودم. دیگه نیستم.»

پدر نئو حتماً اسم سی را در روزنامه دیده. حتماً در مورد پسری که نزدیک بود غرق شود و به او گفته‌اند دیگر هرگز نمی‌تواند شنا کند شنیده. خیلی سریع او را می‌شناسد و با دستپاچگی گلویش را صاف می‌کند.

«درسته، معذرت می‌خوام.»

سی می‌گوید: «نیازی نیست. معلوم شد که در هر صورت من به کتاب خوندن بیشتر علاقه دارم.»

نئو که عملاً دارد در صندلی خود می‌لرزد می‌گوید: «کُر. من زود می‌آم بیرون. برو.»

یک چیز که من و سی هر دو در خود داریم توانایی‌مان در گشتن است. برای من گشتن میان اجسام بی‌جان است. برای سی گشتن در ذهن دیگران. او به همراه نیمی از خود آگاهی‌اش در ذهن خود

استراحت می‌کند. چون جایی آرام است که واقعیت می‌تواند همان چیزی باشد که او می‌خواهد. دنیایی که دروغ‌ها در آن به حقیقت تبدیل می‌شوند و سی می‌تواند به خود هر دروغی که با یک روایت خوب همخوانی دارد بگوید.

می‌توانم همین الان آن را ببینم که در سرش جریان پیدا می‌کند. دروغ‌های کوچک.

آن روز او از کنار صحنه‌ای به ظاهر معصومانه عبور کرد. نئو و پسرهایی که در تیم او بودند کنار کمد‌های فلزی. کبودی‌هایی که او روی بدن نئو پیدا کرد، کبودی‌های کوچک، کبودی‌های شدید، به رنگ‌های مختلف.

هر اتفاقی که می‌افتاد به خودکار عزیزش پناه می‌برد و سایه همان گرگ را روی دیوار می‌دید و هیچ کاری انجام نمی‌داد.

سی دستش را دور بند کوله‌پشتی‌اش گره می‌کند و حالا دیگر با تمام وجود در آنجا حاضر است.

او درحالی که می‌چرخد و صندلی اضافه را از کنار تخت برمی‌دارد و آن را کنار میز می‌گذارد می‌گوید:

«نه، فکر کنم همینجا منتظر بمونم.»

پدر نئو گلویش را صاف می‌کند: «کُر، من و نئو باید در مورد یه مسائلی صحبت کنیم بنابراین اگر اجازه بدی...»

سی می‌گوید: «اشکالی نداره صحبت کنید.» از لحن مؤدبانه و یکنواخت پدر نئو تقلید می‌کند. یک

دفترچه به همراه تلفن همراهش از داخل کوله‌پشتی بیرون می‌کشد تا هدفون خود را به آن وصل کند و

تظاهر می‌کند دارد تکالیف مدرسه‌اش را انجام می‌دهد. با دست روی گوشش می‌زند و می‌گوید: «من

در هر صورت شنوایی‌ام مشکل داره.»

هیکاری شانهٔ او را می‌گیرد و می‌گوید: «سی، بیا بریم...»

«مرد جوان...»

«بله؟»

صدای پدر نثو فرو می‌افتد: «به حرف دوستت گوش بده قبل از اینکه مجبور بشم پلیس رو خبر کنم.»

صدای سی پایین‌تر می‌آید. «من اون رو با شما تنها نمی‌گذارم.»

پدر نثو به پسرش نگاه می‌کند.

«تو از من بهشون چی گفتی؟»

نثو درحالی‌که ترسیده می‌گوید: «هیچی. هیچی نگفتم.»

سی درحالی‌که به صندلی تکیه می‌دهد می‌گوید: «نیازی نبود چیزی بگه. به محض اینکه اشتباهی

کر کرده‌ها رو باز بگذاری یا یکی از کبودی‌ها جایی باشه که نشه اون رو خوب پوشوند، این منم که به

پلیس زنگ می‌زنم.»

سی هرگز خیلی شجاع نبوده. و همان‌طور که خودش گفت دیگر ورزشکار هم نیست. قلبش هم دارد

آخرین نفس‌هایش را می‌کشد و پوستش با یک ضربهٔ کوچک کبود می‌شود.

«بابا؟» نثو با چشم‌های پدرش که این‌طور کاسهٔ خون شده آشنایی دارد. دستش را از کنار نثو دراز

کرده و سی را از یقه به سمت خود می‌کشد.

نثو زاری کنان التماس می‌کند: «بابا، نه! لطفاً!» سونی و هیکاری سعی می‌کنند جلو بیایند اما سی آن‌ها را

عقب می‌زند.

نثو گریه می‌کند: «لطفاً باهاش کاری نداشته باش.» پایین کت پدرش را می‌گیرد، درحالی‌که

انگشت‌هایش می‌لرزند. «بابا، کتاب‌هام رو ببر، همه‌چیزم رو ببر. فقط باهاش کاری نداشته باش، لطفاً...»

پدر نثو فریاد می‌زند: «ساکت شو!» و آن دستش که به یقهٔ سی نیست را بالا می‌آورد، مثل یک تبر که

هر لحظه ممکن است پایین بیاید. نثو تکان سختی می‌خورد و صورتش را پنهان می‌کند.

سی درحالی‌که سعی دارد نفس بگیرد با عصبانیت می‌گوید: «دوباره بهش دست بزن. زود باش. بهم یک

بهانه بده.»

پدر نثو می‌چرخد. احتمالاً برای اینکه نثو را از یقه بگیرد و به سی نشان دهد اینجا چه کسی حرف اول

را می‌زند. هیکاری و سونی به محض دیدن این صحنه فریاد می‌کشند. چون به جای گرفتنِ نثو پدرش من

را می‌گیرد.

پدر نثو به صورت غیرارادی به سمت شانهٔ من دست دراز می‌کند تا من را به کناری هول بدهد، اما من

از جایم جُم نمی‌خورم.

اتاق در سکوت فرومی‌رود. ناراحتی در وجود پدر نثو از معده‌اش تا صورتش پخش می‌شود.

من درحالی‌که پستیِ صندلی را پشت سرم نگاه داشته و مانعی ایجاد کردم می‌گویم: «می‌دونم عجیبه، اما

من قوی‌تر از اون چیزی هستم که به نظر می‌رسه.»

پدر نثو همان‌طوری نگاهم می‌کند که همه وقتی آن احساسِ عجیب در وجودشان ایجاد می‌شود نگاهم

می‌کنند. این احساس که انگار من را می‌شناسند. که قبلاً من را ملاقات کردند. که من به نوعی بیش از

آنچه که از دور به نظر می‌رسد قوی هستم.

می‌توانم ریه‌هایش را احساس کنم. همان‌طور که حیرت در چهره‌اش کم‌کم به خشم تبدیل می‌شود

می‌توانم تپش قلبش را احساس کنم.

می‌گویم: «می‌فهمم چرا این کار رو انجام می‌دین.» او دوست دارد روی همه‌چیز کنترل داشته باشد و

وقتی اوضاع از کنترلش خارج می‌شود برای بازپس گرفتنِ آن به خشونت متوسل می‌شود. این کار

همیشهٔ اوست. قانونی که مردها قرن‌هاست به آن متوسل می‌شوند. چرا که هیچ‌کدام حاضر نیستند این

حقیقت را بپذیرند که «چیزی به نام کنترل وجود ندارد، آقای محترم. این بی‌ثباتی است که واقعاً وجود

دارد.» ناگهان متوجه می‌شوم او نمی‌فهمد من چقدر جدی هستم. که در واقع اصلاً قصد مسخره‌بازی ندارم و این‌ها همه حقیقت است. «و اگر همین الآن اینجا رو ترک نکنین، مجبور می‌شم به نفر رو خبر کنم که شما رو همراهی کنه.»

زنگِ خبرِ پرستار را که به دیوار وصل شده در دست می‌گیرم. زنگ چشمک می‌زند. پدر نثو از گوشه چشمِ نگاهی می‌اندازد. کرکره‌ها کامل باز نیستند، اما حتی از میان این خطوط باریک هم می‌توان اریک را پشت میزش دید که دارد پروندهٔ یکی از بیمارها را بررسی می‌کند و به پیجرش نگاهی می‌اندازد. پدر نثو من را رها می‌کند. دستش را روی صورتش می‌کشد، درست مثل زمانی که وارد اتاق شد. کتش را مرتب می‌کند و نگاهی به نثو می‌اندازد که به زمین خیره شده و مچ دستش را آن‌قدر محکم فشار می‌دهد که دستش ممکن است از مفصل جدا شود.

می‌گوید: «اشتباه کردم به دکترها اجازه دادم تو رو این مدت اینجا نگه دارن. خودم باید یک‌جوری کج‌خلقی‌ها رو رفع و رجوع می‌کردم.» با تهدید اتاق را ترک می‌کند. از آن تهدیدهایی که آخرین تیغ ترس را نیز بر سینهٔ نثو می‌کشد. «با مادرت برمی‌گردم.» به محض اینکه در بسته می‌شود، همگی با صدا نفس‌مان را بیرون می‌دهیم، انگار که عضله‌ای گرفته باشد و بالأخره گرفتگیِ آن رفع شده باشد.

هیکاری دست‌هایش را دور من حلقه می‌کند: «حالت خوبه؟»

نثو در صندلیِ خود می‌لرزد. دستش مقابل دهانش مشت شده. خشم و نفرتش را دوباره در گلویش فرو داده و دریایی از سفیدی و وحشت جلوی مردمک چشم‌هایش را گرفته.

تنها دلیلی که پدر نثو او را از صندلی نگرفت و از اینجا نبرد این بود که او به مادرش نیاز دارد. او بود که وقتی نثو را به خاطر بی‌اشتهایی در بیمارستان بستری کردند تمامی برگه‌ها را امضا کرد و دکترها پیشنهاد می‌کنند زمانی به خانه بازگردد که وزنش به مقدار مشخصی رسیده باشد و به شکل منظم غذایی را بخورد.

سی کنار صندلیِ نثو به زانو می‌افتد و می‌گوید: «نثو، چیزی نیست. تو حالت خوبه.» دست نثو را از لب‌هایش دور می‌کند.

سونی کف دستش را روی ستون فقرات نثو می‌گذارد.

می‌گوید: «ما با مامانت تماس می‌گیریم، اون می‌تونه پدرت رو آرام کنه. ازت مراقبت می‌کنه.»

نثو ناله‌کنان می‌گوید: «نه. نه. مامانم خیلی از بابام می‌ترسه.»

خشم سی از درون او را می‌خورد. انگار که اگر از نظر فیزیکی می‌توانست، حتماً دنبال پدر نثو می‌رفت و کاری که شروع کرده بود را تمام می‌کرد. «به درک. همه‌چیز رو به اریک می‌گیم. ما مدرک داریم...» نثو می‌گوید: «نه. بابام من رو می‌کشه. اون حتماً من رو می‌کشه.» و آنچه که از همه برایم دردناک‌تر است این است که انگار واقعاً به این حرف باور دارد.

سی با خشم می‌گوید: «حق نداره بهت دست بزنه. نه تا وقتی که من نفس می‌کشم.»

رنگ‌های گرم دوباره به اتاق برمی‌گردند. تنشی که پدر نثو همراه با خود آورده بود قطره‌قطره از اتاق خارج می‌شود. سونی، هیکاری و سی سعی می‌کنند نثو را دلداری بدهند، اما او گیر افتاده. در این دورِ باطل همیشگی گیر افتاده که پدرش وقتی برگردد چه رنجی را برای او به همراه خواهد آورد. پنجرهٔ بزرگی که مشتاقانه منتظر استقبال از او بود می‌درخشد. انگار که خورشید دارد از پشت یک عدسی به همه‌جا نگاه می‌کند. به پنجره که روی می‌کنم، می‌بینم وسعت شهرمان تا آن سوی پل می‌رسد.

رودخانه‌ها در فصل پاییز خشمگین می‌شوند و به‌خاطر باران‌های آخر تابستان سرریز می‌کنند. در زمستان است که به شکل لایه‌ای ساکن و سیاه درمی‌آیند. به خوبی صدای آبشارها را می‌شنوم. نیروی فروبرندهٔ آن پلی که هیچ‌وقت من را قبول نکرد.

امروز، احساس می‌کنم از خیره‌شدن به آن نمی‌ترسم. ترسی که با هر دیدنش مثل یک تکه پارچه شکم را در هم می‌چلاند دیگر به سراغم نمی‌آید. در عوض، آن طرف پل را می‌بینم، چیزی شبیه به آنچه که نثو و سی بهشت می‌نامند در ذهنم شکل می‌گیرد، چیزی که قبلاً وجودش را رد می‌کردم. می‌گویم: «می‌تونیم فرار کنیم.»

سی جواب می‌دهد. «سم، الآن وقتِ این حرف‌ها نیست...»
برمی‌گردم و به دوستانم رو می‌کنم. «دارم جدی می‌گم. ما هیچ‌وقت نقشه فرارمون رو عملی نکردیم، کردیم؟»

هیکاری با نگرانی از پشت شیشه‌های عینکش به من نگاه می‌کند: «سم، تو در این مورد مطمئنی؟»
می‌پرسم: «شما همه همین رو می‌خواستین، درسته؟ هنوز هم همین رو می‌خواین؟»
نگاهی به همدیگر می‌اندازند انگار سعی دارند مطمئن شوند من دیوانه نشدم. نثو به واقعیت برمی‌گردد و در صورتم نگاه می‌کند. می‌داند که می‌خواهم او را نجات بدهم. همچنین می‌داند که می‌خواهم کنارش بایستم.

صدا می‌زنم: «سی وانت بابات پیشته؟»
سوئیچ ماشین در جیبش جلنگ‌جلنگ می‌کند و می‌گوید: «آره.»
کارت اریک هم هنوز در جیب من است. آن را بیرون می‌آورم. همان‌طور که سونی یک بسته سیگار را می‌چرخاند من هم کارت را در دستم می‌چرخانم.

سونی نیشخندی می‌زند. به نثو نگاه می‌کند تا حرف آخر را او بزند. «همین الآن؟»
نثو کمی فکر می‌کند. اما چه با صندلی چرخ‌دار، چه با عصا، چه با پاهای خودش، او هرگز نتوانسته از زیر قیدِ مأموریت‌های ما دربرود. می‌ایستد، پاهایش درست مثل پایه‌های میزش می‌لرزند و به کاغذهایی نگاه می‌کند که نجاتشان دادیم.
«همین الآن.»

اشکِ شوق

«تا ماشین باهاتون مسابقه می‌دم.»

فریاد می‌زنم: «سونی، ندو!»

خنده‌اش مثل لرزِ ناشی از سرما بدنش را می‌لرزاند و کفِ کفش‌های کتانی سفید و کثیفش به پیاده‌رو می‌خورد. این موقع از روز خروجیِ پستی چندان شلوغ نیست. موفق می‌شویم بدون اینکه کسی جلویمان را بگیرد و از ما بپرسد کجا داریم می‌رویم از بیمارستان خارج شویم.

کلاه ژاکتِ نئو، صورتش را پوشانده و همان‌طور که کاغذها را روی سینه‌اش گذاشته تندتند راه می‌رود. سی درست پشت‌سرش است و با سوئیچ ماشین بازی می‌کند.

«لعتنی، لعتنی، لعتنی» زیر لب همین‌طور تکرار می‌کند تا اینکه بالأخره موفق می‌شود درهای ماشین را باز کند. نئو روی صندلی جلوی وانت می‌نشیند و سونی خود را روی صندلی عقب می‌اندازد.

هیکاری دوباره به داخل بیمارستان برگشت تا به گفتهٔ خود چیز مهمی را بردارد. از روی شانه مرتب به پشت‌سر نگاه می‌کنم و منتظر هستم دوباره بیاید.

نئو می‌پرسد: «تو رانندگی بلدی، درسته؟»

سی می‌گوید: «البته.»

«البته؟»

«رانندگی بلدم.»

«اما گواهینامه که داری، درسته؟»

«آزمون رانندگی شرکت کردم.»

«و قبول شدی، درسته؟»

«نئو، پرسیدن نمره‌های دیگران بی‌ادبیه.»

«اینکه همهٔ ما در یک تصادف رانندگی کشته بشیم بی‌ادبیه.»

سونی به بیرون از شیشهٔ ماشین اشاره کرده و فریاد می‌زند: «هیکاری برگشت.»

پیراهنش دور پاهایش تاب می‌خورد و با سرعت به سمت ما می‌دود، دستش را بالا می‌برد و غنیمتی در دست دارد. فنرهای فلزی نور را انعکاس می‌دهند و صفحهٔ اولِ آن پاره شده. هیکاری از پشت شیشهٔ ماشین به من لبخند می‌زند. لبخندی از سرِ پیروزی. لبخندی مُسری. سی ماشین را روشن می‌کند.

هیکاری به خودش زحمت نمی‌دهد در را باز کند. خود را از پنجرهٔ باز ماشین به داخل می‌اندازد. غلتی می‌زند و پاهایش روی پاهای من می‌افتند. همه همزمان فریاد می‌زنیم. عینک هیکاری نزدیک است از روی صورتش بیفتد.

سونی فریاد می‌کشد: «فهرست دستاوردها!»

هیکاری نفس‌زنان می‌گوید: «فهرست دستاوردهای ما! بزن بریم سی.» و به سمت من می‌آید بوسه‌ای به گونه‌اش بزنم.

نئو نفسش را با صدا بیرون می‌دهد و آماده می‌شود. «کمربندهاتون رو ببندین.»

سونی هر دو دستش را بالا می‌برد و در صندلی‌اش بالا پایین می‌پرد: «موسیقی پخش کن!» سی رادیو را روشن می‌کند و همان‌طور که ماشین را از پارکینگ بیرون آورده و به سمت جاده می‌برد موتورِ ماشین غرش می‌کند. دوری که با ماشین می‌زند کمی نمایشی است و بیشتر به منحرف‌شدن از مسیر شباهت دارد تا دورزدن. کارت ویزیتِ روی داشبورد به سمت دیگر ماشین پرواز می‌کند. نئو با پا محکم روی ترمزی خیالی می‌زند و از ترسِ جان، در و صندلیِ خود را محکم می‌چسبد.

سی سؤال می‌کند: «دوست داری دست من رو بگیری؟»

«دوست دارم دست‌های تو روی فرمون باشه. جلوت رو نگاه کن! گر!» نئو سعی می‌کند اعتراض کند اما قبل از اینکه بتواند چیزی بگوید سی انگشت‌هایشان را در هم قفل می‌کند و از گوشه چشم نگاهی به نئو می‌اندازد و نیشخندی کج و کوله روی صورتش است. زمزمه می‌کند: «بزن بریم اون دلشکستگی قرن شانزدهمی رو در ساحل تجربه کنیم.»

نئو آن‌طوری که باید سرخ‌وسفید نمی‌شود. در عوض مستقیماً به نیم‌رخ سی نگاه می‌کند و قدردانی ناگفته‌ای در پس نگاهش است.

همین که ماشین وارد خیابان می‌شود، بیمارستان کم‌کم در آینهٔ وسط ماشین محو می‌شود، مثل قلهٔ کوهی که کم‌کم در ابرها ناپدید می‌شود.

دوباره از روی شانه نگاهی به عقب می‌اندازم، این بار به ساختمان‌هایی که تصویر من از خانه را می‌بلعند. لرزشی عصبی در وجودم شروع می‌شود. هرچه دورتر می‌شویم، بیشتر پیش خود فکر می‌کنم داریم اشتباه می‌کنیم.

صدای آب را می‌شنوم و پلی که با هر تیک‌تاک به آن نزدیک‌تر می‌شویم. صدای برف را می‌شنوم. سایه‌ها، زمزمه‌هایی که می‌گویند من دارم از قانون طبیعت تخطی می‌کنم، که دارم بیش‌ازحد از خودم کار می‌کشم و از قصرم خیلی دور شدم.

به پل که نزدیک می‌شویم تمام بدنم منقبض می‌شود. سی وارد مسیر دیگری می‌شود. همان‌طور که وارد تونلی می‌شویم که ما را به‌سمت دیگر رودخانه می‌برد خود را آماده می‌کنم.

محکم دست هیکاری را می‌گیرم و صورتم را به جناغ سینه‌اش فشار می‌دهم. غریزه‌ام می‌گوید باید از او در برابر تاریکی‌ای که من را در بر خواهد گرفت محافظت کنم. پژواک‌هایی از آنچه که تا به امروز بوده و آنچه که از این پس خواهد شد می‌شنوم. سپس چشم‌هایم بسته می‌شوند و سایه‌ها ما را در خود فرو می‌برند.

هیکاری لب‌هایش را کنار گوشم می‌گذارد و زمزمه می‌کند. «سم. سم. نگاه کن.»

چشم‌هایم را که باز می‌کنم متوجه می‌شوم هیچ‌کس جز ما در تونل نیست. وانت سی تک و تنها دارد جاده را می‌پیماید. و بالای سرمان، رگه‌هایی روشن در سرتاسر سقف به سرعت عبور می‌کنند و نمی‌توان آن‌ها را گرفت.

سی به رانندگی ادامه می‌دهد و انگشت شست خود را روی بند انگشت‌های نئو که روی دنده گذاشته می‌کشد. نئو اجازه می‌دهد هوای خنک صورتش را نوازش کند، با چشم‌های بسته سرش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد. سونی می‌خندد و دستش را از پنجره بیرون می‌برد انگار می‌تواند آزادی را با دست بگیرد.

هیکاری، سرش را به در تکیه می‌دهد و به چراغ‌ها خیره می‌شود. مویی ندارد که در باد رها کند.

باین‌حال باد هنوز دلباختهٔ اوست. درست مثل شب اول روی پشت‌بام از آن لذت می‌برد.

زیرلب می‌گویم: «تو خیلی زیبایی.»

هیکاری آرام سرش را بلند می‌کند. هنوز دارد با موسیقی تکان‌تکان می‌خورد. مچ دست‌هایش را پشت گردن من کنار هم می‌آورد.

او نیز زمزمه می‌کند: «تو هم همین‌طور، پوست و استخوان زیبایی من.»

سعی می‌کند کمی عقب برود اما من به‌سمتش خم می‌شوم و می‌گویم: «دیگه پوست و استخوان نیستم.

تو من رو به زندگی برگردوندی.»

هیکاری می‌گوید: «هنوز اول راه هستم.» خیلی سریع و کوتاه بینی‌ام را می‌بوسد. «من هنوز موفق نشدم

کاری کنم که تو خواب ببینی، یوریک.»

از تونل خارج می‌شویم و در سمت دیگر رودخانه هستیم. بیمارستان دیگر من را به‌سمت خود نمی‌کشد، چراکه راحت می‌توانم آن را پشت‌سر بگذارم. هیکاری و دوستانم قدرت بیشتری دارند.

هیچ آذوقه‌ای با خود نداریم. هیچ سببی ندزدیدیم. هیچ پشتوانه‌ای نداریم. تنها دارایی‌هایی که با خود داریم جوهر و کاغذ و لباس‌هایی هستند که تنمان کردیم. مقصدی هم نداریم، اما ماجراجویی‌هایی که مقصدی ندارند به فوق‌العاده‌ترین داستان‌ها تبدیل می‌شوند.

پیش خود می‌گویم: «خودشه، این همون نقشه فرار ماست.»

اولین توقفمان ناگهانی است. داشتیم همراه با آهنگ‌های راک کلاسیک می‌راندیم که سی گفت گرسنه است. نثو می‌گوید نزدیک به پنج دلار در جیبش پول دارد. هیکاری هم می‌گوید ده دلار دارد. سونی می‌گوید فقط نود سنت دارد. (سونی درست مثل تمام دزدها خیلی مفت‌خور است. این نود سنت را هم در یک چشمه پیدا کرد که آن روز تصمیم گرفت بدون هیچ دلیلی در آن شنا کند.)

سی وانت را به سمت یک پارکینگ می‌برد که انواع فروشگاه‌ها و رستوران‌ها کنار هم ردیف شدند. تا به امروز این‌قدر از بیمارستان دور نشده بودم. به همین دلیل هرگز شانس بو کشیدن غذای یک رستوران فست‌فودی را نداشتم. بوی سیب‌زمینی سرخ‌کرده واقعاً ملکوتی است، مثل گرما و نمک قابل لمس. داخل ماشین سیب‌زمینی‌ها را می‌خوریم.

روی صورت هیکاری کمی سس گوجه‌فرنگی مالیده می‌شود. مسخره‌اش می‌کنم و او سیب‌زمینی‌ها را در دهانم فرو می‌کند تا من را ساکت کند. سونی با نثو بازی می‌کند. در نهایت نیمی از سهم خود را می‌خورد و باقی آن را به سونی می‌دهد. سونی مثل حیوانی گرسنه غذا می‌خورد و دهانش مثل سیاهچاله‌ای برای همبرگرهاست.

همین که سونی یک تکه از همبرگر خود به اندازه یک توپ تنیس را می‌جود، فریادی می‌کشد. سی سؤال می‌کند: «حالت خوبه؟»

هیکاری به‌طور غیر ارادی زیر صندلی جلو دست می‌برد. یک مخزن اکسیژن محض اطمینان همراه با خود آوردیم.

نثو فریاد می‌کشد: «چه مرگته؟»

«نگاه کنین!» دست‌های چرب سونی همان‌طور که به ساختمان کناری رستوران اشاره می‌کنند به شیشه کشیده می‌شوند.

«سلام. چه کاری می‌تونم براتون انجام بدم؟» کارمند پشت میز یک سوراخ در بینی خود دارد و اثرات خالکوبی روی گردنش از فک تا یقه‌اش دیده می‌شوند. مجله‌ای روی پاهایش که روی هم انداخته گذاشته و به پنج نفر بچه تقریباً کچلی که وارد مغازه‌اش شدند نگاه می‌کند.

سونی با هیجان می‌گوید: «ما پنج تا خالکوبی می‌خوایم، لطفاً!»

متصدی پیشخوان می‌گوید: «بسیار خُب، باشه» و نگاهی به ما می‌اندازد انگار مطمئن نیست ما همگی عضو فرقه‌ای هستیم یا اینکه اصلاح کردن با ماشین این فصل مُد شده. «طرح خاصی مدنظرتون هست؟ هزینه‌اش هم...»

سونی می‌گوید: «وای نه، ما هیچ پولی نداریم.»

مرد دهان باز می‌کند اما یک لحظه حرفی از دهانش خارج نمی‌شود.

سؤال می‌کند: «پول ندارین اما می‌خواین خالکوبی کنین؟»

سونی می‌گوید: «بله. ما خیلی سخت مریض هستیم. نثو، این مرد جوون مریض که اینجا می‌بینین،

احتمالاً همین فردا بیفته بمیره!»

نثو سری تکان می‌دهد. «خوبین؟»

«اوه، سلام رئیس! من اینجا کمک لازم دارم!»

از پشت دیوار دیگری مردی که خیلی کچل‌تر از ما است از دفترش بیرون می‌آید.

«چه مرگته کارل؟»

کارل گیج و سرگردان به ما اشاره می‌کند. «این‌ها پول ندارن.»

رئیس کچل به سمت ما ابرویی بالا می‌اندازد. «شماها پول ندارین؟»

سی می‌گوید: «شش دلار و نه سنت داریم.»

سونی پوزخندی می‌زند. «وای چه خوب.»

رئیس کچل می‌گوید: «بیرون.» بعد هم به سمت کارل برمی‌گردد. «بفرما. خیلی کار سختی بود؟»

کارل می‌گوید: «اما این بچه‌ها خیلی سخت مریضن.»

«خُب که چی؟» رئیس کچل خیلی شبیه به اریک به پشت سرش می‌زند. «ما فقط به این خاطر که یک

نفر از مون انتظار ترحم داره قرار نیست بهش ترحم کنیم.»

سونی گلوبی صاف می‌کند. به اینجای کار که می‌رسد دیگر خالکوب‌هایی که در مغازه هستند هم

به سمت ما برگشتند.

سی خم می‌شود تا به قد رهبر بی‌باک ما برسد. «سونی، قبل از اینکه دهانت رو باز کنی، لطفاً یادت باشه

که من هرگز تا به امروز کتک نخوردم و نمی‌دونم چطور باید خودم رو نجات بدم.»

نئو دست‌نوشته‌اش را محکم به سینه‌اش چسبانده و با آرنج به سی می‌زند. «اشکالی نداره. من بهت یاد

می‌دم.»

سونی می‌گوید: «آقا! لطفاً یک لحظه به حرف من گوش کنید.»

هیکاری به من نگاه می‌کند. «کاری می‌کنه که دستگیرمون کنن. این‌طور نیست؟»

سونی به شکلی بسیار نمایشی شروع به صحبت کردن می‌کند: «شاید نتونیم پول شما رو پرداخت کنیم،

اما پول به خودی خود یک توطئه هست! یک داستان ارزشش از یک اسکناس مجاله خیلی بیشتر هست.

پول در واقع توهمی از مصونیت هست و بله، بله، پول نمی‌تونه خوشبختی به همراه بیاره، اما نمی‌شه از

مهمترین بخش اون هم چشم‌پوشی کرد: پول نمی‌تونه جایگزین خوشبختی بشه. نمی‌تونه جایگزین خاطره

رقصیدن روی سقف یا آدرنالینی بشه که وقتی با دوستان فرار می‌کنی در رگ‌هات جاری می‌شه.

«همه ما به‌عنوان یک جامعه توافق کردیم یک اسکناس مجاله ارزش به‌خصوصی داره. آقا، شما

می‌دونین هم‌رنگ جماعت شدن یعنی چی؟ یعنی ترسوبودن! منظورم اینه که یک نگاه به ما بندازین!

البته که بیماری ما نباید ما رو تعریف کنه، اما بیماری‌ها هم مثل حیوانات خانگی هستن. وقتی با حیوان

خانگی‌ات می‌ری بیرون از خونه، بعضی از مردم حالشون به‌هم می‌خوره، بعضی‌ها خوششون می‌آد، اما

همه تماشات می‌کنن. تمام چیزی که می‌بینن اون حیوان خانگیه. و مرگ هم به واقع یک حیوان خانگیه

که به مچ دست ما بسته شده.

مسئله اینجاست که ما وقت نداریم ترسو باشیم. ما هم مثل بقیه هستیم. حتی مثل خود شما. ما فقط این

رو می‌دونیم که ارزش امروز بی‌نهایت بیشتر از ارزش فرداست.

بنابراین خطر کنید! یک سرمایه‌گذاری بد انجام بدید و چند نفر آدم که بعضی از اعضای بدنشون رو از

دست دادن خالکوبی کنید، گور بابای پول! چون ته قلبتون می‌دونید که تعریف کردن این داستان و

خندیدن با بقیه ارزشش بیشتر از چند قرون پوله.

«حالا، به ما ترحم می‌کنید یا نه؟ چون من ممکنه همین الآن نفس کم بیارم و غش کنم، بنابراین اگر

یک جایی باشه که بشینم خیلی خوب می‌شه.»

صدای سونی در پایان حرف‌هایش ضعیف می‌شود و وزن بالاتنه‌اش را روی پیشخوان می‌اندازد. هیکاری

از پشت به او کمک می‌کند صاف بایستد درحالی‌که رئیس کچل با حیرت به ما خیره شده و دهانش باز

مانده.

در نهایت به سمت دفترش می‌رود، کتش را برداشته و از مغازه خارج می‌شود.

به سونی می‌گوید: «تو روی اون صندلی بشین. کارل، کارشون رو راه بنداز.»

«رئیس؟»

«من می‌رم به نوشیدنی بخورم.»

نثو می‌گوید: «سونی خیلی آدم‌ها رو تحت‌تأثیر قرار می‌ده.»

من و هیکاری نگاهی به یکدیگر انداخته و شانه‌ای بالا می‌اندازیم. هیچ کدام از توانایی‌های سونی در چرت‌وپرت گفتن تعجب نکردیم. فقط این مسئله برایمان جالب است که چرت‌وپرت‌هایش جواب دادند.

کارل ما را به سمت یکی از صندلی‌های هیدرولیک هدایت می‌کند. سونی خود را روی صندلی می‌اندازد و از هیجان می‌لرزد. کارل دستکش‌های خود را دستش می‌کند و وسایل لازم را جمع می‌کند.

می‌گوید: «راستی، فوق‌العاده بود.»

سونی با تعجب می‌گوید. «چی فوق‌العاده بود؟»

کارل دوباره به پیشخوان اشاره می‌کند. «حرف‌هایی که زدی.»

سونی غرق در غرور می‌شود. «اوه، اون رو می‌گی. از یه کتاب دزدیده بودم.»

کارل می‌گوید: «در هر صورت تمام حرف‌ها از کتاب‌ها دزدیده می‌شن.»

سونی در ادامه می‌گوید: «همه چیز دزدیده شده.» و یک بار روی بینی کارل می‌زند انگار که با هم دوست صمیمی هستند نه غریبه، اما خُب مثل اینکه کارل هم خیلی برایش مهم نیست. «یا دزدیده خواهد شد توسط ما. ما دزدهای قاتل هستیم.»

کارل نیشخندی می‌زند. «عزیزم، دوست داری خالکوبی رو برات کجا بزنم؟»

سونی درحالی که ژاکت خود را درآورده و به زیر استخوان ترقوه‌اش، بالای جناغ خود اشاره می‌کند می‌گوید: «درست همین‌جا. این وسط.»

کارل سری تکان می‌دهد و روند کار را برای او توضیح می‌دهد. می‌گوید ممکن است کمی بسوزد و اگر داروی خاصی مصرف می‌کند باید قبل از شروع کار به او بگوید.

سونی و سی با دقت گوش می‌کنند. نثو هم برخلاف همیشه نیمی از حواسش به اطرافش هست و نیمی از آن به افکارش. چانه‌اش را روی نوشته‌هایش می‌گذارد که به سینه چسبانده و یک بار آب دهانش را قورت می‌دهد.

سونی از گوشه چشم به او نگاه می‌کند. بعد به جیب ژاکتش نگاهی می‌اندازد، همان که نثو پوشیده. یکی از آن نیشخندهای شیطانی روی صورتش پدیدار می‌شود.

وسط حرفش کارل را می‌گیرد و کمی به خودش نزدیک‌تر می‌کند. کارل به تته‌پته می‌افتد و وقتی سونی در گوشش زمزمه می‌کند: «می‌خوام این رو برام خالکوبی کنی...» ساکت می‌شود. باقی حرف‌هایش را نمی‌شنوم، اما کارل همان‌طور که سونی صحبت می‌کند بالا را نگاه می‌کند، انگار که دارد حرف‌های او را حفظ می‌کند.

حرف‌های سونی که تمام می‌شود کارل سری تکان می‌دهد و می‌گوید: «بسیار خُب. همراهش طرح

خاصی هم می‌خوای یا فقط همین عبارت رو می‌خوای؟»

«طرح؟» سونی سرش را به پهلو کج می‌کند. زانوهایش را بالا می‌برد و با کفش‌های کتان سفید کثیفش روی صندلی ضربه می‌زند.

اولین دیدار ما در خاطرم زنده می‌شود. همین کفش‌ها را به پا داشت، همین اخلاق و همین شجاعت به‌رغم اینکه چندی بیشتر از عمرش باقی نمانده. همین رفتار سبکسرانه، شاد و پرشور که همیشه داشته، روح یک کودک در بدن یک دزد که حتی می‌تواند از یک دستگاه فروش خودکار هم دزدی کند.

می‌گوییم: «من یه طرح خاص به ذهنم رسید.»

به من لبخند می‌زند. «باشه! اما به من نگو! دوست دارم سورپرایز بشم! البته امیدوارم صورت اریک

نباشه.»

گفتم: «نه نیست.»

ایده خود را در گوش کارل زمزمه می‌کنم. یک دفترچه کوچک بیرون می‌کشد و شکل ساده‌ای از درخواست من را ترسیم می‌کند. به او می‌گویم به نظرم خوب است و او طرح اولیه را چاپ می‌کند. می‌گوید: «یادت باشه کمی درد می‌گیره، خُب؟»

«شروع کن! من از هیچ چیز نمی‌ترسم.»

کارل می‌خندد. «من در این مسئله شک ندارم. عزیزم، سعی کن تکون نخوری.»

سونی در جواب مهربانی کارل چیزی زمزمه می‌کند.

کارل که شروع به کار می‌کند. هیکاری و من در سالن گرافیتی کمی گشت و گذار می‌کنیم. رنگ‌های تند روی دیوارهای تیره، نقاشی‌هایی که هرگز تا به آن روز ندیدم. هیکاری دست من را در دست می‌گیرد و به طراحی‌های محبوب خود اشاره می‌کند. از او سؤال می‌کنم خالکوب‌ها در مذهب کولی‌مآب او چه جور خدایی هستند. از روی شانه نیشخندی می‌زند و لب‌هایش بالا می‌روند انگار سعی دارد خوشحالی خود را پنهان کند. جوابم را نمی‌دهد. دست‌هایش نقشه‌های شیطانی‌تری در سر دارند. دست‌هایش دزدکی پشت کمرم در هم می‌روند و به من پیشنهاد می‌کند معانی کلمات را روی دستم خالکوبی کنم. تا واژه‌های پرزرق‌وبرق لاتین را به خاطر آوریم. من هم به او می‌گویم باید نقاشی‌هایش را روی بدنش خالکوبی کند تا همیشه بمانند. او می‌گوید من گاهی اوقات بیش از آن چیزی که او دوست دارد اذیتش کنم با ملاحظه هستم.

سی سؤال می‌کند: «حالت چطوره سونی؟»

سونی فریاد می‌زند: «من عالی هستم!» سونی گفته بود ما فقط حق داریم کار را بعد از تمام‌شدن ببینیم؛ بنابراین صدایش را از سمت دیگر مغازه می‌شنویم. سونی می‌خندد. «مثل سونوگرافی می‌مونه اما یکم بیشتر درد داره.»

کارل از او سؤال می‌کند: «تو چی کار می‌کنی؟ دانشجویی؟»

«نه. من از بچه‌ها مراقبت می‌کنم. خیلی از اون‌ها در بخش تومورشناسی یا مرکز مراقبت هستن. به زودی این شغل رسمی من خواهد بود.»

«چقدر باحال.»

«خیلی باحاله! بچه‌ها فوق‌العاده هستن. منظورم اینه که گاهی اوقات بدجنس می‌شن، اما صادق و بامزه هستن و گاهی اوقات کمی دیوونه. اما هیچ‌وقت حوصله آدم سر نمی‌ره.»

«منظورت رو می‌فهمم. من چهارتا خواهر و برادر کوچک‌تر از خودم دارم. اون‌ها هیولا هستن، اما خیلی دوستشون دارم.»

سونی می‌گوید: «این چهار نفر هم هیولاهای کوچولوی من هستن.» می‌بینم که دارد با انگشت به ما اشاره می‌کند.

«واقعاً؟»

سونی می‌گوید: «آره. این‌ها خانواده من هستن.»

کارل و سونی همراه با صدای وزوز دستگاه همچنان گپ می‌زنند. هیکاری می‌گوید کارل خاطرخواه شده. از او می‌پرسم از کجا این را فهمیده. می‌گوید قیافه‌اش شبیه به من است زمانی که همدیگر را برای اولین بار روی پشت‌بام ملاقات کردیم. به او یادآوری می‌کنم من همان‌قدر که خاطرخواه شده بودم، به همان اندازه هم ترسیده بودم. می‌گوید سونی به همان اندازه که زیباست، ترسناک هم هست. سی هم موافقت می‌کند. مجله‌های قدیمی را ورق می‌زند، درحالی‌که مثل همیشه یک گوشی هدفون را در گوش خود گذاشته.

نقو اما هنوز کاملاً پیش ما نیست. هنوز در اتاق بیمارستان است، روی صندلی، درحالی‌که هیکل پدرش روی او سایه انداخته. تنها نشان زنده‌بودنش جدای از اینکه از پنجره به بیرون خیره شده، انگشت شست

و اشاره‌اش هستند که به شکلی تمرین شده دور مچ دستش حلقه شدند.

سی روی زانوی نئو دستی می‌کشد: «نئو؟ کجایی؟»

نئو می‌گوید: «یدرم از این موضوع خیلی عصبانی می‌شه. حتماً دنبال من می‌گرده. این رو می‌دونی نه؟»
درحالی‌که کاغذها را آن‌قدر محکم به خود چسبانده که لبه‌هایشان مجاله شده.

سی سؤال می‌کند: «هی، بهت چی گفتم؟ هیچ‌کس نمی‌تونه من و تو رو از هم جدا کنه.»

نئو با خشم می‌گوید: «هرکاری با من بکنه برام مهم نیست.»

سی بلند می‌شود بالای سر نئو می‌ایستد و مثل همان موقع‌هایی که نئو با کمک عصا و صندلی چرخ‌دار قادر به حرکت کردن بود سعی می‌کند مراقبش باشد.

«اون به هیچ‌کدوم از ما نمی‌تونه آسیبی برسونه. حداقل اینجا نه.»

سی صورت نئو را در دست‌هایش می‌گیرد. صورت نئو در مقایسه با کف دست‌های او خیلی کوچک است. دست‌هایش کامل صورت او را قاب می‌گیرند. سی در همین حال لبخندی زده و گونه‌های نئو را با نوک انگشت فشار می‌دهد. حتی اگر سعی کند در ظاهر تلخی کند، اما واضح است این کار واقعاً او را آرام می‌کند.

سی سؤال می‌کند: «تو هم خالکوبی می‌کنی درسته؟»

لب‌های نئو از روی انزجار بلند می‌شوند. «خالکوبی؟»

«آره. وقتی یک نویسنده بزرگ و مشهور شدی و برای تمام طرفدارها در جشن امضای کتاب طاقچه بالا می‌گذاری، باید چیزی باشه که ما رو به یادت بیاره.»

حرف‌های سی چیزی را در وجود نئو به هم ریخته و صورتش در هم می‌رود. دست‌های سی را از روی صورتش کنار می‌زند و پشتش را می‌کند.

زیرلب می‌گوید: «تو خیلی احمقی.»

سی حالت دفاعی به خود می‌گیرد. «خالکوبی کردن اون‌قدرها هم کار شرورانه‌ای نیست...»

نئو که خیلی رنجیده می‌گوید: «تو خیلی احمقی که فکر می‌کنی من فراموش می‌کنم و طوری رفتار نکن انگار در جشن امضای کتابم قرار نیست اذیتم کنی. این کتاب، کتاب ماست، یادت که نرفته، نه کتاب من.»

نئو و حرف‌هایش عملی ممنوعه هستند. شوری که از او دزدیده شده. زبان و هنر او به شدت عاشق یکدیگر هستند. می‌توان پیوند آن‌ها را دید که از هر قطره جوهری که تا به امروز بوده و از این پس خواهد بود به بیرون تراوش می‌کند.

کارل می‌گوید: «تموم شد، بچه‌ها.»

من و هیکاری اولین کسانی هستیم که خالکوبی را می‌بینیم. سونی می‌نشیند، با علاقه به آینه‌ای که کارل بالا گرفته نگاه می‌کند، تا زیبایی نافذ سمبولی که تا روز مرگش همراهش خواهد بود را ببیند.

سی می‌گوید: «نئو» و کمی جا برای شاعرمان باز می‌کند تا خالکوبی را ببیند. «نگاه کن.»

زیر تاج استخوان‌های ترقوه سونی، جایی که قلب و ریه‌هایش به هم می‌رسند، یک جفت بال بالای یک سری کلمات حک شده.

زمان متوقف خواهد شد.

بیماری بدتر خواهد شد. مرگ خواهد مرد.

دهان نئو باز می‌ماند و نگاهش ملایم و مهربان می‌شود.

سونی می‌گوید: «این برای توهه. این اولین چیزی بود که در فهرست دستاوردهامون نوشتی.» به نگاه

خیره نئو چشم می‌دوزد. در نگاهش تک‌تک نفس‌ها، خنده‌های پرصدا و اشک‌هایی که سونی برای

داستان‌های نئو ریخته دیده می‌شود. «تو همیشه گفתי دوست داری یک تکه از وجودت جاودانه باشه.»

دست‌هایِ نئو که داستان‌هایش را محکم در بغل گرفتند می‌لرزند. فرزندانش که پاره‌پاره شدند، نادیده گرفته شدند. بدرفتاری دیدند و همچون یک موجود بی‌جان به سمت صورتش پرتاب شدند - همه را به یاد دارد. چراکه دریایِ درونش به خاطر این همه رنج و عذاب خیلی غلیظ شده و او ما را انتخاب کرده تا همراهش در این دریا پارو بزنیم.

نئو کاغذها را در آغوش سی می‌اندازد و هق‌هقی خفه می‌کند. دهانش را با دست‌هایِ استخوانی‌اش می‌پوشاند و بدون تعلل سونی را بغل می‌گیرد.

سونی همان‌طور که نئو روی شانه‌اش گریه می‌کند او را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: «نی‌نی کوچولویِ نادون.» سونی دستش را داخل جیبِ ژاکت او (یا به‌نوعی ژاکت خودش) می‌کند و یک تکه کاغذپارهٔ مچاله بیرون می‌آورد. می‌گوید: «من بهت قول دادم برات اشک شوق بدزدم. یادته؟ من از همون اول هم بهت گفتم که تو رکنِ اصلی هستی. فکر کردی دارم اذیتت می‌کنم؟»
نئو با گریه می‌گوید: «تو یه احمقِ مسخره‌ای.» درحالی‌که اشک‌هایش بلورزش را خیس می‌کنند.
سونی دوباره او را بغل می‌گیرد و سرش را می‌بوسد.
«من هم دوست دارم، نی‌نی.»

سی نفسش را بیرون می‌دهد. «هیکاری، دست من رو بگیر.» محکم صندلی را می‌گیرد، درست مثل زمانی که سی رانندگی می‌کند و نئو سفت به صندلی می‌چسبد.
هیکاری به شوخی می‌گوید: «نفس عمیق بکش رفیق.» و کاری که از او خواسته شده را انجام می‌دهد.
سی اظهار می‌دهد: «به من نخند.»
«من نمی‌خندم.»
«داری می‌خندی.»
«تو آدم بامزه‌ای هستی.»
کارل سؤال می‌کند: «آماده‌ای؟»
سی جیغ می‌کشد. «نه. می‌شه از سه بشماری؟»
سونی بالا و پایین می‌پرد و می‌گوید: «اون آماده‌ست!» و از شانه‌های کارل به عنوان چوب پرش استفاده می‌کند.

سی پیراهنش را برای خالکوبی درآورد و خط و خطوط بدنش نمایان شد. به‌جز چند عضله که چیز زیادی از آن‌ها باقی نمانده، قلبش زیر خطوط رگ‌هایش می‌تپد. ردوبرقی که از یکی از اندام‌هایش بیرون زده.

سی آه می‌کشد و سرش را به سمت عقب می‌اندازد. سونی سعی می‌کند با خواندنِ دست‌نوشته‌هایِ نئو به شکلی دراماتیک و نمایشی، حواسش را از سونوگرافیِ دردناک پرت کند.

در یکی از متون به‌خصوص دشوار واکنش‌های پرسروصدایی از پسِ صدای وزوزِ دستگاه در اتاق به گوش می‌رسند. نئو از همه‌جا بی‌خبر، اطراف اتاق را نگاهی می‌اندازد و متوجه می‌شود کل مغازه دارند به او گوش می‌کنند، حتی خالکوب‌ها. با ناباوری آب دهانش را فرو می‌دهد و لبخندی را در خود سرکوب می‌کند که هرگز نمی‌دانستم می‌تواند او را این‌قدر درخشان کند.
سی دقیقاً همان نقل‌قولِ نئو را در همان قسمت از بدنش به همراه یک جفت هدفون روی متن خالکوبی می‌کند. نئو بعد از او همان نقل‌قول را خالکوبی می‌کند و یک کتابِ باز هم مثل تاج بالای کلمات را می‌پوشاند.

من و هیکاری از دور تماشا می‌کنیم. او ژاکتش را در می‌آورد تا بعد از سی خالکوبی کند. از پانسمان‌های روی دستش خجالت می‌کشد و مچ دست‌هایش را پست سرش پنهان می‌کند. دست‌هایش را در دست

می‌گیرم و انگشت‌هایمان را در هم فرو می‌کنم. طوری می‌ایستم که دست‌هایش بین ما مخفی شوند و هیچ‌کس آن‌ها را نبیند.

زمزمه می‌کنم: «هنوز بهم نگفتی این زخم از کجا اومده.» و روی زخم کلفت و دندانه‌دندانه‌ای که از روی شانه تا سینه‌هایش ادامه دارد دست می‌کشم.

شروع می‌کند به صحبت کردن: «وقتی کوچک بودم، دوست‌های خیالی داشتم. داخل حیاط پستی خونه دنبال اون‌ها می‌دویدم. از تخته سنگ‌ها، درخت‌ها و خیلی چیزهای دیگه بالا می‌رفتم. یک روز زیادی بالا رفتم و...» هیکاری لب‌هایش را باد می‌کند و به خط سفید ضربه‌ای می‌زند. «وقتی سنم بیشتر شد، دوست‌های واقعی داشتم، اما خیلی واقعی به نظر نمی‌رسیدن. به خرس عروسی‌ام بیشتر احساس نزدیکی می‌کردم. هیچ‌وقت با هیچ‌کس ارتباط برقرار نکردم. یا شاید باید بگم دیگران با من ارتباط برقرار نکردن. در هر صورت، مشخص بود مشکل از منه، بنابراین با هر شخصی که ملاقات می‌کردم، تا حدی رفتارم رو تغییر می‌دادم.»

انگار که انسان باید هویتش را برحسب هوی و هوس دیگران از نو بسازد. به‌جای پرورش آن باید درستش کنی.

«در طول زمان، متوجه شدم ساختن یک شخصیت جدید برای هر دوست کار موقتی است. تا هر زمان که دوست داشته باشی می‌تونی تظاهر کنی، اما در نهایت به اون کسی که هستی برمی‌گردی.» هیکاری لب‌هایش را لیس می‌زند. انگشت‌هایش با پرزی روی پیراهن من ور می‌روند. چشم‌هایش از زمان حال منحرف می‌شوند، غم و اندوهش اما بی‌شبهت به آن شبی است که از دوران کودکی‌اش برایم گفت. «بنابراین، تصمیم گرفتم از این به بعد خودم باشم. خیلی از مردم فکر می‌کردن من عجیب و غریبم، اما از اینکه مدتی فقط خودم بودم خوشم اومد. دوباره از همون درخت بالا رفتم و زخمم باز شد.» هیکاری سعی می‌کند بخندد، اما خاطره‌اش او کمی ناخوشایند است، اندکی دروغ بر حقیقت سایه انداخته است. می‌گوید: «زخمم یک شاخه دیگه هم پیدا کرد.» خوشحالی از صورتش محو می‌شود. چشم‌هایش بی‌هدف تکان می‌خورند و روی دوست‌هایمان پشت‌سر من می‌نشینند.

حسرت در نگاه خیره‌اش چنبره می‌زند، حسرتی که از شکاف‌های زیر پانسمان‌هایش سرچشمه می‌گیرد. تمام شاخه‌های کوچک دیگری که بدنش را خط‌خط کردند ستون فقراتش را آتش می‌زند. زمزمه می‌کند: «تو می‌دونی که من دوست ندارم به خودم آسیب برسونم سم، درسته؟» می‌گویم: «می‌دونم.»

در ادامه می‌گوید: «یک چیزی مثل رهایی می‌مونه. انگار اوضاع از کنترل خارج می‌شه و من می‌تونم درد رو به‌جای دیگه‌ای منتقل کنم و...» به دست‌هایش نگاهی می‌اندازد انگار خون کسی دیگر و نه خون خودش نوک انگشت‌هایش جاری می‌شود.

من درحالی‌که مچ دستش را می‌بوسم می‌گویم: «این‌ها فقط زخم هستن. مثل اون بخش‌های مهمی از وجودمون که فقط برای نگاه خیره آینه‌ها و معشوقمون نگه می‌داریم.»

پلک می‌زند و اول آرام آرام و بعد به‌طور کامل پیش من باز می‌گردد. پیشانی‌ام را روی پیشانی‌اش می‌گذارم و پیش خود فکر می‌کنم چطور زمانی قدرت این را داشتم که از او دور بمانم.

هیکاری سؤال می‌کند: «تو معشوقه من هستی؟»

«تو آینه من هستی.» ضربه‌ای به وسط دو شیشه عینکش می‌زنم و باعث می‌شوم بخندد.

«نمی‌دونستم عینکم رو دوست داری.»

«شاید باید یکی هم برای خودم بگیرم.»

«تو بهم گفته بودی امید نزدیک‌بینه.»

«من امید تو هستم، هیکاری؟»

لبخند می‌زند: «من ناامیدی تو هستم. سم؟» لبخندی آرامش‌بخش روی صورتش نقش می‌بندد و او انگشت شستش را روی لبخندم می‌کشد.

او زمزمه می‌کند: «برای خودمون نقاشی می‌کنم.»

«چی رو نقاشی می‌کنی؟»

«لحظه‌ای که ناامیدی به امید دل بست.»

سم کاری می‌کند که حتی کارهای تکراری هم جدید به نظر برسند. کاری می‌کند سال‌ها تنها چند ثانیه طول بکشند.

همین که خورشید مثل هاله‌ای بر روی زمین پدیدار می‌شود می‌گوید: «خورشید هیچ‌وقت مثل روز قبل طلوع نمی‌کنه.» کارگران ساختمانی بیرون از پنجره اتاق سم با ارکستر خود از صدای فلزات و ماشین‌آلات سرگرم هستند.

هر روز می‌سازند، تا زمانی که شهر کوچک ما به شهری بزرگ تبدیل می‌شود. این فرآیند تدریجی است، اما به نظر آنی می‌رسد. وقتی متوجه می‌شوم سم هم دارد مثل خانه‌مان همین‌قدر سریع بزرگ می‌شود همین احساس را دارم.

قدبلند و رنگ‌پریده است، اما کم‌کم جان می‌گیرد. استخوان‌هایش یک‌شبه با خشم قد می‌کشند. چشم‌های به رنگ عسلش روی استخوان‌های گونه‌اش که بیرون زدند جای می‌گیرند. صدایش کم‌کم زمخت و شانه‌هایش پهن می‌شوند. خلق‌خوی او هم غیرقابل‌پیش‌بینی و دمدمی می‌شود.

اما با وجود تمامی این تغییرات، سم هنوز هم بچه است. صبح‌ها، آن‌قدر من را قلقلک می‌دهد تا از خواب بیدار شوم. به صبحانه‌اش دست نمی‌زند مگر اینکه نان شیرین و پودینگ در بشقابش باشند. در مورد چیزهای کوچکی مثل مسواک‌زدن دندان‌هایش یا انجام‌دادن تکالیفش دروغ می‌گوید. و کنجکاوی‌اش نیز مثل همیشه سیری‌ناپذیر است.

زمزمه می‌کند. «سم عزیزم. سم عزیزم، بیدار شو.»

چشم‌هایم باز می‌شوند. صورت سم روی صورت من سایه می‌اندازد و جلوی نور خورشید را می‌گیرد. گرمای تابستان او را گیج و منگ می‌کند. کمی به سمت من خم می‌شود. صدای سردش را روی چانه‌ام می‌شنوم و به اندازه یک نفس با بینی‌ام فاصله دارد.

«تو خیلی زیبایی.»

سؤال می‌کنم: «منظورت چیه؟»

سم می‌گوید: «منظورم اینه که دوست دارم نگاهت کنم.» کمی نزدیک‌تر می‌آید. آهی می‌کشد و مثل گربه‌ها کمی خودش را کنش می‌دهد. «دوست دارم کنار تو باشم.»

سم هنوز قادر نیست به آدم‌های دیگر دست بزند. دیگران هم اجازه ندارند به او دست بزنند. من تنها استثنا هستم. بیشتر اوقات روز، در اتاقش محصور است. آن را حباب خود می‌نامد، خوابگاهش و روزهایی که غمگین‌تر است، آن را قفسش می‌داند. آن‌قدر زمان زیادی را صرف خیره‌شدن از میان جداکننده‌های شیشه‌ای کرده که به گمانم به مرور از آن متفر شده. وقتی هنوز قدش آن‌قدر بلند نشده بود که بیرون را ببیند، برایش آسان‌تر بود تظاهر کند آن اتاق دنیایش است.

می‌گویم: «من هم دوست دارم کنار تو باشم.»

سم با لحنی خشنود و خسته نجوایی می‌کند.

پرستارِ الا بیماری سم را مدت‌ها پیش برایم توضیح داد. گفت خیلی ساده است، اما این‌طور نبود. گفت سم از نظر شناختی، فیزیکی و از جنبه‌های دیگر مثل همه بچه‌هاست به جز یک جنبه. گفت بدنش نمی‌تواند از خود محافظت کند. گفت این وظیفه بر دوش ما قرار گرفته است.

پرستار درحالی که روی صندلی پارک نشسته و من و سم دنبال همدیگر می‌دویم می‌گوید: «اگر کوچک‌ترین کثیفی‌ای روی اون شلوار ببینم مرد جوان، مجبورت می‌کنم اون رو داخل رودخونه بشوری!» پرستارِ الا زن سخت‌گیر و منضبطی است. موهایش را محکم پشت سرش می‌بندد. لباس فرم سفیدش مرتب، اتو شده و بدون هرگونه لکه و کثیفی است. من باور دارم که کمرش خم نمی‌شود و دست‌هایش از آهن ساخته شدند.

سم همان‌طور که می‌خندد و زبانش را برای او بیرون می‌آورد و من را دنبال خودش می‌کشد می‌گوید:
«عجوزهٔ پیر.»

پرستارِ الا روزنامه‌اش را با غُرغری از روی نارضایتی باز می‌کند.

الا از سم مراقبت می‌کند. وقتی کوچک و غیرقابل کنترل بود، هیچ پرستار دیگری نمی‌توانست او را کنترل کند. پرستارِ الا بی‌خیال نمی‌شد. دست‌هایش را به شدت می‌شست و به هر سویی می‌رفت که سم به آنجا فرار کرده بود. یقهٔ پیراهنش را می‌گرفت. او را به اتاقش بازمی‌گرداند و به او اخطار می‌داد پسر کوچولوهایی که داروهای خود را نخورند نمی‌توانند شوالیه‌هایی قدرتمند شوند. به سم گفت اگر پودینگ و نان شیرینش را می‌خواهد باید خود را تمیز نگه دارد، اتاقش را مرتب کند و هرکاری که به او می‌گویند انجام بدهد.

پرستارِ الا در معامله کردن خیلی خوب است.

راحت می‌تواند سم را از خطر دور نگه دارد.

تمام قصه‌های شاه‌پریانی که بلد بود برای سم تعریف کرد. برایش کتاب می‌خواند و اگر وسط حرفش بپرد با جلد کتاب روی دستش می‌زند. برایش یک ماسک دوخت و به او گفت آن را گم نکند و همیشه روی بینی و دهانش بگذارد. همیشه به سم عتاب و خطاب می‌کند. او را مجبور می‌کند بنشیند و در مورد کارهایش فکر کند.

تقریباً هر روز سم به پرستارِ الا می‌گوید خیلی خسته‌کننده و بدجنس و عجوزه‌ای پیر است. پرستارِ الا به او یادآور می‌شود که برایش اهمیتی ندارد.

البته به گمانم او هم به اندازهٔ من برایش مهم است.

یک بار به من گفت برای کسی که در وضعیتِ سم قرار دارد، زندگی نکردن خیلی بعید نیست و از پشت شیشه به سم نگاه کرد که دکترها مجبورش کردند به یک طرف بخوابد و بدنش را معاینه کردند. این چیزی که این مردهای احمق با روپوش سفید به من می‌گن. همان صدای غُرغُر همیشگی هم از او شنیده شد. آدم‌های بدبین. همگی با هم یک بچه رو برای همیشه اینجا زندانی کردن. این‌طور که نمی‌شه. اون هم باید زندگی کنه. به سن و سال من که برسی، زندگی ناخوشایند می‌شه. همراهم بیا.

سؤال می‌کنم، کجا داریم می‌ریم؟

پرستارِ الا هرگز سؤالاتم را جواب نداد. فقط به من گفت سریع دنبالش بروم.

آب‌وهوا هر طور هم که باشد، پرستارِ الا هر شب به من و سم را با خود می‌برد گردش. به سم می‌گوید حتماً ماسک و دستکش‌هایش را بپوشد. وقتی می‌خواهیم از خیابان عبور کنیم به ما می‌گوید دست‌های همدیگر را بگیریم. ما را به نانوایی، دکهٔ روزنامه‌فروشی و پارک می‌برد.

سم وقتی چوب را بین دنده‌هایش فرو می‌برم وانمود می‌کند مجروح شده است. او تلافی می‌کند،

شمشیرش را به سمتِ پایم تاب می‌دهد. از روی آن می‌پریم. بدون تعادل فرود می‌آیم و روی چمن می‌افتیم.

سم به من می‌خندد. می‌گوید مثلِ عروسک‌های پارچه‌ای هستم. بعد چوبش را به کناری می‌اندازد و کنار من می‌نشیند و سعی می‌کند نفس بگیرد. در چنین روزهایی زیر ماسکش از گرما کلافه می‌شود. عرق از پیشانی‌اش چکه می‌کند و ریه‌هایش در حسرتِ کمی هوای خنک هستند. به‌رغم این مشکلات سم همیشه مراقب است صورتش را لمس نکند. ماسک را در نمی‌آورد و با آن ور نمی‌رود. در عوض، چشم‌هایش را می‌بندد و اجازه می‌دهد سایه‌های درخت‌ها و صدای ساخت‌وساز در دوردست‌ها صدای سخت نفس کشیدن او را پنهان کنند.

پرستارِ الا روی نیمکت می‌نشیند، کمرش صاف و شق است و گاه‌گاه نیم‌نگاهی به سمت ما می‌اندازد. در اطرافش آدم‌ها در جهانی زندگی می‌کنند که من به ندرت می‌بینم.

امروز پارک مملو از رنگ و پرندگان و آدم‌هایی است که با دوچرخه، پیاده، دو نفری، همراه با حیوانات خانگی خود و با خوشحالی از آنجا عبور می‌کنند.

خانمی که پیش‌ازحد لباس پوشیده در راه خرده نان می‌ریزد و یک دسته کبوتر دورش جمع شدند. پیرمردی دور دهان نوه‌اش که پر از خرده نان است را با دستمال تمیز می‌کند. دخترها با عجله درحالی که دست‌هایشان را در هم فرو کردند و کیف‌های مدرسه‌شان پشتشان تاب می‌خورد با سرعت لیلی‌کنان عبور می‌کنند.

درست پشت‌سر آن‌ها، زوجی دست‌های هم را گرفته‌اند، به یکدیگر تکیه دادند و کلمات محبت‌آمیز در گوش هم زمزمه می‌کنند و تمام مدت لبخند بر لب دارند. دخترک در لباسش چرخی می‌زند و پسرک او را با دست می‌چرخاند. توجهی به پارک یا دنیای اطرافشان ندارند. مسیر صرفاً جاده‌ای خاکی است و آدم‌هایی که آنجا هستند سیاهی لشکر نمایش آن‌ها هستند.

باد می‌وزد، برگ‌ها بالای سر خش‌خش می‌کنند. پسرک صورت دختر را در دست‌هایش می‌گیرد. بینی‌هایشان به هم کشیده می‌شوند. گونه‌های پسر به رنگ صورتی درمی‌آیند.

اینکه دخترک باعث می‌شود گونه‌های پسر رنگی شوند لبخندی بر لب‌های من می‌نشانند.

پیش‌خودم فکر می‌کنم سم هم چنین احساسی دارد یا نه. اما سم از دیدن این منظره لبخندی بر لب ندارد. ماسک روی دهانش را گرفته، اما چشم‌هایش بی‌فروغ هستند.

زنی که خرده نان روی زمین می‌ریزد زیرزیرکی نگاهی به ماسک و دستکش‌ها می‌اندازد. می‌لرزد و سریع به دسته کبوترها روی می‌کند. پیرمرد دست نوه‌اش را می‌گیرد. زمانی که می‌خواهد از کنار سم عبور کند کمی سرعتش را بیشتر کرده و نسبت به دیگر غریبه‌ها فاصله‌اش را از او بیشتر می‌کند.

دخترهای مدرسه‌ای که درحال دویدن بودند مکث می‌کنند و درحالی که در گوش هم چیزی زمزمه کرده و به یکدیگر خیره می‌شوند سرعتشان را کم می‌کنند.

سم خیلی سریع از جاده روی برمی‌گرداند. آرنج‌هایش را دور زانوهایش می‌اندازد، صورتش را در پاهایش پنهان کرده و دستش را مشت می‌کند تا دستکش‌ها را پشت ساق شلوارش پنهان کند.

بعد از یک دقیقه و رفتن با انگشت‌هایش، مچ دستم را می‌گیرد و من را با خودش می‌کشد و به سمت مخفیگاهی پشت بوته‌ها می‌برد.

می‌پرسم: «سم؟ چی شده؟»

زمزمه می‌کند: «همه دارن به من نگاه می‌کنن.» انگشت شستش را روی جای زخم مچ دستش می‌کشد، همان زخمی که سال‌ها پیش در گوشه تاریک یک کمد روی دستش نشسته بود. «اون‌ها فکر می‌کنن من باهاشون فرق دارم.»

آن‌ها، بچه‌هایی که در گذشته‌اش بودند؟ برخی از دنیا رفتند، برخی هم به خانه برگشتند. اما آنچه از خود باقی گذاشتند بیش از یک خط سفید روی مچ دست اوست.

سم درحالی که از نفس افتاده دستم را رها می‌کند. کاملاً بر وضعیت خود واقف است. حتی زیر سایه درخت، پشت دسته‌ای از پرچین‌ها، قوز می‌کند تا کوچک‌تر دیده شود. انگار دوست ندارد وجود داشته باشد.

می‌گویم: «به‌خاطر اینه که تو متفاوت هستی.» نگاه خیره سم از روی زمین به روی من می‌نشیند. لبخند می‌زنم. همان‌طوری که دخترک به پسر لبخند زد. «هیچ کس مثل تو داخل چشم‌هاش خورشید نداره.»

سم پلک می‌زند. خورشید از میان برگ‌ها به زمین می‌تابد و روی زمین سایه‌هایی می‌اندازد که همراه با نسیم تکان می‌خورند انگار سعی دارد حرف من را به او اثبات کند. سایه‌ها به همان شکلی روی صورتش بازی می‌کنند که اشعه‌های نور صبح‌ها صورتش را می‌بوسند.

می‌گویم: «تو زیبایی.» و انگشت‌هایم به سمت صورتش می‌روند، بعد هم فکش که با گذر زمان تیزتر می‌شود را لمس می‌کنند. «آدم‌ها دوست دارن بهت نگاه کنن.»

رهگذرانی که از کنار بوته عبور می‌کنند و روزهای خود را می‌گذرانند تنها با فضای خالی چمن روبه‌رو می‌شوند. پیش خودم فکر می‌کردم تا چه حد بی‌توجه هستند. که این سرخوشی که زیر ماسک سم هست را نمی‌بینند.

سؤال می‌کند. «منظورت اینه؟» بوته ما را به هم نزدیک می‌کند. طوری به من نگاه می‌کند انگار آدم‌هایی که آن‌طرف هستند اصلاً وجود ندارند.

«آره منظورم همینه.»

سم لبخند نمی‌زند. دور چشم‌هایش چروک نمی‌افتد. عمیق نگاهم می‌کند و مردمک چشم‌هایش گشاد می‌شوند. انگار دیگر مثل همیشه خجالتی نیست.

سم ماسکش را پایین می‌کشد.

وحشت می‌کنم، دست دراز می‌کنم تا ماسک را دوباره روی دهانش بگذارم اما من را در جا متوقف می‌کند. می‌چ هر دو دستم را می‌گیرد و کمی خم می‌شود به طوری که پیشانی‌هایمان همدیگر را می‌بوسند.

«سم، مریض می‌شی...»

زمزمه می‌کند: «برام مهم نیست.» و چشم‌هایش بسته می‌شوند.

«سم! همین الان از اونجا بیا بیرون!» صدای پرستارِ الا مثل ناقوس کلیسا به گوش می‌رسد. البته اگر ناقوس کلیسا ترسناک باشد.

سم خود را عقب می‌کشد و ماسک را دوباره روی صورتش می‌گذارد. دوباره دستم را می‌گیرد و با هم شروع می‌کنیم به دویدن.

جیغ می‌کشد: «بیا، بیا بریم!» نزدیک است به هم بخوریم و پایمان روی شاخه‌ها بلغزد، اما در نهایت موفق می‌شویم سالم از آنجا بیرون بیاییم. با هم شروع می‌کنیم به دویدن، پرستارِ الا هم پشت‌سرمان می‌آید. سم تمام مدت می‌خندد و روی پیاده‌رو و از میان درخت‌ها می‌پرد و نگاه می‌کند ببیند من هنوز همراهش هستم یا نه.

هر دو نفرمان قبل از اینکه در گودالی از گل بیفتیم توقف می‌کنیم، اما باد نقشه‌های دیگری در سر دارد.

هر دو نفر تعادل خود را از دست داده و با هم به داخل گل پرت می‌شویم. گل‌ولای دورمان را فرامی‌گیرد و به داخل لباس‌هایمان هم نفوذ می‌کند. سم می‌نشیند تا مطمئن شود حال من خوب است.

به محض این که می‌بیند هر دو از نفس افتادیم و سرتاپا پر از گل شدیم، بالأخره لبخند روی لب‌هایش می‌نشیند و دور چشم‌هایش چین می‌افتد.

به نظر خیلی خوشحال می‌رسد. با اینکه یک لحظه بیشتر نیست، به اندازه یک بار تیک‌تاکِ عقربه ساعت، اما همین یک لحظه پرتوی نور را در او می‌نشانند.

همین یک لحظه موجب می‌شود زمان‌هایی که سم بیش‌ازحد به فکر فرو می‌رود، یک گوشه کز می‌کند و از پنجره به بیرون خیره می‌شود بی‌اهمیت به نظر برسند.

پرستارِ الا فریاد می‌زند: «وای، حیوون‌های کوچولوی کثیف!» و به سمت لبه گودال گل می‌آید.

دست‌هایش را روی ران‌هایش می‌گذارد. «اگر همین‌طور ادامه بدین باید مثل سگ روی هردوتون شیر آب بگیرم! بیاین بیرون! همین الان!»

من و سم به حرفش گوش می‌کنیم، از آب بیرون می‌آییم و در همین حال زیرچشمی به هم نگاهی می‌اندازیم و زیرزیرکی می‌خندیم.

پرستارِ الا از گوش‌هایمان می‌گیرد و ما را به خانه برمی‌گرداند و پشت‌سر هم برایمان سخنرانی می‌کند.

درست بیرون در ما را رها می‌کند و می‌گوید همان‌جا منتظرش بمانیم وگرنه باقی هفته هیچ چیز جز اسفناج برای خوردن نخواهیم داشت. با چند سطل آب برمی‌گردد و آن‌ها را روی سرمان خالی می‌کند.

من و سم جیغی کشیده و به خود می‌لرزیم. پرستارِ الا با چیزی شبیه به یک جاروی کوچک سرهایمان را می‌شوید.

به محض اینکه پوستمان تمیز می‌شود و بوی صابون می‌گیریم، پرستارِ الا شروع می‌کند به غرغر کردن.
«بچه‌های نادون.»

سم می‌گوید: «من دیگه بچه نیستیم، پرستارِ الا.» درحالی‌که مچ پاهایش را عقب و جلو می‌کند. «به‌زودی
قد من از شما هم بلندتر می‌شه.»

پرستارِ الا می‌گوید: «آره. خُب تا روزی که یاد نگرفتی نباید داخل گل بازی کنی هنوز به چشم من
بچه‌ای.» حوله‌ها را روی سرمان می‌گذارد. می‌گوید به محض اینکه خشک شدیم برویم داخل. قبل از
اینکه برود درجه حرارت بدن سم را هم می‌گیرد و وقتی می‌بیند همه چیز خوب است نفس خود را
محکم بیرون می‌دهد.

با خودم فکر می‌کنم، او آدم خوبی است.

خوب و بدجنس، اما در مجموع خوب.

می‌گویم: «سم، به نظرت می‌تونیم باز هم چنین ماجراجویی‌هایی داشته باشیم؟»

به افق خیره می‌شود، دورتر از پارک و نانوایی و دکه‌های روزنامه. دورتر از تابلوهای ساخت‌وساز در
آسمان و سروصدایی که به همراه دارند.

می‌گوید: «می‌تونیم با همدیگه فرار کنیم. فقط من و تو. هیچ کس دیگه‌ای رو نمی‌بریم. نظرت چیه؟»
آب دهانم را به سختی فرو می‌دهم، دیوارهای بیمارستان و تمام آدم‌هایی که داخلِ آن تقلا می‌کنند. به
تمام چیزهایی فکر می‌کنم که با فرار کردن رها خواهیم کرد. اما بعد به صورت سم فکر می‌کنم زمانی که
در بوته قایم شده بودیم. به خنده‌اش در گل‌ولای فکر می‌کنم. به طرز نگاهش.

سؤال می‌کنم: «این طوری تو خوشحال می‌شی؟»

می‌گوید: «آره.»

«قول می‌دم. تو من رو خیلی خوشحال می‌کنی، سم عزیزم.»

بهشت

حومه شهر خط ساحلی را به دنبال خود می‌کشد. دریا با کناره‌های صخره‌ها که فرسایش پیدا کردند در هم می‌آمیزد، پرنده‌ها که همچون تیر از این سوی به آن سوی می‌روند و با ریتم امواج همخوانی دارند. در جاده‌ای می‌رانیم که مشرف به خلیجی باز است. به دنیایی خیره می‌شوم که هرگز با چشم‌های خود ندیده‌ام.

من درحالی که کمی روی سونی خم شدم و دست‌هایم را به شیشه چسباندم سؤال می‌کنم: «این اقیانوسه؟»

هیکاری سؤال می‌کند: «به همون زیبایی‌ای که تصور می‌کردی هست؟»

یک هلال ماه پوستش را مزین کرده. برای من یک هلال خورشید است که نیمه دیگر خالکوبی او را منعکس می‌کند.

همان‌طور که مغازه را ترک می‌کردیم از کارل برای زحماتش تشکر کردیم. کارل هم از ما برای داستان تشکر کرد. سپس با شرم به شانه سونی زد و از او خواست یک وقت‌هایی به تلفنش زنگ بزند. سونی درست مثل شیطان نیشخندی زد. کارل را آن‌قدر سفت بغل کرد که ناخودآگاه به سمت پیشخوان تلوتلو خورد. آزادی درجات مختلفی دارد و سونی از هر میزان آزادی که دوست داشته باشد بهره می‌برد. وقتی کارش تمام شد شماره تلفن خود را کف دستش نوشت و همگی از مغازه بیرون رفتیم. اقیانوس با رایحه‌ای نمکی شبیه به رایحه‌های نهفته در تارت و ستاره‌هایی که روی موج‌ها سر می‌خورند ما را مستفیض می‌کند. ما نیز با صداها و جیغ مانند خود و اجراهایی ضعیف از آهنگ‌های کلاسیک راک محبوبان اقیانوس را مورد عنایت قرار دادیم. شیشه‌ها پایین. موسیقی با صدای خیلی بلند. بدون اهمیت دادن به اینکه چه چیزهایی را پشت‌سر می‌گذاریم.

با شش دلار و نود سنتی باقی‌مانده وانت را کنار پیاده‌رو پارک می‌کنیم و زنی قدکوتاه با کلاهی سفید و گاری بستنی را متقاعد می‌کنیم بستنی‌هایش را به نصف قیمت به ما بفروشد. به ما می‌گوید بچه‌های ملعون و قیف‌های بستنی را در دست‌هایمان می‌گذارد.

هیکاری به اقیانوس اشاره می‌کند که سعی دارد به ساحل برسد و مثل شیشه نوشیدنی کف کرده و همچون دود سیگار مهی در اطراف خود دارد. در ساحل، دورهمی‌های پایان فصل با شور و اشتیاق ادامه دارند. مردم نزدیک به میخانه‌های ساحلی می‌رقصند و بوی آشنای سیگار و نوشیدنی واقعی به مشام می‌رسد.

سونی همان‌طور که بستنی را لیس می‌زند باقی‌مانده آن را به تئو می‌دهد. کفش‌های کتانی سفید کثیفش را از پا در می‌آورد و آن‌ها را روی پیاده‌رو رها می‌کند و به سمت ساحل می‌دود. به راحتی و بدون زحمت به جمعیت کسانی که سعی دارند پایان تابستان را انکار کنند می‌پیوندد.

غریبه‌ها به او خیره شده و محو زیبایی بی‌رحمانه‌اش می‌شوند. یک طره مو و کک‌مک‌هایش به سان صورتی فلکی در سراسر بینی‌اش می‌رقصند. سی درحالی که تئو را در بغل گرفته پایین می‌رود. غریبه‌ها نظرشان جلب می‌شود و می‌بینند اندام کوچک قدرت با ضرب آهنگ ظریف شفقت همراه شده. من هیکاری و پیراهن تابستانی‌اش را با خود می‌برم. کمی تلوتلو می‌خورم، او را می‌گیرم، انگشت‌هایمان را در هم فرو می‌کنم و به تنها شیوه‌ای که بldم می‌رقصم و او با دست من را هدایت می‌کند. غریبه‌ها شگفت‌زده شدند، نه به خاطر دیدن زمان از دست رفته، بیماری نفرت‌انگیز یا مرگ. از کودکانی در شگفت بودند که در لحظه و در یکدیگر غرق شده بودند.

ماجرای صبرش تمام می‌شود و با هم مسابقه می‌دهیم تا زودتر به آن برسیم، در سرتاسر ساحل تا منطقه‌ای خالی از سکنه به‌جز چند مرغ دریایی که شیرجه می‌زنند تا ماهی و حیوانات درون شن را به منقار بگیرند.

باد در اینجا وحشیانه می‌وزد. سونی جیغ بلندی می‌کشد و دست‌هایش را از دو طرف باز می‌کند. من هم همراهش می‌دوم و به محض اینکه پاهایمان به آب می‌رسد به خود می‌لرزیم.

او ساحل را از تپه‌های شنی گرفته تا اعماق دریا به نام ما علامت‌گذاری می‌کند.

امواجی که رقص آشفته و سر کچلمان را دیدند برانگیخته می‌شوند. سی بدون هیچ خجالتی شلوار و پیراهنش را در می‌آورد و به دریا اجازه می‌دهد او را در خود بکشد. سینه‌اش و پلاستیکی که برای محافظت روی خالکوبی خود زده بالای سطح آب می‌ماند و او با دوست قدیمی‌اش اختلاط می‌کند. آب دریا را در مشت‌هایش گرفته و با آهی بلند آن را به صورتش می‌پاشد.

صدف‌های دریایی در جیب سونی روی هم انباشته می‌شوند و او و هیکاری مثل ماهیگیرانی در آبراه در قسمت کم‌عمق قدم می‌زنند. از ران به پایین لباس‌هایشان کاملاً خیس شدند اما به نظر برای هیچ‌کدام اهمیتی ندارد. سونی پارچه پیراهن هیکاری را می‌چلاند و قبل از اینکه در ساحل بنشینند پاچه‌های شلوارش را می‌پیچد، هر دو نامرتب و بی‌قید غنائم خود را دسته‌بندی می‌کنند.

سی و من بی‌رحمانه دنبال نثو می‌دویم و نثو ژاکتش را از روی سرش به گوشه‌ای پرتاب می‌کند، اما بلوز و شلوارش را بر تن نگه می‌دارد. وقتی او را به زور داخل آب می‌اندازیم تظاهر می‌کند عصبانی است.

به محض اینکه پایین‌تنه‌اش در امواج دریا فرو می‌رود، بدنش شدیداً به لرز می‌افتد.

به سی پناه می‌آورد و هر دو به هم لبخند درخشانی می‌زنند...

من برای هیکاری سنگ‌هایی می‌آورم که در اثر نمک موجود در ساحل گل‌آلود فرسایش پیدا کردند. سنگ‌ها برق می‌زنند. برخی یک خط سفید دور خود دارند که مثل طنابی که از وسط پاره شده به نظر می‌رسد. همچنین یک خرچنگ کوچک برایش می‌آورم که یکی از جنگال‌هایش در صدف گیر کرده و آن را از دست داده است. با هم آن را به سمت دریا می‌بریم و تماشا می‌کنیم چطور با سرعت به داخل دریا بازمی‌گردد.

بعداً، روی یک دسته از لباس‌های خشک ما روی تپه‌های شنی، سونی، سی و من شکل جزایر دور از ساحل را می‌کشیم و برای کشتی‌های تنها در دوردست‌ها اسم انتخاب می‌کنیم. نثو و هیکاری در فهرست دستاوردها می‌نویسند و نقاشی می‌کشند. آن‌ها تمامی سنگ‌ها، صدف‌ها، جزیره‌ها و کشتی‌ها را علامت‌گذاری می‌کنند. باد در مکالمه ما مداخله می‌کند و صفحات را به نشان مخالفت ورق زده و هر زمان که دوست دارد بینی‌هایمان را قلقلک می‌دهد.

دوستانم در حال انجام رسالت خود می‌خندند، صفحات را یکی پس از دیگری پر می‌کنند و حتی یک لحظه از آن، کسل‌کننده نمی‌گذرد. لبخند می‌زنند، می‌دوند، صحبت می‌کنند، آواز می‌خوانند، فریاد می‌زنند، شنا می‌کنند، بازی می‌کنند، خلق می‌کنند و بدون هیچ محدودیتی عشق می‌ورزند.

هیکاری خودکاری میان دندان‌های خود گذاشته و من را به سمت کف‌های کنار ساحل می‌برد و یک نقاشی دستم می‌دهد. سه کودک در میان جمعیتی بی‌نام دارند با هم می‌رقصند. حالات چهره خودشان است، اما واقعی هستند. به آن خیره می‌شوم. انگشت‌های خود را از دور روی صورت دوستانم می‌کشم. این تنها یک لحظه است، اما به موجب هدیه‌ای که به من داده در ابدیت حک می‌شود.

لبخند می‌زنم. چون این تنها یک لحظه است که نمی‌توان آن را دزدید.

هیکاری درحالی که کاغذی به دست دارد به دریا روی می‌کند، او را به سمت خودم می‌کشم.

خطوط صورتش را با دست دنبال می‌کنم. لب‌های آبی رنگش را گاز می‌گیرد و هوای تازه‌ای که شاید از سوی دیگر کره زمین به اینجا آورده شده به داخل ریه‌های خود می‌کشد. من هم به تقلید از او همین کار را می‌کنم. خالکوبی‌های جدیدمان به هم برخورد می‌کنند، انگار که برق میان قلب‌هایمان ردوبدل می‌شود.

می‌گویم: «هیکاری.»

انگشت‌هایش را کف سرم می‌کشد، ساعتی که روی مچ دستش است دانه‌های شن را به گردنم می‌کشد.

زمزمه می‌کند: «بله، سم.» و من در احاطهٔ افرادی که هر دو دوستشان داریم، متوجه می‌شوم در واقع باید این‌طور باشد.

دشمنانِ ما هیچ‌گونه ادعایی نسبت به این مکان ندارند.

هیچ ادعایی نسبت به این روز ندارند.

من در آغوش هیکاری فراموش می‌کنم چه هستم و از کجا آمدم. واژهٔ خانه دیگر برایم جاذبه‌ای ندارد. من از مدار خود خارج شدم، تصمیم گرفتم شهاب‌سنگ‌ها را بدون هیچ هدفی جز پرسه‌زدن دنبال کنم. از آنچه که زندگی و وجود را شکل می‌دهد نمی‌ترسم. تماشا می‌کنم و همچنان می‌خندم. بغل می‌گیرم، می‌بوسم، می‌دوم، سخن می‌گویم، فریاد می‌زنم، شنای می‌کنم، بازی می‌کنم، خلق می‌کنم و عشق می‌ورزم. این مکان – این مکانی که زمین و دریا دقیقاً در همینجا به هم می‌رسند جایی است که دنیا متولد شده. اینجا است که زمان می‌ایستد، مریضی بدتر می‌شود و مرگ هم می‌میرد.

چرا که دنیا برای بچه‌هایی ساخته شده که رؤیای زندگی داشتند و در اثر فقدان از خود بی‌خود شدند. این دنیا برای آن‌هاست و برای من است. دنیای ماست و ما باید آن را برای خود کنیم. در این مکان، آزادی دست ما را می‌گیرد و ما با ضرباهنگ آن در شن‌های درشت، خنک و وحشیِ این آب‌های دلپذیر می‌رقصیم.

در کتاب زندگی‌مان، یکی از صفحاتی که به خلقِ آن اختصاص داده شده را بهشت می‌نامیم.

شب که از راه می‌رسد دوباره به وانت پدر سی برمی‌گردیم. هوا که تاریک می‌شود ابرها پراکنده می‌شوند و آسمانی سیاه با یک لایه از ستارگان به نمایش می‌گذارند. خوشبختانه، مهارت‌های ناچیزِ سی در دزدی باعث شد در نهایت پتوهایی زردرنگ داشته باشیم تا بدنِ خیس خود را گرم کنیم. مثل ساردین‌هایی که نامرتب پهن شدند روی بسترِ وانت دراز کشیدیم. در هم گره خوردیم، بدن‌هایمان چمباتمه زدند، می‌لرزیم و می‌خندیم. سونی وسط خوابیده، هیکاری و نتو مثل نوزاد به او چسبیدند درحالی‌که سی و من دو طرف را اشغال کردیم.

قصه‌هایمان میانِ ما جاری می‌شوند. برخی داستان‌هایی خنده‌دار و قدیمی هستند که با صدای خنده قطع می‌شوند اما همگی پایانِ آن‌ها را می‌دانیم. مثل جوکی است که لازم نیست نقطهٔ اوجش را بگویی. مجموعه‌ای از خاطرات که راه را برای داستان‌هایی جدید باز می‌کنند.

نتو می‌گوید: «باورم نمی‌شه با کارل صمیمی شدی.»

سونی طوری لبخند می‌زند که می‌دانی حاضر است دوباره هم این کار را به خاطر خوش‌گذرانی انجام دهد.

سی درحالی‌که دست‌هایش را پشت‌سرش در هم کرده و از آن‌ها به‌جای بالش استفاده می‌کند می‌گوید: «کارل آدم خوبیه.»

من می‌خواهم اضافه کنم کارل خیلی هم در کارش مهارت دارد، اما ناگهان هیکاری می‌گوید، «خیلی هم بانمکه.» و حالا دیگر دوست ندارم چیزی بگویم.

نگاهش می‌کنم که با اخم خودش را با کمک دست‌های من سرپا نگه داشته. با نیشخندی چشم‌هایش را برایم تاب می‌دهد و صورتم را محکم می‌فشارد.

سی می‌گوید: «باید اریک رو هم بیاریم اینجا.»

هیکاری ریز می‌خندد. «حتمأ ماهی‌ها رو به خاطر اینکه خیلی نزدیک به ساحل شنا می‌کنن سرزنش می‌کنه و به مرغ‌های دریایی هم به‌خاطر اینکه خیلی نزدیک به شن‌ها پرواز می‌کنن بدویبراه می‌گه.» نتو می‌گوید: «به شن‌ها هم به خاطر این که شن هستن بدویبراه می‌گه.»

سونی به پیشانی‌های آن‌ها می‌زند. «ساکت، ممکنه ته دلش از اینجا خوشش بیاد.»
من به‌عنوان تنها ماهی که نشسته و به صدای موج‌ها که با آمدنِ جزر و مد هرگز نمی‌خواند گوش سپرده می‌گویم: «حتماً ازش خوشش می‌آد، چون ما خوشمون می‌آد.» اریک را شب هنگام وسط این ساحل تصور می‌کنم، که ما را درحال بازی کردن تماشا می‌کند درحالی‌که مرغ‌های دریایی بالای سرمان پرواز می‌کنند، نمک روی زبانمان پاشیده می‌شود و موسیقی از بلندگوهای تفرجگاه ساحلی پخش می‌شود.

نثو درحالی‌که به سینۀ سی چسبیده و گوشش را به آن درۀ توخالی فشار می‌دهد، زمزمه می‌کند: «تا حالا دلت خواسته ضربان قلبت رو به یک آهنگ تبدیل کنی؟»

سی سؤال می‌کند: «تو متن آهنگ رو برام می‌نویسی؟»

نثو شانه‌ای بالا می‌اندازد. «می‌تونیم با کمک هم بنویسیم.»

سی زمزمه می‌کند: «به نظرم خوبه.»

«بعد از اینکه داستانون رو تموم کردیم؟»

«آره، بعد از اینکه داستانون رو تموم کردیم.»

سونی خمیازه‌ای می‌کشد و خود را کش می‌دهد.

می‌گوید: «نثو.» و به شانه او می‌زند «بیا بخش بعدی کتابت رو بخونیم، دوست دارم بدونم بعد از این چی می‌شه.» اما وقتی سونی به سمت او برمی‌گردد سی دستش را روی لب‌هایش می‌گذارد و شاعرمان که در خوابِ ناز است را نشان می‌دهد. در بغلِ سی کمی وول می‌خورد و می‌چرخد تا کمی هم در بغل سونی باشد.

زمزمه می‌کند: «باشه برای فردا.» و پیشانی او را می‌بوسد. سی هر دو را در آغوش می‌گیرد و قبل از

اینکه همه به خوابِ ناز فرو بروند دستِ من و بازوی هیکاری را یک بار فشار می‌دهد.

هیکاری که بیدار است می‌گوید: «نگاه کن، سم.» به سمت کهکشان که همچون غباری پاشیده شده نگاهی می‌اندازد، نقاشی‌ای که برای ماست. «ستاره‌ها دارن می‌درخشن.»

واقعاً دارند می‌درخشند. و درخشندگیِ آن‌ها نیز در صورت او بازتاب پیدا کردند.

پتوی زردرنگ را روی شانه‌هایش می‌کشم و دستم را روی بدنش که حالا با پتو پوشیده شده کمی

حرکت می‌دهم تا مطمئن شوم گرم می‌ماند. نگاه خیره خواب‌آلودش را به من می‌دوزد. شادیِ امروزش در رنگ چشم‌هایش موج می‌زند، چیزی که با گذشت زمان نیز از بین نمی‌رود.

سؤال می‌کند: «توی ذهنت چی می‌گذره یوریک؟»

«اینکه من و تو برای هم خلق شدیم.»

«این‌طور فکر می‌کنی؟»

«نه.»

می‌خندد.

به او یادآوری می‌کنم: «تو یک شاهزاده‌ای و من جمجمۀ یک سرباز بی‌نام هستم.»

می‌گوید: «هیچ چیز بی‌نام نیست. حتی استخوان‌ها.»

«هملت نظرش با تو فرق داره.»

«هملت نظرش چیه؟»

«احتمالاً جمجمه رو به‌خاطر اینکه اون رو می‌خواسته احمق خطاب می‌کنه. به‌خاطر اینکه با خودش

فکر کرده چیزی بیشتر از یک جمجمه هست.»

«هملت هیچ‌وقت چنین حرفی به دوستش نمی‌زنه.»

«هملت اصلاً چی می‌فهمه؟ اون با یه جمجمه دوست شده.»

دوباره می‌خندد و نوک انگشت‌هایش را روی صورت من می‌کشد. دوست دارم آن قدر نزدیک به او باشم که دوربودن از او فراموش شود.

زمزمه می‌کنم: «هیکاری.» نقاشی دوستانمان هنوز در جیبم چپانده شده. «اگر می‌تونستی به عقب برگردی و دیگه از اون درخت بالا نری یا به اون دریاچه برنگردی یا هر کاری که در نهایت باعث بشه به اینجا برسی رو انجام ندی... این کار رو می‌کنی؟» همان دستی که من را از جاده بیرون کشید و به من یادآوری کرد زنده‌بودن چنین حسی دارد در دست می‌گیرم.

هیکاری بدون یک ثانیه تعلل سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «نه، نه، من اینجا خیلی خوشحالم. کنار اون‌ها. کنار تو.» دوباره به ستاره‌ها نگاه می‌کند، بعد به من و هیچ سایه‌ای در شب باقی نمانده است. او دوباره می‌گوید: «من خوشحالم.»

حفره‌ای را در وجودم پر می‌کند و آنچه که روزی پوسته‌ای خالی و اسکلتنی از یک آدم بود دوباره کامل می‌شود. عینکش را در می‌آورم. آن را با دقت روی سینه‌اش می‌گذارم. حالا دیگر هیچ چیز بر سر رهام نیست، حتی یک آینه.

هیکاری به تقلید از من زمزمه می‌کند: «چیه؟» درحالی که با انگشتش استخوان گونه‌ام را نوازش می‌کند. «اون شب داخل باغ که یک مسابقه رو دزدیدیم یادته؟ ازم سؤال کردی نظرم در مورد زندگی چیه.» می‌خواهم به او بگویم این چیزی که من دارم هیچ‌وقت شبیه به یک زندگی واقعی نبوده. اما همچنین دوست دارم به او بگویم اگر زندگی کردن یعنی این، پس زندگی کردن با او تمام چیزی است که از این دنیا می‌خواهم.

می‌گویم: «باید یه چیزی رو بهت بگم هیکاری. در مورد خودم.» هیکاری پلک می‌زند و منتظر من است تا صحبت کنم، اما به دلیلی حرف‌هایی که می‌خواهم بزنم قبل از اینکه از دهانم بیرون بیایند شکل خود را از دست می‌دهند. با اشتیاق به او خیره می‌شوم. محبت او با تعداد نگاه‌های تمسخرآمیزش، پوزخندهای زیرزیرکی‌اش، هدایای کوچکش که فقط خودمان دو نفر معنایشان را می‌دانیم و شب‌هایی که به کتاب‌ها چشم می‌دوزیم اندازه‌گیری می‌شود. قدرت این را ندارم که تمام این‌ها را بر باد بدهم. هنوز نه.

می‌گوید: «یوریک من، رؤیایی در چشم‌هات می‌بینم.» و من تصمیم می‌گیرم حقیقت را بعداً به او بگویم. زمان حال نیازی به تفسیر گذشته ندارد و آینده هم نیازی به پیشگویی ندارد. هنوز وقت داریم.

دستش را که همیشه برای کاویدن مشتاق است در دست می‌گیرم و بند انگشت‌های هیکاری، کف دستش، مچ دستش و تمام زخم‌های کوچکی که روی آن درحال بهبودی هستند را می‌بوسم. زمزمه می‌کنم: «رؤیای چنین زندگی‌ای رو دارم. ما، با هم و تمام فرداهایی که از راه می‌رسن.» با هیکاری چشم در چشم هم می‌شویم. مثل همان قولی که روی آن تکه کاغذپاره به من داده بود، در حین ابراز علاقه‌مان می‌گوید: «پس، تمام فرداهای من برای تو هستن.»

با نور خورشید از خواب بیدار نمی‌شوم. با سروصدا و تقلای یک نفر بیدار می‌شوم. نفس‌هایی سنگین که به سختی بالا می‌آیند. یک نفر سعی دارد نفس بکشد، اما نمی‌تواند. نفسش قطع می‌شود و در سرفه‌هایش گیر می‌افتد.

هوا یکی از واسطه‌های ضروری تبادل میان بدن و محیط اطرافش است. یک منبع لایتناهی نیست و آن‌هایی که دیگر توانایی جمع کردن هوا در ریه‌های خود را ندارند تنها یک جا برای افتادن دارند. بعد از اینکه رؤیا پایان می‌یابد و بیدار می‌شوم با این صحنه روبه‌رو می‌شوم. بیدار که می‌شوم می‌بینم سونی دارد از درون غرق می‌شود.

«سونی؟» هیکاری، سی و نئو نیز همزمان از خواب بیدار می‌شوند، مثل گله‌ای که شب از صدای ناله‌های ضعیف یکی از اعضای زخمی خود از خواب بیدار شده.

هیکاری فریاد می‌زند: «خدای من، سونی!»

سونی به پشت خوابیده، چشم‌هایش گشاد و ترسیده هستند، ناخن‌هایش را در تشک روی وانت فرو کرده و سینه‌اش فرو افتاده است. لکه‌هایی در سمت راستش ایجاد می‌شوند و ماده‌ای به رنگ قرمز تیره از گلویش بیرون می‌زند و چانه‌اش را کثیف می‌کند.

به حالت دستوری می‌گویم: «سی، ببرش روی صندلی عقب ماشین. نئو ماشین رو روشن کن.» و همه شروع می‌کنند به حرکت کردن، مثل دکترهایی که بعد از دریافت کد قرمز روی دستگاه مخابره داخلی در راهرو شروع می‌کنند به دویدن.

هیکاری زار زار گریه می‌کند، سی به سمت سونی می‌دود تا او را بلند کند. در عقب ماشین را باز می‌کنم و به دنبال مخزن زیر صندلی و ماسک اکسیژن می‌گردم.

سی، سونی را طوری می‌نشاند که کمرش به سینه من تکیه داده شود. هیکاری از ترس دارد گریه می‌کند، دست‌هایش می‌لرزند و به من کمک می‌کند ماسک را روی صورت سونی بگذارم.

سونی سعی می‌کند صحبت کند: «س... سَمی...» موتور قارقارکنان روشن می‌شود و چراغ‌های جلوی ماشین در فضای خالی نور می‌افکنند و نئو سوئیچ را می‌چرخاند. به سمت صندلی شاگرد آن طرف کنسول می‌رود تا جای راننده را برای سی باز کند. دستش را از بین دو صندلی به سمت عقب دراز می‌کند و سعی دارد دست یا زانوی سونی یا هر جایی که می‌تواند را بگیرد و کمربند ایمنی‌اش را هم نمی‌بندد. تارهای صوتی‌اش انگار که دارند غرق می‌شوند. بدنش ضعیف و سرد است اما همچنان تقلا می‌کند. بدن انسان به شکلی آگاهانه واکنش‌های خودکاری دارد که سعی می‌کند ما را زنده نگه دارد. همان یک ریۀ سونی آن قدر بالا و پایین خواهد شد تا روزی که دیگر نتواند.

من درحالی که گردن او را صاف نگه داشته و مسیر ریه‌اش را تا جایی که می‌شود باز نگه داشتم می‌گویم: «دست‌های ما رو فشار بده سونی، نفس عمیق بکش.»

نیمه‌های شب است و جاده‌ها خالی هستند. سی پایش را روی پدال گاز می‌کوبد و سعی می‌کند سریع‌ترین مسیر به بیمارستان را به خاطر بیاورد.

سونی خون و چرک بیشتری به بیرون تف می‌کند. قدرت این را ندارد که سرش را کج کند، به همین خاطر تمام آن‌ها روی پایش می‌پاشند. هیکاری سعی می‌کند تا جایی که ممکن است با ژاکتش لباس او را تمیز کند. وحشت دست‌ها و صدایش را به لرزه می‌اندازد.

سونی با صدای خش‌دار می‌گوید: «هیکاری؟»

«من اینجا هستم، سونی. تحمل کن، باشه؟»

سونی لبخندی پرشور می‌زند درحالی که بدنش در آغوش من کاملاً کِرخت شده.

می‌گوید: «تو همیشه خیلی گرمی.»

هیکاری فریاد می‌زند: «سونی؟ سونی، بیدار بمون! سونی!» اما چشم‌های سونی همین الان هم به عقب سرش افتادند.

بال‌ها

واقعیت با آن‌هایی که انکارش می‌کنند چندان مهربان نیست. نه اینکه از پشت به شما چاقو بزند، بلکه ریه‌هایتان را هدف قرار می‌دهد و زهرش را می‌ریزد و برای اینکه آن را نادیده گرفتید با تنفر به شما خیره می‌شود.

یک مترونوم تمام آن چیزی است که واقعیت از خود بر جای می‌گذارد و تیغۀ آن زمین را می‌خراشد. به شکل یک مانیتور قلب که رشته‌ای پیوسته از کوه‌های سبزرنگ را روی صفحه‌ی دستگاه به نمایش درمی‌آورد.

به همین ضربان‌ها می‌چسبیم، ضربانی که با گذر هر ساعت گُندتر می‌شود، می‌ترسیم اگر آن را لحظه‌ای رها کنیم، ضعیف شده و به صدای آزاردهندۀ بوقی پیوسته تبدیل شود.

روی صندلی‌ام می‌نشینم و سعی دارم سروصدا نکنم. بخش مراقبت‌های ویژه بیرون از اتاق خیلی پرسروصداست اما در را که می‌بندی صدای افتادن یک پر را هم می‌توان شنید. نثو، سی و هیکاری روی سه صندلی چسبیده به دیواری که روبه‌روی تخت است خوابیده‌اند. دکترها که رفتند خوابشان برد. سرعت بالای کامیون، فریادهای وحشت‌زده، سونی که داشت خفه می‌شد – همه را الآن دارند در خواب می‌بینند. درحالی که سونی بین بیهوشی و هوشیاری بود به بیمارستان رسیدیم. یک برانکارد آوردند و او را از آغوش سی گرفتند.

با اینکه هیکاری نمی‌توانست ترس و وحشتِ ماجرا را تحمل کند، درنهایت آن‌قدری خودش را آرام کرد که بتواند در وانت با اریک تماس بگیرد. اریک در بخش اورژانس منتظر ما بود و وقتی سونی را با برانکارد به آنجا آوردند اتفاقی برایش افتاد که تا آن روز ندیده بودم. سر جایش خشکش زد.

خون را دید و تقلای سونی را شنید و همان‌طور سر جایش بی‌حرکت ماند. چند نفر دور سونی را گرفتند. سوراخی در سینه‌اش ایجاد کردند و مایعات از داخل سینه‌اش به بیرون فوران کرد. بعد او را با خود بردند و چندین کد اعلام کردند، چند باری به او آمپول زدند و همراه با سونی ما که هنوز هم قادر به نفس‌کشیدن نبود ناپدید شدند. ما مات و مبهوت مانده بودیم. هیکاری صورتش را در سینۀ من مخفی کرد و با دست‌هایش پیراهن را مشت کرد و من هم او را به خودم چسباندم.

اریک سعی کرد به سمت جایی برود که سونی را برای درمان بردند و همین‌طور فریادکنان از سابقۀ بیماری، درمان‌های او و هر چیز دیگری که لازم بود به پرستارها و دکترها می‌گفت. مجبور شدند او را از اتاق بیرون کنند. نثو، سی و او به راهروی ورودی بخش مراقبت‌های ویژه خیره شدند و ما چندین و چند دقیقه‌ی لعنتی آن بیرون ایستادیم تا بالأخره یکی از دکترها از اتاق خارج شد. حالا، سونی در اتاقی خوابیده که فقط می‌توانم بگویم آبی است. یک ردیف لوله زیر بینی‌اش وصل شده. سینه‌اش بلبشویی از تجهیزات پزشکی است. احتمالاً کار عفونت است، حیلۀ گرانه بدون هیچ نشانه‌ای کارش را انجام داده تا اینکه در نهایت وارد عمل شده و میدان مبارزه را آب برداشته.

«گیر افتادیم، نه؟»

به سمت صدایی خشدار روی برمی‌گردانم. صدا ضعیف است، انگار تعدادی سنگ دارند گلایش را خراش می‌دهد. اما آهنگی دارد که خوب می‌شناسم. سونی است، با آن چشم‌های نیمه‌بازش. شعله‌ای که دارد خیلی ضعیف می‌سوزد، اما همچنان روشن است.

سریع دستش را در دست می‌گیرم و نزدیک است سیستم‌های حساسی که از طریق سوزن، لوله یا هر چیز دیگری به او متصل شدند را مختل کنم.

درحالی که دستش را می‌فشارم زمزمه می‌کنم: «ما همیشه گیر می‌افتیم.»

او دستم را فشار نمی‌دهد. به گمانم نمی‌تواند. نمی‌تواند بنشیند یا تکان بخورد. به سختی می‌تواند سرش را بچرخاند.

سؤال می‌کند: «بال‌هام رو که خراب نکردن، نه؟»
خالکوبی از زیر پانسمان‌ها پیدا نیست، اما بال‌هایش هنوز جوان‌تر از آن بودند که این قدر سختی بکشند.
آنچه باقی مانده پرهایی از جنسِ جوهر است که کنده شده و زیر تاجِ استخوانِ ترقوه‌اش ریخته.
می‌گویم: «نه، چیزی نشده.»

سونی لبخند می‌زند: «خوبه. من همیشه دوست داشتم بال داشته باشم.»
سری تکان می‌دهم و دستم را چند باری روی بند انگشت‌هایش می‌کشم.
«اون شبی که برای اولین بار همدیگه رو دیدیم این رو بهم گفتی، یادته؟»
با صدای خش‌دار می‌گوید: «معلومه که یادمه. تو تا قبل از اون شکلات نخورده بودی، غریبه کوچولو.»
«تو برای اولین بار من رو با شکلات و بستنی و سیب‌زمینی سرخ کرده آشنا کردی.»
«خدایا، من خیلی تأثیر بدی روی دوستانم دارم.»

می‌خندم. او هم می‌خواهد بخندد برای اینکه من تنها نباشم. اما به گمانم این هم یکی از همان کارهایی است که الآن نمی‌تواند انجام بدهد. نمی‌تواند بنشیند یا تکان بخورد و اطرافش را نگاه کند. سرش را هم به سختی می‌تواند تکان بدهد.

سونی می‌فهمد این مسئله چقدر من را ناراحت می‌کند. تمام تلاشش را می‌کند تا انگشت‌هایش را دور انگشت‌های من ببندد. انگشت‌هایش می‌لرزند و نمی‌توانند فشاری به دست من وارد کنند اما لبخندش به ضعفِ بدنش می‌چربد.

زمزمه می‌کند: «روزِ خیلی خوبی بود، این‌طور نیست سمی؟»
«آره، خیلی خوب بود.»

ای کاش می‌توانستم بگویم پوستش هنوز بوی نمک می‌دهد و گونه‌هایش هنوز کمی آفتاب سوخته هستند. ای کاش می‌توانستم بگویم آدم‌ها در این لحظه‌ها خودشان را همان‌طور که همیشه هستند حفظ می‌کنند اما نمی‌توانم بگویم.

سونی در بیماری به نقطه‌ای رسیده که دیگر شبیه به خودش نیست. کک‌ومک‌هایش کمرنگ شدند، پوستش رنگ‌پریده شده و عرقی روی صورتش نشسته. سرزندگی‌اش و چال لب‌هایش که به آدم می‌قبولاندند او لبخندزدن را دوست دارد از میان رفته‌اند. اندام‌هایش در اثر کمبود اکسیژن سست روی تخت افتادند. تمام آنچه برایش مانده تا با آن مبارزه کند همان نیمهٔ سینه‌اش است که پشت‌سر هم بالا و پایین می‌شود و هرگز از بازی دست نمی‌کشد.

سؤال می‌کنم: «چند وقته که می‌دونی، سونی؟»
آب دهانش را فرو می‌دهد، اما کمی دردش می‌گیرد، انگار که چاقوی نامه‌بازکن را روی لوزه‌هایش بکشی.

می‌گوید: «روزی که وسط جاده خوردی زمین، توی گلوم چیزی احساس کردم. بعدش درد سینه اومد سراغم. بعدوقتی تلوتلو خوردم، فهمیدم اوضاع از چه قراره. نمی‌دونم چطوری اما خوب می‌دونستم چه خبره.»

نگاهی خجالت‌زده به من می‌اندازد، از آن نگاه‌هایی که وقتی رازی به این بزرگی را پیش خودت نگه داشتی در چشم‌هایت جا خوش می‌کند.

«اما هیچی نگفتی...»

«چیزی برای گفتن نبود.» طوری صحبت می‌کند انگار بحث کردن در این مورد بی‌نتیجه است. انگار که هرگونه اقدام احتیاطی بی‌فایده می‌بود و در هر صورت کارش به همین‌جا می‌کشید.

«سمی، شبی که برای اولین بار همدیگه رو دیدیم، یادته بهت گفتم وقتی داشتم کوهنوردی می‌کردم اتفاقی برام افتاده؟» حرف‌های سونی کمی کش می‌آیند و به‌خاطر داروها خیلی قابل فهم نیستند اما من متوجه می‌شوم. سعی می‌کند بازوی خود را تکان دهد و کمی به من نزدیک‌تر شود. اشک در چشم‌هایش حلقه می‌زند، نه به‌خاطر دردی که الآن می‌کشد، به‌خاطر دردی دیگر، تقریباً قدیمی‌تر. «من بهت دروغ گفتم، متاسفم.»

من درحالی‌که دانه‌های عرق را با آستینم از روی پیشانی‌اش پاک می‌کنم زمزمه می‌کنم: «نیازی نیست عذرخواهی کنی.»

ناله‌کنان می‌گوید: «اتفاقاً باید عذرخواهی کنم. به‌خاطر کاری که کردم خیلی متاسفم. کم‌سن بودم و نمی‌دونستم باید چه کار کنم.» نتو، سی و هیکاری در جایشان کمی تکان می‌خورند اما از خواب بیدار نمی‌شوند.

زمزمه می‌کنم: «سونی، اشکالی نداره.»

ناگهان می‌گوید: «من باردار شدم.» و بعد من همه‌چیز را شفاف‌تر به یاد می‌آورم. کبودی‌های روی پاهایش و بریدگی‌های روی صورتش که بخیه زده شده بودند. خشمی که در وجودش بود. اینکه مرتب روی شکمش دست می‌کشید.

نفس سونی می‌گیرد و آب دهانش از چانه‌اش فرو می‌ریزد. دوباره آن را با آستینم پاک می‌کنم اما سونی همچنان به حرف‌زدن ادامه می‌دهد و سعی دارد تمام حرف‌های دلش را مثل یک لقمه غذای تهوع‌آور از دهانش بیرون بریزد. «مامانم می‌تونست درکم کنه. بهم کمک می‌کرد بچه رو بزرگ کنم، اما خودم نمی‌تونستم. نمی‌تونستم بهش بگم. شبی که برای اولین بار تو رو دیدم، ماشین رو برداشتم و اونقدر رانندگی کردم تا اینکه از جاده خارج شدم.»

شبی که ملاقات کردیم، سونی یک سری عکس گرفته بود. عکس‌هایی که نشان از ضربه به ریه سمت چپش بودند. همان ریه‌ای که مجبور شدند از بدنش تخلیه کنند.

صدایم می‌لرزد. «سونی، چرا؟»

فرارهای سونی، همان وقت‌هایی که از پیش چشم‌های هوشیار اریک درمی‌رفت، به نظر بی‌هدف می‌رسیدند اما این‌طور نبوده. او هرگز چیزی برای خود نمی‌دزدید. بلکه برای بچه‌ها بود. وقتش را با آن‌ها می‌گذراند. نه به این خاطر که آن‌ها مریض بودند، به‌خاطر اینکه سونی چنین آدمی است. مثل بچه‌هاست، کنجکاو است و پرشور و بی‌رحمانه زیبا. عاشق مسابقه‌دادن، هیجان و بازی است. یک گربه بیمار را نجات داد و جایی برای زندگی به او داد که آدم‌های بیمار برای درمان شدن به آنجا می‌آیند، چون ذاتش این‌گونه است.

سؤال می‌کند: «دیدی چقدر روی مامانم تأثیر گذاشت؟ اینکه ببینم کم کم به نیمی از اون چیزی که قبلاً بودم تبدیل می‌شم؟»

سر تکان می‌دهم و می‌گویم: «مامانت عاشق تو بود. تک‌تک اجزای وجودت.»

سونی می‌گوید: «نتونستم اون کار رو بکنم.» وسایلی که او را زنده نگه می‌دارند و به سینه‌اش بسته شدند در گوشه نگاهش تار می‌شوند. «نمی‌تونستم ریسک کنم وقتی می‌دونستم اون بچه هم در نهایت مثل من می‌شه. این منصفانه نبود.»

سونی عاشق بچه‌هاست. تا امروز نفهمیده بودم چقدر کودکی که هرگز به دنیا نیاورده را دوست داشته. هر خیالی که تا به آن روز از سونی به‌عنوان یک زن داشتم کم‌کم محو می‌شود، عکسی قدیمی که هرگز نتوانستم بگیرم از میان می‌رود. او را دیدم، جایی در آینده‌ای دور که وجود ندارد. او را با یک معشوقه و یک کودک در آغوشش دیدم. مرتب کودک را می‌بوسید و بینی‌اش را به او می‌کشید، کودک موهای قرمز همچون مادرش داشت و کک‌ومک‌هایی که وقتی می‌خندید روی صورتش به رقص درمی‌آمدند.

به محض اینکه سونی این تصویر را در ذهن من می‌خواند، اشک‌ها از روی چانه‌اش فرومی‌افتند. بعد هم از صورت من پایین می‌افتند.

زمزمه می‌کنم: «این مسئله به شانس بستگی دارد.»

سونی لبخند می‌زند. لبخندی از سر پذیرش که با غم و اندوه آغشته شده.

خودش هم می‌داند این موضوع به شانس بستگی دارد.

اما خُب همین کافی است.

می‌گوید: «دوست داشتم بهت بگم. حتی اگر از این موضوع پشیمون بودم باز هم دوست داشتم بهت

بگم، دو سال گذشته با تو هیچ پشیمونی‌ای برای من به همراه نداشته.» این بار دستم را کمی محکم‌تر

فشار می‌دهد. سپس، پشت‌سر من به دوستانمان نگاه می‌کند.

سونی می‌پرسد: «بعد از من مسئولیت‌ها به گردن تو می‌افته. باید از اون‌ها مراقبت کنی، باشه؟ اوه، گریه

نکن سمی.» دستش را بلند می‌کند. کمکش می‌کنم و دستش را بالا می‌آورم و او هم کف دستش را

روی گونه‌ام می‌گذارد. «امروز روز خوبی بود.»

نفس در گلویم گیر می‌کند و انتهای گلویم خیس می‌شود.

ارزش امروز خیلی بیشتر از فرداست. اما سونی فردا شغل داشت، پایان کتاب نثو را خوانده بود، در آینه

به خالکوبی جدیدش نگاه می‌کرد و جرقه‌ای از آینده‌های بی‌نهایت که همگی به حق به او تعلق دارند.

می‌دانستم روزی فرا می‌رسد که دیگر هیچ فردایی در کار نیست.

می‌دانستم و با این حال باز هم دارم گریه می‌کنم.

به گمانم ما خوش‌شانس هستیم. امروز روز خوبی بود.

من و سونی به هم خیره می‌شویم و زمزمه می‌کنم: «ای کاش می‌تونستم روزهای خوب بیشتری بهت

بدم.»

اریک چند دقیقه بعد درحالی که هی را در آغوش گرفته باز می‌گردد. نفس‌نفس می‌زند و خیلی سریع

گریه را کنار پاهای سونی می‌گذارد. تمامی علائم حیاتی سونی را بررسی می‌کند و با خود کمی من‌من

می‌کند و تمام جزئیات را دقیق نگاه می‌کند.

سونی نیمه‌هوشیار است. اریک سرش را نوازش می‌کند و با صدایی نرم چند سؤال از او می‌پرسد. نثو،

سی و هیکاری از خواب بیدار می‌شوند و همگی مراقب هستند دور سونی ازدحام نکنند.

همین که دور دوستشان جمع می‌شوند بلند می‌شوم می‌ایستم تا فضای بیشتری داشته باشند.

زمان، از سرِ لطف گُند می‌شود. کنارم می‌ایستد، تماشا می‌کند، همان‌طور که از زمان تولدم این کار را

انجام داده. هیچ حرفِ ظالمانه‌ای نزده و من را شماتت نمی‌کند. پشتم دستی می‌کشد و مترونوم را کمی

آهسته می‌کند، آن را نگه می‌دارد تا اینکه همان بوق ممتدِ اجتناب‌ناپذیر در گوش‌هایم زنگ می‌زند.

هیکاری ناله می‌کند: «سونی؟ نه، نه، سونی!»

اریک سر همه ما داد می‌کشد تا اتاق را ترک کنیم. دکترهای سونی با سرعت وارد اتاق می‌شوند.

هیکاری آن‌قدر آشفته و غمگین است که من باید او را از اتاق بیرون بکشم. سی هم دنبالم می‌آید و

گریه می‌کند و صورتش را پوشانده.

نثو آخرین نفری است که اتاق را ترک می‌کند. چشم‌هایش را در برابر فریادها می‌بندد و صورت سونی

را می‌بوسد. وقتی او را به بیرون از اتاق هدایت می‌کنند هی را هم با خود می‌برد.

در راهروی خالی با هم شروع می‌کنیم به گریه کردن و از رنگ آبی و سرمای سالن در هم گره

می‌خوریم. وقتی به زمین می‌افتیم، از بیرون از پنجره شطرنجی، با نگاهی تار سونی را می‌بینم که آخرین

نفس‌هایش را می‌کشد. چشم‌هایش که بسته می‌شوند، دیگر باز نمی‌شوند.

مرگ شوخی ندارد.

مرگ یک دفعه به سراغ آدم می آید.

نه شوخی سرش می شود و نه منطق دارد.

مرگ غارتگر است، ساده و سرراست، هیچ دوز و کلکی هم در آستین ندارد.

اما حداقل.

این بار،

مرگ آن قدر مهربان بود که منتظر آخرین خداحافظی بماند.

نی نی کره‌ای

قبلاً

او به اندازه یک قالب کره است. پرستارِ الا اسمش را گذاشته نی نی کره‌ای. شش هفته قبل به دنیا آمده؛ شش هفته زودتر از موعد. امروز همان روزی است که قرار بوده متولد شود.

مادرش هم پرستار است. برخلافِ الا، صورتش خیلی لطیف است. شکمش لباس را پر می‌کند. دست‌ها و پاهایش سنگین هستند. وقتی پرستارِ الا در خانه است او علائم حیاتی سم را می‌گیرد، خانمی بسیار مهربان‌تر که به جای سخنرانی کردن با لالایی به ما رشوه می‌دهد.

نی‌نی‌اش هم لطافتِ خود او را به ارث برده.

زمزمه می‌کنم: «خیلی کوچولوئه.»

مادرش می‌گوید: «مراقب باش. درسته، این‌طوری تکونش بده.» با موهای بافته‌ای که از روی شانه‌اش پایین ریختند بازی می‌کند.

من تابه‌حال نوزادی بغل نگرفتم. نوزادهای زیادی دیدم. دیدم که آن‌ها را قنداق پیچ کردند و از سینه مادرشان شیر می‌خوردند، اما هرگز وظیفه بغل گرفتن یکی از آن‌ها را نداشتم.

کلاه پارچه را محکم‌تر روی سرش می‌گذارم و با گوشه آرنجم گردنش را نگه می‌دارم. کمی ناز می‌کند. دست‌های کوچولوی گوستالویش دور انگشتم بسته می‌شوند.

عجب موجود خارق‌العاده‌ای است. جانی نوپا که تنها می‌داند چطور نفس بکشد و نوزادی شیرخوار که در بدنی به شکنندگی شیشه محصور شده است. او را داخل گهواره‌اش می‌گذارم، اما موجود طماعی است. موهایم را می‌کشد، خنده جیغ‌مانندی می‌کند و پاهای چاق کوچکش لگد می‌پراندند.

مادرش خنده ریزی می‌کند و می‌گوید: «از تو خوشش می‌آد.» بوسه‌ای خالصانه روی گونه من می‌نشانند. «هر زمان دوست داشتی بیا ببینش، باشه؟»

زمزمه می‌کنم: «خداحافظ نی نی کره‌ای.» سرم را خم می‌کنم و حتی زمانی که اتاق را ترک می‌کنم،

نوزاد از روی شانه مادرش خنده‌ای بی‌دندان می‌کند تا زمانی که از اتاق خارج می‌شوم.

«بوم! این هم یک بردِ دیگه!»

پرستارِ الا می‌گوید هنری پای ثابت بیمارستان است. او در کلبه‌ای نزدیک رودخانه زندگی می‌کند. هیچ فرزند یا خانواده‌ای ندارد. بنابراین زمانیکه تولد هشتاد سالگی‌اش با عفونت پا همراه شد، جایی برای ماندن نداشت جز پیش ما.

از هنری خوشم می‌آید. موهایش خاکستری است مانند دودِ کم‌رنگی است که از پیپِ آویزان میان لب‌هایش بلند می‌شود. این پیپ به نوعی به یکی از اعضای بدنش تبدیل شده. هیچ‌وقت آن را کنار نمی‌گذارد. وقتی به شوخی‌های خودش می‌خندد، تقریباً تمام خاکستر آن از داخلش بیرون می‌ریزد.

سم کارت‌هایش را روی میز بینشان می‌ریزد و می‌گوید: «پیرمرد لعنتی.»

اینجا اتاق استراحت پرستار است. در اصل بیمارها اجازه ورود به این اتاق را ندارند. اگرچه، سم و هنری بیمارهای دردسرسازی هستند، من هم دست راستشان هستم. کجا می‌توانند بدون مزاحمت قمار کنند جز جایی که پرستارهایشان فکرش را هم نخواهند کرد؟

هنری شانه‌هایش را جلو و عقب می‌کند و می‌لرزاند و با پیروزمندی در صورتِ سم دودی می‌دمد.

می‌گوید: «همه‌اش شانسه پسر. شانس.»

«آره، تو راست می‌گی.» سم دستش را پشت صندلیِ هنری می‌گذارد. «کارت شاه رو توی چین و

چروک‌ها پنهان کرده بودی، اعتراف کن.»

هنری یک کام دیگر از پیپش می‌گیرد و کارت‌ها را جمع می‌کند: «ای وای، به نظر می‌آد به نفر اینجا

بازنده خوبی نیست. زود باشین! براش یخ بیارین. این پسر داره آتیش می‌گیره.»

سم سعی می‌کند نخندد.

او هم هنری را دوست دارد. یک شب، سم داشت از کنار اتاقش رد می‌شد، ماسک و دستکش‌هایش هم دم دستش بودند که صدای غرغره‌هایی زمزمه‌وار از روی عصبانیت از پشت دیوار شنید. سم سرش را داخل بُرد و دید پیرمردی به ناکجاآباد خیره شده و دارد با خودش حرف می‌زند و دو عصای چوبی هم زیر بغلش هستند.

فریاد زد: «هی، تو!» و با یکی از عصاها به سم اشاره کرد. «همین الآن بیا اینجا، اوضاع اضطراریه.» سم به داخل اتاق دوید تا به او کمک کند و سؤال کرد: «مشکلی براتون پیش اومده؟ لازمه دکتر رو خبر کنم؟»

«دکتر؟ می‌خوای من رو به کشتن بدی؟ نه، نه پسر جون، مسئله خیلی بدتر از آسیبِ بدنیه. من حوصلم سررفته، خیلی خیلی کسل شدم. اگر مجبور باشم یک ثانیه دیگه داخل این اتاق بمونم و کارِ جالبی برای انجام‌دادن نداشته باشم، ممکنه بیفتم بمیرم.» سم که هم تا حدی خیالش راحت شده بود و هم به‌نوعی فریب خورده بود پشت گردنش را خاراند و گفت: «خُب، نباید اجازه بدیم این اتفاق بیفته.»

هنری انتهای عصای خود را به زمین کوبید و گفت: «نه نباید اجازه بدیم!» تعداد زیادی سکه از داخل جیب خود بیرون آورد. «از کارت بازی خوشت می‌آد پسر؟» «بله، آقا.»

«عالیه!» او حتی به خودش زحمت نداد پول خُردها را بشمارد و همه را کف دست سم که به‌سمتش دراز کرده بود ریخت. «برو برامون تعدادی کارت بخر، اون پرستارِ عجوزه آخرین دسته کارت‌های من رو هم با خودش برد. حالا که داری می‌ری برای خودت هم آب‌نبات بخر.» زمانی که به سم مأموریتی محول می‌شد هرگز از زیر آن شانه خالی نمی‌کرد. از پرستارِ الا هم اجازه نگرفت. من را هم با خودش برد. او از هر بهانه‌ای برای اینکه بادی به کله‌اش بخورد و تا انتهای خیابان مسابقه بگذارد استفاده می‌کرد. با یک بسته جدید کارت که از فروشگاه خریده بودیم برگشتیم. وقتی سم می‌خواست باقی‌مانده پول را به هنری بدهد، هنری دستش را رد کرد و گفت باید از آن برای کاری مفید مثل قمارکردن استفاده کند.

اگرچه، هنری هم مثل سم هرگز بیمارستان را ترک نکرد.

بدن انسان با افزایش سن قدرتمندتر می‌شود و بعد دوباره به مرور ضعیف می‌شود و مثل زمانی که به‌اندازه یک قالب کره بوده دوباره ناتوانی به سراغش می‌آید. هنری با این دیدگاه به زندگی مخالف است. او ذهن و حافظه خیلی قدرتمندی دارد. زیر این پیپ و موهای خاکستری، خیلی خیلی جوان است، پسری که هنوز در عنفوانِ جوانی و آماده مهمانی گرفتن است. با دست من را فرامی‌خواند و می‌گوید: «پسر خوب، بیا کارت‌ها رو برای ما بُزن، آرتروز من دوباره عود کرده.»

سم می‌گوید: «نه، نه، نیا اینجا. دوست ندارم وقتی تحقیر می‌شم من رو ببینی.»

اما من در هر حال به‌سمتشان می‌روم. همان‌طور که کارت‌ها را بر می‌زنم سم از بالای ماسک نگاهم می‌کند. رنگ زرد همچون اخگر در شعله چشم‌هایش می‌درخشد. این رنگ تنها شیطنت را در خود دارد و بس. به من چشمک می‌زند و دستش را از زیر میز به سمت من آورده و چند باری روی ران پایم می‌کشد.

هنری می‌گوید: «این که چیزی نیست پسر جون. باید من رو در زمان جنگ می‌دید. برای یه فلاسک نوشیدنی با هم پلک‌جک بازی می‌کردیم. حتی گروه‌بانم هم نمی‌تونست امثال من رو شکست بده.» سم به شوخی گفت: «واقعاً؟ چطور بازیکن فوق‌العاده‌ای مثل شما آخرش از اینجا سردرآورده؟»

«اوه، زمان یک دوستِ قدیمیِ خبیث و بازیکنِ خیلی خوبیه. تنها قماربازی که می‌تونه من رو شکست بده زمانه.»

کارت‌ها را به هنری پس می‌دهم. چند کارت از میان انگشت‌هایم بیرون می‌افتند.
«اوه، عجب کارت‌پخش‌کنِ دست‌وپا چلفتی. ممنونم عزیزم.» خنده‌های ممتدِ هنری یک لحظه بی‌رمق می‌شوند. چشم‌هایش را باریک می‌کند و چانهٔ من را کمی کج می‌کند تا نگاه دقیق‌تری به صورتم بی‌اندازد.»

با نگاهی موشکافانه سؤال می‌کند: «قبلاً همدیگه رو ملاقات کردیم؟»
همان‌طور که به نی‌نی گره‌ای لبخند زدم به او هم لبخند می‌زنم و سرم را تکان می‌دهم. «فکر نمی‌کنم، قربان.»

هنری گونه‌ام را نوازش می‌کند. «اوه، چقدر بد. چه صورت زیبایی.»
هنری قبلاً این حرف را به من زده بود. قبلاً هم این سؤال را از من پرسیده بود. چون به‌نوعی می‌توان گفت من و او خیلی وقت پیش با هم ملاقات کردیم.
هنری خیلی برایم عزیز است. داستان‌هایش از دوران ارتش و جنگ انعکاسی از خاطراتِ مشترک ما هستند. هر چه باشد هنری این پیپ را نخریده از یکی از دوستانش دزدیده. دوستی که در یک روز خونین او را از دست داد، همراه با تمام گوشت و استخوانی که زیر زانوی راستش داشت.
هنری صندلی خود را به داخل کشیده و روی همان یک پایش می‌زند و می‌گوید: «یک دست دیگه!»
سم آهی می‌کشد: «باشه. اما فقط یک دست.»

هنری دستی به‌سمت او دراز می‌کند و به مسخره می‌گوید: «چی شده؟ ترسیدی؟»
«از این ترسیدم که تمام پول خُردهام رو ببازم.»

سم و هنری یک دست دیگر هم بازی می‌کنند. در همین حین هنری آهنگ‌های قدیمی را زیر لب می‌خواند، سیگار می‌کشد، با خودش حرف می‌زند. گاهی اوقات، می‌بینم که با خودش زیرلبي یک مکالمهٔ کامل دارد. با خودم فکر می‌کنم شاید در اثر تنها زندگی کردن آدم چنین عادت‌ی پیدا می‌کند. نمی‌دانم آیا با شخص خاصی صحبت می‌کند یا نه، مثلاً روحی که آن پیپ را با او شریک می‌شود.
«آهان!» با خوشحالی دست‌هایش را تا جایی که می‌تواند بالای سرش می‌برد. «هنوز هم همون‌قدر خوبم.»

سم درحالی‌که خودش را در صندلی به‌سمت عقب می‌اندازد می‌گوید: «داره قلب می‌کنه. این‌طور نیست؟ مطمئنم داره قلب می‌کنه.»

من به شوخی می‌گویم: «به نظرم تو بازیکن خیلی بدی هستی.»
سم از زیر میز دست دراز می‌کند و پشت زانویم را نیشگون می‌گیرد. از شدت درد خود را عقب کشیده و دستش را پس می‌زنم. دندآن‌های بالایی‌اش را لیس می‌زند، در موهایش دستی می‌کشد درحالی‌که گیسوانِ سرکشش نامنظم روی پیشانی‌اش ریختند.

سم به‌تازگی اعتماد به نفس پسر بچه‌ها را پیدا کرده. هنوز مثل بچه‌ها رفتار می‌کند اما شق‌ورق‌تر راه می‌رود. دکترها و پرستارها او را خوش‌تیپ خطاب می‌کنند، می‌گویند به زودی دلِ خیلی‌ها را می‌برد. این تعریف و تمجیدها باعث شدند اعتماد به نفسش بالا برود و شرارتِ کود کانه‌اش حالا جانگداز شده.
«خراپکارا!» البته که پرستارِ الا یک روز هم مرخصی نمی‌گیرد. با قدم‌های محکم وارد اتاق می‌شود درحالی‌که دست‌هایش را در دو طرف بدنش مشت کرده و سریع و بدعق قدم برمی‌دارد. «بهت نگفتم دست از سرش بردار؟»

سم می‌گوید: «ببخشید، پرستارِ الا، همین الان از اینجا می‌ریم.»
هنری می‌گوید: «داشت با من صحبت می‌کرد.»

«ساکت شو پیرمرد مزاحم. وقتی پیش اون نشستی باید ماسک بزنی، می‌شنوی؟ این ماسک کوفتی رو بزنی.» پرستارِ الا آمپولی را از داخل پیشبندش بیرون می‌کشد و با انگشت وسط به آن ضربه‌ای می‌زند. «وقت داروهات شده.» یک نقطه از بازوی او را تمیز کرده و با دقتی مثل یک دستگاه اتوماتیک رگش را پیدا می‌کند.

هنری می‌گوید: «عجب زنِ سخت‌گیری.» و در زمان تزریق حتی خم به ابرو نمی‌آورد. سرش را عقب می‌برد و اجزای صورتِ بی‌احساسِ الا را از نظر می‌گذرانند. «من باید با تو ازدواج کنم.» صدای غُرْغُرِ الا از روی نارضایتی به گوش می‌رسد. «من هیچ‌وقت با یک قمارباز ازدواج نمی‌کنم.» «همه‌چیز در زندگی مثل قمار می‌مونه، عزیزم، حتی عشق.» هنری آهی می‌کشد. دست دراز می‌کند تا از سمت دیگرش چیزی بردارد. عصاهایش را به پشتی صندلی تکیه می‌دهد. پپیش در دهانش است. به اطرافش دست دراز می‌کند و زیر لب برای روحی که با او حرف می‌زند کمی غُرْغُر می‌کند و از آن هم غمگین‌تر می‌شود.

من زانو می‌زنم و او دست خالی‌اش را در دست من می‌گذارد.
سؤال می‌کنم: «دوست دارین فردا هم یک دست دیگه بازی کنیم، آقا؟»
هنری درحالی که صورت من را نوازش می‌کند می‌گوید: «تو چقدر پسر دوست‌داشتنی‌ای هستی. این‌طور نیست سم؟»

من و شوالیه‌ام نگاهی ردوبدل می‌کنیم.
غرور در زردی چشم‌هایش سوسو می‌زند.
می‌گوید: «بله. همین‌طوره.»

هوا که تاریک می‌شود با سم به سمت اتاقش می‌روم. هنری آن‌قدر به پروپای پرستارِ الا پیچید تا اجازه بدهد ما کمی بیشتر پیشش بمانیم. پرستار قبول کرد اگر بعداً بدون بحث و مجادله به تخت‌خواب برویم می‌توانیم کمی بیشتر پیش او بمانیم. هنری برایمان از داستان‌هایش، ماجراجویی‌هایش تعریف کرد، از آن قصه‌های شاه‌پریان که کمی هم رنگ واقعیت دارند و توجه سم را تمام مدت به خود جلب کرده بودند.

به اتاق سم که می‌رسیم سؤال می‌کنم: «فردا صبح می‌بینمت؟»
من و سم همیشه پیش هم هستیم. از طلوع تا غروب خورشید مشغول خوردن، بازی کردن، تمرین کردن با بچه‌های دیگر، منتظرشدن برای آزمایش‌ها و رویه‌های درمانی در کنار هم، بیرون رفتن وقتی نباید بیرون برویم، سرزنش‌شدن، ملاقات با بیمارهای دیگر و قمارکردن با هنری هستیم. پرستارها می‌گویند ما از ناحیهٔ پا به هم وصل هستیم.
وقتی سم برای خواب به اتاقش می‌رود، قبل از خواب به توجه و ابراز علاقهٔ من نیاز دارد.
امشب، سم چیزی در گوشم زمزمه نمی‌کند. از من می‌خواهد ساکت باشم، مچ دستم را می‌گیرد و روی نوک پنجه من را تا انتهای راهرو می‌برد.

«سم؟» من هم پشت‌سرش تلو تلخوران به اتاق استراحتِ پرستار وارد می‌شوم. «کجا داریم می‌ریم؟» زمزمه می‌کند: «هیس.» همه‌جا تاریک است. سم کورکورانه در اتاق این‌طرف و آن‌طرف می‌رود تا بالاخره دستش را به سمت دستگیره‌ای که من همیشه فکر می‌کردم دستگیره کمد است دراز می‌کند.
می‌پرسم: «کجا داریم می‌ریم؟»

می‌گوید: «هنری این راه خروجی رو بهم نشون داد. می‌خوام غافلگیرت کنم.»
دستگیرهٔ در را می‌چرخاند و در به شکل معجزه‌آسایی به دنیای بیرون باز می‌شود. شب سایه‌ای آبی‌رنگ روی جهان انداخته. سم مچ دستم را محکم با دستش می‌گیرد همان‌طور که نوزادها دستشان

را دور انگشتم محکم می‌بندند، پوستِ اطراف چشم‌هایش آن‌قدر چین خورده که می‌دانم دارد با دهان باز لبخند می‌زند. «زود باش بیا.»

کفش‌های سم در پیاده‌رویِ خالی به چاله‌های آب برخورد می‌کنند. چراغ‌های خیابان هاله‌های طلایی رنگی روی بتن می‌اندازد و باعث می‌شوند چاله‌ها همچون یک لایهٔ براقِ روغن به نظر برسند. سم من را از میان چاله‌ها دنبال خودش می‌کشد و از روی چاله‌هایی که خیلی عمیق هستند می‌پرد. پاهایش بلند، لاغر اما قدرتمند هستند. ماهیچه‌هایش مثل نوارهای پلاستیکی کش می‌آیند تا کم‌طاقتی استخوان‌هایش را جبران کنند. همین پاها من و او را تا انتهای خیابان و به داخل فضای باز می‌کشاند و چمن‌ها به خاطر بارش باران خیس هستند.

چند سال پیش، سم نمی‌توانست مسافت‌های طولانی بدود. ریه‌هایش به گرمای زیر ماسک عادت نداشتند، اما سم هم مثل پسرهای دیگر بزرگ شد. حالا، صبح‌ها خودش به هنری کمک می‌کند از تخت بیرون بیاید. جعبه‌ها را از درهای پشتی به سمت پیشخوان می‌آورد. گاهی اوقات من را هم حمل می‌کند و می‌گوید روزهایی را به خاطر دارد که من او را حمل می‌کردم.

فضای باز درست کنار ساختمانی است که شبیه به بیمارستانِ ماست. ساختمانی با نمای آجری، چند طبقه و با پنجره‌های شطرنجی. فقط اینکه اینجا به جای اینکه از در جلویی به تمام شهر دید داشته باشد به حیاطی باز می‌شود که چراغ‌های ریسمانی، تعداد زیادی چادر و صدها نوجوان که لباس رسمی به تن دارند آن را مزین کردند.

سم من را به کنار ساختمان می‌برد که با یک حصار و ردیف کوتاهی از نهال‌ها از فضای بیرون جدا شده. صدای موسیقیِ گروه به ما می‌رسد و صداهاى خودشان و سازهایش به خاطر مسافت زیاد تا حدی کم‌رنگ شده.

سؤال می‌کنم: «این چیه؟» درحالی‌که هجوم آدرنالین هنوز در صدایم موج می‌زند. سم که از بهت و حیرت من خوشش آمده می‌گوید: «رقص مدرسه. اون روز شنیدم چند تا دختر داخل پارک داشتن در موردش صحبت می‌کردن. می‌دونم ما اجازه نداریم بریم داخل، اما با خودم فکر کردم...»

سم آب دهانش را فرو می‌دهد. نور مهمانی روی نرده‌ها هم کم‌سو می‌تابد. لباس‌هایش را که قبلاً به آن‌ها توجه نکرده بودم روشن می‌کند: شلواری که پرستارِ الا به تازگی برایش خریده و پیراهن مردانه‌ای که دکمه‌های آن تا تاج استخوان‌های ترقه‌اش بسته شده. پسرها در مهمانی کت و شلوار، کراوات و لباس‌هایی به تن دارند که سم تا به آن روز حتی شبیه آن‌ها را بر تن نکرده. انگار که کار اشتباهی انجام داده باشد زیر لب فحش می‌دهد و سعی می‌کند آستین‌هایش را مرتب کند.

من درحالی‌که دست‌هایش را می‌گیرم و نگه می‌دارم می‌گویم: «سم» به دستکش‌ها و جدایی که به همراه دارند خیره می‌شود. انگشت‌هایم را زیر دستکش کرده و می‌چ دستش را می‌گیرم. «پیش خودت چه فکری کردی؟»

با لکنت می‌گوید: «اوم...» و صدایش گرمایی در سینه‌ام بر جای می‌گذارد. اعتماد به نفسش که تازگی‌ها بیشتر شده را گاهی اوقات از دست می‌دهد. گاهی اوقات، خجالتِ کودکانه‌اش گونه‌هایش را دوباره گلگون می‌کند.

دوست دارم محض تنوع کمی اذیتش کنم.

یک قدم جلو می‌روم و سؤال می‌کنم: «دوست داری با من برقصی؟» و سعی دارم از صحنه‌ای که پیش رویمان است تقلید کنم. صورتش باز هم قرمزتر می‌شود و گرما از آن ساطع می‌شود.

«صبر کن.»

دستکش‌هایش را درمی‌آورد و آن‌ها را در جیب پشتی خود فرو می‌کند.

من هم انگشت‌هایم را دورِ یقهٔ پیراهنش حلقه می‌کنم و می‌گویم: «سم، بیرون از بیمارستان هستیم.»

لبخندی می‌زند و می‌گوید: «هیس - اگر این قدر حرف بزنی گیر می‌افتیم.» آهی از سرِ آسودگی می‌کشد. خاطرهٔ چند سال پیش در ذهنش نقش می‌بندد وقتی کمی کوچک‌تر اما به همین اندازه شیطان و بازیگوش بود. در آن خاطره از دست زندان‌بان‌ها داخل بوته‌ها قایم شده بودیم و رهگذرها را یواشکی دید می‌زدیم.

زمزمه می‌کنم: «خیلی مسخره‌ای.» سم من را همراه با موسیقی حرکت می‌دهد، ریتمی ملایم که با هم آن را دنبال می‌کنیم.

به مسخره می‌گوید: «اصلاً خوب نیستی.»

من هم به شوخی می‌گویم: «تو هم همین‌طور.»

چند آهنگ سر به سر هم می‌گذاریم و با هم تکانی می‌خوریم. همه‌ی بی‌مورد و صدای خوردن لیوان‌ها به هم حواسمان را پرت نمی‌کنند. با اینکه من و سم همیشه با هم هستیم، اما به ندرت پیش می‌آید با هم تنها باشیم. از این موقعیت و تاریکی هوا به نفع خودمان استفاده می‌کنیم.

زمزمه می‌کند: «سم عزیزم.»

«بله؟»

چشم‌هایش آرام و گیرا هستند. می‌گوید: «بیا همون‌طور که گفتیم با هم فرار کنیم. فقط من و تو.» بدنم منقبض می‌شود.

سم همچنان به حرف زدن ادامه می‌دهد: «من به بچه‌هایی که اون طرف این نرده هستن حسودی نمی‌کنم.» درحالی‌که صدایش در گوشم است و ماسکی که بر دهانش زده به شقیقه‌ام کشیده می‌شود. «من به این چیزهای معمولی هیچ نیازی ندارم. هنری وقتی فقط یکم از ما بزرگ‌تر بود با دوستانش فرار کرد تا به ارتش ملحق بشه. من به هیچ کس جز تو احتیاج ندارم. پس بیا با هم فرار کنیم. می‌تونیم هرشب برقصیم. می‌تونیم از این گل‌هایی که دوست داری پرروش بدیم و با هم یک‌جا زندگی کنیم و دنیا رو با هم ببینیم. بیا فرار کنیم، عزیز من. می‌تونیم برای همیشه این‌طور بمونیم.» زمزمه می‌کنم: «پس قصرمون چی می‌شه؟» اعضای بدنم با آهنگ در یک ریتم به‌خصوص گیر کردند. اما خودم دیگر آنجا نیستم. دارم روی زمین کشیده می‌شوم، ساختمان بیمارستان، آجرهایش، زمین بتنی‌اش و ارواحی که در آن هستند من را به سمت آن می‌کشند: «ما باید از بیمارها مون مراقبت کنیم، یادت رفته؟»

سم جوابی نمی‌دهد. نفس کشیدنش کمی تغییر می‌کند. انگار نوعی ناامیدی در نفسش می‌ریزد که روی شانه‌هایم می‌نشیند.

نشانه‌هایی تسلی‌بخش از خانه‌مان در پوستش به مشام می‌رسند. با هم دزدکی بیرون می‌آییم. حول و حوش بیمارستان را کمی بالاوپایین می‌کنیم، اما هرگز برای همیشه آن را ترک نکردیم. نمی‌توانیم برای همیشه سرگردان شویم. حتی با وجود جداکننده‌ها، ماسک و دستکش‌هایش باز هم نمی‌تواند بدون داروهایش زنده بماند.

نمی‌تواند مثل آدم‌هایی شود که آن طرف نرده زندگی می‌کنند. سم درحالی‌که دست‌هایش را دو طرف بدنم می‌کشد می‌گوید: «حق با توهه. صبر می‌کنیم تا کمی سمنون بیشتر بشه، تا من قوی‌تر بشم.»

به او خیره می‌شوم و سؤال می‌کنم: «ناراحت شدی؟»

«نه.» کف دستم را به گونه‌اش که با ماسک پوشیده شده فشار می‌دهد.

«قول؟»

«قول.»

من درحالی‌که ناامیدی در صدایم موج می‌زند می‌گویم: «من می‌خوام تو شاد باشی. هنوز هم می‌تونیم با هم بریم ماجراجویی.» طوری حرف می‌زنم انگار سعی دارم افسوسی که در چهرهٔ سم موج می‌زند را

جبران کنم. «می‌تونیم هر روز نان شیرین و پودینگ بخوریم و کارت بازی کنیم. هر روز صبح حمام آفتاب می‌گیریم و در پارک بازی می‌کنیم و...»
وسط حرفم می‌پرد: «سم عزیزم.»
«بله؟»

سرش را آن‌قدر جلو می‌آورد که پیشانی‌هایمان به هم می‌رسند. هوا مرطوب، سنگین و خنک است. سم هوا را به داخل ریه‌اش می‌کشد و ماسک را به زیر چانه‌اش هدایت می‌کند. از ترس می‌لرزم اما جلویش را نمی‌گیرم. چشم‌هایش نیمه‌باز می‌شوند، همچون خورشیدهایی که پشت تپه دارند غروب می‌کنند. صحبت کردن، رقصیدن، آواز خواندن - صدای هر چیزی که به ما مربوط نمی‌شود - همه کم‌کم محو می‌شوند تا زمانیکه متقاعد می‌شویم هیچ‌کس جز ما در این دنیا نیست.

به شوخی می‌گوید: «خیلی خوب نیستی.»

«معذرت می‌خوام.»

«دارم شوخی می‌کنم.»

«چی شده؟»

به آسمان اشاره می‌کنم و می‌گویم: «نگاه کن. ستاره‌هامون دراومدن.»
زمزمه می‌کند: «آره، سم عزیزم.» دست‌وپاهایش را مثل گربه‌ای روی شیروانی کِش می‌دهد.
«ستاره‌هامون دراومدن.»

چیزهای معیوب

هیکاری دارد استفراغ می‌کند. همان‌طور که اسید گلویش را می‌سوزاند و بدنش در اثر سرفه تکان می‌خورد پشت کمرش را مالش می‌دهم. سرش تا مدتی بعد همین‌طور پایین آویزان می‌ماند. می‌گویم: «متاسفم.» و مطمئن می‌شوم دهانش را آب می‌کشد و دارویش را هرچقدر هم که دردناک باشد قورت می‌دهد.

هیکاری با صدای خش‌دار می‌گوید: «عذرخواهی نکن.» او را به‌سمت تختش می‌برم و او سعی می‌کند به من پوزخندی بزند. «تو بیشتر به پرستار من تبدیل شدی تا معشوقه من.»

به شوخی می‌گویم: «شیطنت رو هیچ‌وقت کنار نمی‌گذاری، نه؟»

دست‌هایش را بلند می‌کند تا بتوانم بلوزش را در بیاورم. خیلی وزن کم کرده. دنده‌هایش از زیر پوست پیدا هستند. بلوز کتیف را داخل سبد می‌اندازم و یک بلوز تمیز از روی کُپه لباس‌هایش برمی‌دارم. سری به نشانه ناراضی‌تی تکان می‌دهد. یک بلوز دیگر انتخاب می‌کنم. با انتخاب سومم موافقت می‌کند. یک بلوز آستین‌بلند مشکی که آثار زخم‌هایش که هنوز التیام پیدا نکردند را پنهان می‌کند و رنگش هم درست مثل همین امروز است.

کمکش می‌کنم بلوز را بر تن کند و بعد هم ساقش را در پاهایش مرتب می‌کنم و کفش‌هایش را بر پایش می‌پوشانم. خودش هم می‌تواند این کار را بکند، همان‌طور که بارها این مسئله را به من یادآور شده، اما ورم همیشگی پاهایش باعث می‌شوند مدت زمان زیادی نتواند بایستد یا راه برود. می‌توانم علائم بیماری‌اش را در طول روز مثل یک نسخه از پرونده‌های پزشکی هیکاری فهرست کنم. واقعیت این است که مراقبت کردن از او به بخشی از روال کاری روزانه‌ام تبدیل شده. تا قبل از آن شب در بخش قلب، از کارهای انفعالی لذت می‌بردم. از گوش‌دادن، تماشا کردن، کنار او بودن لذت می‌بردم. پس از آن شب، از با او بودن لذت می‌برم. ذهنی، احساسی تا حدی که از نزدیک‌بودن به هم نیز فراتر می‌رود. این هم بخشی از آن است. مثل خوردن یا خوابیدن، یک ضرورت است که قدردان آن هستم. هیکاری به میز کنار تختش اشاره می‌کند و می‌پرسد: «این چیه؟» روی آن گلدانی قرار دارد که گیاهی با ریشه‌های قرمز در آن هستند و از برگ‌هایی که از باغ دزدیدم شکوفه داده. آن را در دستش می‌گذارم و اجازه می‌دهم با چشم‌های خواب‌آلود خوب نگاهش کند.

«برای اینکه به کلکسیون گلدون‌ها اضافه کنی.»

هیکاری لبخند می‌زند. لبخندی ضعیف اما با زحمت زیاد.

گیاه را از دستش می‌گیرم و آن را کنار گلدان‌های دیگر روی طاقچه می‌گذارم.

نگاهی به کفش‌هایش می‌اندازد و سؤال می‌کند: «الآن وقتشه؟» مقابل پایش زانو می‌زنم و بند

کفش‌هایش را می‌بندم و غمی که در نگاهش موج می‌زند را می‌بینم.

«از اریک سؤال می‌کنم ببینم فردا می‌تونیم بریم یا نه.»

بلند می‌شود می‌ایستد و سری تکان می‌دهد: «نه. نه بیا انجامش بدیم.»

«مطمئنی؟»

می‌گوید: «آره.» و من او را به‌سمت بیرون از اتاق هدایت می‌کنم.

سونی شش هفته قبل از دنیا رفت.

هیکاری تا سه شب بعد از رفتنش گریه می‌کرد. از آن گریه‌های خشن، آن‌هایی که فقدان یک دوست به شکل امواج مداوم هق‌هق در بدنش جریان پیدا می‌کند. سپس، در سکوت فرو رفت و اشک‌هایش بدون هیچ صدایی شروع کردند به فرو ریختن.

سه روز گذشته چشم‌هایش خشک بودند، اما لحظه‌هایی هستند که دوباره کمی می‌لغزد. چرا که آدم‌ها را فقط یک بار از دست نمی‌دهی. با شنیدن آهنگی که تو را به یاد لبخند آن‌ها می‌اندازد دوباره آن‌ها را

از دست می‌دهی. با گذاشتن از کنار نشانه‌ای قدیمی. خندیدن به جوکی که اگر آن‌ها بودند به آن می‌خندیدند. بارها و بارها آن‌ها را از دست می‌دهی.

به اتاق سی که می‌رسیم دست هیکاری را می‌گیرم. آن طرف دیوار می‌توان صدای والدینش را شنید که فرانسوی صحبت می‌کنند. خشمشان از اینکه سی وانت پدرش را دزدیده و فرار کرده بعد از شنیدن خبر فوت سونی دوام چندانی نداشت. اما نگرانی‌هایشان همچنان پابرجاست. از طرز حرف‌زدنشان می‌توان فهمید.

مادرش می‌گوید: «گُر، تو نباید راه بری، دراز بکش، ازت خواهش می‌کنم.» حالا دیگر اسمش به بالای فهرست اهدای عضو رسیده. نباید زیاد بایستد، چه برسد به اینکه این‌قدر به خودش فشار بیاورد. اما به محض اینکه ساعت را می‌بیند، سرم‌هایش را از دستش بیرون می‌کشد و از روی تخت بلند می‌شود.

کتش را برمی‌دارد و آن را تنش می‌کند و در همان حال مادرش شانه‌های او را می‌گیرد و التماسش می‌کند بنشینند.

«می‌خوام با نثو تماس بگیرم. می‌تونی تلفنی باهاش صحبت کنی. می‌فهمم که چقدر داری غصه می‌خوری، اما الآن باید اینجا بمونی.»

«اون دوست من بود، مامان. می‌تونم همراهم بیای یا اینکه می‌تونم اینجا بمونی، اما من دارم می‌رم.» پدر سی درحالی که دست‌هایش را روی صورتش گذاشته از روی صندلی گوشه اتاق نظاره می‌کند. جلو نمی‌آید که جلوی پسرش را بگیرد یا به همسرش کمک کند. به گمانم پدر و مادرش در دو مرحله متفاوت از پذیرش بیماری او هستند. مادر سی هنوز به داروها باور دارد، به اینکه امکان پیوند عضو هست. پدر سی اما می‌بیند هر روزی که می‌گذرد پسرش ضعیف‌تر از روز قبل می‌شود. مادرش فریاد می‌زند: «گُر!»

پدرش می‌گوید: «عزیزم ولش کن.» بلند می‌شود می‌ایستد و کت‌هایشان را برمی‌دارد. «گُر، تو می‌تونی بری، اما اجازه بده ما هم همراهت بیایم.»

سی می‌گوید: «مرسی، پاپا.» در را که باز می‌کند من و هیکاری را پشت در می‌بیند. سؤال می‌کند: «آماده‌این؟»

«بله.»

سری تکان می‌دهد، درحالی که کمی آشفته است.

«نثو کجاست؟»

والدین نثو از روز فرارمان دیگر با او تماسی نگرفتند. سونی که از دنیا رفت، او را به اتاقش بردند و از آن روز به بعد دیگر او را ندیدیم. من و هیکاری سعی کردیم به ملاقاتش برویم، اما در را باز نمی‌کند. سی هم تا همین الآن اجازه نداشته حتی از اتاقش بیرون بیاید.

وقت را با در زدن تلف نمی‌کند. بدون هیچ اخطار قبلی وارد اتاق نثو می‌شود.

می‌گوید: «نثو، همین الآن باید بریم، من...»

تخت نثو خالی است. در عوض پسرکی دارد روی زمین می‌خزد، زیر تخت و اطراف آن را نگاه می‌کند و با نگاهی سراسیمه تمام درزها و شکاف‌های اتاق را جست‌وجو می‌کند.

سی سرجایش می‌ایستد. «داری چی کار می‌کنی؟»

نثو حتی زحمت تعارف هم به خودش نمی‌دهد. اصلاً حضور ما را به رسمیت نمی‌شناسد.

نثو درحالی که روتختی‌ها را زیرورو می‌کند می‌گوید: «هی.»

«چی؟»

تکرار می‌کند: «گربه.»

حالا که دقت می‌کنم، موهایش شانه نشده و به نظر می‌رسد مدت زیادی است لباس‌هایش را عوض نکرده. ژاکتی که شبِ فوتِ سونی بر تن داشت گوشهٔ اتاقش تا کرده گذاشته اما آن را نشسته و لکه‌های خون درزهای لباس را کثیف کردند.

نئو همان‌طور که چندین و چند بار یک جا را می‌گردد پیش خود زمزمه می‌کند: «همین جا بود.» انگار اگر چندین بار آنجا را نگاه کند هی همان‌جا ظاهر خواهد شد. «باید پیداش کنم.»

سی می‌گوید: «نئو بعداً پیداش می‌کنیم. الآن باید بریم.»

اما سی تنها کسی نیست که سردرگم و آشفته است. بعد از حرف‌های سی، نئو بالأخره بالا را نگاه می‌کند.

می‌گوید: «من اجازه ندارم اینجا رو ترک کنم.»

سی اخم می‌کند. «چی؟ برای چی؟»

«غذا نخوردم.»

سر نئو نه از روی شرم که از مشغولیتِ فکری پایین می‌افتد. سی اینجاست که متوجه این مسئله می‌شود، قرص‌ها و سینی غذا روی میز کنار تخت دست‌نخورده هستند و سی هم مثل همیشه مهربان و باملاحظه نیست.

به تندی می‌گوید: «خُب پس غذات رو بخور.»

نئو به سی خیره می‌شود، اشک در چشم‌هایش می‌درخشد و ناخودآگاه دست دیگرش را دور مچ دست راستش حلقه می‌کند. مثل یک مجسمه ثابت می‌ایستد، دست‌نیافتنی. طوری به نظر می‌رسد انگار اگر او را لمس کنی، مشتعل می‌شود، گره‌های محکمی که ماهیچه‌هایش را به هم وصل کردند پاره می‌شوند و او از هم می‌پاشد.

زمزمه می‌کند: «من باید هی رو پیدا کنم.» دوباره مشغولِ جست‌وجو کردن در همان جاهای قبلی می‌شود.

سی می‌گوید: «نئو، این مسئله مهمه.»

«در هر صورت فرقی نداره. من نمی‌تونم از اینجا برم بیرون. این بار دیگه زیاده‌روی کردیم و من

نمی‌تونم اینجا رو ترک کنم. هیچ کاری نمی‌تونم انجام بدم. هی، کجایی؟ بیا بیرون.»

«نئو...»

صدای نئو دورگه می‌شود: «باید پیداش کنم!» به سمت ما برمی‌گردد، نفس‌هایش کوتاه و سریع هستند، انگار مجسمه‌ای است که سنگِ مرمرِ آن دارد ترک می‌خورد. یک لایهٔ براق اشک گوشهٔ چشمش جمع می‌شود.

«نئو.» هیکاری است.

من و سی هر دو برمی‌گردیم و او را می‌بینیم که در آستانه در ایستاده و گربه‌ای که دارد وول می‌خورد را در دست گرفته.

می‌گوید: «نئو، هی اینجاست. ببین.»

نئو با شوریدگی سر جایش می‌ایستد.

زمزمه می‌کند: «هی» و چشم‌هایش را با آستینش پاک می‌کند. هیکاری گربه را به او می‌دهد. نئو از سر آسودگی نفسش را بیرون می‌دهد و ابروهایش قوس برمی‌دارند و لب‌هایش می‌لرزند.

او را در آغوش می‌گیرد و می‌گوید: «ببخشید که بداخلاق شدم. معذرت می‌خوام. دیگه هیچ‌وقت فرار نکن.»

گربه مقابلِ صورتش میومبو می‌کند.

نئو فین‌فین می‌کند، گوش نیمه‌کنده‌شدهٔ گربه را نگاهی می‌اندازد و بعد هم نگاهی به جایی می‌اندازد که باید پای چهارم حیوان آنجا باشد. پاهایش دیگر توان تحمل او را ندارند و تسلیم می‌شوند. انگار آن‌قدر

وزن زیادی را در این مدت تحمل کردند که دیگر طاقتشان طاق شده.

«نئو...» سی سعی می کند او را سرپا نگه دارد، اما هیکاری اول از همه او را می گیرد، مثل چهارچوب در که می تواند همان طور که به پایین سر می خورد به آن تکیه کند.

می گوید: «انگار که هیچ کدوم این ها واقعیت نداره.» صدایش در موهای تن هی خفه می شود. «مثل یک شوخی می مونه. مثل بقیه شوخی هاش.» طوری نفسش را داخل ریه می برد انگار دارد غرق می شود. «گربه اش رو با خودش نبرد. یک وکیل اومد و کاغذهایی روی میز گذاشت. لباس هاش رو هم برای من گذاشته. گربه مسخره و لباس هاش و کفش های کتونی اش رو برای من گذاشته. می دونست داره می میره و من باهاش بدرفتاری کردم و حالا نمی تونم باور کنم که این واقعیت داره.»

هیکاری او را بغل می گیرد و زمزمه می کند: «همه چیز درست می شه.»

«پیش خودم تظاهر می کنم رفته از یک اسباب بازی فروشی چیزی بدزده یا با یه آدم بی خانمان مسابقه بده یا همچین چیزی. و بعد، هم این رو دادن بهم و...» با دست به یک چمدان باز نشده و کفش های کتانی سفید کثیفی اشاره می کند که گوشه اتاق هستند. «بچه هاش ازم سؤال می کنن کی برمی گرده. چون هنوز داستانشون رو کامل براشون نخونده و اون ها هم توی چشم هام نگاه کردن و ازم پرسیدن خانم سونی کی برمی گرده.» نگاهی به هیکاری می اندازد و احساس گناه به شکل اشک در چشم هایش ظاهر می شود و روی گونه هایش می غلتد.

صورتش را در بغل هیکاری فرو می کند و می گوید: «داستانش رو تموم نکرد. دیگه نمی فهمه آخر داستان چی می شه.»

هیکاری دوباره می گوید: «اشکالی نداره.» کمرش را نوازش می کند. «چیزی نیست. الان دیگه پیش مامانشه. الان دیگه مادرش کنارشه، تنها نیست.»

«سلام.» اریک است. وارد اتاق می شود و لباس های خودش را بر تن دارد، یک پیراهن چروک، یک کت کهنه و بی خوابی که در چشم هایش موج می زند. دستی در موهای ژولیده اش می کشد و گلویش را صاف می کند. به جعبه ای که در بغل دارد نگاه می کنیم.

نگاهی به نئو می اندازد. «با مامانت تماس گرفتم.» همین یک کلمه مهر تایید است. فکش را یک بار روی هم فشار می دهد و دوباره رها می کند و به سمت راهرو اشاره می کند. «بریم.»

کل مسیر در سکوت می گذرد. درست برعکس بیمارستان. آن طرف شیشه ماشین، اقیانوس درست مثل اولین باری که آن را دیدم می درخشد. مرغ های ماهی خوار در مسیر خود پرواز می کنند و باد روی امواج حرکت می کند.

با اینکه مرگ تا این حد تاریخی و سرنوشت ساز است، دریا منتظر نمی ماند تماشا کند. خیلی از ملوانان این دریا در پایان در کام امواج کشیده شدند.

اما سونی عاشق دریا بود. دوست دارم این طور فکر کنم که دریا به خاطر رفتنش خشمگین شده. و گرنه چرا باید خود را به صخره ها بکوبد و با دست های پر از گش به سمت خشکی بخزد، جز برای اینکه در جست و جوی شور و عشقی باشد که از این جهان گرفته شده؟

اریک ماشین را پارک می کند والدین سی هم درست پشت سرما هستند. مسیر پیاده روی تا ساحل هم درست مثل مسیری که راندگی کردیم در سکوت سپری می شود.

پاهای برهنه مان با شن و ماسه ها در هم می آمیزند. بوی نمک و شوری هوا ما را به گذشته ای نه چندان دور می برد. کمی پایین تر از جایی که ایستادم، مردمی را می بینم که پایشان را در آب اقیانوس فرو می کنند و در تپه های شنی می نشینند.

اریک خاکستر سونی را تا مرز بین زمین و دریا می برد. حتی به خودش زحمت نمی دهد لباس هایش را تا بزند. آب، شلوارش را تا بالای زانو خیس می کند.

والدین سی در ساحل منتظرش هستند. نثو و هیکاری از دو طرف به سی کمک می‌کنند به داخل آب برود. آب سرد است و سنگ‌ها و صدف‌های یخ‌زده در گل‌ولای‌ها پراکنده هستند.

اریک می‌گوید اگر دوست داریم چند کلمه‌ای حرف بزنیم. همین کار را می‌کنیم، هر کدام چند کلمه‌ای روی به فضای خالی مقابلمان می‌گوییم. از نظر عقلانی، می‌دانیم سونی صدای ما را نمی‌شنود، اما خُب این حرف‌ها را اصلاً برای سونی نمی‌زنیم.

اریک دورتادور جعبه را نوازش می‌کند. پیشانی خود را به آن فشرده و چشم‌هایش را می‌بندد. یک لحظه می‌گذرد و من روزهایی را به خاطر می‌آورم که اریک درحالی به خواب می‌رفت که سونی به دستگاه تنفس مصنوعی وصل بود. به خاطر دارم چطور گریه می‌کرد و صدای گریه‌ها را در گلوئی خود خفه می‌کرد تا سونی بیدار نشود. زمزمه‌هایی را به خاطر دارم که هر شب پس از کشیدن پتو روی سونی در گوشش می‌کرد. الان است که این حرف‌ها را از نزدیک شنیدم و فهمیدم آن زمزمه‌ها تکرار شب‌بخیر یا یادآورهای برای زنده ماندن یا چیزهایی این‌چنینی که محدود به رابطه پرستار و بیمار باشند نبودند.

این‌ها به واقع دوست‌دارم‌هایی بودند که یک پدر به فرزندش می‌گفته.

اریک جعبه را باز می‌کند.

زمزمه می‌کند: «شب بخیر، سونی. امیدوارم بالأخره به همه چیز برسی.»

خاکسترش به شکل دو بال به پرواز درمی‌آید. باد، ابر خاکستر را به آسمان می‌برد، بارانی غبارآلود روی موج‌ها می‌نشیند و موج‌ها آن را با خود به دنیاهای دیگر می‌برند.

زمانیکه اریک جعبه را هم در آب می‌گذارد، دستش را می‌گیرم. صورتش را دستی می‌کشد و به افق خیره می‌شود و تماشا می‌کند سونی چطور به شکل آب درمی‌آید.

زمانی که سرمای آب بالأخره اندام‌های اریک را بی‌حس می‌کند، به سمت ساحل برمی‌گردد. داخل ماسه‌ها می‌نشیند، نثو و سی هم همراهش برمی‌گردند.

هیکاری کمی بیشتر در قسمت کم‌عمق می‌ماند. من هم کنارش می‌مانم کمکش می‌کنم صدف‌هایی که در جیبش هستند را به خانه‌شان بازگرداند. تنها یکی را پیش خود نگه می‌دارد. آن هم سنگی سیاه که من به او دادم. با انگشت روی نوار سفیدرنگ دست می‌کشد.

سؤال می‌کند: «همیشه قراره همین‌طور باشه؟ این اتفاق رخ می‌ده و ما حق نظر دادن نداریم؟»

صدای خنده در دوردست‌ها به گوش می‌رسد. هیکاری از دور غریبه‌هایی که در ساحل بازی می‌کنند را می‌بیند. آن‌ها به داخل آب می‌روند و از سرمای آب جیغ می‌کشند. یکی دیگری را بغل می‌گیرد و

شلب شلوپ کنارش به داخل آب می‌روند و می‌چرخند. خنده‌شان در بُعد مسافت گم می‌شود؛ همچون

آهنگی که در فاصله خیلی دور نواخته شود، یا داستانی که خیلی از آدم دور باشد و نتوان آن را خواند.

هیکاری سنگ را دوباره در جیبش می‌گذارد و می‌گوید: «مدت خیلی زیادی نبود که می‌شناختمش. انگار دوست‌داشتنش رو شروع کردم اما هرگز نتونستم تمومش کنم.»

دوست دارم به او بگویم عشق چیزی نیست که هیچ‌وقت تمام شود. چیزی نیست که زمان روی آن

کنترلی داشته باشد. عشق او به سونی در محبت‌هایی لطیف، ماجراجویی‌هایی پرسروصدا و تکه‌های

کوچکی از دوستی ریشه دارد که آدم‌ها معمولاً نادیده می‌گیرند. تمام این‌ها فقط به این خاطر که باید از آن فرد خداحافظی کنیم به پایان نمی‌رسند.

هیکاری آه می‌کشد. با این کار به نوعی احساس سبک‌بودن می‌کند، انگار به اندازه قبل قلبش پر از درد نیست.

اندوه می‌تواند بسیار مخرب باشد، انگلی که باید از بدن دفع شود. آب آن‌قدر در وجود انسان بالا

می‌آید که شبیه به سدی در حال طغیان می‌شوی، اما مثل بیشتر چیزهای وحشتناک و ضروری، می‌توان

آن را با دیگران در میان گذاشت. زمان با اندوه مهربان است. ریزه‌ریزه آن را از شما می‌گیرد، تا روزی که حُزن و اندوه آهنگی می‌شود که ریتمش را به خاطر دارید اما دیگر واضح در گوشِ خود نمی‌شنوید. مچ دستِ هیکاری را می‌گیرم و آن را از جیبش درمی‌آورم. سنگ هنوز در دستش است. دستم را روی بازویش تا پایین می‌کشم و انگشت‌هایمان را در هم فرو می‌کنم تا به‌جای اینکه سنگ را در دستش چنگ بزنند آن را در گهوارهٔ دست‌های هردویمان بگذارد.

می‌گوید: «نگاه کن، سم.» همان‌طور که دست‌هایمان را در هم کردیم به غروب که دارد کم‌کم به شب می‌گراید اشاره می‌شود. آسمان دریایِ خشمگینِ ما به رنگ طلایی و قرمز را می‌بوسد و از میان ابرها می‌تابد تا موج‌ها را نوازش کند.

«دریا آتیش گرفته.»

پیش از اینکه ساحل را ترک کنیم، سی دُچار حملهٔ عصبی می‌شود.

گریه می‌کند، نور خورشیدِ درحال غروب روی صورتش سایه می‌اندازد. با دست صورتش را می‌پوشاند، دست دیگرش در دستِ نثو است. از آن گریه‌هایی که فکش می‌لرزد. از آن گریه‌هایی که در سینه‌اش جا خوش می‌کند و سی تصمیم می‌گیرد با آن بجنگد به‌جای اینکه اجازه دهد فرار کند.

نثو می‌گوید: «بیا، بشین.» سی را به قسمتی از پارکینگ که چمنزار است می‌برد. سی درحال راه رفتن تلوتلو می‌خورد، پاهایش می‌لرزند. روی استخوان‌های نشیمنگاهش می‌افتد و نثو را هم با خود پایین می‌کشد.

نثو می‌گوید: «همین‌جا بمون. می‌رم مامانت رو بیارم.»

سی ملتمسانه می‌گوید: «نه، نرو.» شلوار نثو را می‌گیرد و دست‌هایش را دور پاهای او حلقه می‌کند و صورتش را در شکم نثو فرو می‌برد و چشم‌هایش را محکم می‌بندد.

نثو هم شانه‌هایش را بغل می‌گیرد و اجازه می‌دهد گریه کند.

«چی شده؟»

سی می‌گوید: «دیگه نمی‌تونم. نمی‌تونم برگردم.»

«منظورت چیه؟»

«نمی‌خوام ازش دست بکشم، نثو.» کلماتِ سی خفه می‌شوند. پیشانی‌اش با هر نفسی که فرو می‌برد چین می‌افتد. سرش را تکان می‌دهد، درحالی‌که نفسش بند آمده، صدایش شبیه به صدای کودکی است که سعی دارد از کابوسی فرار کند. «می‌خوام قلبم رو نگه دارم.»

این حرف‌ها از زبانِ سی شبیه به نفرین هستند. دست‌های نثو همان‌طور که سعی دارد او را دلداری بدهد سر و کمر سی را نوازش می‌کنند، اما با شنیدنِ این حرف ثابت می‌ایستند.

نثو می‌گوید: «کُر.»

سی، نثو را محکم‌تر می‌گیرد: «می‌خوام نگهش دارم. یه قلبِ دیگه نمی‌خوام.»

نثو سعی می‌کند سی را از خود دور کند اما تلاشش بی‌فایده است.

«کُر، بس کن.»

سی سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «من این کار رو نمی‌کنم.» و خود را در ژاکتِ کلاه‌دارِ نثو خفه می‌کند.

«نمی‌تونم این کار رو بکنم. نمی‌تونم.»

نثو تقلا می‌کند، او را هول می‌دهد و به خود می‌پیچد و می‌گوید: «کُر، الآن عقلت سر جاش نیست...»

«من نمی‌تونم نثو.»

«کو...»

«نمی‌تونم...»

«گُر، این طوری می میری! می شنوی چی می گم؟ می میری.» نئو شانه های سی را می گیرد او را از خود دور می کند و همان جا نگه می دارد. «قلب دیگه نمی تونه با بدنت همراهی کنه و نمی تونی تظاهر کنی هیچ مشکلی وجود نداره و صبر کنی تا بالآخره یک روز از کار بیفته.»

سی به سینه اش اشاره می کند و می گوید: «نه، نه - این قلب همون چیزیه که من رو اینی که هستم می کنه.» به چشم های نئو که مملو از محبت و ترس هستند خیره می شود. «قلب من با رعدوبرق می تپه و می دونم ضعیفه اما همون قلبیه که به تو دادم.»

نئو، کت سی را در دست هایش مشت می کند و سرش را تکان می دهد.

«اجازه نداری همچین کاری بکنی.»

«من می ترسم، نئو.»

«می دونم می ترسی! من هم می ترسم، اما نباید ناامید بشی!»

«اما اگر ترسم بی مورد نباشه چی؟ اگر پیوند جواب نده چی؟»

تمام بدن سی به لرزه می افتد. دست های را روی دست های نئو می گذارد، در چشم هایش خیره می شود انگار تا قبل از این هیچ وقت شانس این را نداشته که به اندازه کافی در چشم هایش نگاه کند.

می گوید: «من می خوام پیش تو باشم. تو همون چیزی هستی که من همیشه می خواستم. اگر دوام نیارم چی؟»

نئو انگار که از سنگ ساخته شده و با این حرف ها ککش هم نمی گزد. اگر قبلاً بود حتماً می گفت انتخاب کردن بین اما و اگرها برای آدم هایی مثل آن ها چیز خاصی نیست. می گفت دنیا اساساً ناعادلانه است و شانس در زندگی توهمی از انتخاب هایی است که زمان برای خودش انجام می دهد.

اما نئو دیگر اسیر گذشته نیست. او از همه ما قدرتمندتر است، اما از همه بیشتر دوست دارد ضعیف باشد. مبارزه نمی کند، حداقل نه برای خودش. تنها کسانی که به @خاطرشان مبارزه می کند همین هایی هستند که الآن در کنارش نشستند.

نئو اشک های سی را با شست هایش پاک می کند و صورت او را در دست هایش می گیرد. «پس من هم خاکسترت رو در دریا می ریزم و خودم هم به دل موج ها میرم.»

سی پلک می زند و دست هایش را روی دست های نئو می گذارد.

زمزمه می کند: «تو واقعاً نویسنده هستی. امشب برام کتاب می خونی؟»

«آره.»

«و بعد از اینکه خوابم برد هم کنارم می مونی؟»

همان طور که یقه نئو را مرتب می کند و شن و ماسه ها را از روی پیراهنش پاک می کند، نئو گردن سی را می گیرد و بینی اش را در موهای او فرو می کند.

نئو به فرانسوی می گوید: «اگر خدا بخواهد، ما همیشه با هم خواهیم بود.» و گرچه دست و پا شکسته حرف می زند و جمله اش کاملاً درست نیست، سی او را در آغوش می گیرد.

«لهجه ات خیلی افتضاحه.»

با هم می خندند و زمانی که سی قدرتش را دوباره پیدا می کند، درحالی که دست نئو را در دست دارد به سمت ماشین برمی گردد.

همگی روی صندلی عقب یک ماشین می نشینیم و به خانه بازمی گردیم. ماشین سواری ناخوشایند با شلوارهای خیس و کفش هایی پر از ماسه. درحالی که همگی زیر یک پتو جمع شدیم و اجازه می دهیم باد از میان شیشه ها ما را ببوسد و در همان حال بمبی که روی مچ دست سی است همچنان تیک تیک می کند...

موسیقی

کُر هیچ وقت نمی دانست چه چیزهایی دوست دارد. دیگران از او سؤال می کردند رنگ مورد علاقه اش چیست. از او می پرسیدند دوست دارد در پارک بازی کند یا در حیاط پشتی خانه شان. کُر در این مورد خیلی نظر قاطعانه ای نداشت و به عنوان یک بچه چهارساله زمان زیادی را صرف فکر کردن به پاسخ این سؤالات می کرد. اما چرا باید یکی از این ها را انتخاب می کرد؟ هم زمین بازی پارک را دوست داشت و هم حیاط پشتی را و اگر هریک از رنگ ها از جهان محو می شدند، کُر دلش برای آن رنگ تنگ می شد. به خاطر همین دیدگاه های متزلزل و ذات نسبتاً آرام او، کُر در مقایسه با برادرهای پرسروصدای بزرگ ترش به کودکی منفعل تبدیل شد. از آن بچه هایی شد که با کارهایی که دیگران می کردند و چیزهایی که دوست داشتند کنار می آمد. اگر چه همان طور که کُر بزرگ تر می شد، متوجه شد این کمبود شخصیت در او موجب شده احساس پوچی داشته باشد. بچه ها در زمین بازی بازی های مورد علاقه خود را داشتند. بعضی از آن ها انرژی سیری ناپذیر و رفتارهای دمدمی داشتند، درحالی که سایر بچه ها حساس و خمود بودند. کُر اما به هیچ وجه نمی توانست بفهمد چطور بچه ای است، پس حتماً بخشی از وجودش را از دست داده بود، نه؟

کُر باور داشت دردش ناشی از این موضوع است. ماهیچه های میان دنده هایش درد می کردند. دندان هایش دردناک بودند. به ده سالگی که رسید شنوایی اش کم و زیاد می شد. کُر هیچ وقت در مورد هیچ یک از این مشکلات صحبت نکرد. او باور داشت این ها همه نشانه های پوچ و تهی بودن هستند. به نوجوانی که رسید، متوجه شد هم سن و سال هایش او را دوست دارند. دخترها او را پسر جذاب صدا می زدند و پسر ها به هیکل و ورزشکار بودنش احترام می گذاشتند.

پای محبوبیت که وسط می آید، شخصیت اهمیتی ندارد. کُر برای اینکه وجهه خود را حفظ کند شنا را شروع کرد. نه به این خاطر که شنا را دوست داشت، بلکه به این خاطر که استعدادش در شنا باعث می شد خودش را دوست داشته باشد.

احساس پوچی در او برای لحظه ای از میان می رفت و زمانی که شنا می کرد آب استخر جای آن را می گرفت. بردن مسابقه ها یکی بعد از دیگری و تشویق های مردم همچنان سد را پر نگه می داشت. سدی که پیدا کرده بود خیلی زود دچار نشتی شد.

وقتی پدر کُر او را بعد از یکی از مسابقه ها به خانه رساند و گفت دیگر جایی برای جوایز او ندارند، دستی روی شانه کُر گذاشت و گفت به پسرش افتخار می کند. کُر متوجه شد هنوز هم سؤال همیشگی مثل قلاب ماهیگیری داخل دریاچه در پس ذهنش قرار دارد.

چرا؟

کُر برای شنا کردن تلاش زیادی نمی کرد. فقط به این خاطر که قد بلندی داشت و ذاتاً ماهیچه ای بود شناگر خوبی بود. از روی صندلی راننده نگاهی به پدرش انداخت. سپس رویش را به سمت جاده برگرداند و ترسید این سؤال را بپرسد.

کُر گاهی اوقات در نتیجه همین احساس پوچ دچار پریشانی و درماندگی می شد. آرامش خود را در یک گرامافون قدیمی که مادرش برای تولدش به او هدیه داد دوباره پیدا کرد. او که زیاد اهل حرف زدن نبود، تمام روز به موسیقی گوش می داد چرا که حتی اگر حرفی برای زدن نداشت، همیشه آوازی برای خواندن داشت. وقتی هدفون و تلفن همراه برایش خریدند عادتش بدتر هم شد. موسیقی تنها همدم همیشگی او شد.

اگر چه این کافی نبود. آدم نمی تواند تمام عمر خود را در غفلت و حواس پرتی بگذرانند. آهنگ های محدودی بودند که تمایل کُر به کامل بودن را فریاد می زدند. کُر در زمینه درسی خیلی موفق نبود. با اعداد و ارقام میانه خوبی نداشت و رابطه اش با کلمات از آن هم بدتر بود. یکی از دخترهای کلاس به او پیشنهاد داد در درس ها کمکش کند. دخترک در خانه

خودشان. هنوز بیست دقیقه از کلاس نگذشته بود که با او صمیمی شد.

کُر بهت زده شده بود.

کُر بیشتر عمرش کسل بود، اما هرگز به کارهایی که بین خیل‌ها باب بود، برای درمان کسالتِ خود متوسل نشده بود. درست مثل باقی چیزهای زندگی‌اش، مطمئن نبود از دخترها خوشش می‌آید یا نه، بنابراین به کل این مسئله را نادیده گرفت. اما اینکه یک نفر آدم را دوست داشته باشد احساس خوبی داشت. او احساس کرد تاحدی خلأ وجودی‌اش پر شده.

کُر بالاخره سؤال کرد: «چرا این کار رو می‌کنی؟»

دختر گفت: «چون ازت خوشم می‌آد.»

کُر خیلی آرام او را به عقب هل داد: «اما... چرا؟»

دختر یک لحظه به فکر فرو رفت. چشم‌هایش را در اطراف اتاق گرداند انگار جواب این سؤال جایی در اتاقش است. سپس چیزی گفت که کُر از آن می‌ترسید.

«نمی‌دونم.» شانه‌ای بالا انداخت. گفت: «تو بانمک و مهربونی،» درحالی که لبخندی بر لب داشت و

دوباره به سمت کُر خیز برداشت. کُر دست‌هایش را بالا آورد و او را در میانه راه متوقف کرد. آب

دهانش را فرو داد و از او خواست دوباره درس خواندن را از سر بگیرند.

کُر بعد از آن دیگر به خانه بچه‌های دیگر نرفت. او خیلی زود متوجه شد صمیمتِ خاموش در زمان تنهایی با دیگران در نظر آن‌ها دو معنا بیشتر ندارد. یا آن را دعوتی به رابطه فیزیکی می‌شمارند یا اینکه معذب می‌شوند.

بنابراین کُر در زندگی اغماض و ناآگاهی را سرلوحه کارش قرار داد. دیگران او را منزوی، سربه‌ هوا،

بی‌حواس می‌خواندند اما در واقعیت، کُر همیشه به اطرافیانش توجه داشت. آنچه به آن بی‌توجهی

می‌کرد خودش بود.

درد سینه‌اش به حدی نبود که گاهی اوقات احساس کند دارد می‌میرد. تا حدی تنها نبود که شب‌ها

گریه کند. به سقف خیره نمی‌شد که همزمان به موسیقی گوش کند و پیش خود فکر کند آیا او فقط

شبیه به انسان‌هاست، کسی که در واقع از سرامیک درست شده. هیولایی توخالی با دلی نازک.

آن‌گاه یک روز قلبش بیش از هر زمان درد گرفت، کُر نیمه دیگرش را در یک پسر لاغر و کوتاه‌قد با

اخلاقی وحشتناک و صورتی که با اخلاقی همخوانی داشت پیدا کرد.

کُر در کلاس ادبیات کنار پسرک نشست، کتاب‌هایش را برایش از روی قفسه برداشت و در عوض نتو

به او کمک کرد سؤالات را جواب بدهد.

نتو در سکوت کردن نابغه بود. به جای اینکه از روی ترس و به خاطر نداشتن اعتمادبه‌نفس سکوت کند

هدف خاصی از این کار داشت.

کُر پیش خود فکر کرد او در خود گیرایی عجیبی دارد. او به گونه‌ای نامتعارف زیبا بود. استخوان‌های

گونه‌اش خیلی بالا بودند، موهای شلخته، پوستی رنگ‌پریده، بینی کشیده، چشم‌های عبوس و لب‌هایی که

کُر می‌توانست قسم بخورد یک روز هم در زندگی خود نخندیدند. او در چشم‌های کُر شبیه به کاور

بامزه و در عین حال باشکوه یک آلبوم موسیقی بود، اما کمی طول می‌کشید تا به این موسیقی عادت

کُنی.

نتو بدجنس و بی‌حوصله بود. ضربی تند با ضرباتِ خشن.

کُر که در بیان یک جمله اشتباه کرده بود گفت: «بخشید، من خیلی احمقم.»

همان‌طور که از نتو انتظار می‌رفت جواب داد: «می‌شه هر دو ثانیه یک بار عذرخواهی نکنی؟ خیلی

آزاردهنده‌اس.»

در اوقاتِ دیگر:

«نتو، دارم درست انجامش می‌دم؟»

«بهت گفتم که داری درست انجامش می‌دی، گر. این قدر سؤال نکن، فهمیدی؟»

نئو عادت داشت گر را با نام کاملش صدا بزند. همه او را سی صدا می‌زدند. حتی معلم‌ها. اما نئو این‌طور نبود. حتی با اینکه کمی در تلفظ اسمش مشکل داشت، باز هم نام کاملش را صدا می‌زد. به خصوص وقت‌هایی که بدعنی بود.

«گر.» با دست به پیشانی او می‌زد. «دقت کن.»

«گر.» با یکی از کتاب‌ها به سرش می‌کوبید. «بیدار شو.»

اما درست مثل تمامی قطعات موسیقی، نئو کم‌کم وجه‌های لطیف‌تری از خود را نیز آشکار کرد، درست مثل سیم‌های یک ملودی با پیانو.

به انگشت گر که داشت از روی صفحه کتاب خط می‌برد فشاری وارد کرد و گفت: «هی، دلسرد نشو. هنوز وقت داریم. دوباره تلاش کن.»

سپس

«گر، صبر کن.» وقتی داشتند از کلاس بیرون می‌رفتند، نئو او را عقب کشید و اتیکت لباسش را در پیراهنش فرو کرد.

نئو همچنین بدون اینکه تلاش کند بامزه بود: یک ساز برنجی که آرام اما تیز و ناگهانی شروع به نواختن می‌کند.

نئو می‌گوید: «در کتاب تصویر دوربین گری، یک شخصیت به اسم لرد هنری هست که می‌گه عاشق‌بودن برای آدم‌های کسل‌کننده یک مزیت محسوب می‌شه.» درحالی که او و گر به‌خاطر حرف‌زدن زیاد در کلاس تنبیه شدند و درحال گذراندن مدت تنبیه خود هستند.

نئو می‌خواند. گر خواندن او را تماشا می‌کند. و گاه‌گاه، نئو حرفی می‌زند و گر لبخند زده و گوش می‌کند.

«اون می‌گه آدم‌ها به این خاطر به عشق متوسل می‌شن که کار بهتری برای انجام‌دادن ندارند.»

گر از روی شانه به معلمشان که خواب بود نگاهی انداخت، سپس به لب‌های آویزان نئو درحالی که رمان را ورق می‌زد نگاهی انداخت. چانه‌اش را روی دست‌هایش گذاشت و با لبخندی کج و کوله از او سؤال کرد: «اگر بزرگترین ماجراجویی زندگی من عاشق بودن باشه چی؟»

«پس آدم کسل‌کننده‌ای هستی.»

گر خندید. نئو باهوش‌ترین آدمی بود که تا به آن روز ملاقات کرده بود، اما در عین حال بدترین آدم ممکن در پیدا کردن کنایه‌ها بود. البته که این مسئله به هیچ عنوان برای گر آزاردهنده نبود.

او برای اولین بار در زندگی می‌دانست چه چیزی را دوست دارد. می‌دانست چه می‌خواهد. خودش به این موضوع آگاه بود که انسان منزوی، سربه‌ هوا و بی‌حواسی است و کاملاً شیفته همکلاسی بدجنس و باهوش خود شده.

عشق به دلیل و منطق نیازی ندارد. اما نئو ساده‌ترین دلیل ممکن را به گر داد. او به جای نگاه کردن به ظاهر، اعماق وجود گر را دید. فراتر از سطح را جست‌وجو کرد و آرام آرام به قسمت عمیق‌تر استخر وارد شد.

بنابراین یک روز در ساعت تنبیه وقتی که معلم دوباره خوابش برده بود...

گر زمزمه کرد: «نئو، تو چرا از من خوشش می‌آد؟»

«من ازت خوشم نمی‌آد. تو خیلی اعصاب خرد کنی.»

«اما من رو تحمل می‌کنی.»

«تا حدی.»

«خب پس چرا من رو تحمل می‌کنی؟»

نئو سرش را از روی کتاب بلند کرد. نگاه خیره‌اش از روی صورت سی تکان نخورد. جواب چنین سؤالی را نمی‌توان گوشه این کلاس پیدا کرد. در عوض، جواب سؤال در وجود گر بود.

نتو گفت: «تو مهربونی. نه از اون مهربونی که مردم همین‌طوری خرج می‌کنن. مهربونی از نوع واقعی، مهربونی از نوع ناشیانه و متفکرانه‌ای که از ته قلبِ شخص می‌آد.»

کمرویی و خجالتِ ناگهانی وجود نتو را فراگرفت و زمانی که نگاه خیره‌گر را دید گونه‌هایش به رنگ صورتی درآمدند. «تو به این خاطر کتاب رو برای من برداشتی که ازت خواسته باشم. به این خاطر برداشتی چون دیدی دستم بهش نمی‌رسه.» نتو شانه‌ای بالا انداخت و صورتش را پاک کرد. «در ضمن، تو فقط یکم اعصاب‌خرد کنی.»

گر که مثل احمق‌ها داشت می‌خندید زمزمه کرد: «چه چیزی در وجودم اعصاب‌خردکنه؟»

«اول اینکه، خیلی جذابی. توجه زیادی رو به خودت جلب می‌کنی.»

«چقدر بامزه. این جمله رو از کتاب غرور و تعصب دزدیدی؟»

همین که زنگ خورد نتو بلند شد کوله‌پشتی‌اش را انداخت و گفت: «درست رو خوب بخون، گر. وگرنه با این مداد می‌زنم توی چشمت.»

«کدوم چشم؟»

نتو لبخندی زد، خنده‌ای کوتاه که بیشتر شبیه به بیرون دادن بازدم بود.

آن روز گر تصمیم گرفت به نتو بگوید چه احساسی دارد.

مادر گر آن شب درحالی که از روی شانه‌ی پسرش نامه‌ای که داشت می‌نوشت را دید سؤال کرد: «این نامه رو برای یک دختر داری می‌نویسی؟» نامه‌ای که ساعت‌ها مشغول نوشتن و بازنویسی آن در گوشه‌ی کم‌نور اتاق خود بود.

گر سر تکان داد. «نه.»

«اوه.»

«اما ازش خوشم می‌آد.»

خنده‌ی ریزی کرد و گفت «این رو خودم متوجه شدم عزیزم.» و شام گر را به اتاقش آورد و گونه‌ی پسرش را بوسید. «خیلی دوست دارم ببینمش.»

گر نامه‌اش را کامل کرد، اما خیلی از نتیجه راضی نبود، اما خُب کلاً هیچ‌وقت از هیچ چیز به طور کامل راضی نبود. به هیچ وجه نمی‌توان به خوبی توصیف کرد پیدا کردن عشق در زندگی برای اولین بار چه احساسی دارد، فقط می‌توانی توضیح بدهی با آن شخص چقدر راحت هستی و چقدر با علاقه به آن‌ها فکر می‌کنی.

گر چند ساعت بعد درحالی که به سقف خیره شده بود و نامه را روی سینه‌اش گذاشته بود و مثل وقت‌های دیگر به تنهایی، پوچی یا قلبش فکر نمی‌کرد خوابش برد.

او به نتو فکر می‌کرد.

اما نتو صبح روز بعد در کلاس نبود. گر در صندلی‌اش منتظر او ماند و هر بار که صدای دستگیره در می‌آمد سرش را بلند می‌کرد و وقتی می‌دید شخص دیگری است ناامیدی وجودش را در بر می‌گرفت. تا به حال از نتو نخواستہ بود شماره تلفنش را به او بدهد چون یک بار که این مسئله را مطرح کرد نتو کمی عصبی شد. گفت پدرش در استفاده از فناوری او را خیلی کنترل می‌کند بنابراین ترجیح می‌دهد شماره‌اش را به گر ندهد.

بنابراین وقتی روزهای بی‌نهایت طولانی بعدی هم آمدند و رفتند و نتو یک هفته متوالی به مدرسه نیامد، گر نامه به دست بعد از به صدا در آمدن زنگ مدرسه و تمام‌شدن کلاس به سمت میز معلم رفت.

گر گلویش را صاف کرد و گفت: «بخشید، آقا. شما می‌دونید نتو کجاست؟»

معلمش گفت: «نتو؟ اوه، فعلاً مدرسه نمی‌آد. بچه‌ی بیچاره دوباره برگشته بیمارستان.»

گر یک لحظه همان‌جا ایستاد تا حرف‌های معلم را که فکر کرد اشتباه شنیده هضم کند. بعد با حالتی بریده بریده سؤال کرد: «چی؟»

معلم که حالا کنجکاو شده بود از بالای عینک نگاهی به او انداخت. احتمالاً متوجه پَریشانیِ کُر شده بود، لرزشِ خفیفِ دست‌هایش، چراکه به شکل محسوسی رفتارش نرم شد و به سمت دانش‌آموز خود روی کرد و عینکش را از روی چشم برداشت.

گفت: «متاسفم، سی. فکر می‌کردم شما دو نفر به هم نزدیک هستید. نئو الآن چند سالی هست که مریضه. برای همین این قدر غیبت می‌کنه.»

کُر همیشه فکر می‌کرد نئو مشغولیت‌هایی غیر از مدرسه دارد - یکی از انجمن‌های مدرسه که در موردش صحبت نمی‌کرده، یا بهانه‌ای این چنینی برای اینکه نیمی از هفته از کلاس‌هایش جیم شود. نه چیزی مثل این.

معلم آهی کشید. «هفته قبل با چند تا از پسرها به مشکل برخورد. تعجب می‌کنم چیزی در این مورد نشنیدی. تمام مدرسه از این موضوع خبر دارن. خیلی بد آسیب دید.»

به مشکل خورد. با چندتا از پسرها.

کُر به صبح روز بعد از تنبیه فکر کرد که وارد مدرسه شد. به تازگی به مربی‌اش گفته بود می‌خواهد شناکردن را کنار بگذارد و مربی سرش داد کشید و دست‌وپا زد. کُر چیز دیگری یادش نمی‌آید جز اینکه قبول کرد یک مسابقه دیگر هم شرکت کند و بعد آن را کنار بگذارد.

به خاطر دارد در راهرو از کنار نئو رد شد، از کنار هم‌تیمی‌هایش که به‌جز در زمان تمرین هیچ وقت با آن‌ها صحبت نمی‌کرد. آن‌ها نئو را دوره کرده بودند، اما کُر آن زمان موقعیتی که نئو در آن گیر افتاده بود را این‌طور ندید.

دوست‌های قبلی‌اش را دید، آن‌هایی که او را آدمی خوب، ورزشکار و خوش‌چهره برای رنگ و لعاب دادن به مدرسه می‌دانستند. دید همگی دور تصویری که او از خوشبختی دارد جمع شدند، شخصی که شاید خیلی به هم نمی‌آمدند اما احساس خوبی در کنارش داشت.

کُر می‌توانست انتخاب کند. اینکه وارد این مهلکه بسیار مشکوک شده و دست نئو را بگیرد. او را از خطری که تهدیدش می‌کرد دور کند یا حداقل اینکه از آن‌ها سؤال کند دارند چه کار می‌کنند. می‌توانست خیلی کارها بکند. اما کُر همیشه تمایل داشت تصمیمات خود را نادیده بگیرد.

معلمش گفت: «اجازه نده این مسئله تو رو منقلب کنه.» اما کُر همین الآن هم در افکار خود غرق شده بود و داشت صحنه را در ذهنش بازپخش می‌کرد انگار که فکر کردن به گذشته می‌تواند این موضوع را تغییر بدهد. «چرا نمی‌ری ملاقاتش؟ مطمئنم دیدن یک دوست خیلی اون رو خوشحال می‌کنه.»

کُر سری تکان داد و کلاس را ترک کرد و احساس گناه همچون ویروسی در تمام بدنش پخش شد. تا چند هفته بعد از این اتفاق این مسئله او را آزار می‌داد تا اینکه پوچی که نئو در وجودش پر کرده بود به غاری با دیوارهای زخمی و مجروح تبدیل شد.

کُر شب اول بی‌سروصدا گریه کرد. بله، احساس بدی داشت، اما بیشتر از همه دلش برای نئو تنگ شده بود. اگر چه قضیه فقط همین نبود.

در زبان فرانسه، نمی‌گویی دلت برای کسی تنگ شده. می‌گویی آن‌ها از تو گرفته شدند.

کُر در ذهنش گفت، *Tu me manques*، آن را به زبان آورد، انگار نئو می‌توانست بشنود.

کُر هر شب برای نئو یک نامه نوشت تا اینکه هزاران نامه دورش را پر کردند. کُر هر شب همین یک خط را بارها و بارها تکرار می‌کرد، *manques tellement que même mon coeur souffre. Tu me*

تا اینکه کم‌کم قلبش این واژه‌ها را از آن خودش کرد.

بیدار شدن در بیمارستان دست سرنوشت بود. کُر به این مسئله ایمان داشت. والدینش از اینکه نمی‌دانستند فرزندشان چه مشکلی دارد غرق در نگرانی بودند.

کُر برایش مهم نبود.

تا حدی اطلاع داشت وضعیت سلامتی‌اش به مشکل خورده اما ذهنش بی‌مسائل دیگر بود. نئو هم جایی در همین ساختمان است؟ آیا دارد کتاب می‌خواند و نظرات پرافاده خود را با توهین‌هایی کم‌وبیش با دیگر بچه‌های بیمار در میان می‌گذارد؟ حالش خوب است؟ او را بخشیده؟ گُر بیش از همه با این سؤال گلاویز بود. روی تخت وول می‌خورد؛ مثل سگی مضطرب که منتظر است افسارش را باز کنند.

وقتی دکترها در مورد بیماری گُر و اینکه چقدر سریع و باشدت پیشرفت کرده صحبت کردند، برای قلبش تاریخ انقضا مشخص کردند. انگار میوه‌ای باشد که کم‌کم دارد فاسد می‌شود. گفتند یک سال. یک سال و بعد از آن گُر باید قلب جدیدی پیدا کند. حتی بعد از گرفتن قلب جدید هم او در معرض خطر حملات، عفونت‌ها و دیگر مشکلاتی قرار دارد که خودش هیچ علاقه‌ای به دانستن آن‌ها نداشت. آنچه که او شنید این بود که باید مدتی در بیمارستان تحت نظر باشد و همین مسئله باعث شد لبخند بزند، که البته دکترهایش فکر کردند لبخندش از روی مریضی است.

مرتب می‌پرسید: «حالا می‌تونم برم؟»

در نهایت پدرش گفت اگر از نظر دکترها اشکالی ندارد می‌تواند کمی در بیمارستان قدم بزند. او با هدف شروع کرد به راه رفتن، تمامی راهروها را جست‌وجو کرد. وارد آسانسوری شد که اجازه سوارشدن به آن را نداشت و طبقه به طبقه همه جا را جست‌وجو کرد تا اینکه با موجودی عجیب و غریب که داشت می‌دوید برخورد کرد.

فریاد زد: «وای خدای من! خیلی متاسفم!»

اولین حرفی که گُر به من زد معذرت‌خواهی بود.

دومین حرفش داستانی بود که برایم تعریف کرد.

باقی روز را با احساساتی مختلف گذراند. نئو هنوز او را نبخشیده بود. مدتی همین‌طور بود. اما زمانی که گُر بالأخره توانست با جهالت خود روبرو شود، زمان و دوستی دوباره نئو و او را به هم بازگرداندند. گُر نامه‌هایش را نگه داشته بود. نامه‌ها را همراه با داستانش به مدت یک سال نگه داشت. امشب، گُر مثل یک جسد است. درحالی‌که دستگاه ECMO را به او وصل کردند در تختش دراز کشیده. یک پمپ خارجی خونس را به جریان می‌اندازد و او روی این تخت زندانی شده. حواس خود را تا حدی به‌خاطر مصرف دارو از دست داده. نمی‌تواند راه برود یا بایستد یا غذا بخورد، اما باین‌حال خوشحال است.

نئو هم کنارش دراز کشیده، سرش را روی شانه گُر گذاشته. کتاب‌هایی که قبلاً خواندند را دوباره می‌خوانند و به آهنگ‌هایی گوش می‌کنند که از حفظ هستند. نئو به قطعه‌های به خصوصی اشاره می‌کند و هر دویشان را به خنده می‌اندازد و با آهنگ‌ها همخوانی می‌کند.

وقتی نئو می‌نویسد، گُر چشم‌هایش را می‌بندد و بینی‌اش را در موهای به‌هم‌ریخته نئو فرو می‌کند.

دست‌هایش را دور کمر او حلقه می‌کند. صدای آهنگین ضربات خودکار به او آرامش می‌دهد.

داستانشان تقریباً تمام شده. با توجه به شرایط، نئو کل داستان را در عرض یک روز برای گُر می‌خواند.

همان‌طور که نئو داستان را می‌خواند گُر حتی یک لحظه هم از او چشم برنمی‌دارد.

نئو زمزمه می‌کند: «نظرت چیه؟»

«به نظرم دنیا برای هر کلمه‌ای که تو می‌نویسی اشک می‌ریزه.»

«این حرفت شبیه به تعریف کردن نبود.»

«این اولین بازخوانی اثره.»

«این تنها بازخوانی اثره.»

«باید از من داخل جلد کتاب نقل‌قول کنی.»

نئو به مسخره می‌گوید: «تقدیم به کُر عزیزم، برای مسخره کردنِ این دست‌نوشته پیش از اینکه حتی تمام شود.»

«عالیه.»

«بسیار خُب. همین رو می‌نویسم. ای مرد فرانسوی شنگول.»

«می‌خواستم ازت سؤال کنم، تو به‌خاطر من یواشکی یاد گرفتی فرانسوی صحبت کنی؟»

نئو اخم می‌کند: «نه. من یواشکی فرانسوی یاد گرفتم تا تو و مامانت دیگه نتونید پشت‌سر من حرف بزنید.»

کُر می‌خندد: «مامانم تو رو بیشتر از من دوست داره.»

«خُب الآن دیگه این رو می‌دونم.»

نئو سرش را پایین می‌اندازد و خنده‌هایشان در هم می‌آمیزد. کُر می‌نشیند و صورت او را در دستش می‌گیرد تا بتواند به آن نگاه کند. بینی‌هایشان را به هم می‌کشند و خنده‌هایشان کم‌کم خاموش می‌شوند. کُر زمزمه می‌کند: «داستانِ ما تازه شروع شده، نئو.»

«شروع نکن.»

کُر با اصرار می‌گوید: «هنوز اول راهه. باور کن. تو هنوز خیلی داستان‌ها برای خوندن و گفتن داری.»

کُر یکی از نامه‌هایش را روی پای نئو می‌اندازد، اولین نامه‌اش. همان نامه‌ای که خیلی طولانی است، پر از غلط است و آن‌قدر ناقص است که کُر نمی‌تواند اعتراضی واقعی‌تر از عشق پیدا کند. نئو با احتیاط نامه را باز می‌کند و کاغذ را صاف می‌کند. آن را با صدای بلند می‌خواند، گاه‌گاه کمی مکث می‌کند تا آرواره‌اش که درد گرفته را استراحتی بدهد.

مهربانی و مقاومت در بدن‌های دو پسرِ معیوب متولد شدند و تمام آنچه که آرزویش را داشتند این بود که وقت بیشتری برای با هم بودن داشته باشند.

آن‌ها یک داستانِ غم‌انگیز نیستند.

آن‌ها داستانِ عشق و فقدان هستند.

وقتی نئو آخرین جمله را می‌خواند، کُر لبخند می‌زند. سایه‌هایشان در تاریکی به هم پیوند می‌خورند. کُر استخوانِ گونهٔ نئو، بینی کشیده‌اش و لب‌هایش که بیش از تعداد دفعاتی که بتواند بشمارد به روی او لبخند زدند را نوازش می‌کند. رنگِ موردعلاقه‌اش که در چشم‌های نئو جاری است را می‌ستاید و به‌هیچ‌وجه دوست ندارد جایی جز اینجا باشد.

جراح، رویهٔ عمل را چندین بار برای والدین کُر شرح می‌دهد. مادر کُر همین الآن که دارند برای عمل به او مادهٔ بیهوشی می‌زنند با او صحبت می‌کند.

نئو، هیکاری و من اجازهٔ ورود به اتاق را نداریم بنابراین بیرون منتظر می‌مانیم. همین الآن، برادرهای کُر هم به نوبت با او صحبت می‌کنند. پدرش ژاکت تیم شنا را در دست گرفته و از این در و آن در حرف می‌زند تا اینکه داروی بیهوشی بالآخره کُر را با خود می‌برد.

مادرش آخرین نفر به دیدنش می‌رود پیش از اینکه برانکارد وارد راهرو شود. وقتی به او می‌گویند

وقتش رسیده، به‌سختی خود را راضی می‌کند او را رها کند. کُر کوچک‌ترین پسرش است. نی‌نی

کوچولوی خودش. و حالا باید او را به دست غریبه‌ها بسپارد تا سینه‌اش را بشکافند و قلبش را عوض کنند.

به‌محض اینکه کُر را به راهرو می‌آورند، نئو می‌ایستد. به برانکارد نزدیک می‌شود.

اریک از پرستار می‌خواهد یک دقیقه زمان به آن‌ها بدهد.

کُر با صدای نسبتاً بلندی می‌گوید: «نئو.» همان‌طور که نئو خودش را روی سر او خم کرده و دستش را می‌گیرد لبخند پهنی می‌زند.

زمزمه می‌کند: «سلام، گُر عزیزم. حالت چطوره؟»
گُر می‌گوید: «خیلی خوبم. داروها واقعاً عالی هستن.»
«واقعاً؟»

«خیلی عالی هستن. اما تو امتحانشون نکن. برای تو خوب نیستن.»

«هر چی تو بگی.»

گُر همچنان لبخند می‌زند. چشم‌هایش چند ثانیه‌ای بسته می‌شوند و دوباره باز می‌شوند، سرش به پهلو می‌چرخد و دوباره به سمت نثو بازمی‌گردد.

گُر زمزمه‌وار سؤال می‌کند: «تو گفتی یه قلب برام می‌دزدی، یادته؟ این کار توه؟ تو قلب رو برام پیدا کردی؟» و مردمک‌هایش هر چه بیشتر به نثو خیره می‌مانند بازتر می‌شوند.

نثو لب‌هایش را روی هم می‌فشارد و همان‌طور که تکه کاغذ را به خاطر می‌آورد چشم‌هایش خیس می‌شوند. عهده‌ی که داشتند.

برای گُر،

من بهت یه قلب می‌دم.

آن تکه کاغذ هنوز هم مثل یک نشانه به فهرست دستاوردها چسبانده شده. گُر می‌خواست آن را جایی نگه دارد که گم نشود.

نثو می‌گوید: «نه کار من نیست.» و انگشت شست خود را روی بندهای انگشت‌ها گُر می‌کشد. «اما تو می‌دونی که قلب من همیشه برای توه.»

گُر نمی‌تواند حرف نثو را واقعاً بپذیرد، اما احساسات نثو را در صورتش می‌بیند. تا جایی که می‌تواند با نوعی لذت برآمده از خوشی‌های ساده به او نگاه می‌کند. گرفتن دستش. شنیدن صدایش. دیدنش. با او بودن.

گُر طوری که انگار دارد با خودش حرف می‌زند می‌گوید: «نثو، نثو، نثو.»
«بله، گُر.»

گُر می‌گوید: «من خیلی اسمت رو دوست دارم. اسم مورد علاقه من.»
نثو سعی می‌کند خونسردی خود را حفظ کند. به سختی آب دهانش را فرو می‌دهد، بازدم‌هایش ضعیف و متزلزل هستند. کف دستش را از روی لباس بیمارستان وسط سینه گُر می‌گذارد. صاعقه زیر دستش می‌زند.

نثو نوک انگشت‌هایش را روی صورت گُر می‌کشد.

گُر زمزمه می‌کند: «بهتره وقتی از خواب بیدار می‌شم هم اینجا باشی.»
نثو خنده‌ای می‌کند و اشکی از روی گونه‌اش سرازیر می‌شود.

«حتماً.»

پرستار باملایمت به نثو می‌گوید که حالا دیگر باید گُر را به اتاق عمل ببرد. نثو به نشانه موافقت سری تکان می‌دهد و دست گُر را آن‌قدر نگه می‌دارد تا اینکه او را تا انتهای راهرو می‌برند.

گُر صدا می‌زند: «نثو؟ تو هم می‌آی؟» گرچه صدایش به زمزمه‌هایی نامفهوم تبدیل می‌شود. «نثو، نثو، نثو، نثو، نثو، نثو، نثو، نثو، نثو، نثو.»

هیکاری دست نثو را در دست می‌گیرد. نثو اشک را از روی گونه‌اش پاک نمی‌کند. اجازه می‌دهد

همین‌طور از صورتش آویزان باشد و گُر را درحالی که در برزخ ناپدید می‌شود تماشا می‌کند.

قبلاً هم گفته بودم من با بدنم پیوندی ندارم. همین‌طور بدنم با تصورات رایج پیوندی ندارد. آدم‌های معمولی اجازه ورود به اتاق عمل را ندارند، اما احتمالاً تا الآن متوجه شدید که من نه معمولی هستم نه آدم.

«سم.»

من درحالی که بالای تخت عمل ایستادم می‌گویم: «بله، گر.» اطرافم پرستارها و پزشک‌ها درحال مرتب کردن وسایل خود هستند. دو جراح دارند آماده می‌شوند. یکی از پرستارها هر وسیله‌ای که به زودی برای دست‌کاری در اندام‌های گر مورد استفاده قرار خواهد گرفت را روی سینی می‌گذارد درحالی که متخصص بیهوشی دارد آماده می‌شود.

به گمانم همه من را می‌بینند. اما هیچ کدام فکر نمی‌کنند حضورم در اینجا غیرطبیعی است. این مسئله را درست مثل صدای چاقوی جراحی در برخورد با سینی فلزی و روشنایی زیاد نور جراحی پذیرفتند. گر با چشم‌های نیمه‌باز اما انگار که در آستانه وحشت قرار دارد دوباره می‌گوید: «سم، باید تا زمانی که من بیهوش هستم ازش مراقبت کنی، باشه؟»
دستش را نوازش می‌کنم، همان دستی که نتو مجبور شد رهایش کند.
«باشه.»

«باید مجبورش کنی داروهاش رو مصرف کنه. یک - یک دوز بعدازظهر و دو دوز صبح‌ها. اگر تنها باشه هم غذاش رو نمی‌خوره، باشه؟ بشین و همراهش غذا بخور، تا حداقل یکم غذا بخوره و حتماً ازش بخواه کار خاصی برات انجام بده وگرنه از تختش بیرون نمی‌آد. اون رو به کتابخونه یا باغ‌ها ببر، اما اجازه نده خیلی نزدیک به پرچین بشینه، چون پوستش خارش می‌گیره. و می‌گه از بغل کردن متنفره، اما این‌طور نیست، بهشون نیاز داره. امشب بغلش کن، باشه؟ وقتی ناراحته یا ترسیده حتماً بغلش کن. گر مکثی می‌کند و نفسش را فرو می‌دهد انگار سعی دارد گریه نکند.

«سم، اگر پدرش اومد، باید ازش مراقبت کنی. من - من می‌دونم تو دخالت نمی‌کنی - می‌دونم این یکی از قوانین توئه - اما باید به‌خاطر من ازش مراقبت کنی.»

می‌گویم: «ازش مراقبت می‌کنم.» و گر می‌داند که حتماً این کار را می‌کنم.

«ممنونم، سم.» لیخندی می‌زند و دستم از داخل دستش بیرون می‌لغزد. «تو واقعاً موجود عجیب و زیبایی هستی.»

متخصص بیهوشی بالای سر گر می‌ایستد و روی بینی و دهانش ماسک می‌گذارد. «لطفاً بلند بشمر عزیزم، باشه؟»

گر می‌گوید: «تو هم همراه من می‌شماری، سم؟»

سر تکان می‌دهم.

خاطرات در هم گره می‌خورند، نه مثل فیلم عکاسی، بلکه همچون صفحات کتاب که درحال ورق‌زدن در هم ذوب می‌شوند. هر انسانی در نهایت چیزی بیش از این نیست، درست است؟ استخوان و خون و زیبایی که به خاطرات پیوند خوردند.

چهار.

گر همان‌طور که به اعماق اقیانوسی این چنین ژرف فرو می‌رود به این موضوع فکر نمی‌کند، چون نمی‌تواند سطح آب را ببیند. کارهایی که کرده یا نکرده را به خاطر ندارد.
سه.

سونی را که در بازی مونوپولی تقلب کرد، جوک‌ها و نقاشی‌های هیکاری، اریک که آرام به پیشانی‌اش می‌زد را به یاد می‌آورد، مسیرهای طولانی که با پدرش در ماشین طی می‌کرد، مسابقات ورزشی تلویزیون که همراه با برادرهایش تماشا می‌کرد، مادرش که می‌خندید و شامش را دیروقت برایش می‌آورد.

دو.

به تنهایی، پوچی یا قلبش فکر نمی‌کند. به نتو و نفس‌هایش فکر می‌کند که در زمان خندیدن به گردش می‌خوردند و دست‌های سرد اما لطیفش و لیخندهای کوچکش و اشکی که آخرین بار وقتی او را دید از گونه‌اش چکید.

یک.

کُر در تاریکی فرو می‌رود.

و عشقش به نثو را هم همراه با خود می‌برد.

هنری

قبلاً

من نمی‌دانم عشق چیست.

برخی می‌گویند عشق به دو شکل است. یا ممکن است کسل‌کننده باشد یا پرشور. تو را می‌بلعد، به درون خود می‌کشد و طرف مقابل به سرچشمهٔ نفس‌هایت تبدیل می‌شود. همچون شعله‌ای تند که یک‌شبه می‌سوزد و خاموش می‌شود.

عشق همچنین می‌تواند ملایم و لطیف باشد. موجی که یک بعدازظهر ساکت به ساحل می‌آید. همچون اقیانوس تو را در بر می‌گیرد تا زمانی که با موج‌ها احساس راحتی کنی.

سم تصمیم گرفته من را عزیزم صدا کند. اول از این عبارت برای بیان محبتش استفاده می‌کرد. سم اعتیادآور است. به‌عنوان کسی که احساس می‌کند در بدن خود مهمانی ناخوانده است، مثل ارتباطی است که به عمل منجر شده. باعث می‌شود احساس کنم به جایی تعلق دارم. انگار که به او تعلق دارم. می‌گوید: «عزیزم، بهم یک چیزهایی بگو.»

سؤال می‌کنم: «چه چیزهایی؟»

«هر چیزی. دوست دارم صدات رو بشنوم.»

می‌گویم: «مزهٔ دارو می‌دی.» و او لبخند می‌زند.

قبل از اینکه بخوابد می‌پرسد: «تو خواب چه چیزهایی رو می‌بینی، عشق من؟»

می‌گویم: «فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت خواب ببینم.»

می‌گوید: «همه خواب می‌بینن. من خواب می‌بینم که همراه با تو در اقیانوس پیش می‌رم و دنیا رو می‌بینم.»

سؤال می‌کنم: «کل دنیا رو؟»

«گوشه گوشهٔ دنیا رو.» تکان که می‌خورد ملحفه‌ها در هم گره می‌خورند. «تو خواب چه چیزهایی رو می‌بینی سم عزیزم؟»

پیش خودم فکر می‌کنم از اینکه سم کنارم است لذت می‌برم.

می‌گویم: «خواب این رو می‌بینم.» سم با کنجکاوی از پشت مزه‌هایش به من خیره می‌شود. «خواب اینکه من و تو این‌طور کنار هم باشیم، فردا و روز بعدش و روز بعد از اون.»

سم می‌گوید: «عزیزم.» طوری که انگار این یک کلمه خودش یک دنیا حرف است. بوسه‌ای که به جای چیده شدن به زبان آورده می‌شود. «تمام فرداهای من متعلق به تو هستن.»

سم گردنش را روی میز کمی کِش می‌دهد، نفسش را بیرون می‌فرستد و دکترها هم‌زمان گرهٔ لباسش را باز می‌کنند. به شکل افقی روی میز خوابیده، مثل موش آزمایشگاهی. سم لکه‌هایی روی بدنش دارد، کبودی‌هایی که روی سطح پوستش هستند. در سرما می‌شکافند و خونریزی می‌کنند. وقتی حمام می‌کند درد می‌گیرند و خشک می‌شوند.

مردهایی که دورش را گرفتند طوری با هم صحبت می‌کنند انگار سم آنجا نیست. آن‌ها مکانیک‌های سم هستند و موتورش باید تعمیر شود. دست‌های خود را روی پیچ‌ومهره‌های او می‌کشند، چیزهای ناجور را انتخاب کرده و با هم بحث می‌کنند که چطور باید آن‌ها را درمان کنند.

سمت دیگر اتاق می‌نشینم، دکترها مثل یک گله کرکس سفید جلوی او ایستادند و نمی‌توانم ببینمش، فقط صورتش پیداست، یا شاید هم شکلی خیلی آشفته‌تر از آن. سم هم مثل من سعی می‌کند خود را از منظر دیگری بنگرد. سقف، دیوارها، یک بخش بی‌جان از اتاق که او به آن جان می‌بخشید. برهنه بودن و اینکه مرتب با یک سری وسایل به تو سیخونک بزنند برای سم چندان چیز غریبی نیست. از زمانی که سنش خیلی کم بود اوضاعش همین بوده. دیگر برایش عادی شده. اما می‌گوید هنوز هم

خجالت می‌کشد. اینکه احساس خجالت کنی چندان با عقل جور در نمی‌آید اما خُب او خجالت می‌کشد. احساس می‌کند بی‌پناه است، همه دارند دزدکی نگاهش می‌کنند، آسیب‌پذیر است. درحالی‌که سعی دارد آب دهانش را قورت بدهد، سم بالآخره به من نگاه می‌کند. به رویش لبخند می‌زنم انگار که این لبخند می‌تواند اوضاع را برایش ساده‌تر کند. سم زبانش را بیرون می‌آورد. اخم می‌کنم. جلوی خنده‌اش را می‌گیرد و لب‌هایش کج و معوج می‌شوند. به محض تمام‌شدن آزمایش‌ها، می‌نشیند و خود را می‌پوشاند درحالی‌که ماهیچه‌هایش می‌لرزند. به سمتش می‌روم.

می‌پرسم: «حالت خوبه؟»

می‌گوید: «بله، عزیزم.» بینی من را می‌بوسد. «دلم می‌خواد یکم بخندم، تو چطور؟ بریم با هنری کارت بازی کنیم.»

می‌گویم: «باشه.» و به او کمک می‌کنم از روی میز بلند شود و دوباره لباس‌هایش را بپوشد.

بچه‌هایی که بیماری را تجربه می‌کنند سرسخت‌تر از بقیه بچه‌ها می‌شوند. این مسئله در نتیجه دردی نیست که تحمل می‌کنند، در نتیجه این است که احساس می‌کنند زندگی‌شان کشیده شده و مثل یک چرخه نازک شده است. خاطرات در هم محو می‌شوند. یک سال در بیمارستان می‌تواند به اندازه ده سال کش پیدا کند. شاید به همین خاطر بسیاری از بیمارها عقل و درایت یک مرد جاافتاده و خلق و خوی یک کودک را دارند.

هنری به من می‌گوید جنگ تا حد زیادی مثل مریض‌بودن است. نوعی اراده به اینکه من از این اوضاع نجات پیدا خواهم کرد یا نه. درد زیاد، خستگی زیاد و همراهی و رفاقت در میان این درد و خستگی. هنری به من می‌گوید وزن دقیق تفنگش را به خاطر دارد و اینکه نگه‌داشتن آن در دست‌هایش چقدر احساس عجیبی داشته، همان‌طور که کوله‌اش پشتش بوده و به این طرف و آن طرف می‌افتاده. می‌گوید هوا تقریباً سیاه شده بود، پر از دودی غلیظ که می‌توانستی آن را در ریه‌هایت احساس کنی. صدای آژیرها و شلیک مهمات را در گوش خود می‌شنید و به همان اندازه نیز بوی خون را در بینی‌اش احساس می‌کرد.

سایه‌هایی که از میان آن‌ها عبور کرده همچون دست‌اندازی در یک جاده هموار در خاطرش ماندند. به من روی می‌کند، سرش را سست و بی‌رمق روی بالش گذاشته است. سپس می‌پرسد آیا مردن واقعاً چنین احساسی دارد یا نه. اینکه به دل تاریکی بدوی و ندانی آن سوی تاریکی نوری هست یا نه. هنری دوباره به پیپ خود روی می‌کند. روی آن شاهکار هنری دستی می‌کشد و سمت دیگر اتاق را نگاه می‌کند انگار که تخت دیگری کنار تخت او قرار دارد، یک موجود آشنا زیر پتوها. با اطرافش صحبت می‌کند، با همان روح کوچکی که در دسترس خودش نگاه می‌دارد. زیر لب حرف می‌زند و من دقیقاً متوجه حرف‌هایش نمی‌شوم، جز چند کلمه مثل یادم است و تقریباً و زود می‌آم اونجا.

صبر می‌کنم هنری بخوابد بعد به دیدن سم می‌روم. دارد کتاب می‌خواند، یکی از دست‌هایش را مشت کرده و خون به آرامی از داخل بازویش به داخل کیسه‌ای می‌ریزد. لکه‌های روی پوستش به خاطر سردی هوا می‌سوزند، ترک خورده و خونریزی دارند و باعث می‌شوند از درد قیافه‌اش را در هم بکشد. یک لایه خاکستری و بنفش چشم‌هایش را پوشانده. من هم به داخل تختش می‌خزم و می‌پرسم روزش چطور بوده.

سرم را می‌بوسد و با من صحبت می‌کند، کمی حرف‌هایش را می‌کشد و کمی بیشتر از آنچه که باید حرف‌هایش را کش می‌دهد چرا که می‌داند صدایش من را آرام می‌کند. از او می‌پرسم آیا سم نیز مثل هنری احساس می‌کند در بدن خود گیر افتاده یا نه.

سم می پرسد چرا باید چنین فکری بکنم؟ به او می گویم چون مریض است. او می گوید حتماً لازم نیست مریض باشی که احساس کنی گیر افتادی. دوباره سؤال می کنم آیا او هم چنین احساسی دارد. سم می گوید گیر افتادن واژه درستی نیست. می گوید به این خاطر احساس می کند زمین گیر است که می تواند هر کجا دوست دارد برود اما بدنش همیشه او را دوباره به خانه برمی گرداند. همان طور که پوست سالم اطراف لکه های خشک را نوازش می کند او هم با موهایم بازی می کند. از من می پرسد حالم خوب است یا نه. می گویم آرزو می کنم می توانستم بیشتر گوش کنم اما کمتر نفهمم.

هنری چند روز بعد از دنیا می رود. وسط یک دست کارت بازی هستیم که موجی از خستگی وجودش را دربرمی گیرد. سم می پرسد حالش خوب است و اینکه کمی آب می خورد یا نه. هنری می گوید لازم است کمی تنها باشد. یک چرت کوچولو قبل از بازی بعدی. اما زمانی که من و سم اتاق را ترک می کنیم، قلبش از تپیدن می ایستد. تلاش می کند نفس بکشد اما نمی تواند. پرستارها با سرعت وارد اتاق می شوند، الا از همه جلوتر است. تختش را صاف می کند و این وسط کدها و دستورهای مختلفی بین آن ها ردوبدل می شود. سم سعی می کند من را از اتاق بیرون بکشد. با حالتی ملتمسانه می گویم: «صبر کن.» هنری چشم هایش را باز می کند و سرش را روی بالش می چرخاند و دستش را دراز می کند. سعی می کند حرف بزند، هیچ هوایی در ریه هایش باقی نمانده. ناگهان بدنش سست می شود. چشم هایش سرد و بی روح می شوند تا اینکه دیگر هیچ چیز و هیچ کس در پس آن ها نیست.

«صبر کن...»

سم درحالی که من را به سمت راهرو هول می دهد می گوید: «مجبور نیستی این صحنه ها رو ببینی.» وقتی برای آرام کردن من نیست، بنابراین در کمد ابزارها را باز می کند و من را به داخل هدایت می کند. درحالی که عقب عقب می روم و سعی دارم آن صحنه را دوباره در ذهنم مرور نکنم زمزمه می کنم: «اوضاعش خیلی بهتر شده بود.»

سم محکم من را بغل می گیرد و می گوید: «می دونم. می دونم، عادلانه نیست.» اما می دانم که دارد گریه می کند. «همه چیز درست می شه. چیزی نیست.» همان طور که حرف می زند نفسش را هم محکم بیرون می دهد، گرمای نفسش به موهایم می خورد، صدایش خفه است. «همه چیز درست می شه. امیدت رو از دست نده.»

می گویم: «اون خیلی قوی بود. چرا از دنیا رفت؟»

سم زمزمه می کند: «نمی دونم. نمی دونم، عزیزم.»

«فقط می خواست پیش دوستش باشه.»

«چی؟»

من درحالی که نفسم تنگ شده می گویم: «هنری. وقتی پاش رو در جنگ از دست داد، دوستش کنارش از دنیا رفت. گریه کرد. فریاد کشید. دلش می خواست پیش دوستش باشه.»

«خودش این رو بهت گفت؟»

«نه.» سری تکان می دهم و انگار که خون آن روز دارد به زمین می پاشد. بویش را حس می کنم. «نه،

خودم دیدم.»

سم می گوید: «عزیزم، هنری پاش رو شصت سال پیش از دست داد. تو هنوز به دنیا نیومده بودی.»

وجود من بیان کردنش سخت و توضیح دادنش از آن هم سخت‌تر است. هیچ کس تابه‌حال آن را مورد پرسش قرار نداده. هیچ کس برایش مهم نبوده. در نتیجه زمانی که نگاه خیره و منگ سم به نگاه من می‌افتد، نمی‌دانم چطور باید برایش توضیح بدهم.

آب دهانم را فرو می‌دهم. «من، من مثل سایر چیزهای معیوبی که می‌شناسی نیستم.» دست‌های سم آرام‌آرام به سمت پایین سر می‌خورند و روی مچ دست‌های من قرار می‌گیرند، زخمش هم به پوستم کشیده می‌شود. او گیج و سردرگم اخم می‌کند.

«متوجه نمی‌شم.»

می‌گویم: «اینجا. من به اینجا تعلق دارم. من این هستم.» دست‌هایم را به سمت صورت سم می‌آورم، روی انحناهای صورتش دست می‌کشم، اینکه چطور در طول سال‌ها تغییر کرده اما از بسیاری جهات هنوز همانی است که قبلاً بوده.

طوری که انگار دارم عذرخواهی می‌کنم می‌گویم: «من خیلی تنها بودم. دوست داشتم بدونم چرا آدم‌هایی که باید از شون مراقبت کنم همیشه از دستم می‌رن.» دوست دارم گریه کنم. دوست دارم گریه کنم و هنری و دوستش را دوباره به این جهان برگردانم. دوست دارم همان‌طور که من و سم همدیگر را بغل می‌کنیم آن‌ها هم یکدیگر را بغل بگیرند و پیپ بکشند و در یک کلبه کوچک کنار رودخانه در کنار هم زندگی کنند.

هق‌هق‌هایم باعث می‌شوند لکنت بگیرم. «چرا آدم‌ها از دنیا می‌رن؟» سم نمی‌داند چه جوابی بدهد. از زمانی که کم‌سن بود آموزه‌های زیادی برای درس دادن داشت، اما من همیشه به دنبال دلیل این مسئله بودم به‌رغم اینکه آن را تقبیح می‌کنم. و سم جوابی ندارد.

دندان‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و صدایی از سر استیصال از میان دندان‌هایش خارج می‌شود. مچ دست‌های من را می‌گیرد و پیشانی‌اش را به پیشانی‌ام می‌چسباند. با صدایی زمزمه‌گونه می‌گوید: «ما می‌تونیم اینجا رو ترک کنیم.» پلک می‌زنم. «چی؟»

می‌گوید: «می‌تونیم از اینجا دور بشیم. از این همه غم و مرگ. می‌تونیم از این جایی که هیچ داستان و ماجراجویی در خودش نداره دور بشیم.» «سم...»

زمزمه می‌کند: «آمپول‌های من رو برمی‌داریم. مراقبشون هستیم. می‌تونم یک شغل پیدا کنم. از هر دومون مراقبت می‌کنم.» نوعی اضطراب در صدایش بود انگار مثل بچه‌های داخل پارک آماده بود از اینجا فرار کند و من را هم همراهش خودش بکشد و ببرد. «می‌تونیم با هم دنیا رو ببینیم، عشقم. می‌تونیم تمام چیزهایی رو که هیچ‌وقت نتونستیم احساس کنیم تجربه کنیم. بالاخره می‌تونیم آزاد باشیم و طلوع خورشید رو از اون طرف شیشه تماشا کنیم.»

همه‌چیز خیلی سریع حرکت می‌کند. سم خیلی محکم به دستم چنگ زده. حرف‌هایش مثل آب روان هستند و من را در خود غرق می‌کنند. احساس می‌کنم هوایی هستم که زیر آب گیر افتاده. زمزمه می‌کنم: «نمی‌تونم.»

سم می‌گوید: «البته که می‌تونی. می‌دونم ترسناکه، اما ما همدیگه رو داریم و...»

«من نمی‌تونم از اینجا برم، سم.» دستم را از دستش بیرون می‌کشم و آن‌قدر عقب‌عقب می‌روم که ارتباط بدنی‌مان با هم قطع می‌شود. می‌گویم: «نه برای همیشه.» و آستینم را روی دهانم می‌کشم انگار اگر حرف‌هایم را گنگ و مبهم بزنم جای کمتری می‌گیرند. «نه اون‌طوری که تو ازم می‌خوای.» سم که انگار ملایمت چند لحظه پیش از وجودش پر کشیده سؤال می‌کند: «منظورت چیه که نه برای همیشه؟»

«من...»

«تو دوست نداری پیش من باشی؟» حرفش سؤالی نیست. بیشتر مثل یک اتهام است. انگار دستش را برای رسیدن به طناب نجات دراز کرده باشد، مثل هنری که در جست‌وجوی روحش بود. «تو من رو دوست نداری؟»

من و سم به هم خیره می‌شویم. نور داخل کمد ابزارها آن قدر کم است که تنها می‌توانم صورت و هیکلش را ببینم. جوابم هرچه بیشتر طول می‌کشد، تنش در وجود او بیشتر می‌شود.

دوست دارم او شاد باشد.

دوست دارم در کنار من شاد باشد.

او را می‌خواهم و او دنیا را می‌خواهد.

پس برای اولین بار، مطمئن نیستم برای او کافی باشم.

بدن سم کم‌کم سست می‌شود. اشک‌هایی که برای هنری ریخته بود خشک می‌شوند. اشک‌ها را از روی گونه‌هایش پاک می‌کند و فکش منقبض می‌شود. شبیه به وقت‌هایی شده که معاینه‌اش می‌کنند، آسیب‌پذیر است و در پس نفس‌هایش می‌توان شرم را احساس کرد.

چند باری به صورتش دست می‌کشد. پس از آن مثل سنگ سخت می‌شود، همچون شوالیه‌ای که سپرش را مقابل خود می‌گیرد.

زمزمه می‌کند: «بسیار خُب.» روی برمی‌گرداند و به سمت دستگیره در دست دراز می‌کند.

صدایش می‌زنم: «سم؟ سم من رو ترک نکن، لطفاً.» التماس می‌کنم. سعی می‌کنم پشت بلوزش را بگیرم اما او در را باز کرده و پشت سرش بسته. «سم!»

اتاق کاملاً تاریک می‌شود.

همچون میدانِ نبردی که دود آن را فراگرفته.

همان‌طور که گریه می‌کنم پیش خودم فکر می‌کنم آیا هنری برای این سؤال جوابی دارد یا نه. پیش خودم فکر می‌کنم آیا از وسط سیاهی عبور کرد و از سمت دیگر سالم بیرون آمد یا نه. فکر می‌کنم آیا در سمت نور، دوستش درحالی که پیپ می‌کشید و با آغوشی باز لبخند می‌زد منتظرش بود یا نه.

و بعد فکر می‌کنم شاید هنری هنوز دارد می‌دود. شاید از میان سیاهی عبور کند و ببیند آن سوی سیاهی هم هیچ نیست.

لحظه‌هایی در این بین

پدر،

اولین خاطره‌ای که من دارم از تو است.

صورت‌م را می‌بوسی وقتی صورتم در هم می‌رود می‌خندی، دست‌های مهربانت کمرم را گرفتند. مامان در کنار تو است. با دست‌هایش شکمم را قلقلک می‌دهد. چشم‌های مهربان هستند، کلمات محبت‌آمیز. دنیای من به گهواره است و عشق تو همچون باد و باران.

مطمئن نیستم این خاطره تا چه اندازه حقیقت دارد، اما خُب وقتم را هم برای زیر سؤال بردن آن تلف نمی‌کنم.

حافظه عملکرد جالبی دارد، این‌طور نیست؟ چیزهای عجیب و غریب را بیش از چیزهای عادی به خاطر می‌آوری. روزهای معمولی در هم می‌آمیزند، اما لحظه‌هایی در این بین هستند که متمایزند.

نمی‌دانم این در زندگی من به چه معناست – که کارهای محبت‌آمیز تو را بیش از نفرت به خاطر دارم.

کوچک‌تر که بودم از این مسئله اطلاعی نداشتم. منظورم نفرت است. نمی‌دانستم اینکه پدرت به خاطر اینکه بشقابی را شکستی سرت فریاد بزند و روی میز بکوبد عادی نیست.

مامان کسی بود که سرامیک خردشده را از روی زمین جمع کرد. اینکه مامان خودش را به ندیدن می‌زد من را خیلی ناراحت می‌کرد، اما برخلاف تو، محبتِ مامان همیشگی بود. او حتی یک بار هم من را آزار نداد.

یک شب، که به یک سفر کاری رفته بودی، در تخت پیشِ من خوابیدی. وقتی که فکر کرد من خوابم برده شروع کرد به گریستن. صبحِ روز بعد کبودیِ روی گونه‌اش را دیدم. رگه‌هایی از رنگِ شرابی درست وسط دایره‌ای به رنگ سبز و زرد.

همان روز تصمیم گرفتم از او متنفر نباشم.

البته که از تو هم نمی‌توانستم متنفر باشم چراکه تو تمام آن چیزی بودی که می‌شناختم. تو درست و غلط را به من آموختی. دست من را از ابتدای زندگی گرفتی. و هر بار که پا کج گذاشتم، بیش‌ازحد ضعیف یا کنجکاو بودم، تو گفتی:

خداوند تو را خواهد بخشید.

من آن زمان احمق بودم. من پسر کوچولویی بودم که فکر می‌کرد مهربانی در مستی گره‌کرده نهفته است و باید به‌خاطر حضورم در این دنیا عذرخواهی کنم.

اما پدر تو فراموش کردی کودک هرچه که بزرگ‌تر می‌شود، دنیایش هم بزرگ‌تر می‌شود. کالسکهٔ من به یک خانه تبدیل شد و خانه‌مان به یک شهر و کم‌کم من فهمیدم مهربانی واقعاً چه شکلی دارد.

یک روز من را به پارک بردی تا با هم توپ‌بازی کنیم. من همان روز اولین کارنامهٔ خود را از مدرسه گرفته بودم. من نمراتِ خوبی گرفته بودم؛ بنابراین تو برطبقِ عادت لبخندی زدی، اما در پسِ آن لبخند ناراحت بودی. بچه‌ها حسِ ادراکِ قدرتمندی دارند. این چیزها را متوجه می‌شوند.

من حتی همان زمان که هنوز به زانوی تو هم نرسیده بودم می‌فهمیدم وقتی معلم‌ها من را کم‌حرف و غیر اجتماعی خطاب می‌کردند ناراحت می‌شدی. از اینکه در آن سن باید قدم به کمرت می‌رسید و اینکه هیچ‌وقت حرف نمی‌زدم و نمی‌توانستم توپ را بگیرم ناراحت بودی.

بنابراین، زمانی که توپ بیسبال در نتیجهٔ آشفته‌گیِ تو به اشتباه به سرم اصابت کرد، دیگر تحملش را نداشتم. اجازه دادم چشم‌هایم دو کاسه خون شوند و اجازه دادم من را بغل کنی و به سمت ماشین ببری و پیشانی‌ام را به نشانهٔ عذرخواهی ببوسی.

این اولین باری بود که دیگران می‌دیدند به من آسیب رساندی. مادرهایی را به خاطر دارم که فرزندانِ نوباوه‌شان روی سرسره و تاب بودند و با دیدن ما از تعجب دست روی دهانشان گذاشتند.

می‌خواستم به آن‌ها بگویم چیز مهمی نیست. که این فقط یک اتفاق بوده. که تو من را دوست داشتی و فقط بعضی وقت‌ها به من و مامان آسیب می‌رساندی.

آن شب موهایم را شستی و سرم را باندپیچی کردی. قبل از خواب من را بوسیدی و گفتی خودت همه‌چیز را به من یاد می‌دهی و همه‌چیز درست می‌شود.

اگرچه وقتی برق را خاموش کردی من گریه نکردم. اما نوعی پوچی را در وجود خود احساس کردم. من و مامان هر دو خیلی کم‌حرف بودیم. خانه حرف‌های بیشتری برای گفتن داشت تا ما دو نفر. من هیچ دوست یا خواهر و برادری هم نداشتم تا با او صحبت کنم.

من تنها بودم.

محبتِ تو را می‌خواستم و برای دریافتِ این محبت حاضر بودم توپ‌بازی یاد بگیرم. حاضر بودم تظاهر کنم آدمِ دیگری هستم فقط برای اینکه تو را راضی کنم.

چند وقتی این کار نتیجه داد.

خشمِ تو کمتر شد.

گاهی اوقات می‌شد که از روی ناامیدی سرم فریاد می‌زدی یا من را با صفت خاصی صدا می‌زدی یا اینکه هول می‌دادی، اما همیشه خودت را جمع‌وجور کرده و عذرخواهی می‌کردی.

تو یک عادت به خصوص داشتی که از همه بیشتر به خاطر من مانده.

محکم من را می‌گرفتی. کار دیگری نمی‌کردی. فقط محکم دستم را می‌گرفتی. طوری بود انگار دستت سعی دارد دست من را ببلعد. بعد از چند لحظه می‌خندیدی و آن را رها می‌کردی و موهام را روی سرم به هم می‌ریختی و می‌گفتی باید بیشتر غذا بخورم.

دوست داشتی ترس را در چشم‌های من ببینی. آن لذت لحظه‌ای که در وجودت احساس می‌کردی را دوست داشتی - اینکه می‌دانستی می‌توانی استخوان‌های من را خرد کنی و من هیچ کاری از دستم ساخته نیست. هر کاری هم که می‌کردم تو همین عمل را تکرار می‌کردی، همه چیز تحت کنترل تو بود. تو بودی که تصمیم می‌گرفتی درست و غلط چیست و قدرت این را داشتی که من را به هر شکلی که دوست داری دریاوری.

یا شاید من این‌طور فکر می‌کردم.

شاید فقط سعی داشتی بازیگوش باشی، بنابراین من همچنان سعی می‌کردم تو را راضی کنم. شب‌ها چشم‌هایم را می‌بستم و از خداوند می‌خواستم من را ببخشد.

اما چیزهایی در وجودم بودند که نمی‌توانستم آن‌ها را برای تو تغییر بدهم، بخشی‌هایی از من که تو هرگز نمی‌توانستی باب میل خودت بکنی.

حرف‌هایی که می‌زدی...

نئو، بیشتر غذا بخور. می‌تونم استخوان‌ها رو از زیر پیراهنت ببینم.

باید کمی عضله بسازی، دست‌ها مثل چوب خشک شدن.

نئو، قیافه‌ات رو این‌طوری نکن، شبیه دخترها شدی.

به نظر می‌آد با این قد به این زودی‌ها نمی‌تونی سوار ترن هوایی بشی.

لب‌ولوحه‌ات رو آویزون نکن، دارم باهاش شوخی می‌کنم.

پروپاهات مثل زن‌ها می‌مونه، اینو می‌دونی؟

من تا حد زیادی با صدای زیر خود و اندازه بدنم سازگاری پیدا کردم. از اینکه خیلی کوتاه، خیلی لاغر و خیلی زنانه بودم احساس گناه می‌کردم.

از خودم متنفر بودم.

تنهایی‌ام بیش از هر زمان به من هجوم آورد. من را در خود فرو برد. مثل تکه‌ای خاک بودم، که علف‌های هرز شرم در من رشد کردند و شکوفا شدند تا اینکه به نیستی روی آوردم.

دوست داشتم پیش از اینکه این اتفاق بیفتد خود را بکشم.

در سن نه سالگی، یک بار که به سفری کاری رفته بودی خواب دیدم که در بغل مامان خوابیدم و هرگز بیدار نشدم. با خودم فکر کردم شاید خدا را ببینم. شاید او به من بگوید که بخشیده شدم. که دیگر نیازی نیست کتک بخورم یا بترسم. در رؤیایم دوست داشتم مامان را هم با خودم ببرم.

صبح روز بعد تصمیم گرفتم بروم وسط خیابان تا اتوبوس از روی من رد شود. مرتب خود را در حالتی تصور می‌کردم که کف جاده دراز کشیدم، درحالی که جمجمه‌ام باز شده و خون و مغزم از درون سرم بیرون ریخته.

اما وقتی نشستم، چیز عجیبی پیدا کردم. یک کتاب که در ایستگاه اتوبوس جا گذاشته بودند. روی جلد کتاب نوشته بود آرزوهای بزرگ. بدون فکر کردن آن را دزدیدم. خواندن و فهمیدن معنای کلمات برایم خیلی مشکل بود اما به‌هرحال تلاش خودم را کردم. بعداً هم می‌توانستم بروم وسط جاده بایستم. معلم دید تا چه حد تلاش می‌کنم و کتاب‌های دیگری برای شروع به من داد که راحت‌تر بودند.

مصمم بودم آن کتاب را بخوانم بنابراین به توصیه او گوش کردم و اول کتاب‌های ساده‌تر را خواندم. آنجا بود که عاشق داستان‌ها شدم.

داستان‌ها برای من راه فراری بودند، روزنه‌ای در تاروپود زندگی.

معلوم شد من نیازی ندارم خودم باشم. می‌توانم هر کسی باشم. یاد گرفتم در میان صفحات کتاب، جوهر و نوشتن زندگی کنم. به گمانم برای این موضوع باید از تو تشکر کنم. بدون شرم و تنهایی‌ای که تجربه کردم، هرگز نمی‌توانستم علت وجودی خود را پیدا کنم.

درحالی‌که تو به سفرهای کاری‌ات مشغول بودی مامان من را تشویق می‌کرد. قبل از خواب برایم کتاب می‌خواند و هر زمان از او می‌خواستم یک مداد و یک دفتر به من می‌داد.

شرم و تنهایی کم‌کم از میان رفت. تمام این شرم و تنهایی را همچون ماری که پوست می‌اندازد روی کاغذ ریختم و آن‌قدر نوشتم تا بالاخره در آن مهارت پیدا کردم.

به گمانم این مسئله هم برای تو آزاردهنده بود. چرا که وابستگی من را به تو کمتر کرد. من مدهوش ادبیات شده بودم و از طریق آن سعی می‌کردم از واقعیت فرار کنم. کم‌کم دیدگاه‌هایی پیدا کردم و در ذهنم شکل دادم که از جانب تو نبودند.

کم‌کم برای خودم کسی شدم.

نئو، بیا بیرون کمی بیشتر با من وقت بگذرون.

دوستی نداری که بخوای باهاشون بازی کنی؟

خودکار رو بگذار زمین، زود باش.

اون کتاب رو نخر، ذهنت رو مسموم می‌کنه.

نئو! این چیزها رو بگذار کنار. بیا بریم.

این چرت‌وپرت‌های مسخره رو نخون. لعنت.

بدش به من! این رو از کجا آوردی؟! کدوم احمقی این رو بهت داده؟! بگو ببینم!

یک شب، لبخند به لب از مدرسه به خانه برگشتم. یک نفر در اتوبوس کنارم نشسته بود و به من گفت زیبا هستم. گونه‌ام را بوسید و گفت این مسئله را رازی بین خودمان نگه دارم و من چیز جدیدی را در خودم احساس کردم: انگار شکمم پر از پروانه بود، دلهره داشتم، اما از نوع خوبش، نوعی هیجان که نمی‌توانستی از من بگیری.

البته من این‌طور فکر می‌کردم.

داستانی در مورد او و خودم نوشتم و تو آن داستان را از دست‌های من بیرون کشیدی و تکه‌پاره کردی. بعد کمربندت را درآوردی و من را کتک زدی. یک روز و نیم من را در کمد حبس کردی. مامان گریه کرد، سرت فریاد کشید تا اجازه بدهی از کمد بیرون بیایم. بالاخره وقتی از خانه بیرون رفتم، با سرعت به طبقه بالا آمدم. او را هم کتک می‌زدی. لبش شکافته بود و نمی‌توانست یکی از چشم‌هایش را باز کند. من را از داخل کمد بیرون آورد و در آغوش گرفت. من در لباسم ادرار کرده بودم و داشتم می‌لرزیدم، اما برای مامان اهمیتی نداشت. من را بغل گرفت و عذرخواهی کرد.

من را حمام کرد، لباس‌هایم را شست و با عشق زخم‌های همدیگر را وصله زدیم. با یک تکه پنبه لبش را پاک کردم و او هم روی جای کمربند پماد گذاشت.

خوشحالم تو آنجا نبودی که از ما عذرخواهی کنی. عذرخواهی‌هایت از همه ظالمانه‌تر بودند. چون واقعاً از ته قلب بودند. خودت هم می‌دانستی هربار ما را آزار می‌دهی اما همچنان به این کارت ادامه می‌دادی.

می‌دانم این لحظه‌ها را به خاطر داری، پدر.

اما می‌خواهم آن‌ها را فراموش کنی.

می‌خواهم این را بدانی که پسر و همسرت در نتیجهٔ خشونت تو یکدیگر را پیدا کردند. می‌خواهم بدانی حتی بعد از آن شب، من هنوز هم از تو متنفر نبودم.

من تصمیم گرفتم تظاهر کنم آن کبودی‌ها، کتک‌ها، فریادها، همگی کابوس‌هایی ناشی از تب بودند. مهربانی تنها چیزی بود که واقعیت داشت.

همان خاطره‌ای که از بچگی دارم را پیش خود نگه می‌دارم، لبخندهایی که به روی من زدی، شوخی‌هایی که با هم کردیم، همه آن وقت‌هایی که من را بلند می‌کردی و صدای هواپیما درمی‌آوردی، شب‌هایی که قبل از خواب من را می‌بوسیدی، فیلم‌هایی که با هم تماشا می‌کردیم و تمام چاله چوله‌هایی که بر سر راه ما بودند.

شبی که تصمیم گرفتم از تو متنفر باشم، تو حتی من را کتک هم نزدی.

از یک سفر کاری به خانه برگشتی.

من در اتاقم درحال مطالعه بودم. یاد گرفته بودم کتاب‌هایم را پنهان کنم و در اتاق زیرشیروانی در یک جعبه بنویسم چون تو هیچ‌وقت به آنجا سر نمی‌زدی. آن شب صدایت را از آن طرف دیوار شنیدم که بلند و بلندتر شد. از لای در بیرون را نگاه کردم و صدای برخورد یک آباژور به دیوار و شکستن آن را شنیدم و یک ظرف که به کاشی‌ها برخورد کرد.

دوست نداشتم مامان صدمه ببیند، بنابراین از پله‌ها پایین آمدم و فکر کردم اگر بدانی من آنجا هستم دیگر فریاد نمی‌زنی.

اما این‌طور نشد.

آنچه که از سلامت عقلش باقی مانده بود را از او گرفتی و درست مقابل چشم‌های من به حریمش تجاوز کردی.

دلیلش برایم مهم نبود. اصلاً برایم مهم نبود که این کارت دلیلی دارد یا نه. اما دوست داشتم تو را بکشم. در خیال خود فکر کردم چاقویی از کشوی آشپزخانه بردارم و آن را پشتت فرو کنم. مامان حتی نمی‌دانست من این صحنه را دیدم. او دستش را گاز می‌گرفت تا صدایش از اتاق بیرون نرود و سعی داشت قبل از اینکه من چیزی ببینم صورتش را تمیز کند. مامان.

او درحالی‌که لبخند می‌زد و تظاهر می‌کرد اشک‌هایش از چشم‌هایش جاری نشدند گفت اوه، نثو.

چیزی نیست، عزیزم، برگرد اتاق.

گفتم صورتت داره خون می‌آد.

واقعاً؟ گونه‌اش را دستی کشید و صورتش را از درد جمع کرد. این روزها خیلی دست‌وپا چلفتی شدم.

این‌طور نیست؟

مامان؟

بله؟

امشب می‌تونی توی اتاق من بخوابی؟

فین‌فینی کرد و سر تکان داد.

گفت بله. بله که می‌تونم.

سی نمی‌توانست بدون قلبش زندگی کند.

به گمانم ته قلبم این را می‌دانستم. اولین چیزی که بعد از دیدن جراح‌ها در اتاق انتظار به ذهنم خطور می‌کند غم و اندوه نیست. این است که آنچه منتظرش بودم اینجاست، انگار به پایان راهی رسیدم که می‌دانستم بن‌بست است.

گفت تو واقعاً موجود عجیب و غریب و زیبایی هستی.

این آخرین چیزی است که از او دارم.

هیکاری و نثو دست‌های همدیگر را گرفته‌اند و به هم تکیه دادند. من با چشم‌های بسته یک طرف هیکاری نشسته‌ام و ضمیر خود آگاهم سعی دارد از دیوارها عبور کند تا بتوانم جراحی را به چشم ببینم.

وقتی سی قلب جدید را پس زد، ترس اتاق را فرا گرفت و پزشک‌هایش مجبور شدند تصمیمات سختی بگیرند.

هر کاری که ازشان برمی‌آمد انجام دادند. همیشه همین‌طور است.

وقتی جراح‌ها اخبار جدید را اطلاع می‌دهند مادر سی اولین کسی است که می‌زند زیر گریه. پدرش هم درحالی که همسرش را بغل گرفته گریه می‌کند، برادرهای سی هر کدام به‌شیوه خودشان با این بدبختی و ناامیدی دست‌وپنجه نرم می‌کنند. دو نفرشان بلند می‌شوند و با سرعت از اتاق بیرون می‌روند. یکی درحالی که می‌لرزد دست‌هایش را به صورتش می‌فشارد. آخری هم والدینش را در آغوش می‌گیرد انگار که در بغل گرفتنِ همدیگر از شدت غم کم خواهد کرد.

هیکاری با ناباوری همان‌جا می‌نشیند. گریه می‌کند، اما بی‌صدا. هدفون‌های درهم تنیده‌ای که سی به او داده تا مراقبشان باشد هم در دستش است. او را در آغوش می‌گیرم و یک طرف صورتش را که مزه شوری دارد می‌بوسم. صورتش را در گوشه گردنم پنهان می‌کند. نتو اما اشک نمی‌ریزد.

نه گریه می‌کند و نه به زمین می‌افتد. دست‌هایش را مرتب روی پاهایش گذاشته، تلفن همراه سی را شل در یک دست گرفته و عهدی که با او بسته بود را در دست دیگرش محاله کرده. خیلی آرام، بعد از رفتن جراح‌ها و ابرازِ همدردی‌شان بلند می‌شود می‌ایستد. به سمت خانواده سی می‌رود و مقابل مادرش می‌ایستد.

می‌گوید: «مادام.»

مادر سی دست‌هایش را از صورتش جدا می‌کند و حق‌هایش کم‌کم آرام می‌شوند. نتو مقابلش زانو می‌زند.

درحالی که تلفن را به او می‌دهد به زبان فرانسوی می‌گوید: «تمام آهنگ‌های موردعلاقه‌اش رو اینجا نگه می‌داشت.» سپس با ملایم‌ترین صدایی که بلد است می‌گوید: «به‌خاطر از دست‌رفته‌تون متاسفم.» بعد از چند دقیقه آنجا را ترک می‌کند. از من و هیکاری خواهش می‌کند مدتی او را تنها بگذاریم. مثل هر روز دیگری به سمت اتاقش برمی‌گردد و می‌بیند در بسته است.

در را که باز می‌کند پدرش پشت میز او نشسته و نامه‌ای تاشده روی پایش است.

نتو بی‌تفاوت به نگاه خیره او چشم می‌دوزد، بدون اینکه هیچ تغییری در حالت بدنش صورت بگیرد. پدرش در نظر او مثل یک تابلوی جدید و نه چندان جالب است و با بی‌تفاوتی محض وارد اتاق می‌شود. نتو در را پشت‌سرش می‌بندد: «مدتی نبودی.» پدرش نامه را مرتب تا می‌کند و گلویش را صاف می‌کند.

می‌گوید: «مادرت من رو متقاعد کرد مدتی تو رو تنها بگذارم.»

نتو خیلی زود متوجه بند انگشت‌های پدرش می‌شود. پیش خودش فکر می‌کند با مادرش چه کرده که بندبند انگشت‌هایش این‌قدر کبود شدند. پیش خود فکر می‌کند آیا او توانایی کشتنِ مادرش را دارد، یا شاید تا همین الان او را کشته باشد. خنده کوتاهی می‌کند و این احتمال را در نظر می‌گیرد که مادرش و قلبش در یک روز مرده باشند.

پدرش درحالی که کاغذها را بالا می‌گیرد می‌گوید: «قراره در مورد این‌ها صحبت کنیم یا نه؟»

نتو می‌گوید: «چیزی برای گفتن وجود نداره.»

دستش را روی کتاب‌هایش می‌کشد، دستش را زیر تخت می‌برد و یک جعبه مقوایی بیرون می‌کشد و کتاب‌ها را یکی یکی داخل جعبه می‌گذارد.

پدر نتو سؤال می‌کند: «بعد از اینکه فرار کردی شجاع شدی؟» گرچه لحنش پرخاشگرانه یا تمسخرآمیز نیست. غرور در لحن صدایش موج می‌زند و گوشه دهانش جا خوش کرده. نتو می‌فهمد پدرش

خوشحال است. پسرش به جای اینکه مثل یک موجود رقت‌انگیز، ضعیف و ترسو در بیمارستان قایم شود، شانس خود را امتحان کرده و فرار کرده است.

نئو می‌گوید: «من شجاع نیستم.» درحالی که عطف کتاب‌های داخل جعبه به سمت پایین می‌روند و به انتهای جعبه می‌خورند. «هیچ وقت نبودم. می‌دونم به این خاطر خیلی ازم ناامید هستی.» در صورت پدرش خیره می‌شود. «اما حداقل من می‌تونم قبول کنم که ضعیف هستم.» پدر نئو آهی می‌کشد. آهی که نئو خیلی خوب آن را می‌شناسد و می‌داند پیش‌درآمدی بر خشم اوست. نئو از روی غریزه بلند می‌شود می‌ایستد درحالی که تنفسش با روندی ناپایدار تند می‌شود. پدرش که به سمت او می‌آید نئو عقب‌عقب می‌رود.

«مهم نیست من ترسو هستم چون...» پدرش محکم بازویش را می‌گیرد و حرفش قطع می‌شود، اما دیگر به آن سکوت جهنمی برنمی‌گردد. بلندتر حرف می‌زند. «چون من نویسنده خوبی هستم!» فریاد می‌زند. «من باهوشم و از همین کتاب‌هایی که اون‌ها رو غیراخلاقی می‌دونی و آدم‌هایی که اینجا هستن خیلی بیشتر از تو چیزی یاد گرفتم.»

نئو که خیلی عصبی شده دست‌هایش را مشت می‌کند. روی بوی صفحات کتاب تمرکز می‌کند و دستی که محکم گوشت بدنش را چنگ زده. صبر می‌کند، با دهان باز نفسش را فرو می‌دهد و منتظر است پدرش او را کتک بزند. منتظر سوزشی که قرار است در صورتش احساس کند، ناخنی که لبش را بشکافد و یا گرمای بی‌حس‌کننده سیلی می‌ماند. زمانی که نئو در چشم‌های پدرش نگاه می‌کند، هیچ چیز جز استیصال، خویشتن‌داری، میل به آسیب رساندن به او نمی‌بیند. درست مثل همان روزی که توپ بیسبال را به سمت جمجمه نئو پرتاب کرد. نئو می‌خندد. آن قدر می‌خندد تا اینکه اشک از چشم‌هایش سرازیر می‌شود و روی کاغذهای روی زمین می‌چکد.

می‌گوید: «بخشی از وجود من همیشه باور داشت تو می‌تونی عوض بشی.» مچ دستش را با بی‌حال به سمت چشم‌هایش برده و آن‌ها را می‌پوشاند. «وقتی مریض شدم، وقتی کتک خوردم، وقتی مجبور شدم روی صندلی چرخ‌دار بنشینم، هر بار پیش خودم گفتم شاید عوض بشه.» پدر نئو فشار دستش را کم نمی‌کند. سعی نمی‌کند به او ضربه بزند یا او را هول بدهد یا اذیت کند. می‌داند این کارها بیهوده است. نئو دیگر از این چیزها نمی‌هراسد. در اصل زمانی بیشتر اذیت می‌شود که پدرش سعی می‌کند خود را نگران نشان بدهد. این برایش دردآور است که بعد از این مدت پدرش هنوز می‌تواند محبتش را به او نشان بدهد.

نئو دوباره می‌خندد، در عمل خنده‌هایش به ناله شبیه هستند. درد در پاک‌ترین شکل خود از اعماق وجودش به روی سطح پوستش آمده و آن را می‌شکافد. این درد تمام خاطرات سی را هم مخدوش می‌کند. نشان می‌دهد او قربانی گذشته است و تمام خاطرات فانی را به یاد نئو می‌آورد که در کنار هم داشتند که دیگر از این پس نخواهند داشت.

نئو سرش را عقب می‌برد و به دیوار تکیه می‌دهد و خنده دیوانه‌وارش به آهی طولانی بدل می‌شود. می‌پرسد: «بابا، همیشه فکر می‌کنم الان دیگه امکان داره عوض بشی؟ اگر می‌دونستی کسی که دوستش داشتم همین الان از دنیا رفت؟ آیا من رو بغل می‌گیری و بهم می‌گی که همه چیز درست می‌شه؟» پدر نئو که هنوز هم بی‌حرکت سرجایش ایستاده بود حتی نمی‌تواند دهان باز کند، چه برسد به اینکه جوابی بدهد.

نئو می‌گوید: «نه، چون این چیزها برات اهمیتی نداره. به نظرم اون قدری برات اهمیت داره که برای من احساس تاسف کنی، اما ارزش‌ها برات مهم‌تر از این چیزها هستن. منظورم اینه که تمام این مدت می‌دونستی نه؟» لبخندی می‌زند. «مایه تنفر تو اسم خاصی داشت. اما هیچ وقت اون رو به زبون نیاوردیم.»

پدرش روی تخت می‌نشیند و سریع می‌گوید: «به‌خاطر اون پسر متاسفم.» دستش را رها نمی‌کند.
«به‌خاطر اینکه این‌طور گیج شدی نمی‌تونم تو رو سرزنش کنم. وقتی بریم خونه...»
«من با تو نمی‌آم خونه.» نئو به داستان‌هایش خیره می‌شود، جوهر همچون رنگ در اشک‌هایش حل می‌شود.

پدرش خیلی آرام دستش را به نشانه هشدار می‌کشد.

«نئو...»

نئو می‌گوید: «از الآن به بعد مراقب رفتارت با من باش. تو تنها کسی نیستی که براش نامه نوشتم.»
در اتاق محکم باز می‌شود. اریک در آستانه در ایستاده. انگار دارد دستگیره در را خرد می‌کند، موهایش آشفته است، روپوش بیمارستان به تن دارد و زیر چشم‌هایش گود افتاده.

سؤال می‌کند: «نئو اوضاع خوبه؟»

«چیزی نیست، من پدرش هستم...»

چشم‌های اریک از پوست قرمز و چروک روی ساعد نئو به آثار خیسی روی گونه‌اش می‌رود.

«دستتون رو بکشین.»

«بخشید؟»

او درحالی‌که فوریت در صدایش موج می‌زند می‌گوید: «دارین اذیتش می‌کنین آقا. بهتون گفتم دستتون رو بکشین.»

پدر نئو در کمال آرامش و وقار درست مثل یک بازرگان واقعی سعی دارد با اریک منطقی صحبت کند.

نئو در واکنش به این تاکتیک قدیمی چشمی می‌تاباند. هر زمان جلوی دیگران پایش می‌لغزد و

صدایش را بالا می‌برد یا با خشونت زیاد نئو را می‌گرفت از این تاکتیک استفاده می‌کرد.

«وای، به خاطر خدا، می‌شه لطفاً خفه شی؟»

سر پدر نئو با شدت به سمت نئو برمی‌گردد.

«چی گفتی؟» دستش همچون آهنی که با آن جانوران را داغ می‌زنند دور دست نئو سفت می‌شود تا

جایی که نئو از درد صورتش را جمع می‌کند.

اریک با تحکم می‌گوید: «نگهبان!»

همان‌طور که وحشت در چشم‌های پدرش پدیدار می‌شود نئو تماشا می‌کند و رضایتی آغشته به احساس گناه در دلش می‌نشیند.

«نئو.» تا جایی که می‌تواند به آرامی نئو را از شانه می‌گیرد، درست مثل زمان‌هایی که او را می‌بوسد و با

محبت از او عذرخواهی می‌کند. «بهشون بگو که دروغ گفتی و فقط کمی سردرگم شدی.»

نئو به هیچ وجه چنین کاری نمی‌کند. در عوض، دوباره لبخند می‌زند.

می‌گوید: «من همیشه تو رو به‌خاطر لحظه‌هایی که در این بین بودن دوست خواهم داشت بابا. اما

به‌خاطر تمام چیزهای دیگه هیچ‌وقت نمی‌بخشمت.»

سرنگهبان با عجله وارد اتاق می‌شود و پدر نئو را به بیرون از اتاق هدایت می‌کند. آشوبی که برپا شده

توجه تمام کسانی که در آنجا هستند را به خود جلب می‌کند، اما نئو همچنان آرامش خود را حفظ

می‌کند.

اریک اجازه می‌دهد من و هیکاری وارد اتاق شویم و به نئو می‌گوید زود برمی‌گردد و دیگر لازم نیست

از چیزی بترسد.

هیکاری که هی را در ژاکت خود پیچانده می‌گوید: «نئو.» گربه روی تخت نئو می‌پرد و پوزه‌اش را به

پاهای او می‌مالد.

نئو می‌گوید: «من خوبم.» هیکاری به بریدگی‌های هلالی شکلی که ازشان روی ملحفه‌ها خون می‌چکد

خیره می‌شود. نئو دستش را دور گردن هیکاری می‌اندازد و او را در آغوش می‌گیرد. «گریه نکن،

دیوونه. من خوبم.»

نئو همان‌جا از بسته‌بندی وسایلش دست می‌کشد. در عوض، اتاق را همان‌طور که هست رها می‌کند، مرکز فرماندهی‌مان. سونی را تصور می‌کند که طاقباز روی لبه پنجره دراز کشیده و با هی بازی می‌کند، درحالی‌که گُر با ریتم آهنگی که در گوشش است روی پاهایش ضرب می‌گیرد. کتاب او و گُر گوشهٔ اتاق است.

پیش خود می‌گوید یک روز دیگر تماشش خواهد کرد.

زمزمه می‌کند: «دوست دارم مدتی زیر نور آفتاب دراز بکشم، تو چطور؟» هیکاری موافقت می‌کند و با هم به سمت باغ‌ها می‌رویم و سعی می‌کنیم خیلی نزدیک به پرچین ننشینیم. نئو دراز به دراز در چمن می‌افند و کاپشن ورزشی سی را پوشیده است و بو و گرمای وجود او را فرو می‌دهد و تظاهر می‌کند به جای یک پارچه خالی سی کنارش خوابیده. من هم کنارش دراز می‌کشم و بعد هم هی و هیکاری، که از آفتاب‌سوختگی جان سالم به در بردند.

پیش خودم فکر می‌کنم آیا پدر نئو هیچ‌وقت باقی نامهٔ پسرش را می‌خواند یا نه. گرچه همان‌طور که نئو با آرامش به بالای سرش، بهشتش خیره شده می‌دانم که این چیزها دیگر اهمیتی ندارد.

پدر،

دو هفته بعد از اتفاقی که بین تو و مادرم افتاد، من مبتلا به عفونت شدم. تو گفتی چیز مهمی نیست، یادت هست؟ گفتی این علائم به‌خاطر کج خلقی‌ها و امتناع من از غذاخوردن ظاهر شدند. یک هفته بعد من در بیمارستان بستری شدم. بیماری من آن‌قدر در پسرهای هم‌سن‌وسالم نادر است که یک سال طول کشید تا آن را به درستی تشخیص بدهند.

به نظرم خنده‌دار نبود، اما وقتی دکترها از من سؤال کردند ورزش می‌کنم یا نه خندیدم. با آن کبودی‌هایی که روی بدنم داشتم باید هم ورزش می‌کردم. می‌دانستم اگر حرفی بزنم سازمان حمایت از کودکان من را با خود می‌برد به همین خاطر به آن‌ها گفتم با دوستانم دست به یقه شدم و خیلی دست‌وپاچلفتی هستیم و آن‌ها هم حرفم را باور کردند.

به هر صورت از خوشحالی سرازپا نمی‌شناختم.

گفتند به یک بیماری مادام‌العمر دچار شدم.

خیلی خوشحال بودم، پدر. فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت در زندگی تا این اندازه خوشحال بوده باشم.

از سه سال پیش، این بیماری راه فراری را به من هدیه داد. جایی که تو نمی‌توانی جز یکی دو کبودی آسیب دیگری به من برسانی. جایی که دیگر نمی‌توانی من را تحت کنترل بگیری.

اینجا آن‌قدر کتاب می‌خوانم و می‌نویسم که از خودبی‌خود می‌شوم. دوست هم پیدا کردم. دوستانی عجیب‌وغریب، زیبا، بانمک، مهربان که تو نمی‌توانی آن‌ها را از من بگیری. دوست‌هایی که به من نشان دادند تعلق داشتن چه حسی دارد. اینکه شاد باشی و دیگران قدرت را بدانند.

حالا دیگر می‌فهمم، تو به همان اندازه از داشتن من خوشحال بودی که من از بیمار بودن خوشحال بودم. من آن پسری نبودم که تو می‌خواستی.

تو از من تصویر کسی را ساختی که نیستم و اگر یک اینج از آن تصویر منحرف می‌شدم، احساس خطر می‌کردی. تو هرگز به من یا قدرتی که در اختیار داشتی وابستگی نداشتی. تو به این تصویر وابسته بودی، به این انگاره. این شخصی که در واقع وجود ندارد.

به همین خاطر تو را مقصر نمی‌دانم پدر.

اما آخرین خاطرات من از تو نخواهند بود.

آخرین خاطراتم از مامان خواهند بود و شب‌هایی که همدیگر را التیام بخشیدیم. شب‌هایی که برایم کتاب خواند و من را ترغیب کرد کسی باشم که دوست دارم.

آخرین خاطراتم از یک دختر زیبا و پرسروصدا خواهند بود که از او لباس و گریه‌ای دزدیدم - از یک دختر بذله‌گو، با خوش‌بینی‌ای که می‌توان تا ستاره‌ها با آن رفت و لطیفه‌هایی که من را به خنده می‌اندازند - از یک دوست عجیب و غریب که کابوس‌هایم را از من دور کرد و هرگز من را تنها نگذاشت. از پسری که از اکثر آدم‌ها قلب بزرگ‌تری داشت. آخرین خاطره‌هایم از شادمانی‌اش، زیبایی‌اش، خوش‌بینی‌اش و مهربانی‌اش همیشگی‌اش خواهند بود.

این نامه برای تو نیست پدر، برای من است.

چراکه دلیلی برای متأسف‌بودن ندارم. نیازی ندارم من را به‌خاطر کسی که دوست دارم باشم و از آن بیشتر کسی که می‌خواهم دوست داشته باشم ببخشی.

پس ممنونم، سونی، هیکاری، سم...

ممنونم، کُر...

که به من آموختید خودم را دوست داشته باشم.

آرزوهای بزرگ

یادم نمی‌آید بیدار شده باشم یا اصلاً خوابیده باشم. واردِ دنیای دیگر و شکل دیگری می‌شوم. انگار که از این دنیا فاصله گرفته‌ام، روی یک دانه شن یا ابری که خیلی به زمین نزدیک است تمرکز کرده‌ام و ناگهان به یاد آوردم کجا هستم. گل‌های وحشی و علف‌های بلند در سرتاسر زمین رشد کرده‌اند و ذره‌ای از شهرنشینی به این زمین نفوذ نکرده است. پرنده‌ها آواز می‌خوانند، حیواناتِ کوچک دنبال غذا می‌گردند و درخت‌ها، مرتع را قاب گرفته‌اند. آسمان لبهٔ بوم به کوه‌ها می‌رسد و دیگر هیچ نیست جز آب.

«وای، چه خوب.» باد، صدایی را هم همراه با خود می‌آورد. من به عطر اقیانوس روی می‌کنم و رنگ آبی که در خط ساحلی کف می‌شود. «بیدار شدی.»

پسری کنارم نشسته و به منظرهٔ دیگری چشم دوخته و گلدانی را با آستین‌های یک ژاکتِ دزدیده شده کفِ دو دستش گرفته است.

سؤال می‌کنم: «من دارم خواب می‌بینم؟»

سر تکان می‌دهد.

«من تابه‌حال در رؤیای هیچ کس نبودم.»

می‌گوید: «فکر نمی‌کنم این رؤیایِ من باشه. به نظرم رؤیایِ تو هم هست. مثلِ دو نقاشی که از پسِ قاب‌هایشان با هم تلاقی کردند.»

دوباره به مزرعه خیره می‌شوم، به زندگی و نوری که در آن جریان دارد. سپس به دریایِ بی‌کرانِ او روی می‌کنم؛ بوی شوری و ابرهایی که در دوردست‌ها دارند شکل می‌گیرند.

می‌گوید: «می‌خوام کُر رو هم بیارم پیش خودم. اینجا خیلی دنجه و به‌جز صدای موج‌ها خیلی بی‌سروصداست.» او به آب‌های آرام و شن‌های تیره اشاره می‌کند. من اما وقتی صحبت می‌کند به صورتش نگاه می‌کنم. لب‌هایش کمی از هم فاصله می‌گیرند و گوشه‌های لبش از فکر اینکه سی هم روی این سنگ‌ها با او قدم بزند بالا می‌رود.

او می‌گوید: «اون هم عاشق سواحلِ فرانسه می‌شه. می‌دونم تا حالا اونجا نرفته، اما والدینش رفتن، بنابراین اون‌ها می‌تونن ما رو با خودشون ببرن. مردم فرانسه هم ممکنه مثلِ اون یکم حواس‌پرت باشن. یه کتابخونه در پاریس هست که می‌خوام بهش نشون بدم. مثلِ یک گردشگر ازش عکس می‌گیره.» نوعی لذت در لحن صدایش وجود دارد. با گیاه داخل گلدان کمی بازی می‌کند و آن را درست بین خودمان می‌گذارد انگار روحی در خودش دارد که همراه با آن روح موج‌ها را درحالی‌که به ساحل می‌آیند تماشا می‌کند.

می‌گویم: «نوو.» و او را از رؤیاهایش بیرون می‌کشم. «ما کجا هستیم؟»

زانهایش را بغل می‌گیرد و یک لحظه فکر می‌کند.

می‌گوید: «وقتی کوچیک‌تر بودم پدرم من رو می‌آورد اینجا. یک دنیای دیگه بود. جایی که کتاب

می‌نوشتیم و مادرم اون‌ها رو می‌خوند و بابا با پاش به سنگ‌ها ضربه می‌زد.»

شخصیت‌هایی دروغین که از سایه و باد ساخته شدند با خاطره‌اش درهم می‌آمیزند. خاطراتی از ضربه‌های مداد روی کاغذ و صخره‌ای با لبه‌های صاف که به امواج برخورد می‌کند. پدری به شکلی بازی‌گونه پسرش را به هوا بلند می‌کند تا با هم بازی کنند و مادر تماشایشان می‌کند. خاطره دوباره در پسِ ذهنش محو می‌شود و حقیقت سعی می‌کند ما را از این خاطرات بیرون بکشد.

سؤال می‌کنم: «ما کجا هستیم؟»

لبش را به دندان می‌گیرد و روی علف‌هایی که کم‌کم به شکل سنگ درمی‌آیند دستی می‌کشد.

می‌گوید: «سازمان حمایت از کودکان چند ساعت پیش به دیدنِ من اومد. والدینِ کُر گفتن هر اتفاقی

هم که بیفته اون‌ها من رو قبول می‌کنن. البته دکترها هنوز من رو مرخص نکردن، چون، خُب...» به

خاطر من سعی می‌کند سرزنده به نظر برسد، اما حرفش خیلی خشک و مصنوعی از آب درمی‌آید، اتفاقی طعنه‌آمیز که تصویر تاریک زندگی او را تکمیل می‌کند. «چون من با یک لوله تغذیه داخل شکم روی تخت می‌خوابم و تو و هیکاری هم کنار بالینم انتظار می‌کشین.» از فکر اینکه بدنش چطور دارد خودخوری می‌کند به خودم می‌لرزم. متوجه این موضوع می‌شود. «در در نداره، حداقل اینجا نه.»

هوای اطرافمان که خنک می‌شود، نگاه خیره‌اش به اقیانوس سخت‌تر از قبل می‌شود. به حدی می‌خکوب آن می‌شود که بخشی از رؤیا که مربوط به من است دیگر در نظرش وجود ندارد. چیزی به‌سان ترس و محبتی که به یک سنگ بسته شده در گلویم احساس می‌کنم. این احساس در سکوت من را از درون می‌خورد.

می‌گویم: «نتو. امشب تو می‌میری؟»

او این سؤال را مثل بادی خفیف که به‌سمتش وزیده از سر می‌گذراند.

ابره‌ای بالای سرمان افول کردند، همچون نهنگ‌هایی که زیر آب فرو می‌روند و دوباره برای تنفس به سطح آب می‌آیند. ابرها شکل‌های به خصوصی به خود می‌گیرند و پیش از اینکه اجازه دهند نور از بین آن‌ها عبور کند ما را در خود فرو می‌برند.

او آهی می‌کشد و می‌گوید: «زندگی پر از سایه است.» و یک کتاب را از زیر زاکتش بیرون می‌کشد.

عطف کتاب صدمه دیده. صفحات نازک و رنگ‌ورورفته هستند اما کلمات زیادی را در خود جای

دادند. «ممکنه خیلی راحت فراموش کنی بعضی از مردم تاریکی رو ترجیح می‌دن.»

کتاب به‌نوعی سعی دارد از دریا تقلید کند، خاکستری و آبی و نسبتاً دلهره‌آور. کتاب را ورق می‌زند، هر کلمه همچون یک سلول زندان و هر جمله همچون یک خطی عضلانی است.

می‌گوید: «اگر بخواهی سطحی بهش نگاه کنی، این داستان در مورد ارزش محبت نسبت به طبقه

اجتماعی هر انسانه، اما در اصل مثل خیلی چیزهای دیگه پیام ساده‌تری در خودش داره. این کتاب در مورد محبت بدون احساس گناه هست، محبتی که مطالبه نشده و هیچ چیزی در عوض از تو نمی‌خواه.

این کتاب می‌گه نباید چنین پیوندی رو نادیده بگیریم.»

سپس با صدایی تحقیرآمیز، پاهایش را صاف کرده و دراز می‌کشد و رمان را بالای سرش می‌گیرد. «از

این کتاب متنفرم.»

بی‌اختیار لبخند می‌زنم. «واقعاً؟»

«آره. پپ خیلی احمقه.» مثل بازیگری که درحال مسخره‌کردن است دستش را دراز می‌کند. «من او را برخلاف منطق و در برابر هر یأس و سرخوردگی که ممکن است بر سر راهم قرار گیرد دوست دارم.»

«یک جورهایی مثل توه.» این حرف را می‌زند تا من را به خنده بیندازد و اگرچه موفق می‌شود اما هر

دو دوباره به‌جایی که در آن هستیم برمی‌گردیم. آب و باد همچون یادآورهایی آرام و خوش‌رفتار

هستند که به ما می‌گویند زمانمان محدود است. به زودی به پایان می‌رسد و زمانی که به پایان رسید...

می‌گوید: «به نظرم بخشی از پپ در همه ما وجود داره. همه ما در نهایت یک‌جور هستیم. منظورم

آدم‌هاست. همگی دوست داریم یک چیز فوق‌العاده داشته باشیم. متأسفانه، اکثر آدم‌ها تمام عمرشون رو

بدون هیچ اتفاق فوق‌العاده‌ای سپری می‌کنن و حتی اگر هم اتفاق فوق‌العاده‌ای رخ بده، در واقع این

لحظه‌های معمولی و پیش‌یافتاده بودن که باید قدرشون رو می‌دونستیم.»

هیچ‌گونه افسوس در صدایش به گوش نمی‌رسد. هیچ‌گونه رنجشی از زندگی ناعادلانه و یکنواختش.

انگار که زندگی‌اش همین الان شروع شده و دارد به صراحت می‌گوید اجازه نمی‌دهد از آن غافل شود.

اما من آن‌قدری یاد گرفتم که بدانم موضوع عکس این است.

«آدم‌ها نوعی توهم از هدف ذاتی در خودشون دارن انگار سرنوشتشون بر سنگ نوشته شده، درحالی‌که

قلم در واقع همیشه در دست‌های خود ما بوده.» انگشت‌هایش را محکم دور صفحات کتاب می‌بندد،

طوری که لبۀ کاغذها مجاله می‌شود. سپس آن را رها می‌کند، می‌نشیند و کتاب هم همراه با او پایین می‌آید. «همۀ ما تا زمانی که نوشتن رو یاد نگیریم، قهرمانانی منفعل هستیم.»

«پس وقتی قلم رو زمین می‌گذاریم چی هستیم؟»

«اون موقع دیگه به پایان داستانمون رسیدیم.»

«و این همون چیزی هست که تو همیشه می‌خواستی؟» صدایم را بالا می‌برم و دست‌هایم محکم مشت شدند. همین که من به او نگاه می‌کنم او هم به من چشم می‌دوزد. «وقتی دریایی از کاغذهایی که با جوهر روی اون‌ها نوشتی خلق کردی و اون‌قدر به نوشتن ادامه دادی که از انگشت‌هایت خون چکید، دوست نداشتی هیچ‌وقت به آخر راه برسی؟»

«سم...»

می‌گویم: «تو هنوز هم می‌تونی زندگی کنی، نتو» و کلمات در ذهنم طنین می‌اندازند، اما به نظرم او واقعاً حرف‌های من را نمی‌شنود. بیماری‌اش را می‌شنود، غوغای آن که همچون آژیر زیر گوشش زمزمه می‌کند.

حتماً اون رو دیدی.

از همون ابتدا حتماً می‌دونستی.

وقتی نتو بانداژ دستش را روی پشت‌بام نوازش می‌کرد. هر بار در برابر درمان‌های جدید مدارا می‌کرد. ناامیدی که هر بار کسی می‌گفت حالش دارد بهتر می‌شود در خود احساس می‌کرد. هر فکری که از سرش می‌گذشت، روایتی بود که بیماری او را به یک خیال تبدیل می‌کرد. نتو اجازه می‌دهد هر چیزی که در این دنیا می‌تواند به او آسیب برساند.

این پدر نتو نبود که بیشترین سواستفاده را از زندگی او کرد، بلکه بیماری‌ای است که در رگ‌های او جریان دارد. این پیوندی جعلی بود که نتو خود به صورت ناخواسته ایجاد کرده بود و با وجود اینکه درد زیادی برایش به همراه داشت هرگز به‌اندازۀ دردی نبود که وقتی تظاهر می‌کرد آدم دیگری است می‌کشید.

بنابراین به آن دل بست.

«تو خودت در طول این سال‌ها خودت رو مریض می‌کردی. این‌طور نیست؟»

جوابم را نمی‌دهد، چرا که همین الان هم جواب را می‌دانم. هر وعده غذایی که نتو نخورده باقی گذاشت و هر قرصی که فرو نداد، یک روز بیشتر به دوران محکومیت او اضافه می‌کرد. هر بار که بیماری دوباره عود می‌کرد، هر بار که تشدید می‌شد، هر زمان که به مرگ نزدیک می‌شد تنها نشانه‌ای از آن چیزی بود که خودش انتخاب کرده بود.

سؤال می‌کنم: «پس داستانت چی می‌شه؟» و از فکر اینکه او با لوله‌ای در دهانش خوابیده به خودم می‌لرزم، از فکر اینکه او با مردن به این شکل مشکلی ندارد. «پس تمام داستان‌هایی که باید تعریف کنی چی می‌شن؟»

دستم را می‌گیرد و آن را نگه می‌دارد و می‌گوید: «فقط یک داستان اهمیت داره و من مطمئنم راوی من این داستان رو به خوبی تموم می‌کنه.»

«نتو، خواهش می‌کنم...»

«زندگی یعنی خداحافظی‌های زیادی که به هم پیوند خوردن.» دستم را فشار می‌دهد، فشار دستش به‌اندازۀ اولین باری که آن را احساس کردم ملموس است. «پس از پایان‌ها بترس. گریه کن، عصبانی شو و اون‌ها رو نفرین کن.» لبخند غمگینی روی لب‌هایش می‌نشیند. «فقط یادت باشه قدر شروع‌ها رو بدونی و بعد هم تمام لحظه‌هایی که بین شروع و پایان هستن.»

«متوجه نمی‌شم.»

زمزمه می‌کند: «تو همیشه داستان‌های عاشقانه رو دوست داشتی، سم. بنابراین برو دنبال داستانِ عاشقانهٔ خودت. عاشقش باش. عاشقش باش. عاشقش باش و به‌رغم همهٔ ناامیدی‌ها اجازه بده اون هم عاشقِ تو باشه.»

بغض در گلویم می‌نشیند و آرزو می‌کنم هیکاری هم اینجا بود. دست‌هایش را می‌گیرم، ابزارهایی سرد، باریک و زبردست که دیگر یاد گرفته‌اند به‌جای چنگ‌زده‌شدن باید به آرامی گرفته شوند. دست‌هایش را به‌سمتِ صورتم می‌آورم، تمام لحظه‌هایی را به خاطر می‌آورم که این دست‌ها به من کتابی دادند و من را در زمان خنده، گریه و هر لحظه‌ای در این میان در بر گرفتند.

سؤال می‌کنم: «هیچ‌جوره نمی‌تونم نظرت رو عوض کنم؟» کمی به‌سمت من خم می‌شود، مثل پیچ‌هایی شل با انگشت‌هایش بازی می‌کند. آن‌ها را روی بازوهای من می‌کشد و انگشت‌هایش همان‌طوری دستم را می‌گیرند که وقتی کمکش می‌کردم دوباره ایستادن را یاد بگیرد می‌گرفتند.

می‌گوید: «می‌دونی سم تو هیچ‌وقت نمی‌خواستی ما خوشحال باشیم. خوشحالی احساسِ شکننده و زودگذریه.» و در چشم‌هایم نگاه می‌کند، به گمانم برای اینکه من بدانم غمگین نیست. درد نمی‌کشد. پشیمان یا رنجیده نیست و تنها چیزی که حس می‌کند آرامش است. «تو می‌خواستی ما احساس کنیم کسی دوستمون داره و همین‌طور هم شد.»

نگاهی به‌سمت دریا می‌اندازد و به لایتناهی بودنِ آن خیره می‌شود. کتابش را برمی‌دارد و با بندهای ژاکتِ دزدی‌اش کمی بازی می‌کند.

سپس، خودش به تنهایی بلند می‌شود. از روی افسارِ رؤیاهای ما عبور می‌کند و به داخل اقیانوس قدم می‌گذارد. آروزهای بزرگ در دریا خیس می‌خورد و به اعماق فرو می‌رود و جوهرِ آن در نیستی حل می‌شود.

داخل قایق پارویی می‌نشیند و با یک پا آن را از داخل گل‌ولای به‌سمت دریا هول می‌دهد و خودش وسط قایق می‌نشیند. همان‌طور که سفرش را آغاز می‌کند، من هم می‌ایستم و گرچه نمی‌تونم او را در تاریکی دنبال کنم، گریه می‌کنم و متوجه می‌شوم او هرگز به مریض‌بودن دل نبسته. به خانه‌ای دل بسته که بیماری‌اش را به او داده. از میان امواج و طوفان‌ها و تاریکیِ غلیظی که می‌توان آن را به درون ریه کشید به سوی قلبِ آن خانه روانه می‌شود.

دوست دارم فکر کنم در سمتِ دیگر، ساحلی برای خود می‌یابد. آنجا، دختر و پسری با چوب و صدف دارند روی شن‌ها نقاشی می‌کنند.

نمی‌تواند خوشحالی‌اش را کنترل کند. از داخل قایق به دریا می‌پرد و باقی راه را شنا می‌کند. در آب‌های کم‌عمق سکندری می‌خورد، گل و لای تا زانوهایش می‌رسد و اسمشان را صدا می‌زند. از خشکی بالا می‌رود و خنده‌ای مسرورانه وجودش را در برمی‌گیرد.

کُر صدایش را می‌شنود و به‌سمت او برمی‌گردد. آسمان بر هر دوی آن‌ها نوری می‌تاباند تا زمانی که تنها سایه‌ای که باقی می‌ماند سایهٔ نثو است که به آغوش او پریده و همان‌طور که قول داده بود او را محکم در بر می‌گیرد.

تمام فرداهای تو

قبلاً

از شبی که هنری از دنیا رفت دیگر سم را ندیدم. خُب راستش او را دیدم. اکثر اوقات روز در تختش کتاب می‌خواند و همین که کتاب‌ها را برمی‌دارد به سرعت تمامشان می‌کند. خیلی نمی‌خواهد. وقتی که خواب است، همان‌طور که از کنار اتاقش رد می‌شوم کمی بیشتر نگاهش می‌کنم و آرزو می‌کنم می‌توانستم پیشش بروم و عذرخواهی کنم.

بدون او احساس می‌کنم کامل نیستم، انگار بخشی از وجودم از من گرفته شده. حالا که سم دیگر نیست، دنبال پرستارِ الا راه می‌افتم. می‌گویم مثل سایه‌اش هستم. با هم از بیمارها مراقبت می‌کنیم. یا حداقل او مراقبت می‌کند. من بیشتر تماشا می‌کنم. نوزادان و نوباوه‌ها، کسانی که هنوز آدم‌بزرگ نشده‌اند، من را خیلی خوشحال می‌کنند. پرستارِ الا می‌گوید من بیش‌ازحد به این موجودات کوچولو خیره می‌شوم. می‌گویم آدم وقتی به سن او می‌رسد زندگی برایش ناخوشایند می‌شود و من باید تا زمانی که می‌توانم از تماشای نوزادها لذت ببرم. او که البته حق هم دارد، می‌زند پشت گردنم.

سؤال می‌کنم: «سم حالش خوبه؟» دارد روی یک تکه کاغذ چیزهایی می‌نویسد. برایم اصلاً مهم نیست. کاغذبازی در بیمارستان‌ها به اندازه یک جنگل کاغذ لازم دارد. کاغذبازی نوعی خشونت است. بیش‌ازحد زیاد و اغلب بی‌فایده. پرستارِ الا می‌گوید: «اخیراً خیلی اعصاب خردکن شده. حالا که خوب فکر می‌کنم می‌بینم چند هفته آتیش نسوزوندین. چی شده؟» می‌گویم: «ناراحتش کردم.» «چرا؟»

«نمی‌خواستم ناراحتش کنم.» پرستارِ الا با دلخوری زیر لب غُرغر می‌کند. «سم دیگه داره مرد می‌شه. باید تا سنت کمه این رو یاد بگیری. مردها خیلی احساساتی هستن. خدا می‌دونه کی بهشون اجازه داده رتق و فتقِ امور رو به دست بگیرن. برای همینه که چند هفته مثل سگ شکاری اخم کردی؟» من که تابه‌حال این واژه به گوشم نخورده می‌گویم: «سگ شکاری؟» پرستارِ الا کاغذهایش را پایین می‌گذارد و پیشبندش را مرتب می‌کند. «همراه من بیا.» «کجا می‌ریم؟»

پرستارِ الا هیچ‌وقت به سؤالات من جواب نمی‌دهد. فقط شروع می‌کند به راه رفتن و من هم دنبالش می‌روم. اتاق سم تاریک است. فقط یک چراغ را در گوشه‌ای از اتاق روشن گذاشته و کرکره‌ها را هم کشیده. گیاهانِ گلدانی‌اش که روی طاقچه پنجره هستند و در یک دهه گذشته کم‌کم به پیچک و درختچه تبدیل شده‌اند کم‌کم دارند در زیر تابش نور آبی ضعیف می‌شوند. پرستارِ الا بدون درزدن یا حتی سلام کردن وارد اتاق می‌شود. سم سرش را از روی برگه‌هایی که روی زانوهایش گذاشته بلند می‌کند و ابروهایش در هم گره می‌خورند.

«پرستارِ الا؟» تختش را دور زده و بشکنی می‌زند و می‌گوید: «بلند شو.» «چی؟» دوباره می‌گوید: «بلند شو.» و کاغذها را از دستش می‌گیرد و گوشه‌ای می‌اندازد. سم اخم می‌کند. «نه.» «ببخشید، من گفتم لطفاً بلند شید شوالیه من؟» «عجوزه.»

دست‌هایش را به هم می‌زند «بلند شو. همین الآن! و تو! بیا داخل. بشین.»

وقتی من و سم هر دو لبهٔ تختش می‌نشینیم، پرستارِ دست‌هایش را روی ران‌هایش می‌گذارد و مثل زندانبانی که حق دارد چوبدستی داشته باشد ما را به زیر نظر می‌گیرد.

«در تمام دوران کاری خودم، هیچ‌وقت با موجودات آزاردهنده‌ای مثل شما روبه‌رو نشدم. از زمانی که تا زانوی من بودین با هم خرابکاری می‌کردین. فقط خدا می‌دونه برای اهلی کردنِ شما دو تا جانور چقدر سردرد کشیدم.» غرولندهای پرستارِ الا همیشه مثل یک شاهکار هنری هستند. رفتارشان مثل بازیگرهای تئاتر است و همین که کمی مکث می‌کند نفسش را فرو می‌دهد.

«به همین خاطر وقتی از هم دور هستین، از این هم بدتر می‌شین. تو.» دستش را به طرف من نشانه می‌رود. «یک بچه نق‌نقو می‌شی که تمام مدت به دامن من چسبیده. و تو.» به پیشانی سم ضربه‌ای می‌زند تا چین‌وچروک‌هایی که در اثر اخم کردن روی صورتش ایجاد شده‌اند را صاف کند. «تمام مدت داد و بیداد می‌کنی چون احساسات جریحه‌دار شدن. من تو رو این‌قدر رقت‌انگیز بار آوردم؟ من زن صبوری نیستم. خیلی کارهای مهم‌تری از جنگ و دعوای شما دو نفر دارم. پس همین الآن آشتی کنین! بدون معطلی.»

پرستارِ الا همان‌طور که از اتاق بیرون می‌رود زیر لب در مورد جنایت‌های مختلفی که ما در حق عقل و روحش مرتکب شدیم غُرغُر می‌کند. در را پشت‌سرش می‌بندد و نسیمی همراه با سکوت سنگین و زشتی که اتاق را فراگرفته در آن می‌وزد.

من و سم به هم نگاه نمی‌کنیم. در اصل، به هیچ‌چیز نگاه نمی‌کنیم تا زمانی که شروع می‌کند به حرف‌زدن.

«پشت‌سرم جُقلی کردی؟»

می‌گویم: «نه. فکر می‌کنم خودش اون‌قدری باهوش باشه که بفهمه اوضاع از چه قراره.»

سم از روی تخت بلند می‌شود و به سمت پنجره می‌رود. کرکره‌ها را باز نمی‌کند. در عوض، برگ‌هایی که دارند فهوه‌ای می‌شوند را می‌چرخاند و به صدای ترق‌توروقِ خردشدنشان که مثل صدای آتش است گوش می‌کند. به محض اینکه این کار را می‌کند آستینش بالا می‌رود و لکه‌های روی پوستش نمایان می‌شود. لکه‌های صورتی همچون فلات‌هایی خراشیده و پوسته‌پوسته از روی بدنش بلند شده‌اند. تعدادشان بیشتر شده.

«سم، پوستت.» با عجله به سمت دیگر اتاق می‌روم و می‌خواهم او را لمس کنم، اما او خود را عقب می‌کشد. نه به شکل غیرارادی. بلکه از روی اراده.

انگشت‌هایم جمع می‌شوند و دستم کنار بدنم می‌افتد. «هنوز از من عصبانی هستی.»

سم پوزخندی می‌زند: «واقعاً؟ از کجا فهمیدی؟»

«متوجه نمی‌شم.»

«نه. البته که متوجه نمی‌شی. برام عجیبه که بلدی بندِ کفش‌هات رو ببندی.»

«خیلی بدجنسی.»

«و تو هم خیلی احمقی.»

من با صدایی محکم می‌گویم: «من احمق نیستم.»

«واقعاً؟ اصلاً می‌دونی من چرا از تو عصبانی هستم؟»

«به این خاطر که نمی‌خوام اینجا رو ترک کنم.»

«نه.» سم صورتم را در دست‌هایش می‌گیرد. درست مثلِ وقت‌هایی که می‌خواهد من را بغل بگیرد. اما این بار نمی‌خندد، یا پیشانی‌هایمان را به هم فشار نمی‌دهد. فقط صورتم را گرفته تا تنها به او توجه کنم. زمزمه می‌کند: «به این خاطر ناراحتم که تو تنها امیدِ زندگی من هستی. اما حتی نمی‌تونی بهم بگی کی هستی. حتی نمی‌تونی بگی که دوستم داری.»

خیلی آرام صورتم را رها می‌کند، همان‌طور که آدم یک ماهی را به داخل دریا می‌اندازد. بدون توجه به اینکه در نهایت به کجا می‌رود، تا زمانی که زنده است و در قایق نیست دیگر هیچ چیز اهمیت ندارد. همان‌طور که به سمت تختش باز می‌گردد راه رفتنش خیلی متزلزل است. از قبل هم لاغرتر شده. خاکستری بیمارگونه‌ای روی صورتش نشسته. کاغذهایش را جمع می‌کند و روی ملحفه‌ها می‌نشیند انگار که این بحث تقریباً تمام شده است.

می‌گویم: «می‌دونستی صبح‌ها خورشید تو رو می‌بوسه؟ از تمام دنیاها می‌گذره فقط برای اینکه به تو سلام کنه. از وقتی بچه بودی همین‌طور بود.» سم تظاهر می‌کند چیزی نمی‌شنود. همچنان در کاغذها خط‌خطی می‌کند انگار سعی دارد چیزی غیر از چند خط حرف‌های بی‌معنی بنویسد. کمی به او نزدیک می‌شوم. «زمانی که نور بهت می‌تابه صورتت به رنگ صورتی درمی‌آد. رنگ‌های دیگه هم توی صورتت هستن؛ رنگ‌هایی که وقتی می‌خندی یا کنار من هستی از خودش گرما ساطع می‌کنن. دست‌هات هم همین‌طور هستن. خیلی ملایم هستن. یادمه وقتی کوچیک بودی و با دست‌هات گلدون‌هات رو در آغوش می‌گرفتی.»

هرچه به سم نزدیک‌تر می‌شوم، صورتش بیشتر در هم می‌رود، انگار با هر کلمه‌ای که به زبان می‌آورم دارم او را سوزن می‌زنم.

می‌گویم: «وقتی نمی‌تونستی جلوی هیجان خودت رو بگیری همیشه صداهاى خیلی مسخره‌ای از خودت درمی‌آوردی و وقتی اوضاع بر وفق مرادت نبود زود لب‌هات آویزون می‌شدن. هنوز هم همون‌طور هستی. مثل بچه‌ها غذا می‌خوری. پودینگ یک گوشه صورتت می‌مونه. قبلاً پودینگ رو با هم در پارک می‌خوردیم، یادته؟ تو یک گوشه زیر درخت بيد که همیشه سایه هست رو دوست داری. می‌خواستیم هنری و الا رو همراه خودمون بیاریم و همون‌طور که برامون داستان تعریف می‌کنه با کارت‌هاش بازی کنیم.»

روی تخت مقابلش می‌نشینم. خشم کم‌کم از روی صورتش محو می‌شود، نقابی که همچون گردوغبار به نیستی می‌پیوندد همچون برگی که خرد می‌شود و می‌ریزد.

«نمی‌دونم چرا داری این حرف‌ها رو به من می‌زنی.»

می‌گویم: «تو گفتی اینجا هیچ داستانی نداره، سم، اما اشتباه می‌کنی. اینجا داستان‌های زیادی داره. پر از آدم‌هایی که درست مثل تو سعی دارن زنده بمونن. اما اکثرشون موفق نمی‌شن و من دوست دارم دلیلش رو بدونم.»

حالا سم به من خیره شده و کنج‌کاوی پجگانه‌اش با عطشی همراه شده که برای دانستن در وجودش است و کینه‌ای که سعی دارد همچنان آن را حفظ کند.

«دوست دارم بدونم آدم‌هایی که به اینجا پناه می‌آرن چرا باید رنج بکشن. دوست دارم بدونم چرا زندگی خیلی از اون‌ها ناتمام به پایان می‌رسه. می‌خوام بفهمم چطور می‌تونم دشمنان خودم رو دست‌به‌سر کنم. هدف من اینه که همه رو نجات بدم.» می‌لرزم. صدایم همیشه متعلق به او بوده اما وجودم متعلق به خودم است. مسأله مبهم و پیچیده‌ای است. نمی‌توانم خوب آن را جمله‌بندی کنم. بلندگفتنش از این هم سخت‌تر است.

سم وقتی متوجه می‌شود سعی دارد چه بگویم کمی آرام‌تر می‌شود.

«تو هیچ‌وقت از من نپرسیدی از کجا اومدم، یا اینکه چه کسی هستم یا چرا اینجا هستم. هیچ‌کس هیچ‌وقت ازم سؤال نمی‌کنه، چون من جزئی از اینجا هستم. مثل رنگ یکی از دیوارها یا وزن یکی از درها.» شبی از غم به درون وجودم می‌خزد. بی‌روح و خسته، آشنا و رنگ‌باخته. درد تنها بودن برای همیشه.

به مرز گریه کردن می‌رسم: «وقتی ما همدیگر رو دیدیم من خیلی تنها بودم، سم. تمام کسانی که می‌شناختم به شکل‌های مختلف من رو ترک کردن اما تو هیچ‌وقت این کار رو نکردی. روزی که تو به

دنیا اومدی طلسم من از بین رفت. هر دوی ما تنها بودیم. اما این تنهایی ما رو پیش هم آورد. من هیچ وقت بهت دروغ نگفتم و امروز هم نمی خوام بهت دروغ بگم. من نمی دونم دوست داشتن چیه. اما اگر به خاطر تو نبود هیچ وقت تلاش نمی کردم.»

سم کاغذها و مدادش را به کناری پرتاب می کند. همگی روی زمین پخش و پلا می شوند. روی زانوهایش بلند می شود و من را در آغوش می گیرد.

همان طور که محکم من را به خودش فشار می دهد زمزمه می کند: «سم عزیزم.»

می گویم: «من دوستت دارم. دوست دارم خوب باشی و در امان باشی و زندگی ای رو داشته باشی که دوست داری. دوست دارم شاد باشی. اگر دوست داشتن یعنی این، من از زمانی که یادمه تو رو دوست داشتم.»

می گوید: «من هم همین چیزها رو برای تو می خوام، خودت خوب می دونی. فقط وقتی بهم نگفتی تو هم من رو دوست داری خیلی ناراحت شدم.»

بالأخره می گویم: «من همراهت می آم.» سم را هول می دهم تا بنشیند و او را نشسته در بغل بگیرم.

«حالت که کمی بهتر شد با هم می ریم. فقط من و تو.»

«اما - تو گفتی»

می گویم: «من واقعاً به اینجا تعلق دارم - اما...» یک لحظه مکث می کنم تا این موضوع را در نظر بگیرم که قوانین وجودی خود را می توانم بشکنم. من هرگز از این دیوارها خیلی دور نشدم. اما - «هنوز دنبال این جوابها هستم. می خوام با تو دنبالشون بگردم.»

«جدی می گی؟»

«آره.» دوباره او را بغل می گیرم.

سپس درحالی که سعی دارم رازم را سر به مهر نگه دارم و مرز باریکی را زیر پا می گذارم از او سؤال می کنم. سینه ام قرار است با کلیدی باز شود که تنها خودم در اختیار دارم.

«خُب حالا... دوست داری بدونی من کی هستم؟»

سم لبخند می زند.

می گوید: «می دونم کی هستی. یک دوست مهربون هستی، یک پرستار خیلی دقیق هستی.» توی کارت بازی اصلاً استعداد نداری. یک شوالیه شجاع هستی. «تمام فرداهای تو متعلق به من هستن.»

پزشک های سم چند روز بعد بیماری مرموز او را شناسایی می کنند. دقیقاً نمی توان گفت بیماری چطور به او منتقل شده، اما با توجه به وضعیت سیستم ایمنی سم، پیش بینی روند درمان چندان نویدبخش نیست.

سم به من می گوید اهمیتی ندارد. می گوید از روزی که به دنیا آمده از خیلی چیزها جان سالم به در برده. می گوید باید کمی صبر کنم و به محض اینکه حالش خوب شد بالأخره ماجراجویی خود را شروع می کنیم.

اما در گذر زمان وضعیت سم بهبود پیدا نمی کند. به همین خاطر من هرگز از کنارش جُرم نمی خورم، کوچک ترین تغییرات هم اهمیت دارند. مثلاً اینکه یک روز کمی صاف تر راه برود، یا اینکه یک شب را کامل بدون سرفه کردن سپری کند، یا اینکه بدون حالت تهوع غذایش را بخورد. اینها همه نشانهایی لحظه ای از امید هستند.

اما امید شکننده است. بی پایان نیست.

نی نی کره ای من در ماه سوم زندگی اش می میرد. سم در خیابان دنبال می کند، من را از تصادف نجات می دهد، بغلم می گیرد، آرامم می کند و می گوید همه چیز درست خواهد شد.

آدم‌های بیشتری به بیمارستان می‌آیند. آدم‌های بیشتری را می‌شناسم و ازشان مراقبت می‌کنم. آدم‌های بیشتری که اسکلت شده و به خاکستر تبدیل می‌شوند. هر بار، به سم بازمی‌گردم، که پوستش خاکستری می‌شود و قدرتش کم‌کم از وجودش پر می‌کشد. شب‌ها من را دل‌داری می‌دهد. ساکنم می‌کند. می‌گوید همه چیز درست خواهد شد. می‌گوید نباید امیدم را از دست بدهم. وقتی کنار او هستم پیش خود فکر می‌کنم چطور چیزی به لمس‌ناپذیری امید از بین می‌رود. نمی‌توان آن را نادیده گرفت. نمی‌توان آن را به گوشه‌ی ذهن پرتاب کرد. یعنی، باید آن را فراموش کرد. فراموش کردن یکی از جوانب مهم سوگواری است.

تمام فرداهای تو

قلب شکسته...

فکر می کنی می میری اما هر روز بعد از روز قبل همچنان به زندگی ادامه می دهی.

تنهایی متجاوز است که زبان نرمی دارد، برای تلاشی می خواند، تو تنهایی، تو هیچ نیستی، تو پوچی. هیکاری کنارم است و اگر چه قسم خوردم از او در برابر سایه ها با ستون فقرات کوچکتان محافظت کنم، قلبش هنوز هم سبک نشده.

کرکره ها کشیده هستند، باریکه های نور روی برآمدگی های پاهایمان زیر پتو می درخشند. با او حرف می زنم. چیزهایی به او می گویم، سؤالاتی از او می پرسم، اما به ندرت پاسخ می دهد. هر چقدر هم محکم بگیرم باز هم بدنش سرد است. هر چقدر هم که دست روی پلک هایش می گذارم، رنگ ارغوانی بیمارگونه ای روی آن ها باقی مانده.

والدینش تا جایی که بتوانند برای دیدنش می آیند. هر دو از کار مرخصی گرفته اند، اما هیکاری با آن ها حرف نمی زند. با دکترها یا هیچ کس دیگری هم حرف نمی زند.

با من حرف می زند، به گمانم به این خاطر که فکر می کند من تنها کسی هستم که حرفش را می فهمم. چون زندانی این بیمارستان هستم همان طور که او زندانی وابستگی اش به من است. وقتی جاقویش را برمی دارد تا غذایش را ببرد و در پلاستیک صیقلی به خود خیره می شود این را می بینم.

می گویم: «هیکاری، می شه لطفاً یک چیزی بخوری؟»

دیگر کسی که در جاقو انعکاس پیدا می کند را نمی شناسد، اما می داند انعکاس خود اوست. دستش را دور دسته جاقو مشت می کند. جاقو در دستش می لرزد.

وقتی در این افکار غرق می شود روی بندهای انگشت هایش دست می کشم. از او می خواهم با من صحبت کند. گاهی این کار را می کند. سری تکان می دهد و جاقو را زمین می گذارد. دیگر اوقات، آن را محکم تر می گیرد و سعی می کند مچ دست هایش را با آن زخمی کند.

همان طور که سعی می کنم جلوی او را بگیرم تقلا می کند. نفسش را محکم از بینی بیرون می دهد و فکش را محکم به هم می فشارد. جاقو را از دستش می گیرم و روی زمین می اندازم تا دیگر نتواند آن را بردارد. همان طور که لباس هایم را مشت می کند و من را از خود می راند سرش را محکم در سینه ام فرو می کنم.

به سینه ام می کوبد و هر چه زورش کمتر می شود قدرت ضربات هم کاهش پیدا می کند. وقتی ساکت و آرام می شود، فشار دستم را کم می کنم. آرام آرام از من جدا می شود و زیر لب عذرخواهی می کند. بعداً وقتی به اندازه ای که در خود می بیند می خورد و آن را پس می آورد، کمکش می کنم خودش را بشوید. لباس نو تنش می کنم و روی زخم هایش پماد می زنم.

بعداً با صدایی غمگین و زمخت می گوید: «جواب رو پیدا کردی؟ فهمیدی آدم ها چرا باید بمیرن؟»

کمی روی تخت جابه جا می شوم و درحالی که هیکاری به سمت دیگر روی کرده. درحالی که دست هایش را نوازش کرده و جرم و کریستال های روی ساعتش را لمس می کنم می گویم:

«نه.»

می گوید: «شاید دلیل خاصی نداره.»

خواهی که نثو را در آن دیدم این مسئله را به طور کامل تقبیح می کند اما نمی توانم این را به او بگویم. باید سعی کنم به حرف هایش گوش بدهم نه اینکه با او بجنگم. بنابراین، دست هایم را دور او می گیرم و سعی می کنم روی برجستگی استخوان هایش یا حرف هایش تمرکز نکنم. روی تنفسش، ضربان قلبش و هر نشانه دیگری تمرکز می کنم که به من می گوید او زنده است.

سؤال می‌کند: «تو من رو دوست داری، سم؟ یا فقط به این خاطر که دلت برام می‌سوزه ازم مراقبت می‌کنی؟»

با تندی زمزمه می‌کنم: «معلومه که دوستت دارم. تو من رو دوست داری؟»
می‌گوید: «آره.» ملحفه‌ها خش‌خش می‌کنند. بلند می‌شود و لبه تخت می‌نشیند. «اما اگر دوستت نداشتم همه چیز خیلی ساده‌تر می‌شد.»

پاهای برهنه‌اش را روی سرامیک‌ها می‌گذارد و سرمش را برمی‌دارد و به یک پایه چرخ‌دار آویزان می‌کند.

سؤال می‌کنم: «کجا داری می‌ری؟»

می‌گوید: «می‌خوام برم دیدنِ نتو.»

همان‌طور که از اتاق بیرون می‌رود از پایه به‌عنوان عصا کمک می‌گیرد.

نتو آن‌قدر گرسنگی کشید که از دنیا رفت. قلبش ایستاد.

هیکاری بدنش را دید. دستِ نتو را محکم در دست گرفته و زمانی از خواب بیدار شد که ذره‌ذره حیات از وجودش پر کشیده بود. گفت دستِ نتو سرد، سفت و مثل سنگی بوده که داخل آن را با مایعی یخ‌زده پر کرده‌اند. خیلی بی‌احساس در مورد آن صحبت می‌کرد. انگار هنوز متوجه نشده بود چه اتفاقی رخ داده. فقط به یاد دارم می‌گفت نتو نباید این‌طور از دنیا می‌رفت. با یک لوله که به گوشه دهانش چسبانده شده و بدنش که به اسکلتی خاکستری شباهت پیدا کرده و جوش‌های پروانه‌ای که روی گونه‌هایش زده. می‌گفت باید جایی که کتاب‌هایش دورش را گرفته بودند از دنیا می‌رفت، در آرامش با دیدگاه‌ها و آثاری که خلق کرده.

به او گفتم نتو همان‌طوری از دنیا رفت که خودش می‌خواست. می‌گویم نتو در اقیانوسِ خود روانه شده و در سمتِ دیگر با آن‌هایی که دوستشان داشت همراه شد.

هیکاری گفت از این حرف‌هایم مطمئن نیستم.

از آن روز به بعد، هیکاری دچار نوعی پسرقت شده است. گاهی زیر لب حرف می‌زند، انگار دارد با کسی به غیر از من در اتاق صحبت می‌کند.

می‌گوید، می‌خوام برم سونی رو ببینم و بعد به سمت باغ‌ها می‌رود. داخل چمن‌ها می‌نشیند و به ابرها خیره می‌شود و شروع می‌کند به زدنِ حرف‌هایی که من قادر نیستم بشنوم. می‌گوید، می‌خوام کُر رو ببینم، می‌خوام نتو رو ببینم و بعد به اتاق نتو می‌رود و داستان‌هایش را می‌خواند. آستین‌های کاپشنِ سی را روی شانه‌های خود می‌گذارد انگار که دست‌های سونی دورش حلقه شدند. همان‌طور در دنیای خود می‌ماند و تنها زمانی که من را می‌بیند به زمان حال برمی‌گردد.

شاید به همین خاطر از من متنفر است. دردش را می‌فهمم، اما در عین حال برای او یادآورِ این درد هستم. می‌فهمم چه احساسی دارد وقتی بالأخره کسانی را پیدا کنی که فکر می‌کنی به آن‌ها تعلق داری و بعد همه را از تو بگیرند.

در زمان راه‌رفتن به اندازه طول یک راهرو از پشت با هیکاری فاصله دارم، درست مثل شبِ اولی که او را دیدم. اما فرقِ امروز و آن شب حیرت‌انگیز است، مثل نوعی اهانت است. لباسِ کسل‌کننده بیمارستان جایِ پیراهنِ زردِ سوراخ‌سوراخش را گرفته. قدم‌های سرزنده و پر از کنج‌کاوی‌اش حالا دیگر آرام شدند، هر نفسی که می‌کشد روی نفسِ بعدی تمرکز می‌کند. نه کاوش می‌کند، نه لیخند می‌زند، نه چیزی می‌دزدد، نه حتی نیم‌نگاهی به اطراف می‌اندازد. حالا دیگر وجودش خمیده و شکسته است و پشتِ وجود سابقش می‌لنگد.

دوست ندارد دنبالش بروم، اما من این کار را می‌کنم. باید این کار را بکنم، برای آرامشِ خودم.

وقتی به اتاق نئو می‌رسیم قبل از اینکه دستش را به سمت دستگیره دراز کند یک لحظه مکث می‌کند. به دلایلی در باز است و با یک گوه باز نگه داشته شده. مادر نئو بیرون ایستاده و پشتش را به دیوار تکیه داده. ما را که می‌بیند عصبی و نگران می‌شود. متوجه نمی‌شوم چه خبر است تا اینکه صدای به هم خوردن کاغذها و همهمه ناشی از بسته‌بندی وسایل را از داخل اتاق می‌شنوم.

می‌گویم: «هیکاری.» و روبه‌رویش می‌ایستم تا داخل اتاق را نبیند. «بیا بریم دیدن سونی یا سی، باشه؟ من خودم کمکت می‌کنم، بیا...»

اخمی می‌کند و از روی شانه من پشت‌سرم را نگاهی می‌اندازد و سعی می‌کند کسانی که در اتاق نئو وسایلش را جابه‌جا می‌کنند تشخیص بدهد.

مردهای دیگری که در اتاق هستند را نمی‌شناسم، شاید عموزاده‌هایش هستند، یا شاید یکی دیگر از اعضای خانواده‌اش که همیشه دوست داشتند به‌جای ملاقات او برایش دسته‌گل بفرستند. آن وسط، پدر نئو مرتب تمام کاغذهای داخل اتاق، دفترها، رمان‌ها، خودکارها را جمع‌آوری می‌کند و آن‌ها را همراه با یک فندک با احتیاط زیاد در یک جعبه مقوایی می‌گذارد.

«چی...» هیکاری نمی‌داند چه بگوید. سعی دارد وارد اتاق شود. «دارین چی کار می‌کنین؟»

پدر نئو صدایش را می‌شنود. بالا را نگاه می‌کند، چشم‌هایش سرخ و باد کرده هستند. نه به من و نه به هیکاری اعتنایی نمی‌کند. اشک‌های خود را پاک می‌کند و آخرین کاغذها را برمی‌دارد: کتاب نئو. و یک دفترچه یادداشت سیمی که جلد آن کنده شده است.

«صبر کنید.» هیکاری من را به یک طرف هول می‌دهد اما جلوی راهش را می‌گیرم. «صبر کنید. یک لحظه بایستید.»

«هیکاری...»

می‌گوید: «اون برای شما نیست. نباید اونو بردارین.» پدر نئو فندک را روی کاغذها می‌اندازد و جعبه را برمی‌دارد.

«نه، نه لطفاً!» هیکاری سعی می‌کند من را کنار بزند و پدر نئو را که دارد از اتاق خارج می‌شود بگیرد. مثل بچه‌ای که دست دراز می‌کند کتابی که روی قفسه‌ای در ارتفاع زیاد است بردارد، با تمام قدرتی که برایش باقی مانده سعی می‌کند من را کنار بزند.

هیکاری گریه می‌کند: «لطفاً!» من را چنگ می‌زند، او را چنگ می‌زند، سرم را از دستش بیرون می‌کشد تا به او برسد. «خواهش می‌کنم! این تمام چیزیه که از اون باقی مونده!»

هیکاری از روی شانه من جعبه را می‌گیرد، اما پدر نئو محکم به آن چنگ می‌زند و از روی ترس و بیزاری ابروهایش را در هم می‌کند.

فقط به‌خاطر نگاهی که به هیکاری می‌اندازد دلم می‌خواهد او را بزنم، جعبه را از داخل دست‌هایش بیرون بکشم و او را به سمت دیوار هول بدهم، اما این کار را نمی‌کنم.

هیکاری را عقب نگه می‌دارم درحالی‌که صدایش خش‌دار شده و روی زانوهایش به زمین می‌افتد. «نه، نه، لطفاً، نباید اون‌ها رو ببرین.» هق‌هق می‌کند، پیراهنم را محکم در مشت خود گرفته، صورتش به سینه‌ام چسبیده است. «ن باید این‌ها رو ببرین، نباید، خواهش می‌کنم.»

نمی‌دانم چه اتفاقی برایم افتاده. احساس می‌کنم باید از او محافظت کنم. یا از اینکه نمی‌توانم کاری بکنم خشمگین هستم.

اریک پشت‌سرم پدیدار می‌شود و با اشاره دست دو پرستاری که سعی دارند هیکاری را از داخل آغوش من بیرون بکشند از من دور می‌کند.

کاری که می‌توانم بکنم، تنها کاری که می‌توانم بکنم این است که کنارش باشم. وقتی آنچه که برایش مهم است را از او می‌گیرند کنارش باشم. وقتی آن‌قدر مریض است که حتی نمی‌تواند آن را پس بگیرد

کنارش باشم. وقتی کسی که دوستش دارم گریه می‌کند و زجر می‌کشد و حق سوگواری‌اش را از او می‌گیرند کنارش باشم.

اریک می‌گوید: «سم، باید ببریمش اتاقش.»

من با سرسختی وسط حرفشان می‌پریم: «من مراقبش هستم.»

«سم، اجازه بده ما...»

فریاد می‌زنم: «من مراقبش هستم!»

هیکاری را از روی زمین بلند می‌کنم و بی‌آنکه بدانم کجا باید بروم، انگار فلج شده‌ام. درحالی‌که او را مثل نوزادی در آغوش گرفتم شروع می‌کنم به راه رفتن، به سمت هرجایی که تنهایی و درد دیگر دستش هم به ما نرسد. در همین حال، به مادر نتو فکر می‌کنم وقتی دستش را محکم دور گردنبدِ خود مشت کرد، همان‌طور دو انگشتِ خود را محکم دور مچ دستت حلقه می‌کنی. نمی‌دانم خدایی هست یا نه.

در زندگی خیلی شاهد بودم کسانی که ادعا می‌کنند خواسته خدا را می‌دانند دیگران را بازیچه قرار دادند و آن‌ها را استثمار کردند. به نظرم خدا چیز خوبی است، اندیشه خوبی است. خدا همیشه برای آن‌ها که نمی‌توانند امید را در خود بیابند، سرچشمه امید بوده است. خداوند هیچ‌وقت شخصاً با من صحبت نکرده، چه مرد باشد، چه زن، چه هرچیز دیگری. نزدیک‌ترین ارتباطی که تا به حال با خدا داشتم در کلیسای بیمارستان بوده. یک اتاق نسبتاً فرسوده که صلیبی روی دیوار انتهایی آن نصب شده و نیمکت‌هایی به ردیف برای عبادت چیده شدند.

به صلیبِ وسط کلیسا خیره می‌شوم و پشتِ تریبون که با شیشه‌های رنگ‌آمیزی شده قاب گرفته شده است و پیش خود فکر می‌کنم آیا زمان و بیماری و مرگ همدست‌های او هستند یا دشمنانش. از یک چیز اما مطمئن هستم.

خداوند تنها از طریق شعله‌های زردرنگِ داخل چشم‌های هیکاری با من صحبت کرده است. شعله‌های زردرنگِ داخل چشم‌های سم، عشق و محبتی چنان زیاد که حاضرم به خاطر آن با طلسمی که در زمان متولد شدن به آن دچار شدم روبه‌رو شوم.

اما امروز، چشم‌های هیکاری هیچ احساسی در خود ندارد و خداوند سکوت کرده است.

می‌گوید: «بهم هشدار دادی.» او را روی یکی از صندلی‌هایی که از در خیلی دور است خواباندم. به سقف خیره می‌شود - نه - به آن طرف سقف، اشک‌هایش بی‌صدا از روی شقیقه‌هایش فرو می‌چکند. «بهم گفתי امید بی‌فایده‌ست. باید به حرفت گوش می‌کردم.»

سر تکان می‌دهم. «نه. نه من اون موقع اشتباه می‌کردم. از گذشته عصبانی بودم. خودت که می‌دونی.»

طوری که انگار دارد من را محکم می‌کند می‌گوید: «پس چطور می‌تونی این رفتار رو داشته باشی؟

چطور این‌قدر راحت انتخاب می‌کنی هیچ چیز رو احساس نکنی؟»

«احساس می‌کنم. قبلاً هم این اتفاق برای من افتاده و داره من رو نابود می‌کنه. فقط اینکه - من دوست

دارم. باید کنارت باشم.» دستش را که بی‌حس از نیمکت آویزان است در دست می‌گیرم و انگشت

شستم را روی نبضش می‌کشم. «اون‌ها رو هم دوست دارم و به این علاقه پایبند هستم...»

حرفم را اصلاح می‌کند: «دوست داشتی.»

«هیکاری. وقتی آدم‌ها از این دنیا محو می‌شن، عشقشون از بین نمی‌ره.»

«زمان متوقف خواهد شد. بیماری بدتر خواهد شد. مرگ خواهد مرد.»

دستم را از روی بدنش کنار می‌زنم و فریاد می‌کنم: «اون‌ها مُردن، سم.» می‌لرزد، با کمکِ پشتی

نیمکت خود را بالا می‌کشد تا بینمان فاصله‌ای بیفتد. تا بینمان فاصله‌ای بیندازد. انگار حتی لمسِ

سرانگشت‌ها من مثل کاغذ او را می‌سوزانند.

«دشمنانِ ما برنده شدن. اون‌ها رو با خودشون بردن و حالا اونا دیگه از این دنیا رفتن.» دست‌های هیکاری دور لبهٔ صندلی محکم بسته شدند و چشم‌هایش گشاد و محزون هستند.

می‌گوید: «کُر و نثو هرگز نمی‌تونن داستان خودشون رو به پایان برسونن. نثو هیچ‌وقت نمی‌تونه انگشت‌هایش رو روی جلدِ کتابی بکشه که اسم خودش روی عطف کتاب نقش بسته. کُر هرگز نمی‌تونه نثو رو بغل بگیره و کنار گردنش لیخند بزنه. سونی دیگه پیش اون‌ها نیست که ژاکتش رو بهشون بده و هرگز نمی‌تونه این داستان‌ها رو برای بچه‌هاش بخونه.»

حرف‌هایش سایه‌هایی را که من طرد کردم دوباره فرامی‌خوانند. آن‌ها از آستانهٔ جایی که قرار بوده مکانی مقدس باشد به بیرون می‌خزند. به آن حمله می‌کنند، شکارچسانی صبور که منتظرِ این لحظه بودند. از کنار هیکاری هم می‌گذرند. همین الان هم هیکاری را برای خودشان می‌دانند. به من خیره می‌شوند.

هیکاری می‌گوید: «اون‌ها هرگز پیر نمی‌شن.» اما وجودش آن‌قدر پوچ و تهی است که صدایش تنها بیرون فرستادن هواست. «هرگز ازدواج نمی‌کنن. هرگز بچه‌دار نمی‌شن. هرگز دور دنیا سفر نمی‌کنن یا زندگی که باید داشته باشن رو نخواهند داشت و هرگز از اینجا بیرون نمی‌رن.»

هیکاری طوری به من نگاه می‌کند انگار من هم یکی از سایه‌ها هستم، انگار من هم یکی از آن هیولاها با ستون فقراتِ کوچک هستم که زندگیِ ما را از ما می‌گیرند. طوری نگاهم می‌کند انگار من بینِ آن‌ها نشستم و به همان اندازه مقصر هستم.

زمزمه می‌کند: «اون‌ها دیگه رفتن. نتونستیم نجاتشون بدیم. همه‌چیز تموم شد، یوریک. آدم‌ها می‌میرن، بیماری بدتر می‌شه و زمان همچنان پیش می‌ره.»

نگاهش را به خالکوبی که زیر استخوان ترقوه‌ام قرار دارد می‌دوزد درست همان‌طور که وقت غذا خوردن محوِ چاقو می‌شود. او، انعکاس را فقط چیزی مختص به گذشته نمی‌داند. و این بار، زمانی که بلند می‌شود می‌دانم که دیگر نمی‌توانم دنبالش بروم...

به‌محض اینکه از من دور می‌شود سؤال می‌کنم. خدایا، من یک سایه هستم؟ آیا من در ترس و تنهایی آن‌قدر احمق هستم که فکر کنم آن‌ها نور هستند؟

منتظر پاسخ می‌مانم، اما حالا که هیکاری رفته تنهایی‌ام من را دربرمی‌گیرد. اشتباه برداشت نکنید. من به این خاطر از هیکاری مراقبت نمی‌کنم که فضایی را در تنهایی من اشغال کند. من از تنهابودن نمی‌ترسم. من از تنهابودن بدونِ او می‌ترسم.

«برای بار آخر بهت می‌گم. اون رو بده به من.»

«می‌خواهی من رو بزنی؟ اون هم اینجا؟»

«تو الان سوگواری. فکرت درست کار نمی‌کنه. اجازه بده من همه‌چیز رو رتق‌وفتق کنم...»

«نه، نه، اجازه نمی‌دم اون رو این‌طور از روی زمین محو کنی...»

درست بیرون کلیسا، زن و مردی داشتند جروبحث می‌کردند. مرد که صدایش را بالا می‌برد، از جایم بلند می‌شوم. قبلاً به‌خاطر آسیب‌رساندن به یکی از بیمارها او را از بیمارستان بیرون کردند. مهم نیست که این بیمار فرزندش بوده یا نه. اگر مراقب نباشد، این بار برای همیشه او را با زور از اینجا بیرون خواهند کرد.

مادر نثو هم این را می‌داند. از این موضوع به نفع خودش استفاده می‌کند و کفش‌هایش روی زمین کلیسا صدا تق‌تق می‌کنند و همسرش زیر لب چیزی زمزمه می‌کند و با سرعت به سمت انتهای راهرو می‌رود.

مادر نثو با ترس قدم برمی‌دارد و بدنش عملاً دارد می‌لرزد. موهایش را باز گذاشته، کوتاه و هم‌رنگ موهای نثو است، اما وقتی آن‌ها را عقب می‌زند تا بر خود مسلط شود، می‌بینم فک و استخوان گونه‌اش به رنگ ارغوانی است.

«خانوم؟»

با شنیدن صدای من از جا می‌پرد و تا حدودی من را به جا می‌آورد. چیزی به بغل دارد. به گمانم یک دسته کاغذ.

سر جایش می‌ایستد و با لحنی مطیع می‌گوید: «سلام، اوم...» از نگاهش می‌فهمم نمی‌داند من دختر هستم یا پسر. چیزی بین این دو برایش معنایی ندارد؛ بنابراین صبر می‌کند تا خودم جاهای خالی را پر کنم.

می‌گویم: «اسم من سم هست.»

تکرار می‌کند: «سم. در مورد تو بهم گفته بود. وقتی برای درمان به بیمارستان برمی‌گشت،

نمی‌فهمیدم دکترها چی می‌گن. بهم گفت همه‌چیز خوبه، تنها نیست و سم کنارش هست.»

داستان را با علاقه و اندوهی که در صدایش موج می‌زند بازگو می‌کند.

سؤال می‌کند: «تو، نوشته‌های نثو رو خونده بودی؟»

«بله.»

سری تکان می‌دهد و لب‌هایش را لیس می‌زند. درحالی‌که افسوس در نگاهش پیداست می‌گوید: «از

وقتی کوچیک بود، خیلی ساکت بود. به ندرت لبخند می‌زد، اما وقتی براش کتاب می‌خوندم خیلی

خوشحال می‌شد. ای کاش همیشه همین کار رو براش انجام می‌دادم... تو دوستش بودی، نه؟»

می‌گویم: «بله.»

سؤال می‌کند: «اینجا خوشحال بود؟ لبخند می‌زد؟»

یاد روزی می‌افتم که نثو را ملاقات کردم. باورم نمی‌شود سه سال پیش بوده. انگار که تمام عمر او را

می‌شناختم. اخم‌ها و گلایه‌ها و نیاز همیشگی‌اش به منفی‌نگری درباره‌ی هر چیزی زیر نور آفتاب را به یاد

دارم. به یاد می‌آورم که آن اخم‌ها چطور از روی صورتش پاک شدند، چقدر دلسوزی‌هایش هرچند کم

و گاه‌گاه ارزشمند بودند، چطور اعتمادش به من چیزی بود که هرگز تا به امروز ارزش آن را درک

نکرده بودم.

همین قدر به او مدیون هستم که حقیقت را بگویم. همین قدر به لبخندی که پیش از پا گذاشتن داخل

اقیانوس به من زد به او بدهکارم.

«هر روز.»

مادرش نفس‌های بعدی را کمی سخت‌تر می‌کشد و طوری کاغذها را در آغوش گرفته انگار خودِ نثو هم

داخل همین کاغذها است.

من را بغل می‌گیرد و می‌گوید: «ممنونم» و همان‌طور که گریه می‌کند لبخندی می‌زند. «ممنونم، سم.»

مادر نثو کاغذهایی که توانسته نجات بدهد را در دست‌های من می‌گذارد. با اینکه کمی چروکیده شدند،

اما همچنان دست‌نخورده و پر از نوشته هستند. مطمئنم پدر نثو باقی کاغذها را می‌سوزاند، اما حداقل

زیر این کاغذهای سرگردان، کلماتِ فهرستِ دستاوردها به من خیره شدند.

فترهای فلزیِ دفتر برق می‌زنند، یادداشت‌هایی کوچک در حاشیه‌ی کاغذها همراه با برچسبِ زمانی

نگارش شدند انگار خودِ دفتر سعی دارد به من بگوید هنوز دزدیده نشده.

آخرین عضوِ بازمانده‌ها پاکتی است که مادر نثو برای خودش نگه می‌دارد.

مطمئن نیستم نثو برای مادرش چه نوشته. نمی‌دانم او را بخشیده یا محکوم کرده یا تنها از او خداحافظی

کرده. نمی‌دانم اصلاً این نامه را خواهد خواند یا نه. تنها می‌دانم درحالی‌که از کلیسا بیرون می‌رود که نامه

را روی قلبش گذاشته به‌جای اینکه با صلیبش ور برود و وقتی از آنجا خارج می‌شود در جهت مخالفِ

مسیری که همسرش رفته بود قدم می‌گذارد.

«هیکاری!» به داخل اتاقش می‌دوم. تاریک است. شب روی شهر سایه انداخته، اما او هنوز در تختش است. فهرستِ دستاوردها را بالا می‌گیرم و حتی کلید برق را نمی‌زنم. «هیکاری، نگاه کن، مامان نتو، این...»

مکث می‌کنم، همان‌طور که کمی نفس می‌گیرم می‌فهمم در اتاقش نیست. سینیِ شامش روی تختش است، اما دست‌نخورده مانده. فقط چاقوی داخل سینی گم شده.

این بار کمی محتاطانه‌تر سؤال می‌کنم: «هیکاری؟» و منتظر صدایی از جانب او می‌مانم، جوابی، هر چیزی که به من نشان بدهد او کجاست. از گوشهٔ چشم می‌بینم در دستشویی باز است. داخل دستشویی، دختری وزنش را روی سینک انداخته، سرش بین شانه‌هایش آویزان است. بدنش مثل آبرنگ در پس‌زمینهٔ آبی روشن دستشویی محو شده. دندان‌های تیغهٔ چاقو در مشتش می‌لرزد. می‌گویم: «هیکاری.» و می‌ترسم حتی یک قدم دیگر بردارم. «هیکاری، بگذارش زمین، خواهش می‌کنم.» جوابی نمی‌دهد و حتی نگاهی هم نمی‌اندازد. محکم چشم‌هایش را روی هم می‌گذارد و می‌داند همان لحظه‌ای که به سمتش می‌دوم رگِ خود را خواهد زد. چاقوی پلاستیکی کمی دیرتر به رگ می‌رسد، اما او انگیزهٔ لازم برای عمیق‌تر بریدن را دارد.

از جایم تکان نمی‌خورم و التماس‌کنان می‌گویم: «خواهش می‌کنم.» احساس می‌کنم گرما پشت چشم جمع شده و یک لایهٔ براق از آب در چشمم شکل می‌گیرد.

هیکاری ناله‌ای می‌کند.

گفت اگر من را دوست نداشت همه‌چیز راحت‌تر می‌شد. اما حداقل آن‌قدری دوستم دارد که به خاطر من چاقو را داخل سینک بیندازد. لحظه‌ای که چاقو در برخورد با سرامیک صدا می‌کند، به سمتش می‌روم و او را در آغوش می‌کشم.

می‌گوید: «به من دست نزن. نه، نه، بس کن. بس کن. به من دست نزن!»

هیکاری به سینه و شکمم ضربه می‌زند و سعی دارد من را از خود دور کند، اما خیلی ضعیف شده است. اگر رهایش کنم، دوباره به زمین می‌افتد. پشت‌سرش را با یک دست محکم می‌گیرم و دست دیگرم را دور کمرش حلقه می‌کنم. با مشت به شانه‌هایم می‌کوبد و گریه می‌کند. جای ضربه‌هایش درد می‌گیرد اما ترجیح می‌دهم به من آسیب برساند، نه خودش.

گریه می‌کند: «ببخشید.» و خشونتِ نشأت گرفته از دردش کم‌کم به ناکامی تبدیل می‌شود. «ببخشید که من این‌طوری هستم.»

موهایش را می‌بوسم و می‌گویم: «اشکالی نداره. ازت عصبانی نیستم. من همین‌جا پیشت هستم. دوست داری با من شکسپیر بخونی؟ اگر دوست داشته باشی می‌تونیم با هم نقاشی کنیم.»

از روزی که سونی از دنیا رفته هیکاری لای کتاب یا دفتر طراحی را باز نکرده است. سرش را به نشانهٔ مخالفت تکان می‌دهد بنابراین او را به سمت تخت می‌برم و پیش از اینکه ملحفه‌ها را روی او بکشم یک بار دیگر به سمتش دست دراز می‌کنم.

درحالی‌که برجستگی‌های سرد و بی‌وزنی دستش را نوازش می‌کنم زمزمه‌وار می‌گویم: «هیکاری. دوست داری بریم ستاره‌هامون رو ببینیم؟»

جوابم را نمی‌دهد. در عوض، به گلدان‌های پژمردهٔ روی طاقچه خیره می‌شود. سعی می‌کنم هر روز آن‌ها را آب بدهم، اما بدون رسیدگی‌های هیکاری در هر صورت دارند پژمرده می‌شوند.

سکوت را در هم می‌شکند و می‌گوید: «سم.»

«بله؟»

«وقتی توی ساحل بودیم. گفتی باید یه چیزی رو بهم بگی. چی رو می‌خواستی بهم بگی؟»

دوباره روی تخت می‌نشینم و ناخودآگاه به این فکر می‌کنم که اندوه من و هیکاری نوبتی شده است. او به اتفاقاتی که در گذشته رخ دادند، اشیا، لحظه‌ها و مکان‌ها چنگ می‌زند انگار با این کار می‌تواند در

بدنِ زمان بخزد و آن را از درون پاره کند و در برهه‌ای از زمان از آن خارج شود که دوستانش هنوز زنده هستند.

بنابراین هیکاری درد، تنهایی و این احساس طاقت‌فرسا که دارد از دنیا می‌رود را تجربه می‌کند اما به اندازه کافی سریع از دنیا نمی‌رود. با گناه و ترس و عشقی که به من دارد دست به گریبان می‌شود. آن قدر او را شکنجه می‌دهند تا اینکه دیگر نمی‌تواند تحمل کند و باید این درد را با خون تحمل کند. زمانی که که جلویش را می‌گیرم از من می‌رنجد. از اینکه او را زنده نگه می‌دارم از من بیزار است. سپس، دوباره از نو شروع می‌شود، تا اینکه تنها چیزی که از او برای شکنجه دادن باقی می‌ماند ذهنش است که همراه با بدنش دارد کوچک‌تر و کوچک‌تر می‌شود.

همان‌طور که زیر ملحفه کنارش می‌خوابم می‌گویم: «بعداً بهت می‌گم.»

همین که هیکاری به خواب می‌رود، یک خیالِ خودخواهانه در من سر برمی‌آورد. خواب می‌بینم من و هیکاری یک نفر شدیم. خواب می‌بینم آن قدر به هم نزدیک هستیم که در هم حل می‌شویم. این گونه می‌توانم دردش را به جای او تحمل کنم، ذره ذره از این بدبختی را از او پرستاری کنم. می‌توانم او را از شرِ سایه‌ها نجات بدهم. می‌توانم تمام درد و رنج‌ها را تحمل کنم فقط تا زمانی که هیکاری لبخند بزند و شیطنتها و کنجکاوهای و عاداتِ دیگرش دوباره به او بازگردند.

به تمام شدنی‌های دنیا التماس می‌کنم این نشدنی را به من هدیه بدهند. التماس می‌کنم، همان‌طور که یک بار به مردگان التماس کردم در سکوت رفت‌وآمد کنند. چرا که اگر من و او یک نفر می‌شدیم، دیگر هرگز او را از دست نمی‌دادم.

درحالی‌که می‌لرزم زمزمه می‌کنم: «می‌دونم داری درد می‌کشی هملتِ من.» محکم او را بغل می‌گیرم. «اما لطفاً، کمی تحمل کن. به‌خاطر من تحمل کن.» دوباره او را می‌بوسم. آن قدر او را می‌بوسم تا اینکه متوجه می‌شوم او به اندازه‌ای پوچ و تهی شده که خودم قبلاً خالی بودم. آن قدر او را می‌بوسم تا اینکه احساس می‌کنم خیالم می‌تواند به واقعیت بپیوندد و حتی اگر او امشب از دنیا برود، من هم تظاهر خواهم کرد همراه او از دنیا رفتم. به زیر زمین می‌خزم همان‌طور که خاک روی بدن‌هایمان می‌پاشند و تاریکی ما را در خود فرومی‌برد. تا روزی که تمام گوشتش تجزیه شود و استخوانی بیشتر از او باقی نماند و بعد هم به خاکستر تبدیل شود او را بغل خواهم گرفت و تا زمانی که دنیا به پایان برسد و طلسم من هم محکوم به فنا باشد، او را دوست خواهم داشت.

طوری او را می‌بوسم انگار آخرین بار است: «لطفاً، هیکاری. لطفاً هنوز از پیشم نرو.»

می فهمم

سؤال می کنم: «وقتی سونی در حال مرگ بود چنین احساسی داشتی؟» روی یک صندلی چرخ دار در محل استراحت پرستارها نشستم و فهرست دستاوردها را در دست دارم و از دور اتاق هیکاری را نگاه می کنم.

زمستان از راه رسیده و مادرش کارش را رها کرده. روزهایش را در بیمارستان سپری می کند تا کنار دخترش باشد درحالی که همسرش همچنان کار می کند تا هزینه های پزشکی را پرداخت کند. دوباره سؤال می کنم: «فکر می کردی، این دیگه آخرشه؟ شاید امروز روزی باشه که اون رو از دست می دم؟»

اریک یا سؤال من را نمی شنود یا اهمیتی نمی دهد. همان طور که پرونده های بیمارها را زیرورو می کند، کارهای اداری را مثل همیشه با نهایت بهره وری پیش می برد، فقط اینکه الآن کمی برایش سخت تر است. بعد از اینکه خاکستر سونی را به دریا ریختیم، دوباره برگشت سر کار، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده باشد. به او پیشنهاد مرخصی دادند، اما تمام همکاریانش هنوز هم دوروبر او محتاط بودند و به او پیشنهاد می دادند کارهایش را انجام دهند.

فکر نمی کنم اریک از این مسئله خوشش بیاید.

فکر نمی کنم هیچ وقت از من هم خوش آمده باشد، اما او را از روزی که دانشگاه را به پایان رساند و شیفتهای گردشی خود را شروع کرد می شناسم. اولین باری که من را دید واکنشی درست مثل بقیه داشت. احساس کرد من را از جایی می شناسد، آدمی که در گذشته دیده، اما هیچ وقت در این مورد چیزی نپرسید. این بی توجهی از سوی او طبیعی بود. من را بخشی از جزئیات می دید. مثل یک گوشه پزشکی که دور گردن پزشکی است، یا صدای کفش روی سرامیک ها.

به ذهنش خطور نکرده چرا از اولین روزی که من را دیده اصلاً ستم بالا نرفته. آدم ها جزئیاتی که در پس زمینه هستند را زیر سؤال نمی برند مگر اینکه از آن ها خواسته شود. جزئیات را همان طور که هستند می پذیرند. اگر چه گاهی اوقات فکر می کنم آیا همچون هیکاری، اریک هم فکر می کند من چه هستم یا نه. پیش خود می اندیشم آیا متوجه این ویژگی های عجیب و غریب در من می شود یا نه. پیش خود فکر می کنم شاید به این خاطر این ویژگی ها را نادیده می گیرد که هر چه هم در مورد من دوست نداشته باشد، این را دوست دارد که من وفادار و ثابت قدم هستم. با او با ملاحظه رفتار نمی کنم. هر طور قبلاً با او رفتار می کردم الآن هم همان طور رفتار می کنم.

آدم ها گاهی اوقات به چنین چیزی نیاز دارند. نیاز دارند همه چیز یکسان بماند تا چیزهایی که تغییر کردند کم کم جا بیفتند.

می گویم: «فکر کنم هر روز اون رو از دست خواهم داد.» بلند می شوم می ایستم و فهرست دستاوردها را روی پیشخوان کنار همان برگه ای می گذارم که اریک روی آن خط خطی می کند. «هر شب بعد از اینکه مادرش می ره خونه، کنارش دراز می کشم و بهش التماس می کنم من رو ترک نکنه.»

هیکاری دیگر با هیچ چیز تیزی وسوسه نمی شود. حتی دوست ندارد دیگران غذا دهانش کنند، چه برسد به اینکه خودش غذا بخورد. حالا که دیگر چاقویی در کار نیست، از جایش هم تکان نمی خورد. تنها در صورتی که مجبور باشد از تختش بیرون می آید. بیش از چند ساعت پشت سر هم نمی تواند بیدار باشد. بعد از هر وعده غذا استفراغ می کند. موهایش پیش از اینکه رشد کنند می ریزند.

می گویم: «مامان نثو این رو بهم داد.» روی صفحه اول و عنوان دستی دفتر کوچولوی باشکوه همان دستی می کشم. «تمام چیزهایی که با هم دزدیدیم.» تمام چیزهایی است که هرگز نتوانستند بدزدند.

صدایم کمی ضعیف شده و می گویم: «ازم تشکر کرد.» من نثو را نجات ندادم. من هیچ کدام را نجات ندادم. اما با این حال، «چرا ازم تشکر کرد؟»

اریک همچنان پرونده‌ها را زیرورو می‌کند و با سروصدای زیاد آن‌ها را داخل جای مربوطه‌شان می‌اندازد. انگار سعی دارد تأکید کند جوابی برای من ندارد.

گربه که دیگر این طبقه برایش مثل خانه شده روی پیشخوان می‌پرد.

اریک او را هم نادیده می‌گیرد. پنجه‌اش را قلاب کرده و با کارت شناسایی که به جیب روی سینه لباس بیمارستان او وصل شده بازی می‌کند. اگر می‌دانستم امکانش وجود دارد، می‌گفتم هی در واقع سعی دارد اریک را خوشحال کند. یک وقت دیگر، شاید اگر سونی هنوز زنده بود، ممکن بود اریک واقعاً به او لبخند بزند.

اما الآن لبخندی نمی‌زند. یک پرونده دیگر برمی‌دارد و برمی‌گردد سرکار، فقط اینکه الآن خودکارش پر از جوهر است. مستاصل می‌شود و نوک خودکار را آن‌قدر محکم روی کاغذ می‌فشارد که می‌شکند. چشم‌هایش پر از خشم می‌شوند انگار خودکار خودش با کار نکردن مرتکب جرم بزرگی شده است. آن را کنار می‌اندازد و پرونده را به طور کامل از روی میز به زمین پرت می‌کند. پرونده صدا می‌دهد و اریک آرنج‌هایش را روی میز می‌گذارد و موهای خود را می‌کشد.

«اریک؟»

می‌پرسد: «می‌دونی کلمه بیمار از کجا اومده؟ یعنی کسی که رنج می‌کشه. بیمارستان هم از کلمه hospes گرفته شده یعنی غریبه یا مهمان. بسته به اینکه واژه‌های لاتین رو دوست داشته باشی چطور تعبیر کنی. این رو در دانشگاه یاد گرفتم. داشتم هشتمین فنجان از قهوه‌ام رو تنها در بخش پزشکی کتابخونه قدیمی می‌نوشیدم. روی یک صندلی درب‌وداغون نشسته بودم و دعا می‌کردم امتحان‌های نهایی‌ام رو قبول بشم و همون‌جا، درحال مبارزه‌ای باسعادت، متوجه شدم یک نوزاد که تازه متولد شده و یک پیرمرد که رو به موته هر دو غریبه‌هایی درحال رنج کشیدن هستن.» دست‌هایش را پایین آورده و دور دهانش حلقه می‌کند. «متوجه شدم در جایی شاغل خواهم شد که آدم‌ها زندگی‌شون رو شروع و تموم می‌کن.»

هی دوباره می‌ومیو می‌کند، روی پاهای عقیش بلند می‌شود تا پنجه‌هایش را روی سینه اریک بگذارد.

سرش را زیر فک اریک می‌کشد و به تهریش روی صورتش می‌مالد.

اریک آهی می‌کشد و سرش را نوازش می‌کند.

می‌گوید: «می‌تونم بهت دروغ بگم سم. می‌تونم بهت بگم آدم باید همیشه شکرگزار باشه، مثل مادر نتو، اما من شکرگزار نیستم. من عصبانی هستم. من عصبانی هستم که دکترهاشون کار بیشتری انجام ندادن. من عصبانی هستم که خودم کار بیشتری انجام ندادم. من عصبانی هستم که بچه‌ها مجبور شدن این‌قدر درد رو تحمل کنن و از اینکه از دنیا رفتن عصبانی هستم.»

تقلاً در صدایش به گوش می‌رسد. اما به‌جای اینکه خودکارش را پرت کند یا نموداری را روی زمین بیندازد یا به چیزی ضربه بزند یا فریاد بکشد، فرو می‌ریزد. گربه سونی را بغل می‌گیرد و فریادی را در بین موهای او خفه می‌کند. گربه که به‌خاطر چسبیدن بیش‌ازحد اریک به خودش به نشانه اعتراض میو می‌کند، گربه اریک به خنده تبدیل می‌شود.

اریک زمزمه می‌کند: «اون روز روی پشت‌بوم کنار هم خیلی خوشحال بودین و با هم می‌رقصیدین.» از فکر آن روز لبخندی روی لب‌هایش می‌آید. «نمی‌دونین تماس‌هایی که با من می‌گرفتین، یا وقتی داشتن دزدکی بیرون می‌رفتین و مچتون رو می‌گرفتم، یا دزدی می‌کردین، مسخره‌بازی درمی‌آوردین و کلاً... بچه‌بازی می‌کردین چقدر من رو خوشحال می‌کرد.»

شبی را به خاطر می‌آورم که همگی مثل تپه‌های زرد کوچک روی پشت‌بام کنار هم زیر پتو خوابیدیم. اریک حتماً آمده از ما بخواهد برگردیم داخل بیمارستان، اما وقتی ما را درحال گوش دادن به موسیقی و رقصیدن دیده ما را با حال خودمان گذاشته.

پیش از این نسبت به عشق دیدگاهی... به گمانم سعی داشت چهره‌ای برای آن متصور شوم، همچون تمام چیزهایی که نمی‌فهمم. اما با توجه به حالت چهره‌ اریک وقتی رقصیدنِ سونی را به خاطر می‌آورد، مطمئن می‌شوم که عشق را نمی‌توان از آدم دزدید.

«مقصود تو در زندگی نجات‌دادنِ غریبه‌هایی که دارن رنج می‌کشن نیست، سم.» اریک چشم‌هایش را پاک می‌کند. من را بغل می‌گیرد و سرم را نوازش می‌کند و طوری به من لبخند می‌زند که آدم به یک دوست قدیمی لبخند می‌زند. «امیدوارم بدونی مقصود تو خیلی بیشتر از این‌هاست.»

اریک دیگر هیچ نمی‌گوید. پرونده و خودکار را برمی‌دارد و خاک روی آن‌ها را تکان می‌دهد و آن‌ها را سر جای خود می‌گذارد. کارت شناسایی خود را صاف کرده و روپوش بیمارستانش که چروک شده را صاف می‌کند. وقتی می‌چرخد سرکارش برود، یک گروه کودکِ نوپا به سمتِ پاهایش می‌دوند. این موجودات کوچولو که لباس بیمارستان بر تن دارند مثل سگ‌های گله دور او جمع می‌شوند. یکی از آن‌ها یک کتاب مصور را بالا می‌گیرد و باقی آن‌ها بالا و پایین می‌پرند، فریاد می‌کشند و قهقهه می‌زنند. «هی! آروم باشن! بهتون نگفتم نباید بدوین؟! سباستین، این قدر ماسکت رو برندار. کیتلین، نورا، مگه هفته‌ گذشته این کتاب رو براتون نخوندم؟ کتاب که ندزدیدین. نه؟ هی، سوپر این قدر هیزل رو بوس نکن. اگر این کار رو ادامه بدی لپش تموم می‌شه! زود باشین. فقط در صورتی براتون کتاب می‌خونم که همه داروهاشون رو بدون هیچ گله و شکایتی بخورن. می‌شنوی، نورا؟ فرار نکن، آتیش‌پاره کوچولو. دارم می‌بینمت.»

اریک یکی از بچه‌ها را در آغوش گرفته و او را یک بار در بغلش بالا و پایین می‌اندازد و لوله‌های تنفسی را روی گونه و گوشش تنظیم می‌کند.

به اریک لبخند می‌زنم. می‌دانم خودش هم درد می‌کشد، اما همین که آنجا را ترک می‌کند تا به دارودسته دزدهای کوچولوش رسیدگی کند و پشت‌سرش را نگاه نمی‌کند، می‌دانم خوشحال است. وقتی به دفترچه که روی پیشخوان تنها مانده نگاه می‌کنم، اندوهی کهنه در اعماقِ سینه‌ام سنگینی می‌کند. اریک لباس‌ها و کتانی‌های سفیدِ کهنه‌ سونی را بسته‌بندی کرد و به خانه برد. والدینِ گُر اتاقش را خالی کردند و صفحه‌های گرامافون و هدفون‌های در هم پیچیده‌اش را با خود به خانه بردند. پدر نتو، کتابی که نتو نوشته بود و تمام کتاب‌های دیگرش را سوزاند. فهرست دستاوردها تنها چیزی است که از آن‌ها برایم مانده.

به آرامی صفحه‌ اول را باز می‌کنم و بخش تقدیمی را می‌خوانم، اعلانِ جنگی پرخشونت برعلیه تمامی آن‌هایی که در حق ما بی‌عدالتی کردند. انگشت‌ها استخوانی نتو درحالی که کلمات را می‌نوشت احساس می‌کنم و صدای نطقِ کردنِ سی را هم می‌شنوم. پاهای سونی را می‌بینم که به شکل دایره‌ای دور دفترچه می‌چرخد و پا به زمین می‌کوبد، باد موهایش را به دست گرفته و قرمز آتشینِ موهایش را مقابل آسمان خاکستری به رقص درمی‌آورد.

دفتر را ورق می‌زنم. کلمات ناهموار هستند و با خط بدی نوشته شدند و یادداشت‌ها یکی‌یکی در حاشیه دفتر نوشته شدند و فهرستی چنان بلندبالا از چیزهایی که دزدیده شدند که باید به هر قیمتی از جنگ پلیس دور بماند.

یادم می‌آید سونی یک بار چنین حرفی زده بود و پیش خودم لبخندی می‌زنم. چند صفحه دیگر را هم ورق می‌زنم و همه را می‌خوانم.

به نوشته‌های وسط صفحه می‌خندم، نوشته‌هایی که تاریخ هم کنارشان درج شده و نتو با تب‌وتابِ زیادی نوشته بود، نوشته‌های خنده‌دارِ سونی، نوشته‌های عجیب و غریبِ سی.

آخرین عنوان با خط درشت و خوانا به من خیره شده است: فرارِ ما

در نهایت، با تمام توان از آنجا فرار نکردند.

به‌خاطر فرار قسر در نرفتند.

هر آنچه که به دنبالش بودند را پیدا نکردند.

و تنها بهشتی که به آن رسیدند در پسِ مرگ بود.

خودم هم نمی‌دانم دارم گریه می‌کنم تا اینکه یک قطره اشک روی صفحه فرو می‌چکد. روی کاغذ پخش می‌شود و لکه‌های آبی و مشکی روی صفحه شکل می‌گیرند. دست‌هایم را روی پیشخوان مشت می‌کنم و چشم‌هایم را آن‌قدر محکم می‌بندم که درد می‌گیرند.

همین؟

زندگی‌های آن‌ها همین‌قدر اهمیت داشت؟ این همان پایانِ غیرمنصفانه‌ای است که به من گفتند باید به‌خاطرش گریه کنم و خشمگین شوم و همه‌چیز را نفرین کنم؟ آیا همان یک روزی که مملو از خاطراتِ خالکوبی و ساحل بود یکی از این لحظه‌های بین آغاز و پایان است که باید مغتنم بشمارم؟ آیا آن‌ها فقط به این دنیا آمدند تا بمیرند؟ آیا عشق بیهوده و بی‌نتیجه است؟ آیا اصلاً مقدر شده تنها چیزی که نمی‌توان دزدید از دست برود؟ آیا هیچ‌کس، هیچ‌کس در این جهان نیست، چه انسان، چه سایه، دشمن یا خدا که جواب من را بدهد؟!

در سکوت گریه می‌کنم و به صفحه سفید خیره می‌شوم. آن‌قدر دلم برایشان تنگ شده که دارم از درون فرو می‌پاشم. دلم برای هیکاری تنگ شده و تمام چیزهایی که او را به این کسی که هست تبدیل می‌کنند. دلم برای اینکه بپریم و بدانم یک نفر هست که من را بگیرد تنگ شده. دلم برای لحظه‌ای که او را پیدا کردیم تنگ شده و آن‌طور که روی زمین‌های سردِ بخش قدیمی قلب یکدیگر را بغل گرفتیم و دنیا را فراموش کردیم.

اینجاست که هی توی صورتم میومو می‌کند. سعی می‌کنم نوازشش کنم، اما دستم را رد می‌کند. دوباره میومو می‌کند، از روی فهرست دستاوردها رد می‌شود، آن را روی زمین می‌اندازد و با پنجه‌هایش کاغذ را پاره می‌کند.

فریاد می‌زنم: «هی! مراقب باش!»

با احتیاط دفتر را برمی‌دارم و مثل نوزادی که دارد گریه می‌کند و نیازمند توجه است آن را روی پیشخوان می‌گذارم. خاکِ روی آن را تمیز کرده و صفحه پاره را نگاهی می‌اندازم. فقط اینکه بعد از صفحه پاره و پر از اشکِ فرارِ ما، آن‌طوری که من انتظار داشتم ورق سفید دیگری نیست. به محض اینکه برف شروع می‌کند به باریدن، یک سری نوت‌های غمگین پیانو هم شروع می‌کنند به نواختن. همه‌چیز تار می‌شود. همه صداهای خفه می‌شوند. به دنیایی دیگر می‌روند. لکه‌های سفید در یک بعدازظهرِ خاکستری و مه‌اندود فرو می‌افتند. ذره‌ها نورِ خود را از پشت شیشه براق عکسی که به صفحه چسبانده شده به نمایش می‌گذارند.

یک عکسِ فوری است.

سونی یک روز آفتابی این عکس را گرفته و بوته‌زاری در پس‌زمینه عکس است. دستش را با لبخندی دندان‌نما دراز کرده و خود را نشان می‌دهد، نئو کنارش چشم تابانده، سی دست نئو را گرفته و من هم لبه عکس معذب و شق‌ورق ایستادم. زیر عکس نوشته:

تابستان.

یک بارگراف هم زیر این عنوان نوشته شده، حکایتی درهم‌برهم اما خوانا از کارهایی که آن روز انجام دادیم.

اول کمی گیج می‌شوم و دیگر گریه نمی‌کنم. اما وقتی ورق می‌زنم، یک عکس دیگر می‌بینم.

یک عکس از من و نئو است که در کتابخانه کنار هم خوابیدیم. یک عکس دیگر هم از سی است که دارد دستگاه اکسیژن سونی را امتحان می‌کند، لوله‌ها از بینی‌اش بیرون زدند درحالی که وقتی می‌گوید این کار خنده‌اش می‌گیرد سونی دارد قهقهه می‌زند. یک عکس از نئو روز اولی که روی صندلی چرخ‌دار نشست هست. از آخرین روز نشستن روی صندلی چرخ‌دار هم یک عکس هست. یک عکس هم از سی

هست که دارد از قلبش عکس می‌گیرد و زبانش را بیرون آورده. یک عکس از سونی هست که اولین روز بدون نیاز به دستگاه اکسیژن من را در بغل گرفته. و تعداد زیادی عکس‌های دیگر.

یک سری متن آهنگ و متون کتاب و دیالوگ‌های فیلم هم در دفتر هستند. یک برگ، قهوه‌ای و مجاله داخل دفتر چسبانده شده. یک سری نقاشی‌ها و طراحی‌های کوچک هم چسبانده شدند که می‌دانم همگی کار هیکاری هستند. گزیده‌هایی از داستان‌های نئو آنجا هستند، آن‌هایی که همیشه می‌گفتم موردعلاقه من هستند. عکس‌هایی از روزهای بد و روزهای خوب آنجا دیده می‌شوند. لحظه‌هایی بودند که خندیدیم و لحظه‌هایی که گریه کردیم.

با دستی لرزان به صفحه آخر می‌رسم.

اینجا، نه نوشته‌های زیادی هست نه کلمات درهم‌برهم. نه اثر هنری هست نه شعری.

تنها عکسی از یک دختر زیبا در یک لباس تابستانی است که دارد معشوق معمولی خود را در ساحل می‌بوسد. زیر آن هم آخرین نقاشی است که هیکاری از دوستانمان کشیده. و در صفحه مقابل صفحه آخر دفتر، پیامی نوشته شده.

سم،

باغت عمل آمد و شکوفا شد و زمانی زیبا بود.

بیمار شد و پژمرد و زیبایی‌اش فقط در یادها ماندگار است.

اما بدون تو.

این گل‌ها شاید هرگز نور را نمی‌شناختند.

پس ای راوی حال و بهترین دوست ما، از تو متشکریم.

برای خاطره‌ها.

برای خداحافظی‌ها.

برای بهشت.

برف همچنان مثل ریتم یک آهنگ غمگین از آسمان فرو می‌ریزد. دفتر تنهایی‌مان را می‌بندم و با نگاهی تار به شهری خیره می‌شوم که از روزی که برهوت بود رشد و شکوفایی آن را به نظاره نشستیم.

اشک‌هایم جاری می‌شوند، اما همچنان لبخند می‌زنم.

با دهانی باز لبخند می‌زنم و فهرست دستاوردها را به سینه‌ام می‌چسبانم.

با خودم فکر می‌کنم چقدر خوش‌شانس هستم.

که پسری را شناختم، پسری بددهان و سرسخت که دهانش همیشه به شعر باز می‌شد. دختری، شجاع و گستاخ و پرشور. دیوی پر احساس، نجیب، اهل موسیقی و از همه مهم‌تر مهربان. پرستاری ترش‌رو، با مسئولیت‌پذیری و وظیفه‌شناسی بیش از هر کس دیگری. دختری که روحش را خوب می‌شناسم.

از آن در وارد زندگی‌ام شد، دری قزقزو و پرسروصدا، رنگ زرد روشن که ریشه تیره موهایش را احاطه کرده و عینکی، که بیش از حد بزرگ و گرد است و روی پل بینی‌اش نشسته. وقتی همه چیزش را به من داد و من هم همه چیزم را به او دادم، دوباره سقوط کردم.

گرچه یک ثانیه بعد که دوباره نگاهی به بیرون می‌اندازم، در اثنای طوفانی در شرف وقوع، خیابان‌های خالی تنها یک مسافر دارند. دختری که روحش را می‌شناسم و تنها با یک کاپشن، لباس بیمارستان و پاهای برهنه‌اش که جایشان روی برف‌ها باقی می‌ماند دارد از پلی رد می‌شود.

ناکافی

قبلاً

وقتی کسی می‌میرد، می‌گوییم از دنیا رفته است. انگار از بدنش به دنیای دیگری سفر کرده که زنده‌ها قادر به درک آن نیستند. می‌گوییم آن شخص را از دست دادیم. سپس با هم بحث می‌کنیم واقعاً چه چیزی آن‌ها را از ما گرفته است.

مرگ بعد از وقوع چه شکلی دارد؟

در فرضیات، قانع‌کننده و در حقایق وحشتناک.

چرا که اگر اصلاً چیزی نباشد چطور؟ اگر مرگ انفجار تعداد زیادی سیناپس، بعد از خاموش شدن نور وجود انسان باشد چطور؟ چه می‌شود اگر هنری و تمام سربازهای دیگر به سختی از میان تاریکی رد شوند اما سوی دیگری وجود نداشته باشد؟

انسان‌ها خودخواه هستند. حاضر نیستند این مسئله را بپذیرند چرا که قادر نیستند جهانی بدون حضور خود تصور کنند. از این روی باید به‌نوعی یک زندگی جاودان وجود داشته باشد. چه در معنویت یافت شود، چه در توهم یا در ایمان به خدا، باید بعدی وجود داشته باشد، بهشتی.

در این اعتقاد محبت هم وجود دارد. وقتی پرستارها چشم‌های بیمارها خود را می‌بندند، ناراحتی‌شان همراه با شکرگزاری است. اگر یک چیز باشد که همه با آن موافق باشند این است که مرگ هیچ دردی با خود ندارد. فقط آرامشی جاودان است.

می‌دانم سم آن‌طور که من دلم می‌خواهد او را نشان بدهم موجودی جاودان نیست. یک روز، او خواهد مرد و روزی که بمیرد من هم کنارش در زمین خواهم خوابید. این بدن مسروقه برای همیشه در آغوش او آرام خواهد گرفت.

من هم خودخواهی انسانی را در خود دارم، به همین خاطر دوست ندارم باور کنم او هم خواهد مرد. او هنوز مسیر طولانی پیش‌روی دارد. او هنوز یک پسر بچه است و اگر زمان بخششی در قلب خود داشته باشد، به او وقت بیشتری خواهد داد.

درمانش نتیجه خواهد داد. او درمان خواهد شد. حتی اگر نتواند برای همیشه اینجا بماند، یک جایی آن بیرون به زندگی ادامه خواهد داد و به‌رغم قوانینی که من در زندگی خود از آن‌ها پیروی می‌کنم، همراه او خواهم رفت...

تا الآن حتماً متوجه شدید من مثل آدم‌های معمولی نیستم. گوشت و خون من مصنوعاتی هستند که تنهایی‌ام را تسکین دهند.

من آدم نیستم. نمی‌میرم. هرگز از مرگ نخواهم ترسید. دستش هم به من نمی‌رسد. بیماری و زمان هم همین‌طور هستند. تنها کاری که می‌توانند بکنند این است که هر چه دارم از من بگیرند. حالا می‌فهمید چرا زندگی کردن الآن برای من این‌قدر خطرناک است؟ همه به این فکر می‌کنند که بعد از مرگ چه چیزی می‌آید، اما هیچ‌کس بی‌رحمی همواره زنده نگه داشته شدن را درک نمی‌کند. در پایان، طلسم من خیلی ساده است.

باید خاطره کسانی که دوستشان دارم بیش از زمانی که آن‌ها را می‌شناسم تحمل کنم.

پرستارِ الا در اواسط بهار می‌میرد؛ سرطان سینه. او ۵۲ سال داشت.

جایی که دفن شده گل‌ها سرب‌رآوردند. سنگ قبرش در زمینی قرار دارد که پر از این گل‌هاست، انگار شکوفه‌ها سربلند کردند تا نام او را بخوانند.

سم به‌سمتی از سنگ که تراشیده نشده و روی به درختان است تکیه داده. ساقه‌های علف‌ها را می‌چرخاند و آن‌ها را از زمین بیرون می‌کشد. با یک انگشت خاک را حفاری می‌کند.

من که مقابل او چمباتمه زدم می‌گویم: «سم».

چشم‌هایش را باز می‌کند، ماسک روی صورتش کیسه‌های زیر چشمش و رنگ زشتی که زیر آن‌هاست را پوشانده. روزنامه‌ای را که از داخل پخش روزنامه دزدیدم جلوی رویش می‌گیرم. می‌پرسم: «دوست داری برایش روزنامه بخونی؟»
سم سر تکان می‌دهد، کمی جابه‌جا می‌شود و چند بار با دست زمین کناری‌اش می‌زند.
می‌گوید: «تو برایش بخون.» گلویش دردناک و خسته است.
«بسیار خُب.»

به سنگ مزارِ الا که سرد و سفت است تکیه می‌دهم. انگار که الا ما را بغل گرفته. روحش با ناراحتی به ما غُرْغُر می‌کند چرا روی شلوارهایمان لکه‌های سبز داریم و روی شانه‌هایمان پلیور نینداختیم.
روزنامه را باز می‌کنم و اولین تیتراژ را در مورد پلی که به تازگی ساخته شده و شهر را در دو طرف رودخانه به هم متصل می‌کند می‌خوانم.
سم سرش را روی شانه‌ام می‌گذارد. آن قدر گوش می‌کند تا خوابش می‌برد، اشک‌های بی‌صدا از روی گونه‌هایش فرو می‌چکند.

گرمایِ از راه رسیده غمِ سم را با گذشت زمان تسکین می‌دهد؛ اما بیماری‌اش را نه.
هر شب کنار هم در یک تخت می‌خوابیم. پیش از اینکه شب از راه برسد، رادیو را روی ایستگاه موردعلاقه او تنظیم می‌کنم. روی تخت می‌ایستم و با آهنگ زمزمه می‌کنم و بدنم را تکان می‌دهم تا اینکه سم هم از جایش بلند می‌شود. کم‌کم لب‌خندی لب‌هایش را به شکل منحنی در می‌آورد و مثل قدیم با هم شروع می‌کنیم به رقصیدن.
برای سم از دیگر بیمارهایی می‌گویم که در زمان صبحانه آوردن به اتاقش می‌بینم. مثل هر روز لب‌خند کوتاهی می‌زند و من را می‌بوسد. همان‌طور که غذا می‌خوریم از او سؤال می‌کنم حالش چگونه است. می‌گوید حالش خوب است اما به ندرت غذا می‌خورد. سؤال می‌کنم دوست دارد بالآخره نقشه فرار را اجرا کنیم یا نه، همان که با هم برنامه‌ریزی کرده بودیم. مثل تمام روزهای گذشته می‌گوید شاید فردا این نقشه را عملی کنیم.

سم شب‌ها گرفتار سرفه‌های خیلی بدی می‌شود. خون بالا می‌آورد و گلویش به هم می‌چسبد. پشت کمرش را مالش می‌دهم و برایش آب گرم می‌برم تا زمانی که حمله‌هایش بهتر می‌شوند.
دارویی که تا بیشترین میزان ممکن به خوردش می‌دهند قرار است او را زنده نگه دارد، اما یکی از عوارض جانبی آن این است که حواس او را خیلی کُند می‌کند. وقتی غذا می‌خورد، دیگر نیشخندِ پسرانه‌اش روی صورتش ظاهر نمی‌شود.

لذت‌های ساده‌ای که پیشتر برای حفظ سلامت روانی خود به آن‌ها متکی بود دیگر به او لذت نمی‌دهند.
هر چه بیماری‌اش بیشتر کش پیدا می‌کند، شور و شوق در وجودش کمرنگ‌تر می‌شود.
ساعت‌های پیاپی از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. قبل از اینکه خواندن کتاب‌هایش را تمام کند آن‌ها را کنار می‌گذارد. کمتر لب‌خند می‌زند. کمتر من را می‌بوسد. دیگر حالِ بقیه بیمارها را نمی‌پرسد.
پیشنهاد می‌دهم برویم پارک، یا نانوایی یا تماشای ستاره‌ها یا اینکه برویم برای الا روزنامه بخوانیم. سم می‌گوید خسته است. می‌گوید شاید فردا رفتیم.

چند هفته دیگر هم می‌گذرد و سم به شکل قابل توجهی ضعیف می‌شود.
لاغر می‌شود. لپ‌هایش به دره‌هایی توخالی تبدیل می‌شوند. وقتی راه می‌رود پاهایش می‌لرزد و ضعف و ناتوانی در هر قدمش دیده می‌شود. لکه‌های زخم و خونین روی بدنش همچون کشورهای روی نقشه روی دریایی از پوست سالم بدنش رشد کردند. هر بار حمام می‌کند از درد به خودش می‌پیچد.
از او سؤال می‌کنم کاری هست که بتوانم برایش انجام بدهم، اما سؤال بی‌رحمانه‌ای است. انگار از روزی زمین از کسی که از لبه پرتگاه آویزان است سؤال کنی چه کاری می‌توانی برایشان انجام بدهی.

تمام مدت کنارش هستم.

وقتی تحمل درد از توانش خارج می‌شود، برایش کتاب می‌خوانم، آواز می‌خوانم و با او صحبت می‌کنم. به او می‌گویم دوستش دارم. به او می‌گویم همیشه کنارش خواهم ماند. می‌گویم تمام فرادهای من متعلق به او هستند.

سم شب‌ها که فکر می‌کند من خوابیدم گریه می‌کند. من را بغل می‌گیرد و چندین و چندین بار پیش خود زمزمه می‌کند: «زنده بمون. فقط زنده بمون.»
اشک‌های بیشتری از گونه‌هایش می‌چکند و هق‌هقی پر از درد را در گلویش خفه می‌کند تا من از خواب بیدار نشوم.

«فقط قوی باش. فقط به زندگی ادامه بده. به‌خاطر اون‌ها. باید به‌خاطر اون‌ها زندگی کنی.»
دستش را چند باری روی ستون فقراتم می‌کشد. موهایم را می‌بوسد و ناله‌هایش را در گلو خفه می‌کند. دوباره می‌گوید: «فقط زنده بمون.» و با اینکه نمی‌توانم همراه با او بمیرم، دوست دارم به او بگویم همه‌چیز درست می‌شود. می‌خواهم برای آخرین بار گونه‌اش را ببوسم و به او بگویم اشکالی ندارد همه‌چیز را رها کند. بگویم تا روزی که از درون جسمش محو شود و روحش به دنیای دیگری برود که من قادر به درک آن نیستم کنارش خواهم بود.
اما این کار را نمی‌کنم. چرا که هر چند خیلی چیزها در وجودم مثل سایر آدم‌ها نیست، اما باین حال مثل بقیه آدم‌ها خودخواه هستم و دوست ندارم بدون او زندگی کنم. بنابراین تظاهر می‌کنم خوابیدم تا او هم بخوابد.

برخی از دکترها دوست دارند بهبود غیرمنتظره بعضی از بیماری‌ها را معجزه بنامند. از نظر من این کار کمی توهین‌آمیز است. بی‌دلیل که نمی‌گویند فلانی با فلان بیماری مبارزه می‌کند. هنری به‌درستی می‌گفت مثل جنگیدن است.

وقتی سم مقابل بیماری پیروز می‌شود، صبح و سالم از آن بیرون نمی‌آید. پوستش برای همیشه زخم می‌شود و لکه‌هایی تیره روی آن باقی می‌مانند صورتش زرد و رنگ‌پریده است، جای خطوط وارونه لبخندهای گذشته گود افتاده است. دیگر هرگز نمی‌تواند مثل قبل راه برود. دیگر هیچ‌وقت نمی‌تواند مثل گذشته راه برود. اندام‌هایش هرگز به خوبی قبل عمل نخواهند کرد.

سم من را مجاب می‌کند که دیگر درد ندارد. خیالم که راحت می‌شود به این حرفش لبخندی می‌زنم و نزدیک است اشک‌هایم سرازیر شوند. اگرچه سم خیلی از این پیروزی خوشحال نیست. پوزخندهای پسرانه و شخصیت بازیگوشش که به خواب زمستانی رفته بودند بعد از بهبود دیگر بیدار نمی‌شوند.
در کنار هم به‌سوی فصل زمستان پیش می‌رویم. ماه‌ها یکی پس از دیگری از راه می‌رسند و روزها طولانی هستند. تمام روزهایم را صرف مراقبت از سم می‌کنم. برنامه‌های روزمره‌مان مثل همیشه است، از او می‌پرسم آیا برای فرار آماده است یا نه.
هر روز می‌گویم شاید فردا.

زمستان از راه رسیده. اولین روز زمستان با بادی خشک و پتوهای اضافی برای همه از راه می‌رسد. آن روز به تمام اتاق‌ها سر می‌زنم تا مطمئن شوم همه بیمارها گرم نگه داشته شدند. قبلاً پرستار الا، البته خشن‌تر و با وسواس بیشتر روز اول هر زمستان این کار را انجام می‌داد.

کارم که تمام می‌شود شب از راه رسیده. جاده‌های خاکی قدیمی دیگر الآن سنگ‌فرش شدند. همه جاده‌ها شب‌ها یخ می‌زنند. نانوایی آن‌طرف خیابان خیلی زیاد تعطیل می‌کند. آدم‌های زیادی در خیابان نیستند. همگی به خانه‌هایشان پناه می‌برند و همراه با خانواده‌هایشان از شر سرمای که قرار است از راه برسد آشیان می‌کنند.

«عصر بخیر، سم.»

وارد اتاقش می‌شوم. پرده‌ها را کشیده، نوری به داخل اتاق نمی‌تابد و نمی‌تواند به باغ کوچکش یا گلدان‌های روی طاقچه بوسه بزند.

سم لبه تخت می‌نشیند و به جای اینکه به پنجره خیره شود به زمین خیره شده است. پرده‌ها را کنار می‌زنم.

«امروز به همه پتوهای اضافه می‌دن و از پودینگ هم خبری نیست، اما برای خودمون نون شیرین آوردم.» خوراکی‌هایی که در کاغذ روغنی پیچیده شدند را روی میز کنار تخت می‌گذارم. می‌گویم: «دوست داری فردا بریم بیرون؟ من هیچ‌وقت زمستون بیرون نرفتم.» سم هم تابه‌حال بیرون نرفته. هوا بیش‌ازحد خشک است و عوامل بیماری‌زا این فصل از سال دنبال خانه‌ای در بدن آدم‌ها هستند. اما حالا که حالش خوب شده، اگر ماسک و دستکش بپوشد و من هم همراهش باشم، می‌توانم با هم به این ماجراجویی مختصر و مفید برویم.

صدا می‌زنم: «سم؟» جواب نمی‌دهد. هیچ واکنشی نشان نمی‌دهد. «سم، حالت خوبه؟» می‌پرسد: «به نظرت خورشید به این خاطر بالا می‌آید که پایین رفته؟» حالا دارد از پنجره بیرون را نگاه می‌کند، به رنگ‌هایی که در آسمان می‌درخشند و هر رنگ از رنگ کناری کمی تیره‌تر است. می‌گویم: «شاید. اما من همیشه اطمینان دارم هر چی هم که بشه خورشید طلوع می‌کنه.» سم سؤال می‌کند: «به نظرت هیچ‌وقت خسته نمی‌شه؟» همان‌طوری حرف می‌زند که نفس می‌کشد. انگار که از آن خسته شده باشد. «به نظرت وقتی خورشید غروب می‌کنه، آرزو می‌کنه دیگه هیچ‌وقت طلوع نکنه؟»

من هم از پنجره به همان رنگ‌ها خیره می‌شوم و در جواب می‌گویم: «نمی‌دونم.» مقابلهش زانو می‌زنم و دست‌هایم را روی زانوهایش می‌گذارم و همان‌طوری لبخند می‌زنم که او همیشه به من لبخند می‌زده. رنگ‌ها که کم‌کم از آسمان محو می‌شوند رویم را برمی‌گردانم اما سم از قبل هم بیشتر شیفته آن‌ها می‌شود. می‌گویم: «به نظرم خورشید می‌دونه که بدون اون، ما در این دنیا گم می‌شیم. به نظرم به خاطر ما هست که دوباره طلوع می‌کنه.»

نوعی تضاد و کشمکش روی صورت سم نمایان می‌شود. لب‌هایش را به دندان می‌گیرد، ابروهایش طوری به هم گره می‌خورند انگار عصب‌هایش را مثل نخ‌هایی که در سوزن گیر می‌کنند دارند می‌کشند. زمزمه می‌کند: «معذرت می‌خوام، سم عزیزم.»

از آن نگرانی‌هایی که آدم را در خودش می‌بلعد در وجودم زبانه کشید. می‌گویم: «از من عذرخواهی نکن. تو هیچ کار اشتباهی انجام ندادی. دوباره داری در افکار غرق می‌شی. بیا کارت‌بازی کنیم و بعدش هم بریم شام بخوریم. می‌تونیم فردا وسایلت رو جمع کنیم و با هم بریم سفر. این سفر می‌تونه هر چقدر که تو دوست داری طول بکشه. نظرت چیه؟» بلند می‌شوم می‌ایستم، خودم را مرتب می‌کنم، پاهای سم را هم می‌تکانم. دستش را در دست می‌گیرم، اما وقتی سعی می‌کنم او را به سمت در ببرم از جایش تکان نمی‌خورد. دوباره به همان جایی می‌افتم که سم نشسته.

یک بار آب دهانش را فرو می‌دهد و خود را وادار می‌کند حالات قدیمی چهره‌اش را دوباره تقلید کند. نیشخندی کج و کوله و درخشش کم‌سویی که همچون چراغی که هر لحظه ممکن است بسوزد به زندگی چنگ زده است.

می‌گوید: «من هیچ‌وقت لیاقت تو رو نداشتم این‌طور نیست؟»

«نمی‌فهمم.»

«متاسفم، عزیزم. دیگه نمی‌تونم ادامه بدم.»

بی حرکت سرچایم می‌نشینم و ناگهان ترس در وجودم لانه می‌کند. سم در بجزوخته طوفان چشم به جهان گشود. مادرش او را وقتی هنوز خیلی کوچک بود ترک کرد. بدون مراقبت‌هایی که آدم‌ها برای بقا نیاز دارند بزرگ شد. من سعی کردم خودم مثل زره از او محافظت کنم.

در ابتدا، زندگی سم هم مثل هر کودک دیگری بود. اینجا را مثل خانه خودش می‌دانست. بیمارستان قصر ما و ما شوالیه‌های آن بودیم. اما هر چه سم بیشتر قد کشید، بیشتر فهمید بیرون از اینجا چه خبر است. بیشتر می‌دید به چه چیزهایی دسترسی ندارد.

حالت چهره سم وقتی من را به مراسم رقص مدرسه برد به خاطر دارم. به بچه‌های آن طرف حصار نگاه می‌کرد و می‌دانست او هرگز به چیزهایی که آن‌ها در اختیار دارند نخواهد رسید. به من گفت اشکالی ندارد. چون سال‌های شادی را با بیمارهایمان، با هنری، الا و من گذرانده است. اما حالا دوباره آن نگاه را در چشم‌هایش می‌بینم و خوب می‌فهمم.

موضوع الآن بین ما کاملاً آشکار شده.

تنها دلیلی که سم به خاطر آن این قدر سخت جنگید تا زنده بماند این بود که می‌خواست به خاطر من زنده بماند. تمام خاطرات دوست‌داشتنی‌ای که با هم داریم، مملو از درد و رنج نیز هستند. از نحوه ایستادن سم و احساس گناهی که در صورتش موج می‌زند، مشخص است که وجود من دیگر برای کمرنگ کردن این رنج‌ها کافی نیست...

قصر ما ویرانه شده است.

ارواح راهروهای آن را تسخیر کردند.

و سم خسته‌تر از آن است که تظاهر کند این قفس تمام دنیای اوست.

دست‌هایم را می‌گیرد و منتظر می‌ماند چیزی بگویم.

من با ناباوری می‌گویم: «اما الآن حالت بهتر شده. درمان شدی. حالت خوبه. می‌دونم خیلی سخت بود و متاسفم که نتوانستم بیشتر از این کاری انجام بدم. اما الآن حالت خوبه. می‌تونیم همون‌طور که می‌خواستی با هم فرار کنیم. می‌تونیم بریم. بیا از اینجا بریم. سم. هرجایی که تو بخوای، لطفاً.»

«من هیچ وقت بهتر نمی‌شم. من هیچ وقت درمان نمی‌شم. خودت این رو می‌دونی.» سم من را پس نمی‌زند. حداقل نه به صورت فیزیکی. اما حرف‌هایش دقیقاً همین کار را می‌کنند. «من همیشه مریض بودم و همیشه مریض خواهم بود و حتی عشق هم نمی‌تونه این رو تغییر بده.»

«نه.» سرم را تکان می‌دهم. «لطفاً این کار رو نکن. نه بعد از تمام چیزهایی که پیش اومد. تو بهم گفتی مقاوم باشم. گفتم امیدم رو از دست ندم.»

می‌گوید: «سم شیرینم، تو امید من بودی.» گرمای وجودش که قبلاً با کوچک‌ترین تماس به وجودم جاری می‌شد دیگر سر جای خودش نیست. در عوض، نور بی‌حال و بی‌رمق است. موهایم را می‌بوسد.

«دیگه نمی‌تونم منتظر طلوع خورشید بمونم.»

آرام آرام ضجه می‌زنم، از آن ضجه‌هایی که مثل هوای مسموم در ریه‌های باقی می‌ماند. دوست ندارم او را این‌طور از دست بدهم. نه وقتی تمام این چیزها را از سر گذرانده‌ایم، نه وقتی این قدر جنگیده تا به زندگی کردن ادامه دهد. دیگر از لبه پرتگاه آویزان نیست، توانست دوباره خود را بالا بکشد، موفق شد. و حالا می‌خواهد بپرد.

ناله می‌کنم: «خواهش می‌کنم. تو حتی من رو نمی‌شناسی.»

سم زمزمه می‌کند. «معلومه که می‌شناسم.» هر دو دستم را می‌گیرد و روی قلبش می‌گذارد. «تو اولین و تنها دوست من هستی و همین برای من کافی بود. حتی اگر برای همیشه نبود، همین کافی بود که سال‌ها پیش دعای یک پسر بچه رو مستجاب کردی و آرزوش رو به حقیقت تبدیل کردی.»

شب از راه می‌رسد.

از من جدا می‌شود.

به میان سرما قدم می‌گذارد.
او را تا پلی که روی آبِ راکد و سیاه است دنبال می‌کنم.
به او می‌گویم چه کسی هستم.
اما نمی‌توانم نظرش را عوض کنم.
نمی‌توانم جلوی او را بگیرم.
گاهی اوقات امید کافی نیست.
قرار نیست آدم‌ها را نجات دهد.
سیاهی او را در خود می‌بلعد و من به تماشای مردنِ او می‌نشینم.
همان‌طور که اشک‌هایم فرو می‌ریزند می‌فهمم همیشه دوست داشتم بدانم دو خورشیدی که در
چشم‌هایش جا خوش کردند با ماه‌های داخل چشم‌ها من جور در می‌آیند یا نه، تا اینکه چشم‌هایش
برای همیشه بسته شدند و هر شبی که از پس آن شب آمد آسمان گریست.

قافیه‌ای در تاریخچه من

هرگز نباید به آن‌ها اجازه این کار را می‌دادم.

به سرعت باد از درهای جلوی بیمارستان خارج شده و وارد خیابان خاکستری پوشیده از برف می‌شوم. برف می‌بارد، حتی یک ماشین هم در خیابان نیست یا یک نفر در پیاده‌رو تا لحافی از برف را که روی زمین نشسته خراب کند، هیچ‌کس نیست جز یک نفر که ردپاهای خود را پشت‌سرش برجای گذاشته. نفسم بند آمده، درست مثل سال‌ها قبل دوباره می‌دوم فقط این بار نام دیگری را با همان التهاب صدا می‌زنم.

هیکاری به رودخانه خروشان خیره شده و بدنش به سمت آن کشیده می‌شود. نوک انگشت‌هایش که سرخ شدند روی نرده فلزی می‌لغزند و از دهانش بخار بیرون می‌آید. هیچ به تن ندارد جز لباس بیمارستان و کاپشنی که از روی شانه‌هایش فرو افتاده و چانه‌اش به سمت آسمان بلند می‌شود. تاریکی پشت‌سرش پدیدار می‌شود و در ذهنش هیچ کاری برای انجام دادن نمانده جز اینکه بدن خود را به هوی و هوس آب بسپارد.

«هیکاری!» آن قدر بلند فریاد می‌زنم که گلویم درد می‌گیرد. خطی که قسم خوردم هرگز از آن عبور نکنم، پلی که عهد کردم هرگز از آن نگذریم - از همه عبور می‌کنم. از پله‌های سنگی بالا می‌روم و بی‌وقفه می‌دوم.

هیکاری پلک می‌زند. با ضعف و ناتوانی نگاهش را از رودخانه می‌گیرد و وقتی چشم‌هایش من را پیدا می‌کنند، سایه‌ای که پشت‌سرش است مشت‌های خود را گره می‌کند.

دیگر تقریباً به او رسیدم و به محضی که به او می‌رسم دیگر رهایش نمی‌کنم. اجازه نمی‌دهم سایه در گوشش زمزمه کند بهتر است زندگی‌اش را تمام کند تا اینکه لحظه‌های دردناک آن را تحمل کند. اجازه نمی‌دهم او را به داخل سرما بیندازد و همان‌طور که جسدش را به سمت انتهای رودخانه می‌برد، پیش خود بخندد.

«هیکاری!»

چراغ‌های جلوی یک ماشین، مهی که دارد کم‌کم به سمت جاده پل می‌آید را در هم می‌شکنند. «سم؟» صدای هیکاری سعی دارد به من برسد همان‌طور که صدای من دنبال او می‌گردد. از لبه پل روی برمی‌گرداند، به سمت من می‌ایستد، همچون آهنربایی که هیچ اختیاری از خود ندارد. همین‌طور پشت‌سر هم قدم برمی‌دارد، ساق پاهای برهنه‌اش قرمز و کف پاهایش خراشیده و خونین شدند. از نرده به جای عصا استفاده می‌کند، اما به محض اینکه از آن دور می‌شود، لبه جدول سکندری می‌خورد. صدای بوقی شنیده می‌شود و خودرو از مسیر خود منحرف شده و چرخ‌هایش روی یخ جیغ می‌شکنند. چشم‌های هیکاری محکم بسته شدند تا از تابیدن نور مستقیم جلوگیری کنند. انتهای ماشین از مسیر اصلی منحرف می‌شود و هیکاری خود را آماده هر چیزی می‌کند. سایه دست دراز می‌کند، اما تنها می‌تواند به او زخم بزند، فقط می‌داند چطور باید تماشا کند، چطور باید او را هول بدهد.

شاید من هم یک سایه باشم، اما می‌دانم سقوط کردن چه احساسی دارد.

بازوی هیکاری را می‌گیرم و او را به سمت پیاده‌رو می‌کشم و هر دو تلو تلو خوران به سمت پیاده‌رو می‌رویم. هیکاری روی من می‌افتد و بعد به زیر من سر می‌خورد. دستم را بالای سرش می‌گذارم و از او محافظت می‌کنم.

وقتی به جاده نگاه می‌کنم، می‌بینم که ماشین دیگر رد شده و دارد از مه عبور می‌کند و حتی چراغ‌های پشت آن هم دیگر دیده نمی‌شوند.

هیکاری از نفس افتاده، ترسی که در رگ‌هایش جاری شده به چیزی آشناتر تبدیل می‌شود. ناگهان، همان‌طور که صورت من را مقابل خود می‌بیند، هر آنچه که من هستم بازمی‌گردد تا او را فرابگیرد. تقلا می‌کند، با دیدن من اشک در چشم‌هایش حلقه می‌زند.

از نزدیک انگار دوستانش که مریض هستند، خودش که مریض است، دوستانش که دارند می‌میرند، خودش که دارد می‌میرد را می‌بیند. محکم چشم‌هایش را می‌بندد، سرش را تکان می‌دهد و محکم به سینه‌ام فشار وارد می‌کند.

«هیکاری...»

نالۀ ضعیفی می‌کند و می‌گوید: «نه، نه...» انگار که من سَمی هستم و او را طلسم کردم. سعی می‌کنم او را روی زمین نگه دارم، چراکه می‌دانم اگر اجازه بدهم بلند شود در مه و آن سوی پل، به سمت پایین رودخانه رفته و در تاریکی گم خواهد شد.

«هیکاری، لطفاً...»

«نه، من نمی‌تونم... من نمی‌تونم...» زخم‌های روی بازوهایش نبض می‌زنند و زخم روی گردنش هم به‌خاطر سرما خونریزی کرده. سایه دوباره آمده، بالای سر ما ایستاده و آسمش چه خودکشی باشد، چه خودآزاری، چه افسردگی، چه بدرفتاری، یا نفرت، دستش را نخواهد گرفت. حداقل این بار نه. «هیکاری، بالأخره تموم می‌شه!» فریاد می‌کشم و دست‌هایش را به زمین می‌چسبانم. ثابت می‌ماند و قلبش تند می‌زند. مچ دست‌هایش را محکم نگه می‌دارم وزن هردویمان در برف فرورفتگی ایجاد می‌کند. لب پایین هیکاری می‌لرزد، پوستش زیر دست‌های من سرد است. به‌محض اینکه احساسات دوباره راه خود را به صورت او پیدا می‌کنند پوستش داغ می‌شود، همین که سایه‌ای که روی او خیمه زده بود یک قدم عقب می‌رود.

من درحالی‌که سر تکان می‌دهم زمزمه می‌کنم: «بالأخره تموم می‌شه. همه‌چیز می‌میره و تموم می‌شه، حتی درد. به‌خاطرِ اون از دنیا دست‌نکش، هملت من. این‌طوری اون رو راضی می‌کنی. بهت قول می‌دم همه‌ش تموم می‌شه.»

هیکاری با لکنت می‌گوید: «حتی اگر هم تموم بشه...» درحالی‌که نفس‌هایش بریده‌بریده و مرطوب هستند. «حتی اگر هم تموم بشه، دوست ندارم به خاطر چیزی که بعد از این می‌آد زندگی کنم.» «چرا، دوست داری.»

«نه، نمی‌تونم. من همیشه بیمار خواهم بود سم. برای باقی عمرم. من به اندازه کافی قوی نیستم.» می‌گویم: «پس من از قدرت خودم بهت می‌دم.» برای شبی گریه می‌کند که دقیقاً به همین شکل کنار هم دراز کشیدیم. زمانی که موج‌ها به‌جای رودخانه در پشت‌سرمان جریان داشتند و ستاره‌ها به‌جای برف روی ما نور می‌افکندند.

می‌گویم: «می‌دونم دلت برای اون چیزها تنگ شده.» با انگشت شستم اشک‌هایش را پاک می‌کنم و صورتش را در دست می‌گیرم. «می‌دونم به نظر می‌رسه این خاطرات از ریشه از وجود ما کنده شدن و می‌دونم خیلی دردناکه، اما شکنجه‌ای که احساس می‌کنی، این احساسِ نفس‌گیر که انگار اوضاع هیچ‌وقت بهتر نخواهد شد، بالأخره تموم می‌شه.»

به تلخی لبخندی می‌زنم که می‌دانم او اصلاً متوجه آن نشده، اما می‌دانم آن را درک خواهد کرد. زمزمه می‌کنم: «یک روز، به یادِ دورانی می‌افتی که اینجا گذروندی و گریه می‌کنی، اما لبخند هم می‌زنی. وقتی یاد خندۀ سونی و تغییرات سلیقهٔ موسیقاییِ گُر و بغل‌های بی‌نظیرِ نثو می‌افتی. شب‌هایی که رقصیدیم و کنار هم بودیم، همراه با شکسپیر و تمام لحظه‌هایی که بین این‌ها قرار دارن. تو زنده می‌مونی و روی زخم‌ها دست می‌کشی و به خاطر می‌آوری که حتی اگر سخت‌ترین چیزِ دنیا بود، باز هم از اون جونِ سالم به در بردی. ازش جون سالم به در بردی و با سه آدم فوق‌العاده آشنا شدی و تا جایی که تونستی اون‌ها رو دوست داشتی.»

گریه‌کنان می‌گوید: «سم.»

«هیکاری.» پیشانی‌ام را به پیشانی‌اش می‌چسبانم درست مثل همان شبی که سایه‌ها موهایش و رؤیاهایش را از سرش بیرون کشیدند. وقتی از او جدا می‌شوم با همان التماسی نگاه می‌کند که من یک

بار در یک زندگی دیگر به او نگاه کردم.

می پرسد: «چرا آدم‌ها می میرن؟» و تمام درد و رنجش با همین چند کلمه از وجودش خارج می شوند. سوگ هیچ دوايي ندارد. يکي از ملموس ترين و در عين حال ناملموس ترين احساسات است، چراکه تنها يک چيز کمک می کند با سوگ زندگی کنیم. فراموش کردن بخش اصلي آن نیست. زمان است.

الآن زمان که خودش نیز سایه‌ای دارد کنار من ایستاده. دشمنی که همچنین همدم من بوده. خم می شود و کف دستش را خیلی آرام روی لایه نازک موهای هیکاری می کشد. قول آینده‌ای زیبا نمی دهد، اما قول گذشته‌ای را می دهد که نمی توانند از ما بدزدند. قول می دهد همچنان برای هیکاری به جلو برود.

می گویم: «نمی دونم،» چون این تنها حقیقتی است که می دانم. «تا زمانی که خورشید و ماه ناپدید بشن، دنبال دلیلی برای این موضوع می گردیم چون باور داریم اگر دلیلی برای این اتفاق غم انگیز پیدا کنیم تعادل برقرار می شه.» هیکاری با ناامیدی که در اشک هایش می درخشد به من خیره می شود. همان طور که اشک های او را پاک می کنم اشک های خودم نیز سرازیر می شوند.

می گویم: «اتفاق های غم انگیز هیچ دلیلی ندارند. یک روز دنیا از هم خواهد پاشید، دیگه کسی باقی نمی مونه که مرگ جونش را بگیره، بیماری دیگه نمی تونه کسی رو مبتلا کنه و زمان به پایان می رسه اما حتی همون روز هم این ها بی ارزش نبودند. چون حتی اگه تصمیم بگیریم چیزهایی رو دوست داشته باشیم که هیچ وقت از دست نمی دیم، پس در واقع هیچ وقت هیچ چیز رو دوست نداشتیم.» صورتش را در دست هایم می گیرم و با اینکه دردناک است، تمام لحظه هایی را به خاطر می آورم که او را این طور بغل گرفتم. تمام لحظه هایی که سم را در آغوش گرفتم هم جلوی چشمم می آیند. می گویم: «عشق یک انتخاب نیست.» و با قدردانی به او لبخند می زنم که موجودی رقت انگیز همچون من را انتخاب کرده است. «و حتی اگر هم یک انتخاب بود، من هر بار تو رو انتخاب می کردم.»

«سم.»

«هیکاری.»

تمام خاطراتی که از این پل در ذهنم محبوس کرده بودم آزاد می شوند. همگی از تابوت های شیشه ای خود بیرون می آیند و به آن ها اجازه می دهم همان طور که شایسته آن هستند درون من زندگی کنند. برف همچون مهی خفیف اطرافشان همچنان در حال باریدن است. دست های هیکاری دور بدنم حلقه می شوند، سرش را در سینه ام فرو می کند تا از خود در برابر طوفانی که در حال شکل گرفتن است محافظت کند اما در نهایت اجازه می دهد دانه های برف صورتش را ببوسند.

زمزمه می کند: «ستاره ها دارن سقوط می کنن.»

ناله کنان می گویم: «عشق من. ستاره ها قبلاً سقوط کردن.»

مشکل امید اینجاست که واکنشی از روی ترس است. ما امیدوار هستیم چون می ترسیم. چون فکر می کنیم به نوعی مدیون هستیم. اما این داستان هرگز در مورد امیدی نبود که در لحظه ها فاجعه بار شکل می گیرد. آن امید منفعل است، خودش جاندار نیست، بلکه حالتی از وجود است.

یک شکل دیگر از امید هم داریم. امیدی که جاودان است، دورنمایی که متوجه آن نخواهی شد مگر اینکه برای بار دوم نگاه کنی. نوعی قدردانی است، تمایلی قدرشناسانه به زندگی همان طور که هست.

هر چیزی روح خودش را دارد. حتی کتاب ها، چیزهای معیوب و امید هم روح خود را دارند.

امید آن روز ناامیدی را در خیابان دنبال کرد. کمرش را در بغل گرفت و همان طور که ناامیدی روزی او را از درخشندگی غیرقابل تحمل وجود خودشان نجات داده بود نجاتش داد. هرچه باشد خورشیدها نمی توانند نور خود را ببینند.

پس امید و ناامیدی آن قدر یکدیگر را بغل گرفتند تا اینکه سایه ها ناپدید شدند.

بعدا

زمان می‌برد.

اما در طول سردترین ماه‌های زمستان، هیکاری کم‌کم بهتر می‌شود. بدنش و به لطفِ بخششِ زمان، ذهنش هر دو خوب می‌شوند.

والدیش موافقت کردند همراه با او برای درمان بیایند، که پیشنهاد پزشک‌ها بود. همان‌طور که هیکاری یاد می‌گیرد با آن‌ها ارتباط برقرار کند آن‌ها هم باید یاد بگیرند خوب گوش کنند. می‌بینم مادرش بیشتر او را بغل می‌گیرد و همراه با او کتاب می‌خواند. پدرش نقاشی‌های او را نگاهی می‌اندازد و در موردشان با او صحبت می‌کند. روابط آن‌ها هرچند که آسیب دیده اما با هر لبخندِ کوتاه و مُسری بهتر از قبل می‌شود.

هر روز، زمانی که ساعتِ خراب بالای در باید ظهر را نشان دهد، هیکاری دستم را می‌گیرد، دفترش در دست دیگر و با هم به سمت کتابخانه، باغ‌ها و تمام جاهایی که متعلق به ماست می‌رویم. کم‌کم با بیمارها دیگری که هم‌سن‌وسال او هستند ملاقات می‌کند. اوایل، هیکاری کم‌حرف و مضطرب است، درست مثل گذشته. اما وقتی من کنارش هستم، اعتمادبه‌نفس خود را دوباره به دست می‌آورد. آن‌هایی که خلایق، گستاخی و شیطنت‌های کوچک هیکاری را دوست دارند با او دوست می‌شوند. بعد از چند هفته ترغیب، هیکاری در هر فرصتی که پیش می‌آید کمی از وقت، مهربانی و وجودِ خودش را به شخص جدیدی اختصاص هدیه می‌دهد. درست مثل سه دزدِ دیگرمان، او هم یاد می‌گیرد کسانی هستند که او را می‌فهمند و مهم‌تر از آن کسانی هستند که سعی می‌کنند او را بفهمند.

من و او چطور؟

هنوز من و او هستیم.

گاهی اوقات با هم نگاهی به فهرست دستاوردها می‌اندازیم و همان‌طور که بدترین روزهایش کم‌کم بهتر می‌شوند، روزهای خوب را به هم یادآوری می‌کنیم. سبب می‌دزدیم و شب‌ها همان‌طور که کتاب می‌خوانیم با هم می‌خوریم. مثل بازیگرها می‌رقصیم و مثل نمایش‌نامه‌نویس‌ها کتاب‌های شکسپیر را می‌خوانیم.

من خود را خوش‌شانس‌ترین موجود جهان می‌دانم که او را به من بخشیدند. شنیدنِ خنده‌ای که گونه‌هایش را قرمز می‌کند و چشم‌هایش را باریک، احساس کردن دست‌هایش که در دست‌های من جای می‌گیرند و تمامی لحظه‌ها اندک. لحظه‌هایی که همه‌چیز ما هستند.

هیکاری با این مسئله کنار آمده که همیشه سایه‌ها در تعقیبِ او خواهند بود. باقیِ عمر خود را با افسردگی و بیماری‌اش سپری خواهد کرد.

بیماری‌های مزمن این‌طور هستند، مزمن، مکرر، همیشگی. دردهای گاه‌گاه و رنج‌آوری نیستند که با یک قرص بتوانید از شر آن‌ها خلاص شوید. سعی دارند هرطور شده سلامتِ روانِ شما را از شما بگیرند. علائم این بیماری‌ها بیشتر می‌شوند و شدت آن‌ها در طول زمان تغییر می‌کند. مثل دومینو کنار هم قرار می‌گیرند و با الگوهایی تصادفی فرومی‌ریزند. ممکن است مثل سونی و گُر در نهایت بیمار را بکشند. حتی ممکن است به شیوه‌های دیگری مثل نئو بیمار را از پای درآورند.

زندگی کردن با بیماری مزمن به این خاطر سخت نیست که بیماری همیشگی است. به این خاطر زندگی با آن مشکل است که قابل پیش‌بینی نیست. اما درست مثل اندوه، هربار که بیماری عود می‌کند بالأخره روزی پایان می‌یابد و با اینکه بازگشتِ قریب‌الوقوع بیماری همواره ممکن است، اما یاد می‌گیرید با آن زندگی کنید. سایه‌ای از موهبت‌های گوناگون. مثل زخم خوب‌شدنی نیست، اما قدرت شما را به شما نشان می‌دهد تا زمانی که مثل زخمی بعد از مبارزه با آن کنار می‌آیید.

هیکاری بهتر از هرکسی این را به نمایش گذاشته.

فردا مرخص می‌شود. رنگ‌ورو به صورتش برگشته و زخم‌هایش از بین رفتند و فردا به خانه برمی‌گردد. صورت قدیمش، گونه‌های پر و نیشخندِ ذاتی‌اش هر روز بیشتر از روز قبل به او برمی‌گردند. احساس پوچی در وجودش به کمک اطرافیانش پر می‌شود تا اینکه دیگر می‌تواند بایستد و راه برود و همه‌چیز را لمس کند و زندگی کند.

روزی که آن شعله‌های زردرنگ همچون اولین باری که او را دیدم دوباره در چشم‌هایش می‌درخشند، احساس آرامشِ تلخ‌وشیرینی در وجودم جاری می‌شود.

هیکاری می‌گوید: «تو خیلی مهربون و بامحبتی.» درحالی‌که در بغلش آهی می‌کشم.

درحالی‌که عطرش ریه‌هایم را پر کرده می‌گویم: «چرا نباید مهربون باشم؟»

زمزمه می‌کند: «اون اوایل خیلی می‌ترسیدی من رو لمس کنی، یادته؟ می‌ترسیدی تو رو بسوزونم.»

می‌گویم: «می‌ترسیدم تو بسوزی و از بین بری.» وقتی سرم را بلند می‌کنم تا به نگاه خیره‌اش چشم بدوزم، فکرم به همان گرمای تأثیرگذاری که اکنون قلبم را گرم می‌کند کشیده می‌شود. «می‌خواستم تو رو نجات بدم.»

«موفق شدی؟»

«نه.»

هیکاری می‌خندد.

می‌گویم: «نیاز نداشתי کسی نجات بده.» و بینی‌اش را درست زیر پل عینکش می‌بوسم. «فقط لازم بود

یه نفر بهت یادآوری کنه که تنها نمی‌جنگی.»

در موهایش زمزمه می‌کنم: «در نهایت تو تنهایی من رو از بین بردی.»

«چون تو هم تنهایی من رو از بین بردی.»

«با دست‌های بی‌ادب و پرمحبت؟»

«با فرdahات.»

دوست دارم تا جایی که می‌شود از این لحظه لذت ببرم. این لحظه کوتاه در زمان که او برای من است و من برای او و هیچ دنیایی خارج از ما وجود ندارد. هیکاری انگشت‌هایش را به نرمی روی صورتم می‌کشد و سؤال می‌کند: «حالت خوبه، یوریک من؟»

«باید یه چیزی بهت بدم.»

در آسانسور با صدای دینگ باز می‌شود. دست‌های هیکاری را در دست می‌گیرم و همراه او از راه‌پله سیمانی فرسوده بالا می‌روم.

می‌گوید: «باز هم می‌خوای یک حرکت بزرگ عاشقانه بکنی؟»

از روی شانه نیم‌نگاهی به او می‌اندازم. «نه دقیقاً.»

با صدای جیرجیر در و بعد هم وزش باد به پشت‌بام وارد می‌شویم. محل ملاقاتمان، قبرستان و طاقچه‌مان. فقط اینکه امشب آسمان خاکستری و برهوت نیست.

امشب ریشه‌ها دیوارها را مزین کردند، یک پتوی زردرنگ وسط پشت‌بام شبیه به زیراندازِ پیک‌نیک روی زمین پهن شده. روی آن، یک جعبه مقوایی آشنا با یادگاری‌هایی قرار گرفته و بالای آن هم یک گیاه گوشتی در گلدان است که دیگر به مراقبت من نیاز ندارد.

هیکاری از دیدن این صحنه حیرت می‌کند و نور در شیشه ساعتی که به مچ دستش بسته منعکس می‌شود. با ساعت کمی بازی‌بازی می‌کند و رو به پاهایش که حالا لبه پتو هستند لبخند می‌زند.

«این مهمونی ترک کردن اینجاست؟»

به او یادآور می‌شوم: «تو از مهمونی متنفری.» و درحالی‌که یک کیسه شیرینی را از پشت جعبه مقوایی برمی‌دارم شیرینی‌های داخل آن به هم می‌ریزند.

«غذا که دوست دارم.» سعی می‌کند آن را از دستم بگیرد، اما من کیسه را بالای سرم می‌برم.

«و حرکت‌های بزرگ عاشقانه؟»

غرغر کنان می‌گوید: «سم.» و همان‌طور که از شیرینی شکلات و کره‌ایِ موردعلاقه‌اش گازی می‌زنم می‌خندد. به‌جای اینکه من را سرزنش کرده یا شیرینی‌ها را از دستم بگیرد. «بگیر.» کیسه را به او می‌دهم و فقط دو گاز از شیرینی شکلاتی کافی است که صورتش را پر از شکلات کند.

می‌گوید: «به‌خاطر تمام این‌ها ممنونم.» درحالی‌که لب پائینی‌اش را با شستم پاک می‌کنم. «معذرت می‌خوام که دفعهٔ اول به‌خاطر این‌ها ازت قدردانی نکردم.»

اولین بار حاضر بودم نامه‌ای زیر ستاره‌های دروغین به او بدهم. امشب، زیر ستاره‌های واقعی خودم حرف‌هایم را می‌زنم. به گمانم این‌طوری خوشحال‌تر می‌شود. من هم خوشحال‌تر می‌شوم. قطعهٔ تمام و کمالِ پازل من که در هر چشم‌هادازی به خوبی جا می‌افتد بخشی طبیعی از این نقاشی است و بی‌درنگ برجسته‌ترین رنگ در آن.

او درحالی‌که سرش را به یک طرف خم کرده سؤال می‌کند: «چی شده؟» موهای نرم و تیره‌اش هم آن‌قدر بلند هستند که همراه با سرش به یک طرف می‌ریزند.

می‌گویم: «تو خیلی زیبایی.»

لب‌هایش را به هم فشار می‌دهد و چشم‌هایش را تنگ می‌کند. «من قرار بود این رو بگم.» به شکلی نمایشی تعظیم می‌کنم و به اندازه‌ای که در توانم است با وقار دست دراز می‌کنم. هیکاری می‌خندد و با من همراه می‌شود و اجازه می‌دهد دست‌هایش را ببوسم.

«به هر شکلی که هست هملت من، تو من رو مورد لطف خودت قرار داده و از خود بیخود می‌کنی.» به شوخی می‌گوید: «امشب خیلی شاعر مسلک شدی یوریک. این به معنای خداحافظی کردن که نیست، هست؟»

شوخی می‌کند. دوست دارد من را اذیت کند. اما اضطرابی که در سؤالش نهفته است با سکوت بعد از آن بیشتر می‌شود. هیکاری به جعبه نگاه می‌کند، بعد دوباره به منو بی‌صبرانه منتظر است ادامهٔ حرفم را بگویم و همان‌طور که او دوست دارد این احتمال را انکار کنم.

از لبخندی که به لب دارم درست نمی‌شود فهمید چه در سرم می‌گذرد، اما با اینکه برای حرف‌ها، لمس‌ها و همه‌چیز او ارزش قائل هستم، به دلیل مشخصی سعی دارم آن‌ها را از بر کنم. می‌گویم: «تو حالت خوب شده، هملت من.» درحالی‌که صدایم بسیار کم‌جان شده. «حالا دیگه آماده‌ای که از پیش من بری.»

«هی.» هیکاری کیسه را زمین می‌گذارد و درحالی‌که نگرانی ابروهایش را به هم گره زده به سمت من می‌آید. «می‌آم دیدنت، هر روز. می‌دونی که می‌آم. تا روزی که بهتر بشی، من کنارت خواهم بود...» می‌پرسم: «اون شب کنار ساحل رو به‌خاطر داری؟ گفتم باید چیزی رو در مورد خودم بهت بگم.» هیکاری پلکی می‌زند و بعد از چند لحظه با ریتمی ناجور سر تکان می‌دهد انگار نگران حرفی است که من قرار است بزنم.

هر دو دستش را می‌گیرم و سعی می‌کنم شجاعت لازم را پیدا کنم و بالأخره همه‌چیز را برایش توضیح بدهم. «تابه‌حال دقت کردی من مثل بقیه نیستم؟ که هیچ پدر و مادر و خانواده‌ای ندارم که باهاشون صحبت کنم یا حتی اتفاقی که برای خودم باشه.»

هیکاری گیج و مبهوت به نظر می‌رسد. گرچه این حقیقت را هرگز به هیچ‌کس جز سم نگفتم، او هم همین حالت را روی چهرهٔ خود داشت. انگار کسی را وادار کنی جاذبه را زیر سؤال ببرد. پاهایشان روی زمین است بنابراین خیلی برایشان سخت که به موضوعی به این سادگی فکر کنند.

هیکاری آب دهانش را فرو می‌دهد و سری تکان می‌دهد. «تو فقط... تو...»

می‌گویم: «من مریض نیستم. من به‌نوعی طلسم شدم، اما تو نمی‌تونی این طلسم رو بشکنی.»

«نمی‌فهمم.»

«از همون بار اول که من رو دیدی بهم گفتی عجیب و غریب. یادته؟»

هیکاری می‌گوید: «آره» و کمی جلوتر می‌آید و احساس نوستالژی در لبخندش دیده می‌شود.

انگشت‌هایش را روی دست من می‌کشد. «تو یک غریبه‌آشنایی.»

می‌گویم: «به این خاطر آشنا به نظر می‌آم که ما قبلاً همدیگر رو ملاقات کردیم، عشق من. در زندگی

قبلی که تو همین شعله‌های زردرنگ رو در چشم‌هات و همین روح زیبا رو در وجودت داشتی.»

«سم، داری درباره‌ی چی حرف می‌زنی؟»

موهای هیکاری قبلاً زرد بود. نه طلایی یا بلوند، زرد. مثل قاصدک و لیمو. این رنگ زرد، ریشه‌تیره

موهایش را احاطه کرده بود و صورتش را با آن عینک بزرگ و زردش که روی بینی‌اش نشسته بود

قاب می‌گرفت.

چشم‌های سم هم زمانی زردرنگ بودند وقتی خوشحال بود می‌درخشیدند و حتی وقتی غمگین بود از آن

هم بیشتر می‌درخشیدند. صدایش جوان و بلند بود اما شنونده‌ی او هرکسی که بود او همچنان راحت

صحبت می‌کرد. مثل یک شخصیت به خصوص بود، قهرمانی در یک رمان. شوالیه‌ای که به هیچ عنوان

خجالتی یا کمرو نیست.

و این‌ها همه در سطوح زمانی مختلف دلیل حضور من در اینجا هستند.

می‌گویم: «اگر بهت بگم بخشی از این مکان جون گرفت چی؟ روحش می‌خواست بدونه چرا غریبه‌هایی

که این قدر بهشون توجه می‌کرد از پیشش می‌رفتن. چی می‌شه اگر اون قدر برای رسیدن به جواب

درمانده بوده که بدنی خلق کرده و تصمیم گرفته بین زنده‌ها بره تا اون‌ها رو پیدا کنه؟»

«متوجه حرف‌هات نمی‌شم...»

«هیکاری، هر چیزی روحی داره، حتی چیزهایی که اسم ندارن. و من اسمی نداشتم تا اینکه به نفر اسمش

رو به من داد.»

«بخشی از این مکان...» هیکاری درحال تفکر اخم‌هایش را در هم می‌کشد و سعی می‌کند سرخ‌هایی را

به هم وصل کند که قبل از این فکرش را هم نمی‌کرد به هم مربوط باشند. زمانی حرف‌هایم برایش معنا

پیدا می‌کند که به خاطر می‌آورد هیچ‌کس تابه‌حال من را توصیف نکرده است. هیچ‌کس تابه‌حال ادعا

نکرده من را به شکلی غیر از این دیده باشد. هیچ‌کس تابه‌حال هویت من را زیر سؤال نبرده است.

«سم، چشم‌های هیکاری گشاد می‌شوند و به من خیره می‌شود. «تو روح بیمارستان هستی؟»

سر تکان می‌دهم. «اون چیزی که تو به عنوان بیمارستان می‌بینی این ساختمون و آدم‌های داخل اون

هستن. اما به گمانم من چیزی بیشتر از این هستم. من روح یک آرزوی برآورده نشده هستم. من چیزی

هستم که طغیان می‌کنه تا آدم‌ها رو وقتی که فکر می‌کنن غرق شدن خیلی راحت‌تره روی آب نگه

می‌داره.»

من یک زن، یا یک مرد، یک پسر یا یک دختر، یک کودک یا یک بزرگسال نیستم. من هیچ نژاد یا

اصل و نسبی ندارم. من چاق یا لاغر یا قدبلند یا کوتاه یا چیزی بین این‌ها نیستم. اما با این حال تمام

این‌ها با هم هستم. من همان چیزی هستم که تو می‌خواهی باشم. هر صورتی که به این سایه که امید نام

دارد بدهی.

می‌گویم: «من در بحبوحه‌ی جنگ به دنیا اومدم، زمانی که رنج بیش از عقل و درایت بود.» زمانی را به

یاد می‌آورم که این بدن وجودش مشروط بود و پیکر واقعی من بی‌جان بود.

«من از آدم‌ها مراقبت می‌کردم و آدم‌ها می‌مردن. اما خیلی طول کشید این رو بفهمم که گرچه من

طلسم شدم تا آدم‌ها رو بیشتر از اینکه وقت داشته باشم بشناسم، به خاطر بیارم، این موهبت به من

داده شده که انسان‌های زیادی رو ملاقات کنم که نمی‌تونستم بشناسم.»

هیکاری با ناباوری، حیرت، غم و تمام چیزهایی که حالا در وجود خود من دیده می‌شوند دستش را روی دهانش می‌گذارد.

«هیکاری.» سعی می‌کنم با زبان خوش او را متقاعد کنم. «من اگر طلسم نشده بودم، هیچ وقت تو رو پیدا نمی‌کردم.»

او درحالی که می‌لرزد سر تکان می‌دهد. «تو واقعی نیستی.»

«هستم.»

من به اندازه هر آدمی که می‌توانی ببینی و لمس کنی و صدایش را بشنوی واقعی هستم. اما متفاوت هستم، هم جوان‌تر هستم و هم پیرتر، قوی‌تر و ضعیف‌تر، نوعی توهم، موجودی غیرطبیعی که از اهداف خود فراتر رفت و تصمیم گرفت به میان صفحات داستان بخزد.

همان یک قطره اشکی که هیکاری می‌ریزد از چشم من هم فرومی‌افتد. «فقط اون طوری که تو می‌خواهی واقعی نیستم.»

هیکاری درحالی که متوجه ماجرا می‌شود محکم به من می‌چسبد و می‌گوید: «اما - اما تو می‌تونی اینجا رو ترک کنی.» نه به این دلیل که این‌گونه نوعی روایت را در هم می‌شکنی، به این خاطر که کم‌کم دارد به همان درکی می‌رسد که من وقتی زندگی او را بر زندگی خودم ترجیح دادم به آن رسیدم. «تو همراه با ما فرار کردی، تو...»

می‌گویم: «من فقط تا جایی می‌تونم برم که بیمارستان بهم اجازه می‌ده. اون قدری می‌تونم ازش دور بشم که دوباره لازم باشه برگردم خونه.»

«سم.» صدایش در حد یک ناله نازک می‌شود.

امشب تنها حقیقت وجودی خود را برای او نمایان نکردم. بلکه حقیقت امکان‌ناپذیری نسی‌مان را هم برایش به نمایش گذاشتم. همان‌طور که به خاطر سم به آن چنگ انداخته بودم به خاطر هیکاری هم به آن چنگ انداخته بودم. رؤیای یکی شدن و برای همیشه با هم بودن. می‌دانستم روزی خواهد رسید که دیگر فرداهایی وجود نداشته باشند. می‌دانستم، اما با این حال گریه می‌کنم.

هیکاری درحالی که دست‌های من را التماس‌گونه محکم در دست‌های خود گرفته می‌گوید: «دوست دارم. من نمی‌خوام بدون تو زندگی کنم.»

دوباره او را به سمت خودم می‌کشم. وزن بدنش، برآمدگی استخوان‌هایش و گوشت بدنش همگی در خاطرات من حک شدند. تا ابد، رؤیایی غیرممکن است، اما به آدم کمک می‌کند تحمل کند. امید به آن است که تو را با خاطرات تمام لحظه‌ها فوق‌العاده و معمولی که با هم سپری کردید به شخص دیگر پیوند می‌دهد.

زمزمه می‌کنم: «تو عاشقان زیادی داری، هیکاری. زندگی تو خیلی فراتر از وجود منه.»

او را با دوستانی می‌بینم که پیدا کرده، درحالی که به ساحل می‌رود و اجازه می‌دهد دریا پیراهن تابستانی‌اش را خیس کند. همان‌طور که با والدینش فیلم تماشا می‌کند صدای خنده‌اش به گوش می‌رسد، درحالی که شخصیت‌های محبوب خود را روی سطوح مختلف نقاشی می‌کند. دخترها یا پسرهایی را پیدا خواهد کرد که دوستانشان خواهد داشت، که قلبش را از آن خود خواهند کرد و طوری با او رفتار خواهند کرد انگار که ارزشمندترین چیز در این دنیاست چرا که همین‌طور هم هست. خانواده‌ای به انتخاب خود خواهد داشت. دنیا را خواهد دید و کتاب خواهد خواند و خواهد نوشت و با هدفون‌های گره خورده در هم به آهنگ‌های موردعلاقه‌مان گوش خواهد داد.

روزهای تنهایی‌اش به من فکر خواهد کرد درحالی که انگشت‌های خود را روی عطف کتابی می‌کشد که اسم شکسپیر روی آن نقش بسته. از من می‌خواهد او را تسخیر کنم و من چه در عالم خیال و چه در عالم حقیقت. روزهای سختی خواهد داشت که حتی دوست ندارد بلند شود بایستد، اما بلند خواهد شد.

با ماشین به سفرهای طولانی خواهد رفت درحالی که موسیقی راک از پنجره‌های باز بیرون پخش می‌شود و نسیم با موهایش بازی می‌کند.

زندگی او خیلی فراتر از من خواهد بود. «و خیلی خوشحالم که ازش دست نکشیدی.»

هیکاری گریه می‌کند. «پس تو چی؟ زندگی تو چی می‌شه؟»

باد از میانِ ما عبور کرده و به‌نوعی اعلام حضور می‌کند. از طبقهٔ اول تا جایی که ما ایستادیم و می‌توانیم آسمان را لمس کنیم بالا می‌آید. باد همان‌طور که در ساختمان می‌پیچد، تمام آدم‌هایی که در بیمارستان هستند را احساس می‌کنم و به خاطر می‌آورم با اینکه هرگز تنها نخواهم بود، «خودت می‌دونی تو تنها زندگی‌ای هستی که بهش نیاز داشتم.»

چشم‌های هیکاری پر از اشک می‌شوند، رنگ زرد چشم‌هایش مثل خورشیدهایی که ماه را منعکس می‌کنند برق می‌زند.

«اگر حرفی می‌زنی واقعیت داره، من هر چند بار هم که زندگی کنم، تو هر بار من رو از دست خواهی داد.»

من هم که همراه او گریه می‌کنم می‌گویم: «آره.» و یقه‌اش را کنار زدم تا پیکانِ خورشید نیمه‌ای که آنجاست را ببینم. «اما این یعنی من همیشه تو رو اول پیدا خواهم کرد.»

دو روح تنها در کرانه‌های مختلف که یک جهان مشترک دارند را نمی‌توان به هیچ وجه از هم دور نگه داشت. نمی‌توان آن‌ها را از هم دزدید. و تا زمانی که من اینجا هستم، دوباره عهدم را نخواهم شکست. می‌گویم: «تمام فرداهای من متعلق به تو هستن، هیکاری.» درحالی که بینی‌هایمان را به هم می‌مالیم و شوریِ این خداحافظی از چشم‌هایمان روان می‌شود.

موهایش را پشت گوش‌هایش می‌زنم و زندگیِ من با او به پایان رسیده و برای زمانی که به ما داده شد بسیار سپاسگزارم. پشت‌سرم می‌ایستد و آماده است تا مرا را از او دور کند و این آرزو که من و هیکاری ارتباطی با هم داشته باشیم از میان می‌رود.

سؤال می‌کنم: «دوباره برمی‌گردی، عشق من؟ وقتی زندگی‌ات رو کردی و عشق‌هات رو پیدا کردی و آماده بودی، برای آخرین بار به من سر می‌زنی؟»

یک تکه کاغذ پاره را داخل دست‌هایش می‌گذارم. شبی که در بخشِ قدیمی قلب یکدیگر را بوسیدیم من قلبم را برای او عریان کردم. روی این تکه کاغذ هم رؤیای دیگری نوشته شده، آماده برای تصاحب کردن، عهدی دیگر. هیکاری همان‌طور که اشک‌هایش روی کاغذ می‌چکاند کلمات روی آن را می‌خواند. یک بار دیگر، من را با لبخندِ مُسری‌اش مشعوف می‌کند و با اینکه لبخندش تلخ‌وشیرین است وقتی از پیشم برود من به همان لبخند بسنده خواهم کرد.

هیکاری نجوا می‌کند: «آره.» کف دست‌هایش از روی صورتِ من به پایین سُر می‌خورند تا اینکه انگار باد را در خود نگه داشتند. «برمی‌گردم پیشت.»

جسمی که سال‌ها پیش خلق کردم محو می‌شود تا اینکه چیزی جز یک اندیشه که اکنون در آرامش خواهد خوابید باقی نماند. در خانهٔ بزرگ‌ترِ خود گسترده خواهم شد، درحالی که روحم به مکانی که در آن متولد شده مقید خواهد بود.

این جدایی دردناک است. احساس می‌کنم قسمتی از وجودم دارد گنده می‌شود و خونم روی سنگ‌ها می‌ریزد و زمانی که هیکاری اینجا را ترک می‌کند، می‌دانم برای من گریه خواهد کرد، همان‌طور که من برای او گریه خواهم کرد.

اما او می‌داند.

می‌داند وقتی چند دهه بعد دوباره به اینجا بازگردد، او را در آغوش گرفته و همان‌طور که سایه‌ها دورش را می‌گیرند و مرگ به آرامی او را به عالم خود می‌برد به خود خواهم چسباند. و اگر زمان راغب باشد، به من و او بیشتر از یک خداحافظی وقت خواهد داد.

«قول می دم.»

هیکاری

دو دهه پیش، بیمارستانی متولد شد. مردها این بیمارستان را از سنگ، چوب و با ایمانی ساختند که می‌توانست کوه‌ها را جابه‌جا کند. در این بیمارستان چیزی فراتر از قلمروی فهم و خرد جان گرفت. موجودی نسی، روحی از رؤیاهای کسانی که بیمارستان را ساخته بودند و به آن رؤیاها باور داشتند. آن روح این داستان را برای من بازگو کرد و حالا من آن را برای شما بازگو می‌کنم. دوران طفولیت بیمارستان طولانی بود. مراقبت از آن و تعمیر و نگهداری‌اش کار مشکلی بود. همان‌طور که کم‌کم رشد و تکامل یافت، به‌جایی تبدیل شد که همه آن را می‌شناختند. به‌جایی تبدیل شد که جان آدم‌ها را نجات می‌دادند.

کارگران معدن و خیاط‌ها با بریدگی‌ها و انگشت‌های شکسته به آن بیمارستان می‌آمدند و در عرض یک ساعت زخم‌هایشان را مرهم می‌گذاشتند. اینجا را با درد اما با قدردانی ترک می‌کردند. گرچه این بیمارستان فضایی کوچک بود که خود بدنی انسانی نداشت، روح داخل بیمارستان همان‌طور که بیمارها به نشانهٔ خداحافظی برایش دست تکان می‌دادند شادی را در حالت چهرهٔ آن‌ها می‌دید. باقی بیمارها درحالی به آنجا می‌آمدند که نیازمند توجه و کمک بودند. برخی آن‌قدر آسیب دیده بودند که امکان زنده‌ماندن نداشتند، بنابراین آن روح تنها دست‌هایشان را در دست می‌گرفت تا زمانی که آخرین نفس‌های خود را می‌کشیدند. همیشه این نوع خداحافظی‌ها بیمارستان را غمگین می‌کرد. گرچه، چندی نگذشت که با بچه‌ها ملاقات کرد. بچه‌ها زیباترین بیمارهای آنجا بودند. پرسروصدا، خوش‌رنگ‌ولعاب و مجذوب و مبهوت تمام چیزهایی که نمی‌دانستند. روح خیلی زود متوجه شد بچه‌ها درست مثل خودش خیلی کنجکاو هستند. آن‌ها به هر چیزی می‌خندیدند و در راهروهای بیمارستان می‌دویدند و بازی می‌کردند، پاک و مهربان و امیدوار.

آن موجود همهٔ بچه‌ها را دوست داشت. نوزادهایی که دستشان را دور انگشت‌های او مشت می‌کردند و پدر و مادرهایشان زیر سقف آنجا قربان‌صدقه‌شان می‌رفتند را دوست داشت. عاشق نفس‌های خواب‌آلود، دهان‌های باز و رؤیاهایی بود که در ذهن‌های وحشی و رام‌نشدهٔ آن‌ها غوغا می‌کردند. زمان گذشت. بچه‌ها قد کشیدند. آدم‌بزرگ شدند. و اگر روح خوش‌شانس بود می‌توانستند زندگی‌های طولانی و شادی داشته باشند و بعداً دوباره با بچه‌های خودشان به آنجا بازگردند. اگرچه، شانس بالأخره روزی تمام شد.

بیماری دیگر قبل یا بعد رخ نشان نمی‌داد. بیماری به جزئی همیشگی تبدیل شده بود، اما بیماری بی‌شک بسیار خشن بود. بیماری با دست‌های خالی جان بچه‌ها را می‌گرفت. بیماری نوزادها را در گهواره به قتل می‌رساند، پیش از اینکه قادر باشند نور را با چشم‌های خود ببینند. کارگرهای معدن، خیاط‌ها، پرستارها و حتی پزشک‌ها را از میان برد. همگی از این دنیا برچیده شده و به مرگ سپرده شدند؛ نهنگی که حفرهٔ شکم خود را باز کرده بود و هرگز سیر نمی‌شد. تمام آدم‌های داخل بیمارستان را بلعید. بچه‌ها را، نوزادها را و تنها می‌توانست به تماشا بنشیند که سال‌ها تحت کنترل زمان چطور از پی هم می‌روند.

هرچه بیشتر از عمر بیمارستان گذشت، اشک‌های بیشتری کف زمین‌هایش فرو ریختند. اشک‌های مادرها، اشک‌های پدرها، اشک‌های دل‌داده‌ها. به آخرین پناهگاه آدم‌ها تبدیل شد. جایی که آدم‌ها برای ترک کردن آن‌هایی که دوست داشتند به آنجا می‌آمدند. بدن‌هایشان به زمین سپرده می‌شد و خاطره‌هایشان به سوگ و اندوه.

هر غریبه‌ای که رنج می‌کشید را به خاطر سپرد، اما دهه‌ها از پی هم رفتند. و یک قرن گذشت. آن‌قدر درد و رنج تحمل کرد که تصمیم گرفت فراموش کند. سعی کرد دیگر درد و رنج را احساس نکند. نه دردی، نه گرمایی، نه لذت و خوشی. تنها کنجکاوِ بیمارگونه‌ای که همواره در جست‌وجوی دلیلی برای این همه کشتار است.

اوضاع همین بود تا اینکه کودکی بی‌شبهت به بقیه به دنیا آمد.

او موجودی جاودان بود که خداوند بر زمین نشاندۀ بود، اما همچنین یک پسر بود. پسری تنها که وقتی فهمید امید هم بی‌کس است به سوی آن دست دراز کرد و همان‌طور که با هم به آرامش رسیدند، آن روح، آن موجود به دنبال راهی بود تا با پسرک باشد.

مهم نبود چند نفر می‌مردند، مهم نبود جان چند نفر را نمی‌توانست نجات بدهد، او سم را داشت. بدنی از گوشت و استخوان برای خود ساخت. خود را ملموس و واقعی کرد و به بخشی از جهانی تبدیل شد که تمام این مدت مشغول تماشای آن بود.

سم اولین عشق آن بود. عشق‌های اول هرکدام به نحوی از دست می‌روند.

روح گفت گاهی مرگ از زندگی بخشنده‌تر است و او بخشش مرگ را به من ترجیح داد.

گرچه روح تنها آن پسر را از دست نداد. بلکه هرآنچه به او مربوط می‌شد را از دست داد. تمام خاطراتی که با هم داشتند. بنابراین بر فراز درد خاطرات مدفون در برف گریست. از این روی عاشق سم شد که فکر می‌کرد برای همیشه با هم خواهند بود.

گفت همیشه توهمی از هرچیز فانی هست، اما زمان به من ترحم کرد. زمان زخم‌های من را مرهم گذاشت. اشک‌هایم را پاک کرد و در واقع با سپری‌شدن بهترین لطف را در حق من کرد.

زمان کمک کرد فراموش شود، اما آن روح نام سم را نگه داشت. بدن کنج‌کاو خود را حفظ کرد. با پیکر بزرگ‌تر خود که از چوب و سنگ ساخته شده بود در شهر راه می‌رفت و در میان آن‌هایی که از درهایش وارد می‌شدند به دنبال جواب بود. همان‌طور که تصمیم گرفت درد نکشد، تصمیم گرفت هیچ رنجی احساس نکند و تصمیم گرفت نخواهد تا از دست ندهد.

هرگز دوباره عشق را به دلش راه نداد.

البته، این چیزها همیشه تحت کنترل فرد نیست. چه انسان باشی، چه یک کتاب، یک گربه یا خودِ امید.

عشق یک انتخاب نیست.

درست مثل سقوط کردن بود.

او عاشق مقاومت شد.

مقاومت سرسخت است، درحالی‌که زبانی سفت و محکم ساخته شده از آهن دارد. او از نفرت شکل گرفته بود، ضربه خورده بود اما هرگز نشکسته بود. زیر پوست غیرقابل نفوذش، استخوان‌هایی شکننده بدنش را ساخته بودند. مقاومت در ذهن آدم است. او از شعر و چیزهایی معیوب ساخته شده بود. از کله‌شق بودن و شوخ‌طبعی بی‌روح. از خاطرات نوشته شده، نه به عنوان مدرکی دال بر بقای او، که به عنوان مدرکی دال بر اینکه او زندگی کرد.

او عاشق مهربانی شد.

مهربانی همیشه برای قلب‌های شکننده و زودرنج بود. شاید نه خیلی درخشان، نه خیلی جاه‌طلبانه، مهربانی رشد کرد، درحالی‌که هرگز به چشم نمی‌آمد اما همواره حاضر بود. او درحالی‌که مقاومت را در بازوهای خود داشت، اشتیاق را دور شکم خود بغل گرفته بود و رنگ فراموش‌شدهٔ امید را نوازش می‌کرد می‌دانست همه به او نیاز دارند. آهنگ‌هایی که با دیگران شریک می‌شد لبخندهایی بزرگ‌تر از هنرمندان روی لب‌های همه می‌آوردند.

او عاشق شور شد.

شور نوعی الهه بود. در دریا افت‌وخیز می‌کرد، درحالی‌که امواجش کناره‌های صخره‌ها را کنده‌کاری می‌کردند. شوخ‌طبعی او به تنهایی می‌توانست جهان را تسخیر کند. او که نیشخندی از این گوش تا آن گوش روی لب خود داشت، کلمات زشت، کلمات زیبا و تمام کلماتی که دوست داشت را بر زبان می‌آورد. شرم از ترس او خود را کنار می‌کشید. شور به مهربانی دوستی‌ای عطا کرد تا بر آن تکیه کند، به مقاومت دلیلی برای خندیدن داد و به امید شعله‌ای برای رقصیدن بخشید.

و امید. امید همد تلخ‌وشیرین تنهایی است. در موجوداتی جاودان زیست می‌کند، خانه‌ای غمخوار که بیش از عقل و خرد در وجود خود کنجکاو دارد. دروغ‌های کوچک و کم‌اهمیت را حذف می‌کند و اینجا و آنجا تا حدی دزدی می‌کند. گم می‌شود. در آن‌هایی که به او نیاز دارند گم می‌شود. امید طعمی همچون یک روز کنار دریا دارد و با چنگی از فرط فشردن کبود شده دست را می‌گیرد. عمیق و متوحش و توخالی و شجاع.

امید کفش‌های کتانی کثیفی بر پاهایی است که اگر نباشد آن پاها همیشه برهنه خواهند ماند. ژاکت‌هایمان که به هم قرض می‌دهیم. شعرهای مربوط به عهده‌های ما که گوشه‌هایشان پاره شده. هدفون‌هایی که همیشه سیم‌هایشان در هم گره خورده و رقص روی پشت‌بام سرد. صدای کسل‌کننده و آرامبخش ماشین‌ها و سواحل خنک و شورانگیز. سایه‌هایی با ستون فقرات بیرون زده که معشوقان آن را نوازش می‌کند. نوک یخ‌زده انگشت‌ها در برخورد با گونه‌های سرخ. لحظه‌های کوچک.

لحظه‌هایی که همه‌چیز ما هستند.

لحظه‌هایی پیش از اینکه خورشید طلوع کند.

گرچه برخی از سایه‌ها ممکن است دنیا را نابود کنند، اما آدم‌هایی هستند، آدم‌هایی همچون آن‌ها، که زنده می‌مانند و از میان خرابه‌ها بیرون می‌خزند. آدم‌هایی که این خانه را بنا کردند، آدم‌هایی که همچنان مطالعه می‌کنند و در تکاپو هستند و تمرین می‌کنند تا همدیگر را نجات بدهند. آن‌ها چیزی بیش از پوسته‌هایی توخالی برای رفع عطش مرگ هستند. آن‌ها مملو از شور، مقاومت، مهربانی و امید بی‌کران هستند.

امید من، عشق من از این آرزو متولد شد.

متولد شد تا غریبه‌هایی که رنج می‌کشند به‌جایی تعلق پیدا کنند. تا شب و آینه‌ها را از آن‌ها دور نگه دارد. تا اجازه دهد هنرمندان در راهروها بچرخند و تا جایی که می‌توانند لبخندهای دیگران را نقاشی کنند. تا کاری کنند زمان بی‌پایان به نظر بیاید. تا کاری کنند ناامیدی که در ما جا خوش کرده کمتر احساس تنهایی بکند.

وارد خیابان می‌شوم و در ازدحام غریبه‌های جدید گم می‌شوم و در صورت‌های هر یک از آن‌ها فرصت‌های جدیدی می‌بینم. آن‌ها نام‌های شما را نمی‌دانند، دوست‌های خوبم و به‌رغم اینکه دنیا تمام تلاشش را می‌کند اما شما را به یاد نخواهد آورد.

اما من به خاطر می‌آورم.

من شما را رها نمی‌کنم. من شما را با خود به فصل جدیدی از زندگی فراتر از این ورق‌ها می‌برم. برای تمام معشوق‌هایم از شما خواهم گفت. برای بچه‌هایم از شما تعریف خواهم کرد. از دنیا خواهم رفت اما پیش از آن، این داستان را یک‌بار دیگر خواهم خواند تا به یاد بیاورم نام‌ها و داستان‌های شما جاودان هستند.

و برای عشقم، برای سم عزیزم، پیش از آخرین نفسم در زمان مرگ، به ستاره‌ها نگاه خواهم کرد و نامه‌تو را به خاطر خواهم آورد.

برای خورشید جاودانم،

عشق من به تو آغاز نشد.

پایان نیافت.

آنچه میان ماست وابسته به زمان نیست.

به خودی خود یک عهد است.

بنیادی‌ترین شکل اعتماد است.

می‌توان آن را درهم شکست و از نو ساخت.

می‌تواند ناپدید شود و دوباره شعله‌ور شود.

اما نمی‌توان آن را رُبود.

نه حتی به واسطهٔ مرگ.

ما همچون گرفتگیِ ماه و خورشید بودیم.

لحظه‌ای که خورشید و ماه یکدیگر را ملاقات کردند.

تلالو نور در جایی که امید به سمت ناامیدی دست یازید و آن‌ها همدیگر را در آغوش کشیدند، حال

برای لحظه‌ای کوتاه یا برای یک عمر.

امشب، درحالی‌که به روی پشت‌بام می‌روم که به تو می‌اندیشم. روح‌هایم نیز همراهم می‌آیند، یک ریه،

یک قلب و یک ذهنِ جافتاده همگی از جانبِ شب به سوی من فرستاده شدند.

تو را می‌بینم که به خیابان‌ها قدم می‌گذاری، با آن چشم‌های زرد در ازدحام گم می‌شوی و من تنها با

یک رؤیا به سوی تو دست دراز می‌کنم. اگر در زندگیِ بعدی‌ات تصمیم گرفتی من را دوباره پیدا کنی،

با نامی دیگر، در بدنی دیگر، من برایت خانه‌ای خواهم شد. به عهدم وفا خواهم کرد.

هر بار از نو عاشق تو خواهم شد...

من هم همین‌طور، عشقِ من.

من هم همین‌طور.

کلام آخر

او گفت من پزشکِ خوبی می‌شوم.

حالا که به عقب برمی‌گردم می‌دانم این حرف را برای این زد که من را خوشحال کند. همان‌طور که من وقتی او اسیر یک صندلی چرخ‌دار بود گفتم سوارکارِ خوبی می‌شود. این‌گونه با هم شوخی می‌کردیم، گرچه حتی از پشت تلفن هم نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و همیشه در آخر می‌گفت «شوخی می‌کنم.» خیلی کم می‌شود آدم‌هایی را پیدا کنی که این‌قدر درد کشیده باشند اما هنوز ذاتاً مهربان باشند. درد، جانوری کریه و درنده زادهٔ بدنِ انسان است، درست مثل یک بیماریِ خودایمنی. بیماری همه‌چیز را نابود می‌کند؛ اما هرچه را هم درون او نابود کرد، مهربانی‌اش را از او نگرفت. وقتی از دنیا رفت چشم‌هایم نور خود را از دست دادند.

اول، به نظر غیرواقعی می‌رسید و کم‌کم به دردی فیزیکی تبدیل شد که دیگر تحمل آن را نداشتم. به یاد دارم روی زمین دراز کشیده بودم و هر بار به لبخندش فکر می‌کردم دوست داشتم فریاد بکشم. همان‌قدر مهربانی که در وجودم باقی مانده بود، از ریشه بیرون کشیده شد. تا سال‌ها بعد از آن اتفاق، در دریایی از بدبینی و بدجنسی و این باور کلی غوطه‌ور شدم که زندگی یک شوخیِ بیمارگونه است و ارزش شفقت را ندارد.

او را به‌جز مادرم از همه مخفی نگه داشتم. به‌نحوی، این باعث شد احساس کنم دارم از او محافظت می‌کنم. به کسانی که از گذشته‌ام سؤال می‌کردند دروغ می‌گفتم؛ چراکه بچه‌ها وقتی سعی دارند چیزی را پنهان کنند این‌طور رفتار می‌کنند. او اولین تجربهٔ واقعی من با مرگ بود و اولین تجربهٔ من با عشق بود و دوست داشتم برایم بماند. وارد نوجوانی که شدم این وسواس کم‌کم در من از میان رفت، همان‌طور که غم و اندوه بعد از مدتی از میان می‌رود. پرخاشگری و بدبینی من جای خود را به بی‌مهری دادند که بعداً متوجه شدم بخشی ذاتی در وجودم است و باید آن را بپذیرم. خندیدن و همدردی کردن را از نو آموختم و از همه مهم‌تر یاد گرفتم چطور مهربان باشم.

داستان واقعیِ ما - تمام ایمیل‌هایی که به همدیگر زدیم، تماس‌های تلفنی، خنده‌هایمان و داستان‌هایی که از هم نوشتیم - همچنان متعلق به من باقی می‌ماند. من و او الهام‌بخش این داستان بودیم، اما داستانِ خودمان همیشه متعلق به گذشته و حافظهٔ من، باقی خواهد ماند.

برای پسری که لبخند زد و من را ترغیب به نوشتن کرد، نه برای دنیا، بلکه برای خودم، تو همیشه بخشی از من خواهی ماند. این داستان و شخصیت‌هایی که برای شما از پس صدای دستگاه ضربان قلب و تلاش‌های بیمارستان از راه دور در آن سال‌ها توصیف کردم همگی بالأخره زندگیِ خود را پیدا کردند. قلب من با رعدوبرق و صاعقه می‌تپد و با وجود اینکه ضعیف است، همان قلبی است که به تو دادم. قلبم و این داستان به همان اندازه‌ای که برای من هستند تا ابد برای تو خواهند بود.

سپاس فراوان از خواننده‌ای که با زحمت این صفحات را که گاهی خسته‌کننده و گاهی سنگین بودند پیمود. هرچه از این کتاب در ذهنتان نقش بست، حتی اگر یک خط باشد، بدانید که به‌خاطر این موهبت از شما سپاسگزارم.

در پایان، پست‌فطرت یا مهربان، دنیا پر از آدم‌هایی شبیه‌به‌هم است. همگی خون و پوست و استخوان هستیم، که شعور هم در وجودمان به آن پیوند خورده. پس اجازه ندهید حریف‌ها شاهد گذران بیهودهٔ عمر باشند و هرچه که هست، چه اشتیاق به یک کار، چه یک مکان و چه یک انسان یا دوستی بی‌کس و مقید به جوهر و کاغذ، تا جایی که می‌توانید به آن عشق بورزید.

متشکرم.